

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

رمان رئیس مغرور من



تمامی پارت‌ها کامل

Site: Hiltun.ir

Telegram: [@HiltunMag](https://t.me/HiltunMag)

کنار خیابون ایستاده بودم از شدت استرس ناخونام رو میجویدم ساعت دوازده شب بود و خیابون خلوت کمتر ماشینی رد میشد با مانند کوتاهی که تنم بود و آرایش غلیظ و جلف روی صورتم هر کسی رد میشد قطعاً فکر میکرد یه دختر خراب و هرزه ام!

لعنت بهت پریا که من و مجبور کردی این وقت شب به اون مهمونی لعنتی برم تا خودم و برای یه شب اجاره بدم و پول عمل مادرم جور بشه و خواهر و برادر گرسنه ام رو سیر کنم اما نتونستم از نجابت و دخترانگیم و بگذرم

با ایستادن ماشین مدل بالای مشکی رنگی کنار پام که حتی اسمش رو نمیدونستم سرم و بلند کردم که شیشه ماشین پایین اومد و صدای سرد و خشدار مردونه ای بلند شد:

_سوار شو ...

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم وقتی مطمئن شدم کسی جز من نیست ابرویی بالا انداختم و دست به سینه شدم طلبکار گفتم:

_با منی؟!!

با صدای خماری گفت:

_آره

با شنیدن حرفش داغ کردم و داد زدم:

_گمشو مرتیکه ی مست فکر کردی من از اون هرزه های خراب خیابونیم که میگی بیا بالا مگه خودت ناموس نداری مرتیکه اگه مردی بیا پایین حسابت و برسم!

با باز شدن در ماشین رسماً فاتحه ام رو خوندم عجب غلطي کردم
گفتم بيا پايين

با دیدن پسر جذاب و خوشتیپ روبروم که چهره‌ی مردونه و جذابی
داشت هیکل ورزشکاری قد بلند و صورت زیبا و خشنی ک تو
نگاه اول جذبش میشدی برای یه لحظه ماتم برد

با دیدنش که تلو تلو خوران به سمتم میومد فهمیدم خیلی مست دعوا
و بحث با آدم مست هم که فقط به ضرر خودم بود تا اومدم فلنگ
رو ببندم دستم و گرفت و.....

به سمت خودش کشیدم که پرت شدم داخل بغلش چشمهام و بسته
بودم که با صدای خماری کشیده گفت:

_توله سگ گوه خوردی با این سر و وضع اومدی کنار خیابون
ایستادی تا هرزه گی کنی....

این چی داشت میگفت مرتیکه ی مست من و بایکی از دوست
دختراش اشتباه گرفته از بوی گند الكل دهنش معلوم بود تا خر خره
خورده و هیچی حالیش نیست با حرص چشمهام رو باز کردم تا
چند فحش بارش کنم و حالش رو بگیرم که با دیدن دو تا چشم
مشکی جذاب که در اثر خوردن مشروب قرمز و تبار شده بود
خشکم زد

نفسم برید چقدر جذاب بود

مخصوصاً چشمهای قرمز و تب دارش و صدای بم و گرفته اش

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

خشک شده بهش خیره شده بودم و توانایی حرف زدن نداشتم انقدر جذاب و خوشتیپ بود که برای ثانیه ای حتی نفس کشیدن هم یادم رفت

من و به سمت ماشین برد وقتی در ماشین و باز کرد تازه به خودم اومدم و شروع کردم به جفتک انداختن که در ماشین و قفل کرد و خودش اومد پشت فرمون نشست

با ترس داد زدم

__ کمک یکی کمک کنه

__ خفه شو

با شنیدن صدای دورگه شده ی خشن و مردونه اش برای یک لحظه حس کردم از ترس نفسم بند اومد منی که همیشه زبونم دراز بود و تو هیچ کل کل و بحثی کم نمیآوردم حالا از شنیدن صدای داد یه پسر مست ترسیده بودم

__ تو رو خدا بزار برم

پوزخندی زد و با صدای بم شده اش گفت:

__ بزارم بری؟! اجرت میدم تا بفهمی هیچوقت نمیتونی آریا رو بازی بدی اومدی تن فروشی میکنی تو خیابون جندگی میکنی خودم جرت میدم تا هیچوقت هوس هرزه گی و خیانت کردن به آریا تو سرت نیاد

با ترس بریده بریده گفتم:

__ چی داری میگی تو اشتباه گرفتی

_ببر صدات و تا خودم نبریدم

ساکت شدم از شدت ترس داشتم میلرزیدم

با ایستادن ماشین نگاهم به خونه ای افتاد که از دور نماش شبیه قصر بود با ریموت در خونه رو باز کرد و ماشین برد داخل دیگه اشکم در اومده بود عجب غلطی کردم با این مرتیکه ی مست دهن به دهن گذاشتم

از ماشین پیاده شد و اومد سمتم و دستم و گرفت.....

با ترس داد زدم:

_داری چه غلطی میکنی ولم کن

من و انداخت رو دوشش و حرکت کرد با اینکه مست بود اما معلوم بود خیلی زور داره هر چی جفتک انداختم و با مشت بهش کوبیدم جیغ زدم داد و بیداد کردم فایده ای نداشت دیگه ناامید شده بودم و دست از تقلا کردن برداشته بودم

وقتی من و از روی دوشش روی زمین گذاشت تازه نگاهم به خونه ای که من و داخلش آورده بود افتاد خونه نبود که یه قصر بود خیلی زیبا بود جوری که هر کسی برای اولین بار میدیدش جذبش میشد مخصوصا کسی مثل من که تا حالا از این خونه ها ندیده بود اما فعلا وقت اینکارا نبود باید خودم رو نجات میدادم

تا اومدم فرار کنم بازوم و گرفت و جوری محکم کشید که پرت شدم داخل بغلش یقه ی لباسش رو گرفتم محکم تا از افتاددم جلوگیری کنم کمرم و محکم چنگ زد که آخ آرومی گفتم

با چشمهای خمارش زل زد به چشمهای پر از ترس و وحشت زده ام پوزخندی روی لبهای قلوه ایش نشست با صدای خماری کشیده گفت:

_هرزه فکر کردی من میزارم هر غلطی خواستی بکنی بعدش بری با اون مرتیکه بخوابی و باهات فرار کنی آره دوتاتون رو جر میدم نمیزارم باهات فرار کنی فهمیدی تو مال منی !!!

متعجب با چشمهای گشاد شده بهش خیره شده بودم انگاری واقعا من و با یکی از دوست دخترات اشتباهی گرفته یعنی راجب کی داشت اینجوری حرف میزد خوش به حال اون دختری که همچین مردی دوستش داشته ولی خیلی بی لیاقت بوده که بهش خیانت کرده

_من دوستت داشتم میدونی با چند نفر خوابیدم تا تو رو یادم بره میدونی چقدر سر کوفت خوردم از اینکه عاشق هرزه ای مثل تو بودم تو زن من بودی چجوری تونستی با اون مرتیکه بری جرت میدم تا دیگه از این گوه خوریا نکنی

یعنی زن داشته و ترکش کرده الان من و با زنش اشتباهی گرفته با قرار گرفتن دستش روی باسنم و فشاری که داد تازه به خودم اومدم به چشمهای قرمز و خمار شده اش ک در اثر مستی جذاب تر شده بود خیره شدم و گفتم:

_داری چیکار میکنی ولم کن من و اشتباه گرفتی !!!

انگار صدام رو اصلا نمیشنید بدون توجه به داد و پیدا هام من و باز هم روی دوشش انداخت و حرکت کرد انگار تازه مغزم شروع

به کار کرده بود شروع کردم به جفتک انداختن و داد زدن ولی انگار فایده ای نداشت و اینجا کسی صدام رو نمیشنید

با احساس فرود اومدن روی تخت تا خواستم نیم خیز بشم روم خیمه زد و با چشمهای خمار و وحشیش بهم خیره شد با صدایی که از شدت ترس لرزون شده بود نالیدم:

تو رو خدا بزار من برم اشتباه گرفتی من و...

با صدای کشیده ای خشدار در گوشم زمزمه کرد:

_کجا بزارم بری توله سگ تو زن منی مال منی حق منی

دستش که روی رون پام نشست نفسم رفت دستش و ماهرانه روی پوست تنم میکشید داشتم تحریک میشدم از حس دست های گرمش روی تنم تا حالا با هیچ مردی دوست نبودم و انقدر نزدیک نبودم کسی جرئت نزدیک شدن رو هم بهم نداشت و حالا این مرد

با عجز نالیدم

_ولم کن تو رو خدا

دستش و زیر لباسم برد و کشید پایین بوسه ای روی قفسه ی سینم زد و زمزمه وار کنار گوشم گفت:

وقتشه خانوم خودم بشی خانومم نمیزارم با اون بری...

و بدون توجه به تقلاهام لباس هام رو در آورد و کار خودش رو کرد و من و از دنیای دخترانم خارج کرد بدون هیچ محرمیتی تو مستی و به اجبار ...

نگاهی به مرد غریبه ای که خواب بود انداختم مردی که دیشب به بدترین شکل من و از دنیای دخترانم خارج کرد و حالا راحت خوابیده بود قطره اشکی روی گونم جاری شد

به سختی از روی تخت بلند شدم از شدت درد لبم و گاز گرفته بودم لباسام رو که کنار تخت افتاده بود برداشتم و پوشیدم

و بدون اینکه سر و صدایی کنم از اون خونه ی نحس خارج شدم

با قدم های لرزون پام رو داخل کوچه گذاشتم نگاهی به کوچه ی درب و داغون کثیف انداختم ما توی فقیرترین محله ی شهر زندگی میکردیم از وقتی یادمه اینجا زندگی میکردیم من بابام خواهرم و برادرم و مادرم

بابام شب تا صبح داشت کار میکرد اما باز هم نمیتونست اونطور ک باید خرج خونه رو دربیاره من طرلان دختر بزرگشون بیست سالم بود

یه خواهر برادر کوچیک دوقلو هم داشتم سیاوش و ساناز که هشت سالشون بود

مادرم یه مدت بود بیماری قلبی داشت و الان بیماریش بیشتر خودش و نشون میداد قلب مریضش باید عمل میشد اما ما پولی نداشتیم پدرم هر چی کار میکرد خرج دوا و دکتر مادرم میشد حتی پول برای غذا خوردن هم کم میاوردیم

دیشب به اصرار دوستم پریا رفتم به یه مهمونی اونجا کلی آدم پولدار بودن که دخترهای باکره رو میخریدن برای یه شب و کلی

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

پول میدادن میخواستم خودم و بفروشم برای یه شب اما نتونستم ولی اون پسر با بیرحمی بهم تجاوز کرد حالا جواب مادرم رو چی میدادم میگفتم اون دختر بانجابتت دیگه دختر نیست تو یه شب نابود شد باید وانمود میکردم بازم به اینکه چیزی نشده

در خونه ی قدیمی که داخلش زندگی میکردیم رو هل دادم و داخل خونه شدم

نگاهی به حیاط بزرگ انداختم که هر کدوم از همسایه ها مشغول کاری بودند و صدای داد و بیداد بچه ها و مادرشون حیاط رو پر کرده بود یه حوض کوچیک وسط حیاط بود که از صدقه سری همسایه ها بشدت کثیف شده بود

بیتفاوت به سمت خونه ی کوچیکمون که تو انباری پایین بود حرکت کردم

هی تو دختر!؟

با شنیدن صدای زهرا یکی از همسایه های فضول و بشدت چندان و اعصاب خوردکن ایستادم و به سمتش برگشتم ابرویی بالا انداختم و طلبکار گفتم:

فرمایش!؟

پشت چشمی برام نازک کرد و با اون صدای جیغ جیغوش گفت:

کجا بودی از دیشب تا حالا!؟

به تو ربطی نداره نکنه مفتشی!؟

با چشمهای گرد شده بهم خیره شد و با صدای جیغ ماندی گفت:

_ این چه وضع جواب دادن دختره ی سلیطه معلوم نیست از دیشب تا حالا زیر کدوم پسری خوابیده که حالا اومده توپش پره با شنیدن این حرفش به سمتش حمله ور شدم و با عصبانیت داد زدم:

_ میکشمت زنیکه ی هرزه

_ طرلان وایستا!!!

با شنیدن صدای بابا ایستادم به سمتش برگشتم مثل همیشه با صورت خشن و یخ زده اش بهم خیره شد و با صدای همیشه بمش گفت

_ برو داخل خونه!

_ اما....

وسط حرفم پرید

_ طرلان

با شنیدن صدای خشن و محکمش ناخودآگاه چشمی زیر لب گفتم و سر به زیر به سمت خونه رفتم دیگه حرف هاشون رو نمیشنیدم اما میفهمیدم باز هم مثل همیشه داره پیش بابام عشوه خرکی میاد و همین هم داشت من و عصبی میکرد زهرا یکی از همسایه های فضولمون بود که از شوهرش جدا شده بود و دوتا پسر داشت از وقتی که یادم میاد مامانم مریض شده به هر بهونه ای به بابام میخواد خودش و نزدیک کنه

اما بابام عاشق مامانمه و هیچکس جز مامانم رو نمیبینه بابام خیلی خانواده ی پولداری داشته وقتی عاشق مامان که یه دختر پرورشگاهی میشه میخواد باهاش ازدواج کنه خانوادش بشدت مخالفت میکنند وقتی سر سختی پدرم رو میبینن میگن یا مادرم و فراموش کنه یا از ارث و خانوادش طرد میشه

پدرم هم چون عاشق مادرم بود خانواده اش رو طرد کرد و با مادرم ازدواج کرد

کاش خانواده پدریم انقدر سنگدل نبودند

با رسیدن به کنار در اتاق انباری از افکارم خارج شدم پوفی کشیدم و نگاهم و به در رنگ و رو رفته ی اتاق دوختم و هلش دادم که باز شد

نگاهی به اتاق کوچیک انباری انداختم و آهی از سر درد کشیدم که صدای ناله مانند مامانم اومد

__ طرلان دخترم تویی مادر!؟

__ آره مامان

__ چیشده بود بیرون صدای داد و بیداد میومد

نفسم و با حرص دادم بیرون و در حالی که به سمت مامان که روی تشک کهنه دراز کشیده بود میرفتم گفتم

__ باز اون زنیکه گند به اعصابم

__ دخترم اینجوری حرف نزن

_اون زنیکه ی عوضی حقشه هی میخوام چیزی نگم هر بار پروتر
میشه

روی زمین کنار مامان نشستم و بوسه ای روی دست های چروکیده
اش زدم

که صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش صدای بابا

_خانومم کجاست

نگاهی به مامان ک حالا با شنیدن صدای بابا لبخند روی لبهاش
شکل گرفته بود انداختم و شیطون گفتم:

_نیست رفته بیرون مخ بزنه

مامان با شنیدن این حرف چشم غره ای بهم رفت که با صدای بلند
شروع کردم به خندیدن

امروز هم مثل همیشه یه روز کسل کننده ی دیگه در به در دنبال
کار بودم اما کو کار هر جا میرفتم پارتی بازی بود یا یه منشی
میخواستن که همه جوره بهشون سرویس بده در اصل یکی رو
میخواستن فقط بره تو تختشون نمیدونستم دیگه چیکار کنم حتی
حاضر بودم برم خونه ی بقیه کلفتی کنم اما یه پولی دستم بیاد تا
کمک دست پدرم باشم

ناامید داخل آگهی نگاهی انداختم با دیدن آگهی کار چشمهام برقی
زد و نگاهم و به آسمون دوختم و گفتم

_ایول خدا دمت گرم

* * * * *

با دیدن ساختمون بزرگ و شیک روبروم سوتی کشیدم عجب جایی بود لامصب وقتی بیرونش این شکلی بود داخلش چی بود پس به سمت ورودی ساختمون حرکت کردم و داخل شدم حالا باید میرفتم طبقه ی آخر دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم بعد از چند دقیقه اومد سوار شدم و شماره طبقه ی آخر و زدم

داخل شرکت که شدم استرس گرفتم با دیدن منشی که پشت میز نشسته بود لحظه ای نگاهم و دقیق بهش دوختم یه دختر خیلی خوشگل و جذاب با لباس های شیک و آرایش ملیح روی صورتش ناخون های مانیکور زده

ناامید نگاهی به خودم انداختم لباس های کهنه و رنگ و رو رفته کفشی که پاره شده بود

چهره ای رنگ پریده و بدون آرایش اصلا امیدی نداشتم که استخدام بشم

__ خانوم کاری داشتید؟!

با شنیدن صدای پر از ناز منشی سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم هول زده گفتم

__ برای استخدام آگهی اومدم

نگاهی به از سر تا پا بهم انداخت و پوزخندی زد و گفت

__ بفرمائید بشینید

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

تقریباً نیم ساعت بود که منتظر نشسته بودم دیگه خسته شده بودم معلوم بود الکی بهم گفته بود منتظر بمونم چه شانسی داشتم اصلاً برای استخدام شدن خواستم بلند بشم که صدای منشی بلند شد:

_برو داخل آقا حسام منتظرته

با استرس بلند شدم دستی به لباسم کشیدم و به سمت اتاقی که اشاره کرده بود حرکت کردم از شدت استرس و دلشوره دلم داشت پیچ میخورد نمیدونستم این دلشوره و استرس لعنتی چیه که مثل خوره افتاده بود به جونم کنار در اتاق که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و تقه ای زدم صدایی نیومد در اتاق و باز کردم و داخل شدم

_سلام

_سلام خانوم لطف کنید زودتر مدارکتون رو بدید

مدارکم رو بردم و بهش دادم بدون اینکه حتی سرش و بلند کنه مدارکم رو گرفت و مشغول بررسی کردنش شد

_چند سالتونه؟!

_بیست سالمه

_مجردید یا متاهل؟!

_مجرد

سرش و بلند کرد و بهم خیره شد

_زبان بلدید؟

_آره

بعد از کمی صحبت کردن لبخندی زد و گفت

_ خوب اینارو امضا کنید از فردا شروع به کار میکنید

با شنیدن این حرفش چشمهام از خوشحالی برق زد تموم چیزایی
ک گفت رو امضا کردم

نگاهم و بهش دوختم و با خوشحالی گفتم

_ ممنونم

با گفتن بالاجازه از اتاقش رفتم بیرون که صدای منشی باعث شد
و ایستم

_ استخدام شدی؟!

با چشمهایی ک برق میزد بهش خیره شدم و گفتم

_ آره

پوزخندی زد و گفت

_ زیاد خوشحال نباش رئیس هنوز نیومده بیاد تو رو ببینه نمیزاره
بمونی

و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت ک متعجب گفتم

_ مگه ایشون رئیس نبودند؟!

_ نه معاون رئیس بودند

با بیرون اومدن کسی که حالا فهمیده بودم معاون رئیس شرکت از
اتاق منشی ساکت شد و بلند شد من هم دیگه حرفی نزدم و به سمت
بیرون حرکت کردم

نمیدونستم قراره زندگیم تو این شرکت کلی تغییر پیدا کنه

با شادی به سمت خونه حرکت کردم حتما بابا و مامان خیلی خوشحال میشدند بفهمند من یه کار پیدا کردم حالا با این کار که حقوق خوبی هم داشت میتونستم به بابام کمک کنم و کمک خرجی باشم میتونستم برای داداشم کیف و کفش نو بخرم خواهرم میتونست با شکم سیر بخوابه مامانم رو هم عمل میکردیم لبخندی از فکرام روی لبهام نشست

تقریبا ساعت ده شب بود که رسیدم داخل کوچه که شدم به سمت خونه حرکت کردم که صدای سعید یکی از پسرای لات محل بلند شد

_ جوون کجا خوشگله بیا امشب و در خدمت باشیم قول میدم خوش بگذره

پشت بند این حرفش با دوست های لات و بی سر و پاش شروع کردند به خندیدن به سمتش برگشتم و با تنفر بهش خیره شدم و گفتم

_ در خدمت ننت باش بیشتر خوش میگذره

از جاش بلند شد و با صدای زمختش گفت

_ چی گفتی زنیکه ی هرزه

با اینکه ترسیده بودم ولی کم نیاوردم و بدون اینکه نشون بدم ترسیدم بهش خیره شدم و با حرص گفتم

_ هرزه اونیه که تو رو زائیده

_ میکشمت زنیکه ی پتیاره

به سمت هجوم آورد و دستش بالا رفت

که دستی تو هوا دستش رو گرفت با تعجب به بابا خیره شده بودم
که با خشم غریب

_همین الان گورت و گم میکنی سعید دفعه ی آخریه ک سر راه
دخترم سبز میشی و میخوای دست روش بلند کنی دفعه ی بعدی
کاری میکنم جرئت نکنی حتی از خونه بیای بیرون فهمیدی!؟

سعید با ترس سری تکون داد ک بابا دستش و ول کرد و سعید هم
از فرصت استفاده کرد و فرار کرد نگاهم و به بابام دوختم که
صورتش از عصبانیت قرمز شده بود تو این محل همه از بابام
حساب میبردن چهره ی خیلی خشن و سردی داشت و وقتی هم
عصبی شد ترسناکتر میشد که حتی منی که زبونم شهره ی خاص
و عام بود و جلوی هیچکس کم نمیاوردم جلوی بابام موش میشدم

چون واقعا وقتی عصبی میشد خیلی ترسناک میشد

بدون اینکه حتی نگاهم کنه با صدای خشن و سردش گفت

_برو خونه

_بابا من

حرفم و قطع کرد و خشن گفت

_گفتم خونه

باشه ای گفتم و به سمت خونه حرکت کردم.....

_باز چیکار کردی ترسیدی!؟

با حرص گفتم

_مامان من کاری نکردم

تک خنده ای کرد و گفت

_من بزرگت کردم بچه به من دروغ نگو پشت چشمی نازک کردم
و تموم اتفاقات رو بدون اینکه سانسور کنم براش تعریف کردم که
دستش و محکم روی پیشونیش کوبید و گفت

_خدا مرگم بده چیکار کردی تو دختر حتما الان بابات خیلی عصبیه
با شنیدن این حرف مامان رنگ از صورتم پرید از تنها کسی که
تو زندگیم میترسیدم بابا بود و ازش حساب میبردم مظلوم به مامان
خیره شدم که گفت

_چشمهات و اون شکلی نکن به من ربطی نداره

_مامان

شونه ای بالا انداخت که نفسم و با حرص بیرون دادم با شنیدن
صدای باز شدن در انباری مظلوم کنار مامان نشستم که صدای قدم
های بابا اومد

و صداش بلند شد

_طرلان

_جانم بابا

با شنیدن صدام به سمت برگشت نگاهش سرد بود و خشن هنوز هم
انگار عصبی بود و این داشت من و میترسوند آب دهنم رو به
سختی قورت دادم که صدای بابا بلند شد:

_ مگه بهت نگفتم با اون لات های بی سر و پا دهن به دهن نزار؟!_

_ بابا من

حرفم قطع کرد و داد زد

_ گفتم یا نگفتم

چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم

_ گفتید

نفس عمیقی کشید انگار سعی میکرد خودش و کنترل کنه بعد از

چند ثانیه که گذشت گفت

_ چرا باهاشون کلکل کردی پس؟!_

لب گزیدم الان چی باید میگفتم هر چی میگفتم بابا بیشتر از قبل

عصبی میشد لعنت به امشب که میخواستم بابا رو خوشحال کنم اما

فقط عصبی و ناراحتش کردم

_ معذرت میخوام

عصبی لبخندی زد و خواست چیزی بگه که صدای مامان بلند شد

_ سیاوش

با شنیدن صدای مامان بابا به سمتش برگشت و گفت

_ بله؟!_

_ ببخشش دیگه تکرار نمیشه

با شنیدن این حرف مامان بابا نگاهش و بهم دوخت که چهره ام رو

مظلوم کردم و بهش خیره شدم ک گفت

فقط یکبار دیگه این رفتار و ازت ببینم نمیزارم پات و از خونه
بزاری بیرون فهمیدی؟!

با شنیدن این حرف چشمهام برق زد و با خوشحالی گفتم
_آره

بابا حالا انگار آرومتر شده بود او مد و کنار مامان نشست و با عشق
بغلش کرد بوسه ای رو سرش نشوند که با حسودی گفتم

_کاش یکی هم ما اینجوری بغل کنه

صدای خنده ی بابا بلند شد که مامان گفت

_دختر تو چقدر حسودی

شونه ای بالا انداختم

_بابا

با شنیدن صدای ساناز بابا نگاهش و بهش دوخت و لبخند مهربونی
زد و گفت

_جانم دخترم؟!

ساناز من من کرد و با خجالت گفت

_کفش داداش پاره شده پاهاش زخم شده اون نمیخواست من به شما
بگم گفت بابا پول نداره میشه دیگه به جای پول تو جیبی دادن به
من جمع کنید و برای داداشم کفش بخرید

با شنیدن این حرفش که مظلومانه داشت میگفت سوزش اشک رو داخل چشمهام حس کردم نگاهی به بابا انداختم که صورتش گر گرفته بود و دستاش رو مشت کرده بود انگار برایش خیلی سخت بود شنیدن این حرف لبخند تلخی زد و گفت

_حتما فردا برایش میخرم دخترم

_راست میگی بابایی!؟

_آره دخترم

ساناز با خوشحالی به سمت بابا رفت و محکم بغلش کرد با دیدن این صحنه چونم لرزید به سختی جلوی خودم و گرفته بودم و سعی میکردم بغضم رو فرو ببرم نگاهم به مامان افتاد ک اونم مثل من سعی میکرد گریه نکنه

بغضم رو فرو بردم و گفتم

_یه خبر خیلی خوش دارم یادم رفته بود بگم

بابا ساناز رو از خودش جدا کرد و به سمت برگشت و گفت

_خیر باشه بگو چه خبری دخترم

_کار پیدا کردم

و با لبخند دندان نمایی به بابا خیره شدم که به طرز عجیبی اخماش رو تو هم کرد و گفت

_چه کاری اونوقت!؟

با دیدن اخماش لبخند روی لبم ماسید لب تر کردم و گفتم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

_تو یه شرکت منشی مخصوص رئیس شرکت شدم یعنی باید همه جا همراهش برم تو جلسه ها و مسافرت ها

_کدوم شرکت!؟!

_شرکت مهین بانو

_چی!؟!

با دیدن صورت درهم و گرفته ی بابا نگران گفتم

_بابا خوبی!؟!

_خوبم

بعد از گفتن این حرف بدون اینکه بهم تبریک بگه یا حتی چیزی بگه از اتاق رفت بیرون و....

صبح شده بود بعد از اینکه صبحانه خوردم آماده شدم و از خونه زدم بیرون به سمت شرکت حرکت کردم پول تاکسی رو نداشتم باید با اتوبوس میرفتم یکم طول میکشید اما سر وقت میرسیدم

* * * * *

نفس عمیقی کشیدم و داخل شرکت شدم طبق گفته های منشی رئیس یه مرد خشن و بداخلاق بود که بیشتر شبیه گودزیلا بود تا آدم خیلی کنجکاو بودم تا این پسر ه ی از خود راضی رو ببینم جوری که همه ی شرکت ازش میترسیدن کنجکاو بودم ببینمش البته یکم میترسیدم اما نه زیاد

صدای بد اخلاق منشی بلند شد

_طرلان!؟

_بله!؟

پشت چشمی برام نازک کرد و با صدای نازک و جیغ جیغوش گفت

_رئیس منتظرته برو داخل

به سمت اتاق حرکت کردم نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در اتاق
زدم صدایی نیومد در و باز کردم و داخل شدم لبخند دندون نمایی
زدم و گفتم

_سلام رئیس

سرش و بلند کرد با دیدن چهره ی آشنایی که دیدم خشک شده بهش
خیره شده بودم کسی که اون شب بهم تجاوز کرد و به بدترین شکل
ممکن تو مستی دخترانگیم رو ازم گرفت حالا روبروم بود اونم به
عنوان رئیس

با صدایی که زور شنیده میشد زمزمه کردم

_عوضی

با چهره ی سرد و بی روحش بهم خیره شده بود جوری وانمود
میکرد انگار من و نمیشناخت

_میتونی کارت و شروع کنی

شاید هم واقعا من و یادش نیومد اون شب مست بود و تو مستی
من و با زنش اشتباه گرفته بود و بهم تجاوز کرد لعنتی با یاد آوریش
دلَم میخواست خر خره ی این مرتیکه رو بچسپم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و کنترل کنم با صدای گرفته
ای گفتم

_ باید چیکار کنم!؟

پوزخندی زد و گفت

_ میبینم منشی من خنگ هم هست

خواستم خنگ عمته مرتیکه ی جاکش اما به جاش لبخندی زدم و
گفتم

_ نه به جای صدای شما صدای ویز ویز شنیدم برا همین متوجه
نشدم چی گفتید

با شنیدن این حرفم فکر میکردم الان که عصبانی بشه اما برعکس
تصورم از روی میزش بلند شد اومد و روبروم ایستاد با چشمهای
مشکی و خمارش که جذاب ترش کرده بود به چشمهام خیره شد یه
قدم دیگه به سمتم اومد که ناخودآگاه یه قدم به عقب رفتم ابرویی
بالا انداخت و باز هم یه قدم به جلو اومد که من هم یه عقب رفتم که
کامل به دیوار چسپیدم دو دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت

با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

_ برو عقب داری چیکار میکنی!؟

سرش و خم کرد و کنار گوشم با صدای کشیده ای گفت

_ هنوزم مزه ات زیر دندونمه!!!!!!

با شنیدن این حرفش حس کردم برای یه لحظه روح از تنم خارج شد بهت زده به چشموهای سردش خیره شده بودم که در اتاق باز شد و.....

صدای شکه ی منشی بلند شد

_ آقا آریا من میخوامستم....

رئیس که حالا فهمیده بودم اسمش آریا حرفش و قطع کرد و با صدای خونسردی که آدم رو میترسوند گفت

_ کی به شما اجازه داد بیاید داخل اتاق!؟!

با پرسیدن این سئوالش نگاهم به سمت منشی رفت از صورت رنگ پریده اش معلوم بود که ترسیده با صدایی که به وضوح داشت میلرزید با التماس گفت

_ تو رو خدا ببخشید اشتباه کردم

دیدن صورت ترسیده و صدای پر از التماس منشی باعث شد کنجکاو بهشون خیره بشم چرا منشی انقدر از این گودزیلا میترسید پوزخندی زدم و به خودم گفتم با اون همه اخمی که این گودزیلای وحشی متجاوز کرده هم باید بترسه

_ اخراجی

صدای التماس منشی بلند شد

_ آقا آریا تو رو خدا ببخشید من به این کار احتیاج دارم غلط کردم
آقا آریا تو رو خدا

آریا با لحن ترسناکی گفت

_وسایلت رو جمع میکنی و میری اومدم ببینم هنوز هم هستی برات خیلی بد میشه

منشی بدون اینکه حرفی بزنه از اتاق رفت بیرون با بیرون رفتنش اومدم فلنگ ببندم و برم

_خوب پس من مزاحم نمیشم روز خوش

تا دستم رفت روی دستیگره بازوم رو گرفت و با صدای خشدار شده در عین حال ترسناکی گفت

_و ایستا باید بریم

کجا؟!

نگاهی بهم انداخت که از سئوالی که پرسیده بودم منصرف شدم

به سمت میزش رفت و وسایلش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون منم مثل یه جوجه که دنبال مادرش حرکت میکنه دنبالش حرکت کردم از شرکت خارج شدیم نگهبان ماشین رو جلوی در شرکت آورده بود

سوارش ماشین مدل بالاش شدیم با ژست خاص و جذابی پشت رل نشست و داشت با سرعت رانندگی میکرد از بچگی عاشق سرعت و هیجان بودم لبخندی روی لبهام نشست و نگاهم و به نیم رخ جذاب آریا دوختم که تو رانندگی خوشگلتر شدا بود

لعنتی من داشتم چی میگفتم این پسره ی کتافط بهم تجاوز کرده بود اما هیچ حس بدی بهش نداشتم چرا ازش متنفر نشده بودم لعنتی من چرا اینجوری شده بودم

_ تموم نشد؟!!

گیج گفتم

_ چی؟!!

_ دید زدن من

با شنیدن این حرفش از عصبانیت و حرص حس کردم صورتم
قرمز شد با حرص گفتم

_ من به تو نگاه نمی‌کردم داشتم بیرون و نگاه می‌کردم

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سرش و برگردوند پوزخندی زد و گفت

_ آره معلومه

از حرص محکم به صندلی تکیه دادم و سرم و چرخوندم لعنتی من
چم شده بود چرا همش به این کوه یخ خیره میشدم

با ایستادن ماشین چشمهام رو باز کردم و با صدای گرفته ناشی از
خواب گفتم

_ رسیدیم

بدون اینکه حرفی بزنه پیاده شد انگار لال بود یا زورش می‌ومد
جواب بده پسره ی پفیوز با غیض از ماشین پیاده شدم با دیدن باغ
بزرگ روبروم که یه عمارت خیلی بزرگ داخلش بود و کلی
نگهبان اطرافش بودند برای چند لحظه بهت زده سر جام ایستاده
بودم و به اطراف نگاه می‌کردم

_ به چی خیره شدی زود باش حرکت کن

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن صدای آریا انگار تازه به خودم اومدم نگاهم و بهش دوختم
و گفتم

_باشه

دنبالش حرکت کردم اما ترسیده بودم از دیدن اون همه مرد هیکلی
که اسلحه به دست ایستاده بودند این پسره معلوم نبود چیکاره است
با رسیدن به در ورودی اصلی در خود به خود باز شد و آریا داخل
شد من هم شتاب زده دنبالش حرکت کردم

یه زن مسن تپل با چهره ی خوشگل و زیبا با عجله به سمتمون
اومد و رو به آریا گفت

_سلام آقا خوبید

آریا بدون اینکه جواب سلامش رو بده گفت

_آقاجون کجاست!؟

_داخل اتاقشون اقا

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت

_همینجا بمون

_باشه

با رفتنش به سمت زن برگشتم و لبخند دندون نمایی زدم که تموم
ردیف دندون هام رو به نمایش گذاشتم و دستم رو به سمتش دراز
کردم و گفتم

_سلام من طرلان هستم منشی آقا آریا

لبخند مهربونی زد و گفت

_سلام منم کوکب هستم خدمتکار آقا

_خوشبختم

چند ساعت گذشته بود و آریا هنوز نیومده بود منم داخل سالن نشسته بود و تا میتونستم داشتم میخوردم و اطراف رو دید میزدم عجب خونه ای داشتن خدایی! خونه نبود که قصری بود برای خودش

این دختره کیه؟!

با شنیدن صدای محکم زنونه ای سرم و چرخوندم به سمتش یه زن تقریبا چهل ساله که بهش میخورد باشه کت دامن شیکی پوشیده بود با آرایش ملایمی روی صورتش که خیلی زیبا شده بود برای چند دقیقه محو صورتش شده بودم که صدای کوکب خانوم اومد

دخترم خانوم با شما هستن!!!

بلند شدم روبروش ایستادم نگاهم و به چشم های آرایش کرده اش دوختم و گفتم

_سلام من منشی آقا آریا هستم

نگاهی به سر تا پام انداخت و بدون اینکه جوابم رو بده رو به کوکب گفت

بهش بگو کنار در منتظر وایسته تا آریا بیاد نه اینجا بشینه و مشغول خوردن باشه فهمیدی؟!

کوکب با ترس گفت

_چشم خانوم

با چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم اصلا من و آدم حساب کرد جوری گفت بلند بشه و منتظر بمونه انگار من کلفت یا گدام از شدت عصبانیت خون داشت خونم و میخورد با خشم خم شدم و کیفم رو از روی مبل چنگ زدم و به سمت بیرون حرکت کردم حتی یه لحظه دیگه هم نمیخواستم داخل این خونه بمونم شعور بر خورد با مهمون رو که نداشتن هیچ جوری رفتار میکردند انگار بقیه برده اشون هستند پولدار های نجسپ از خودراضی

کجا!؟

با شنیدن صدای بم و سرد آریا ک از پشت سرم بلند شد ایستادم بدون اینکه به سمتش برگردم با حرص داد زدم

قبرستون

و هنوز قدم دوم رو برنداشته بودم که دستی بازوم رو گرفت و محکم فشار داد جوری ک صدای آخم بلند شد و اشک داخل چشمهام جمع شد

من و به سمت خودش چرخوند که چشمهای اشکیم رو بهش دوختم و با درد گفتم

داری چیکار میکنی وحشی!!!

نگاهش رو روی صورتم چرخوند نگاهش سر خورد روی لبهام که فکر کردم الان بازم مثل قبل خم میشه و میبوسمت اما برعکس تصورم

بازوم رو ول کرد چون توقع اینکار رو ازش نداشتم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

پرت شدم روی زمین و رسماً به گریه افتادم که صدای سرد و یخ زده اش بلند شد

_دفعه آخرت باشه این شکلی با من حرف میزنی فهمیدی دفعه ی دیگه این شکلی باهات حرف نمیزنم

و بدون توجه به من ک روی زمین افتاده بودم و از شدت درد دستم و حقارت داشتم گریه میکردم حرکت کرد و با سنگدلی گفت

_بریم

به سختی از روی زمین بلند شدم و اشکهام و پاک کردم و خواستم دنبالش حرکت کنم که نگاهم به همون خانوم افتاد که داشت سرد و بی تفاوت بهم نگاه میکرد

نگاهم و ازش گرفتم و دنبال آریا حرکت کردم

چند روز از کار کردنم داخل شرکت میگذشت من هم طبق معمول یا در حال کل کل کردن با اون رئیس مغرور زورگو بودم یا هم تو شرکت انقدر کارم سرم میریخت که حتی لحظه ای وقت برای سر خاروندن هم پیدا نمیکردم

_طرلان جون

با شنیدن صدای چندش یکی از کارکنان مرد این شرکت ک تو پخش حسابداری مشغول کار بود و چشمش بد جوری من و گرفته بود به عقب برگشتم و با صدای سردی گفتم

_بله آقای صفوی!؟

عمدا گفتم آقای صفوی تا بفهمه نباید من و این شکلی صدا کنه مرتیکه ی جاکش انگار من دختر خالشم میگه طرلان جون شیطون میگه همچین برینم به هیکلش ک دیگه حتی اسم من و هم یادش بره
_بریم نهار خوری!؟

لبخند پر از حرصی زدم و گفتم

_ممنون من خوردم شما بفرمائید

با چشمهای هیزش بهم خیره شد و گفت

_ولی ترلان جون تو ک چیزی نخوردی تمام مدت داشتی کار میکردی

نه انگار این زبون آدمیزاد حالیش نبود حتما باید قشنگ میریدم به هیکلش و میشستمش میزاشتمش کنار قبل از اینکه دهن باز کنم حرف بارش کنم صدای سرد و بم آریا از پشت سرم بلند شد

_صفوی

صفوی با شنیدن صدای رئیس به سمتش برگشت و با جاپلوسی خم شد و گفت

_بله رئیس

_برو پیش میعاد باهات تسویه حساب کنه

صفوی با شنیدن این حرف بهت زده گفت

_یعنی چی آقا!؟

آریا ابرویی بالا انداخت و با ژست جذابی ک ایستاده بود بهش خیره شد و گفت

_ یعنی اینکه اخراجی

صفوی با التماس گفت

_ چرا آقا مگه خطایی از من سر زده تو این مدت

آریا با لحن ترسناکی گفت

_ همین که تا الان گذاشتم زنده بمونی خودش خیلیه زود باش برو

صفوی نمیدونم چرا دیگه چیزی نگفت و با ترس نگاهی به آریا انداخت و رفت

با رفتنش آریا بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه با لحن دستوری گفت

_ بیا اتاقم

انگار همه اینجا مریض بودن مرتیکه ی روانی در حالی ک داشتم زیر لب غر میزدم و فحشش میدادم به سمت اتاقش رفتم با دیدن در بسته ی اتاقش نفسم و پر از حرص بیرون دادم واقعا این آدم تعادل روانی نداشت و مریض بود

تقه ای زدم که صدایی نیومد در اتاق و باز کردم و داخل شدم ولی خبری از آریا نبود با چشمهای گرد شده به سمت میز رفتم پس کجا بود!

من خودم دیدم اون اومد داخل اتاق نکنه توهم زده بودم به عقب برگشتم تا از اتاق برم بیرون که به جسمی برخورد کردم و صدای جیغم مصادف شد با قرار گرفتن لبهای گرمی روی لبهام و دستی ک دور کمرم پیچیده شد با چشمهای گشاد شده به کسی ک داشت خشن لبهام و گاز میگرفت و میبوسید خیره شده بودم ک

زبونش و روی لبهام کشید و ازم جدا شد هنوز خشک شده سر جام
ایستاده بودم

بهت زده دستم و روی لبهام گذاشتم هنوز حس گرمی لبه‌اش رو
روی لبهام حس میکردم از وقتی یادمه هیچوقت حتی دوست پسر
نداشتم یا کسی که انقدر بهم نزدیک بشه و به خودش جرئت بده من
و ببوسه

اون چجوری جرئت کرده بود من و ببوسه!

_چیه خوشت اومده خانوم کوچولو رفتی تو حس نوچ نوچ اما این
فقط یه تنبیه کوچولو بود

بلاخره با شنیدن صداش از بهت در اومدم و با حرص و عصبانیت
بهش خیره شدم و غریتم

_تو چجوری جرئت میکنی راه به راه من و ببوسی تو فکر کردی
چیکاره ی منی دوست پسرمی یا نامزدمی یا فکر کردی
شوهرمی!؟

خونسرد گفتم

_من صاحب تو هستم!

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم چقدر پرو بود این مرد فکر
کرده کیه ک به من میگه صاحبتم انگار لباس یا ساعت چیزی باشم
ک میگه صاحبتم

با حرص گفتم

با دادی ک زد ساکت شدم نگاهم ک به صورتش افتاد رنگ از صورتم پرید و با ترس بهش خیره شدم صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش برآمده با چشمایی ک رگه های قرمز داخلش معلوم بود

با ترس آب دهنم و به سختی فرو بردم و سعی کردم خودم نبازم نگاهش وحشتناک ترسناک بود

با ایستادنش رسماً فاتحه ام رو خوندم

با هر قدمی ک به سمتم برمیداشت کوبش قلبم شدید تر میشد از ترس داشتم به خودم میلرزیدم اما ظاهر خونسردی به خودم گرفته بود وقتی تو یک قدمیم ایستاد بی هوا فکم و گرفت ک از شدت درد گفتم

_آخ

با شنیدن صدای آخم فشار دستش رو بیشتر کرد ک اشک داخل چشمهام جمع شد با درد گفتم

_فکم و ول کن دیوونه داری چه غلطی میکنی تو!

با عصبانیت خم شد روی صورتم و با خشم زمزمه کرد

_تا حالا هیچکس جرئت نداشته با من اینجوری حرف بزنه !

میخواستم بگیرم قشنگ برینم بهش اما فعلاً باید سکوت میکردم تا فکم رو ول کنه چون از شدت دردش صورتم درهم شده بود و داشت کم کم گریه ام میگرفت با حرص گفتم

_ولم کن

با لحن ترسناکی گفت

_میدونی من با آدمایی مثل تو چیکار میکنم

سئوالی و پر از ترس به چشمهای قرمزش ک حالا ترسناک تر از همیشه شده بود خیره شدم ک بریده بریده گفت

_زنده زنده دفنش میکنم!

با شنیدن این حرفش حس کردم رنگم پرید نگاهی به صورتم انداخت پوزخندی زد و فکم و ول کرد و محکم پرتم کرد روی زمین با درد بهش خیره شده بودم ک حقارت آمیز بهم یه نگاه انداخت و گفت

_حدت رو بدون دفعه ی بعدی اینجوری باهات رفتار نمیکنم فهمیدی؟!

با ترس سرم و تکون دادم

ک سری تکون داد و گفت

_حالا گورت و گم کن از جلوی چشمهام

با درد حقارت و دستم به سختی از روی زمین بلند شدم و از اتاقش خارج شدم ک صدای معاونش حسام اومد

_طرلان خانوم خوبید؟!

با دیدن نگاه نگرانش لبخند مصنوعی زدم اشکام و پاک کردم گفتم

_ممنون من خوبم

مشکوک نگاهی به سر و وضع انداخت و گفت

مطمئنی

تا خواستم جوابش رو در اتاق رئیس به شدت باز شد و صدای خشن آریا بلند شد

حسام بیا داخل

حسام نگاهی بهم انداخت و رو به آریا گفت

شما مطمئنید خوبید؟!

با صدایی ک سعی میکردم نلرزه گفتم

آره

سری تکون داد و داخل اتاق آریا رفتند به سمت اتاقی ک آریا بهم داده بود رفتم کیفم و برداشتم و بدون اینکه خبر بدم از شرکت زدم بیرون حالم اصلا خوب نبود اون عوضی یه مریض روانی بود ک فقط با خشونت و تحقیر من داشت خودش و ارضا میکرد کثافت لجن!

شب شده بود از شدت ترس و سرما داشتم میلرزیدم خیابون ها تاریک بود و هیچکس نبود تو این هوای سرد حتی یه تاکسی هم رد نمیشد اگرچه رد هم میشد پولی نداشتم سوارش بشم لعنت بهت آریا حالا باید چه غلطی میکردم لباس کهنه و نازکی ک تنم بود باعث شده بود بیشتر لرز کنم تو این هوای سرد دستم و محکم دورم پیچیدم و قدم هام رو تند تر کردم

صدای بوق ماشینی از پشت سرم اومد و پشت بندش صدای پسری بلند شد

_ خانوم خوشگله بیا سوار شو بهت خوش میگذره

بدون اینکه بهشون توجه کنم به راهم ادامه دادم میدونستم کلکل کردن با یه مشت لااوبالی سر انجام خوبی نداره و این وقت شب ک هیچکس نیست یه بلایی سرم میارند پس بدون اینکه به متلک هاشون و حرف هاشون توجه کنم با سرعت بیشتری قدم برداشتم اما مگه دست بردار بودند

_ خانوم خوشگله بیا سوار شو ناز نکن!

کلافه ایستادم به سمتشون برگشتم و داد زدم

_ مزاحم نشید آقا

_ جووون عجب صدایی داری هرزه خانوم!

با شنیدن کلمه ی هرزه چشمهام گرد شد این چی داشت میگفت به من میگفت هرزه طبق عادت همیشگیم با چشمهایی ک حالا گرد شده بود بهش خیره شدم و گفتم

_ با منی؟!؟

قهقهه ای زد و گفت

_ آره جیگر با خودتم

با حرص داد زدم

_ جیگر عمته مرتیکه ی کثافت گمشو مزاحم نشو آشغال عوضی

__ امشب چند میگیری سرویس بدی هرزه خانوم!؟

چشمهام دیگه گشاد تر از این نمیشد برای بار دوم یکی دیگه داشت من و هرزه ی خیابونی میدید صدای باز شدنش ماشینش اومد اما من پاهام قفل زمین شده بود نمیتونستم حتی حرکتی کنم تموم اتفاقات اون شب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد

انقدر غرق افکارم و یاد آوری اون شب بودم ک یادم رفت باید فرار کنم و خودم و نجات بدم تا باز هم گیر یه آدم عوضی نیفتم با قرار گرفتن دستی دور بازوم وحشت زده سرم و بالا گرفتم و به پسر مست روبروم خیره شدم ک با صدای خماری ک در اثر مستی کشیده شده بود گفت

__ انقدر ناز نکن بد جور زدم بالا سوار شو ج...نده خانوم امشب تا صبح باید زیرم جر بخوری و آه و ناله کنی برام وقتی من و به سمت ماشینش کشید داد زدم

__ کمک کمک یکی کمک کنه!

قهقه ی مستانه ای زد و گفت

__ داد نزن کوچولو اینجا کسی به دادت نمیرسه

دیگه اشکم در اومده بود و داشتم گریه میکردم ک دستی دور بازوم قرار گرفت و صدای خشدار آریا بلند شد

__ دستت و بردار از روی دستش تا جفت دستات رو قلم نکردم!

با شنیدن صداش انگار دنیا رو بهم دادند

صدای خنده ی چندش پسره بلند شد

_ برو یکی دیگه برا خودت پیدا کن این صاحب داره

صدای خشن و ترسناک آریا بلند شد

_ کتافط حرومزاده

پسره ک حالا با شنیدن این حرف آریا عصبی شده بود بازوم رو ول کرد ک سریع رفتم و پشت آریا قایم شدم پسره به سمت آریا حمله ور شد ک صدای جیغم بلند شد کنار ایستادم و با وحشت بهشون خیره شده بودم آریا با مشت و لگد افتاده بود به جونش به قصد کشت پسره رو زد وقتی پسره رو آش و لاش کرد ازش جدا شد لگد محکمی بهش زد و خم شد روی صورتش و با لحن خشنی گفت

_ کتافط اگه یکبار دیگه ببینم مزاحم ناموس من شدی خودم میکشمت

لگد دیگه ای بهش زد ک صدای ناله ی پسره بلند شد ازش جدا شد و به سمت اومد بدون اینکه نگاهی بهم بندازه با صدای بم شده از عصبانیت گفت

_ زود باش برو سوار شو

و اشاره ای به ماشینش ک اون طرف خیابون کرد با قدم های لرزون به سمت ماشین حرکت کردم وقتی کنار ماشین رسیدم در ماشین رو باز کردم و با ترس سریع داخل ماشین نشستم و در قفل کردم

آریا هم سوار ماشین شد و با سرعت حرکت کرد انگار میخواست عصبانیتش رو سر ماشین خالی کنه با صدای خشاری گفت

اون وقت شب اونجا چه گوهی میخوردی؟!

با ترس زمزمه کردم

داشتم میرفتم خونه من....

حرفم و قطع کرد و با عصبانیت داد زد

من بهت اجازه دادم از شرکت خارج بشی؟!

با دادی ک زد از ترس دستم و روی قلبم گذاشتم و ساکت بهش

خیره شدم ک صدای عربده اش بلند شد

باتوام؟!

با تته پته گفتم

خوب من من

_خفه شو صدات و ببر امشب آدمت میکنم

با شنیدن این حرفش حس کردم رنگ از صورتم پرید رسماً به

گریه افتادم و گفتم

_تو رو خدا خانواده ام نگرانم میشن من باید برم خونه

صدای خشدارش بلند شد

_آدرس

با شنیدن این حرفش انگار دنیا رو بهم دادند لبخندی زدم و با

خوشحالی آدرس رو بهش گفتم ک بعد از یکساعت من و رسوند و

بدون هیچ حرفی رفت

از شدت ترس هنوز هم بدنم داشت میلرزید نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم نباید این شکلی میرفتم خونه وگرنه مامان حتما نگران میشد و بابا طبق معمول عصبی

داخل کوچه ک شدم با شنیدن صدای داد و بیداد سریع به سمت خونه دویدم همسایه ها نصف بیرون داخل کوچه ایستاده بودند و صدای بقیه هم از داخل حیاط میومد با نگرانی داخل حیاط شدم ک صدای گریه ی ساناز و سیاوش باعث شد به سمتشون بچرخم کنار بی بی صاحب خونه نشسته بودند و داشتند گریه میکردند بی بی هم سعی میکرد آرامشون کنه به سمتشون حرکت کردم با نگرانی گفتم

_ ساناز سیاوش چرا دارید گریه میکنید چیشده!؟

ساناز و سیاوش با شنیدن صدام سرشون و بلند کردند و با چشمهای اشکی بهم خیره شدند

ساناز با گریه گفت

_ آجی مامان

با شنیدن این حرفش حس کردم برای یه لحظه قلبم از طپش ایستاد چیزی مثل زنگ خطر تو مخم به صدا در اومد مامانم مریضیش اشک تو چشمهام جمع شد و بدون اینکه اختیاری داشته باشم روی صورتم جاری شد به سمت بی بی برگشتم و گفتم

_ بی بی مامانم کجاست!؟

صدای ناراحت بی بی بلند شد

_دخترم آروم باش گریه نکن مامانت حالش بد شد بابات بردتش
بیمارستان

با گریه نالیدم

_کدوم بیمارستان؟!!

وقتی آدرس بیمارستان رو گفت بدون اینکه توجهی به بقیه بکنم
سریع به سمت بیمارستان حرکت کردم

نمیدونم چجوری و کی به بیمارستان رسیدم وقتی به خودم اومدم
ک دکتر به بابا گفت برای عمل پنجاه میلیون پول باید واریز کنیم
اونم خیلی زود چون جون مامان تو خطر بود

بابا رفته بود دنبال پول اما چند ساعت گذشته بود و هیچ خبری
ازش نشده بود اشک تو چشمهام جمع شده بود اگه مامانم چیزیش
میشد من زنده نمیومدم اگه بابام نمیتونست پول رو جور کنه مامانم
چی میشد با فکر کردن به اینا داشتم دیوونه میشدم قطره اشکی
روی گونم چکید تحمل نشستن داخل بیمارستان رو نداشتم باید
کاری میکردم اما از کی کمک میگرفتم از کی پول میگرفتم وقتی
هیچکس رو نداشتم سریع از بیمارستان خارج شدم کنار خیابون
ایستاده بودم و داشتم گریه میکردم

_امشب چند میگیری خوشگله؟!!

با شنیدن صدایی ک داشت میومد به عقب برگشتم و به پسری ک
داشت به یه دختر خیابونی پیشنهاد میداد و قیمت ازش میپرسید

خیره شدم فکری تو ذهنم جرقه زد آگه من هم امشب خودم و
میفروختم میتونستم پول عمل مامان رو جور کنم

کنار خیابون ایستادم ک صدای زنگ موبایلم بلند شد موبایلم رو
بیرون آوردم با دیدن اسم آریا خواستم قطع کنم اما نمیدونم چیشد
ک جواب دادم

_بله!؟

صدای بم و خشن آریا بلند شد

_کجایی!؟

دلَم میخواست داد بزَنَم به تو چه ک من کجام اما انقدر حالم بد بود
ک حوصله ی کل کل باهات رو نداشتم با صدای گرفته ای گفتم

_کنار خیابون!

با لحن ترسناکی گفت

_کنار خیابون داری چه غلطی میکنی نصف شب!؟

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست و اشک داخل
چشمهام دوباره جمع شد چه سئوالی پرسیده بود الان باید چی میگفتم
بهش باید میگفتم اومدم خودفروشی!

برای نجات جون مادرم اومدم تن فروشی کنم اومدم برای یه شب
خودم و اجاره بدم

_باتوام داری تو خیابون چه غلطی میکنی!؟

با گریه و حرص داد زدم

_اومدم هرزه بشم تو ک بهم تجاوز کردی دخترانگیم و گرفتی راه من و آزاد کردی میخوام خودم و بفروشم میفهمی میخوام برای یه شب همخواب پسرای پولدار بشم ازت متنفرم از همتون متنفرم با گریه گوشی رو قطع کردم ک صدای بوق ماشینی اومد سرم و بلند کردم ک ماشین مدل بالای مشکی رنگی کنار پام ایستاده بود من دیگه دختر نبودم!

نمیداشتم مادرم بمیره من بخاطر مادرم هر کاری میکردم حتی شده گناه بدون اینکه فکر کنم به سمت ماشین رفتم و در باز کردم و سوار شدم ک ماشین حرکت کرد تمام مدت بیصدا اشک میریختم حتی سرم و بلند نکرده بودم صاحب ماشین رو ببینم کسی ک برای امشب میخواستم همخوابش بشم _چند میگیری واسه امشب!؟

با شنیدن صدای آشنایی بهت زده به سمتش برگشتم ک

با دیدن آریا کم مونده بود از تعجب شاخ دربیارم! اون اینجا چیکار میکرد چطور ممکن بود شکه بهش خیره شده بودم بعد از چند دقیقه با بهت لب زدم _تو اینجا تو.....

انگار صدام و شنید ک پوزخندی زد و گفت

_اون شب ک مست بودم زیاد تقلا میکردی برای فرار از دستم ادا تنگا رو درمیآوردی نگو کارت همینه هر شب زیر این و اون بخوابی و سرویس بدی بهشون

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن حرف هاش سوزش اشک رو داخل چشمهام حس کردم
چجوری جرئت میکرد انقدر راحت من و قضاوت کنه اون از من
چی میدونست ک به خودش اجازه میداد این شکلی با من حرف
بزنه اشکام روی صورتم جاری شده بودند با گریه گفتم
_نگه دار!

بدون توجه به حرفم به رانندگیش ادامه میداد ک داد زدم
_باتوام میگم نگاه دار کثافت

به سمت برگشت نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش و به
جلوش دوخت و با لحن بدی گفت

_چیه خوست نیومد میخوای بری به بقیه سرویس بدی نترس پول
خوبی بهت میدم اگه خوب سرویس بدی و راضیم کنی
با شنیدن این حرف هاش حس کردم چیزی تو وجودم شکست به
وضوح صدای شکستن قلبم و غرورم رو شنیدم درد عمیقی ک
بخاطر حرفش تو قلبم پیچید
با گریه نالیدم

_ازت متنفرم میفهمی!

وقتی سکوت کرد و جوابم رو نداد با داد گفتم

_ازت متنفرم عوضی ازت متنفر.....

با سیلی محکمی ک روی دهنم کوبید سرم محکم به شیشه ی ماشین
خورد و ساکت شدم بهت زده دستم و روی لب پاره شده ام گذاشتم

چقدر بدبخت شده بودم که یه غریبه داشت دست روم بلند کرد چقدر تنها و بیکس شده بودم بابا کجایی ببینی روی دخترت دست بلند کرد کسی که با سنگدلی تمام دخترانگیش رو گرفت

اشکهام و پاک کردم من نباید کم میاوردم من به خاطر مامانم باید تحمل میکردم با صدای خشدار شده و گرفته ناشی از گریه گفتم

_نگه دار میخوام پیاده بشم

با صدای خشن و ترسناکش گفت

_صدات و ببر و بتمرگ سر جات تا بیشتر عصبی نشدم کافیه یه کلمه ی دیگه حرف بزنی تا همینجا زنده زنده سر به نیستت کنم

با شنیدن این حرفش از ترس ساکت شدم تو زندگیم از هیچ مردی نمیترسیدم اما بشدت از مرد روبروم میترسیدم و همیشه جلوش کم میاوردم نمیدونم چرا انقدر مرموز و ترسناک بود

با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم و با ترس به آریا خیره شدم که از ماشین پیاده شد در ماشین و باز کردم و پیاده شدم با دیدن همون خونه ی ویلایی که شبیه قصر بود و اون شب آریا بهم تو این خونه بهم تجاوز کرد شکه سر جام ایستاده بودم اشکام بدون هیچ اختیاری روی صورتم جاری شده بودند و دستام داشت از شدت ترس و حالت تهوعی که بهم دست داده بود میلرزید

با صدای لرزونی گفتم

_بزار من برم

پوزخندی زد و گفت

_کجا تازه اومدی میخوای بری!

با گریه و التماس نالیدم

_ کاری بهم نداشته باش تو رو خدا

به سمتم اومد و بازوم و گرفت خم شد و کنار گوشم بالحن ترسناکی
زمزمه کرد

_ هیس همین الان عین آدم همراه میای داخل خونه وگرنه وسط
حیات جرت میدم !

با شنیدن این حرفش با چشمهای گشاد شده از ترس و بهت بهش
خیره شدم ک نگاهش و به لبهام دوخت و خم شد بوسه ی کوتاهی
روی لبهام زد و آروم زمزمه کرد

_ طعم لبهات مزه ی عسل میده دیوونم میکنه

با شنیدن این حرفش چند لحظه خشک شده سر جام ایستادم و بدون
هیچ حرفی بهش خیره شدم نمیدونم چرا با شنیدن این حرفش برای
یه لحظه همه چیز رو فراموش کردم و قلبم دیوانه وار داشت
میکوبید

با کشیده شدن دستم بی اراده دنبالش حرکت کردم هنوز تو بهت
حرفش بودم و قدرت انجام کاری رو نداشتم وقتی وارد خونه شدیم
من و به سمت اون اتاق برد همون اتاقی ک توی مستی دخترانگیم
رو گرفت با دیدن تخت اشک داخل چشمهام جمع شد و تموم اتفاقات
اون شب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد جیغ هام التماس هام
برای رهایی از دست آریا ک اون شب با سنگدلی بهم تجاوز کرد

و به بدترین شکل ممکن و بدون هیچ محرمیتی با بی رحمی من و از دنیای دخترانم خارج کرد

دستم و روی گوش هاش گذاشتم و هیستیریک شروع کردم به جیغ کشیدن ک دستی دورم پیچیده شد و صدای بم و خشدار آریا کنار گوشم بلند شد

_هیش آرام باش چیزی نیست

انقدر تو بغلش جیغ کشیدم و گریه کردم ک بیحال شدم وقتی دید آرام شدم من و به سمت تخت برد و روی تخت خوابوند همون تختی ک روش زن شدم!

بیحال تر از اونی بودم ک بتونم اعتراضی کنم با چشمهای اشکی و پر از ترس بهش خیره شده بودم ک صداش بلند شد

_داشتی تو خیابون چیکار میکردی!؟

با شنیدن این حرفش یاد مامان افتادم بیحال خواستم بلند بشم ک دستش و روی سینه ام گذاشت و مجبورم کرد دوباره دراز بکشم

_حالت خوب نیست بخواب!

با صدای گرفته ای نالیدم

_مامانم!

ابرویی بالا انداخت و گفت

_مامانت چی!؟

_تو بیمارستان حالش بده دکترا پول خواستن من باید برم

با صدای خشن و سردی گفت

_ برای همین سر چارراه داشتی تن فروشی میکردی؟!_

_ آره

به چشمهای قرمز شده اش و فک منقبض شده از عصبانیتش خیره شدم برای یه لحظه ترسیدم از نوع نگاهش

_ بخاطر مامانت حاضری هر کاری بکنی؟!_

قطره اشکی روی گونم چکید و زمزمه کردم

_ آره

چشمهای سرد و یخ زده اش رو به چشمهام دوخت و گفت

_ امشب با من باش پول عمل مادرت و میدم

با بهت بهش خیره شدم ک.....

با بهت زمزمه کردم

_ چی

با خم شد روم و با صدای خشدارای کنار گوشم زمزمه کرد

_ داشتی تو خیابون تن فروشی میکردی بخاطر پول عمل مادرت

من و تمکین کن و فقط با من باش پول عمل مادرت و میدم

با درد چشمهام و باز بسته کردم قطره اشکی روی گونم چکید باید

قبول میکردم مجبور بودم بخاطر مادرم چاره ای نداشتم من یکبار

توسط این مرد زن شده بودم و به اجبار از دنیای دخترانم خارج

شده بودم اونم به بدترین شکل اما اینبار بخاطر مادرم مجبور بودم
خودم رو فدا کنم

چشمهام رو به چشمهای قرمز و تبارش دوختم و با درد زمزمه
کردم

قبوله

نگاهش و به لب هام دوخت ک با زبون ترش کردم چشمهام رو
بستم ک لبه‌اش روی لبهام نشست و شروع کرد به بوسیدن با حس
لبه‌های گرمش روی لبهام و بوسه ی داغش تموم بدنم گر گرفت
دستش ک رفت زیر لباسم ناخواسته آهی کشیدم ک با صدای بم و
خشداری زمزمه کرد

من صاحب توام!

با شنیدن این حرفش شک شدم یعنی چی صاحب من بود منظورش
از این حرف چی بود با قرار گرفتن دست داغش روی رون پام از
فکر کردن به حرفش خارج شدم و با وحشت بهش خیره شدم ک
بهم نزدیک شد و این بود یه شروع دوباره یه رابطه ی دیگه ک
برای من پر از درد بود و برای آریا پر از لذت....

نگاهی به آریا ک چشمه‌اش رو بسته بود و راحت خوابیده بود
انداختم درد امونم رو بریده بود به سختی از روی تخت بلند شدم و
لباس هام رو ک روی زمین افتاده بود برداشتم و به زحمت پوشیدم
و آهسته از اتاق خارج شدم تا بیدارش نکنم!

از درد زیادی ک داشتم دلم میخواست بشینم یه جا و زار زار گریه کنم بخاطر حال و روزم درسته بار اولم نبود اما درد داشتم به هزار بدبختی به سمت پایین رفتم قرص و آب خوردم حس میکردم هر لحظه ممکن از حال برم درد و سرگیجه ای ک داشتم باعث شده بود نتونم حرکت کنم کنار راه پله نشستم و سرم روی زانوهام گذاشتم

چشمهام از شدت درد و ضعف گرم شده بود و داشتم از حال میرفتم ک صدای بم آریا از اومد

طرلان؟!!

با شنیدن صداش سرم و بلند کردم و گیج و منگ بهش خیره شدم ک با صدای بمش گفت

درد داری؟!!

بیحال سرم و تگون دادم ک به سمتم اومد و دستش و زیر پاهام برد و بلندم کرد انقدر حالم بد بود ک حتی جرئت اعتراض هم نداشتم سرم و به سینه اش تکیه دادم و چشمهام رو بستم

وقتی روی تخت من و گذاشت لباسم رو از تنم بیرون آورد و شروع کرد به ماساژ دادن زیر شکم با حس دست های گرمش روی شکم کم کم چشمهام گرم شد و خوابم برد

با حس دردی ک زیر شکم پیچید چشمهام رو باز کردم گیج نگاهی به اتاق ناآشنایی ک داخلش بودم انداختم بعد از چند دقیقه تموم اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد آهی کشیدم ک با یاد

آوری مامانم سریع نیم خیز شدم ک دردی تو کمرم پیچید و صدای جیغم همزمان شد با باز شدن در اتاق و صدای آریا ک داخل پیچید

_ طرلان خوبی؟!_

با درد نالیدم

_ مامانم

بدون توجه به حرفم به سمتم اومد و با صدای خشنی گفت

_ کی بهت اجازه داد از روی تخت بلند بشی هان؟!_

بدون توجه به حرفش بیحال زمزمه کردم

_ مامانم

با عصبانیت گفت

_ هر وقت حالت خوب شد میبرمت

با گریه نالیدم

_ من خوبم تو رو خدا بریم مامانم باید عمل بشه حالش خوب نیست

تو رو خدا

نگاهش و به چشمهای اشکیم دوخت کلافه دستی داخل موهاش کشید

و عصبی گفت

_ گریه نکن الان میریم

سریع اشکام و پاک کردم نمیخواستم عصبیش کنم تا باهام لج کنه
و نزاره بریم بیمارستان مامانم الان به من احتیاج داشت باید پول
رو میریختیم تا عمل میشد

با کمک آریا به سختی از روی تخت بلند شدم و به سمت بیرون
حرکت کردیم....

بعد از تقریباً دو ساعت رسیدیم از ماشین پیاده شدم و با عجله به
سمت پذیرش حرکت کردم

_ خانوم!؟

پرستار پذیرش با شنیدن صدام سرش و بلند کرد و گفت

_ بله

_ مامانم اون

تا خواستم حرفم و ادامه بدم صدای بابا از پشت سرم اومد و مانع
حرف زدنم شد

_ طرلان!؟

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم و با بغض نالیدم

_ بابا!

نمیدونم حال و روزم چجوری بود ک با نگرانی به سمتم اومد و
بازوم تو دستش گرفت و گفت

_ دخترم خوبی چت شده!؟

_ بابا مامان کجاست رئیس من میخواد پول عملش و واریز کنه
زودتر عملش کنند حالش خوب بشه

_من پول عملش و واریز کردم دخترم مامانت خیلی وقته تو اتاق عمل

با شنیدن این حرف بابا برای چند لحظه خشک شده سر جام ایستادم
با بهت گفتم

_چجوری آخه

بابا لبخندی زد و گفت

_دخترم نگران نباش مامانت الان تو اتاق عمل حالش خوب میشه
لبخندی روی لبهام نشست قطره اشکی روی گونم جاری شد مامانم
تو اتاق عمل بود حالش خوب میشد سرم داشت بشدت گیج میرفت
قدم اول و ک برداشتم تا پیش مامانم برم چشمهام سیاهی رفت و
تاریکی مطلق

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم هوشیار شدم آروم چشمهام رو باز
کردم اولین کسی رو ک دیدم آریا بود چند بار پلک زدم تا دیدم
واضح شد سرم خیلی داشت درد میکرد خواستم روی تخت بشینم
ک صدای بم آریا بلند شد

_طرلان

برای چند دقیقه بدون اینکه حرفی بهش بزنم خیره شدم نگاهم و
داخل اتاق چرخوندم کسی جز من آریا و پرستا داخل اتاق نبود با
صدای گرفته ای نالیدم

_مامانم

پرستار با شنیدن صدام لبخندی زد و گفت

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

مامانت خوبه خوشگل خانوم نگران نباش شما فعلا باید استراحت کنی!

روی تخت نشستم و گفتم

من خوبم میخوام برم پیش مامانم

صدای خشن آریا بلند شد

مامانت حالش خوبه فعلا ضعف کردی باید استراحت کنی تا سرمت تموم بشه

نگاهم و به چشمهای یخ زده اش دوختم و گفتم

اما من خوبم!

جوری نگاهم کرد ک ساکت شدم

لعنتی چرا من انقدر از این مرد میترسیدم حتی نمیتونستم جوابش رو بدم.....

بلاخره مامان رو دیدم حالش خیلی بهتر از قبل شده بود و پرستار ها مدام بهش سر میزدند و وضعیتش رو چک میکردند از اینکه حال مامانم داشت خوب میشد خوشحال بودم اما از طرفی یه حس بد یا یه دلشوره ی عجیبی داشتم رفتار بابا بشدت عوض شده بود بداخلاق و عصبی شده بود سرم و تکون دادم و افکار آزار دهنده رو پس زدم

نگاهم و به مامان دوختم ک آروم خوابیده بود لبخندی روی لبهام نشست خداروشکر حال مامانم خوب شده بود و داشت بهتر هم میشد

یاد اون شب افتادم شبی ک من میخواستم سر چا راه تن فروشی کنم و بخاطر نجات جون مادرم همخواب مرد ها بشم تا برای یه شب پول عمل مادرم و جور کنم ولی با او مدن آریا همه چیز بهم خورد نمیدونم آریا اون وقت شب اونجا چیکار داشت و چجوری من و دیده بود ک نداشت تن فروشی کنم

_طرلان

با شنیدن صدای مامان از فکر خارج شدم نگاهم بهش دوختم و نگران بلند شدم و گفتم

_جانم مامان خوبی؟!!

لبخندی زد و با آرامش ذاتی ک داشت گفت

_من خوبم دخترم

نفس راحتی کشیدم و گفتم

_چیزی لازم داری مامان؟!!

_نه دخترم فقط میخواستم بری خونه چند روزه همش اینجا تو بیمارستان میمونی برو خونه یکم استراحت کن من هم حالم خوبه

_نه مامان من میمونم

_ولی دخترم.....

با باز شدن در اتاق حرفش نصفه موند با دیدن بابا شکه و بهت زده بهش خیره شده بودم کت شلوار گرون قیمتی ک تنش بود و تیپ جدیدش برام حیرت آور بود یعنی بابا پول خریدن اینارو از کجا آورده بود

_بابا؟!!

با شنیدن صدام به سمتم برگشت عجیب بود حتی طرز نگاه کردنش هم با همیشه فرق داشت با چشماهای سرد و بی روحش ک عجیب من و یاد آریا مینداخت بهم خیره شد و با لحن سرد تر از چشمهاش گفت

_بله؟!!

با بهت گفتم

_شما چرا اینجور.....

مامان حرفم و قطع کرد

_طرلان من و بابات رو تنها بزار لطفا!

متعجب باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم چخبر شده بود واقعا اون شب ک پول عمل مامان رو داد الان هم ک با این شکل جدیدش و رفتارش هر اتفاقی افتاده بود اصلا احساس خوبی نداشتم از شدت دلشوره و استرس حالت تهوع بهم دست داده بود

کنار راهروی در اتاق قدم میزدم چند ساعت گذشته بود و هنوز خبری از بابا نشده بود خیلی دلم میخواست برم داخل اتاق و ببینم چخبره نمیتونستم بیشتر از این خودم و کنترل کنم نگاهی به اطراف انداختم وقتی مطمئن شدم کسی نیست به در اتاق چسپیدم و سعی کردم بفهمم چی دارند میگم

_فکر نمیکنی گوش ایستادن کار درستی نیست!

با شنیدن صدای آشنایی از پشت سرم هینی کشیدم و به عقب برگشتم دستم و روی قلبم گذاشتم و با حرص گفتم

_مامانت بهت یاد نداده از پشت کسی رو صدا نکنی این شکلی!؟

پوزخندی زد و گفت

_خانوم کوچولو مامانت بهت یاد نداده فالگوش ایستادن کار خوبی نیست!

با حرص بهش خیره شدم پسره ی عوضی تا خواستم دهن باز کنم جواب دندون شکنی بهش بدم در اتاق با صدای بدی باز شد و صدای داد بابا اومد

_دکتر پرستار!

بابا با عجله پسم زد و از کنارم رد شد داخل اتاق شدم با دیدن مامان ک دستش روی قلبش بود و رنگش بشدت پریده بود با نگرانی و وحشت بهش خیره شده بودم حتی جرئت تکون خوردن هم نداشتم نمیدونم کی دکتر و پرستار ها اومدن داخل اتاق و آریا من و از اتاق بیرون برد

_طرلان خوبی!؟

با شنیدن صدای بابا سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم چی به مامانم گفته بود ک تا این حد حالش بد شده بود با صدای خشدارای گفتم

_چی به مامانم گفتمی ک حالش بد شد!؟

کلافه دستش و داخل موهاش کشید و با صدای عصبی و ناراحتی گفت

_ الان وقتش نیست طرلان

با عصبانیت فریاد زدم

_ چی به مامانم گفתי حالش بد شد هان؟!!

بابا نگاهی بهم انداخت و نفس عمیقی کشید سعی میکرد خودش و کنترل کنه تا حرفی نزنه اما من واقعا عصبی بودم نمیتونستم خودم و کنترل کنم چیشده بود ک بابام ک انقدر عاشق مامان بود حالا رفتارش عوض شده بود سرد شده بود سنگ شده بود جوری رفتار میکرد انگار اصلا براش مهم نیستیم و حالا هم ک حال مامان رو خراب کرده بود

انگشتم و به نشونه ی تهدید جلوی بابام گرفتم و گفتم

_ اگه مامانم چیزیش بشه هیچوقت نمیبخشمت هیچوقت

تا بابا خواست حرفی بزنه صدای آریا بلند شد

_ دایی بهتره فعلا حرف نزنید

با شنیدن این حرف آریا با بهت به آریا خیره شدم و زمزمه کردم

_ چی دایی؟!!

چند دقیقه بدون حرف بهشون خیره شدم و بعدش هیستریک شروع کردم به قهقهه زدن آریا پسر عمه ی من بود یعنی اینجا چخبر بود!

_ طرلان آرام باش

با شنیدن صدای بابا ساکت شدم با چشמהایی ک حالا پر از اشک شده بود بهش خیره شدم و با عجز نالیدم

_ اینجا چخبره چرا این به تو گفت دایی چرا رفتارت عوض شده
چی به مامانم گفתי هان؟!!

تا بابا خواست حرفی بزنه در اتاق باز شد سریع به سمت پرستاری
ک از اتاق بیرون اومده بود برگشتم و با گریه گفتم

_ مامانم چطوره چشم شده؟!!

پرستار نگاهی به بابا انداخت و سری تکون داد و گفت

_ حال مادرتون اصلا خوب نیست یه سگته قلبی داشتن بهتون گفته
بودم نباید شکه بشن و خبر بدی بهشون داده بشه

با شنیدن این حرفش با گریه و ترس گفتم

_ خوب میشه مگه نه؟!!

_ فعلا تو بخش مراقبت های ویژه باید باشن لطفا اینجا رو هم خلوت
کنید

با رفتن پرستار حس کردم دنیا دور سرم چرخید به سمت بابا
برگشتم و گفتم

_ به مامانم چی گفתי

و سیاهی مطلق.....

چند هفته گذشته بود حال مامانم بهتر شد و از بیمارستان مرخص
شد اما تو این چند هفته انگار مامانم صد سال پیر شده بود حال
روحیش اصلا خوب نبود از بابام متنفر شده بودم نمیداشتم حتی به
خونه بیاد گرچه مامان دعوا می کرد اما برام مهم نبود بابا پول عمل

مامان رو از پدرش گرفته بود پدرش یه مرد ثروتمند با اصل و نصب بود و خبر بدی ک هممون رو از پا در آورد تو این چند هفته این بود ک بابام ازدواج کرده بود اون هم با دختر عموش مامان با شنیدن این خبر داغون شده بود اما سعی میکرد جلوی ما چیزی رو بروز نده

_ آجی؟!_

با شنیدن صدای سحر نگاهم و بهش دوختم و با صدای گرفته ای گفتم

_ جانم

_ بابا کجاست چرا نمیاد دلم بر اش تنگ شده

با شنیدن اسم بابام عصبی شدم و بی اختیار با عصبانیت داد زدم

_ نیست مرد دیگه اسم اون و نیار فهمیدی؟!_

بدون اینکه به چونه ی لرز و نش و چشمهای اشکیش توجه کنم محکم تکونش دادم و گفتم

_ فهمیدی؟!_

با ترس سری به نشونه ی فهمیدن تکون داد ک صدای عصبی مامان اومد

_ طرلان

سرم بلند کردم و بهش خیره شدم ک نگاه عصبی بهم انداخت و رو کرد به سمت ساناز و با صدای آرومی گفت

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

_گریه نکن دخترم برو پیش داداش سیاوشت من میام الان باشه
دختر قشنگم

ساناز با گریه سری تکون داد و رفت داخل اتاق با رفتنش مامان
عصبی نگاهم کرد و گفت

_هیچ میدونی داری چیکار میکنی!؟

از شدت عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم نفس عمیقی کشیدم و
سعی کردم آرام باشم اما مگه میشد با هر بار شنیدن اسمش بیشتر
از قبل عصبی میشدم و تنفرم نسبت بهش بیشتر میشد

_طرلان باتوام

با شنیدن صدای مامان با عصبانیت و بغضی ک حالا به گلوم هجوم
آورده بود گفتم

_نمیتونم خودم و کنترل کنم با شنیدن اسمش عصبی میشم دست
خودم نیست مامان اون اسطوره ی من بود اما الان جز جز

_ادامه نده طرلان لطفا!

ساکت شدم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم ک گفت

_تو حق نداری درمورد بابات اینجوری حرف بزنی اون هنوزم
بابای تو!

بهت زده نالیدم

_مامان

_بابات هر کاری کرده به خودش مربوط!

دیگه نمیخوام در این مورد حرفی بشنوم سعی کن به خودت مسلط باشی الانم دیرت شده زود آماده شو برو سر کارت

بعد از تموم شدن حرف هاش بدون اینکه منتظر جوابی از من بمونه به سمت خونه رفت من چجوری میتونستم آروم باشم وقتی بابام با کارش نابودم کرده بود بلاخره انتقام خودم و مادرم رو از همشون میگرفتم بخاطر مامانم سعی میکنم قوی باشم!

* * * * *

داخل شرکت ک شدم صدای منشی بلند شد

_هی تو؟!

به سمتش برگشتم و با صدای سردی گفتم

_من اسم دارم!

پشت چشمی نازک کرد و با صدای تیزش گفت

_رئیس کارت داره گفت بری اتاقش

سری تکون دادم اول به سمت اتاق مخصوص خودم رفتم وسایلم رو داخل اتاق گذاشتم و بعد اینکه داخل اتاق به همه ی کار هام رسیدم

به سمت اتاق رئیس حرکت کردم از وقتی فهمیده بودم اون پسر عمه ی منه ازش متنفر شده بودم در اصل از تموم خانواده ی پدریم متنفر بودم اون خانواده همیشه باعث ناراحتی مادر من شده بودند مگه یتیم بودن جرم بود ک این همه سال مادرم و پدرم رو طرد کردند و حالا پدرم ما رو ترک کرده بود عجب دوئلی شده بود

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

پوزخندی روی لبهام نشست سرم و تکون دادم تا به افکار آزار
دهنده ام پایان بدم

نفس عمیقی کشیدم و تقه ای زدم ک صدای آریا بلند شد
_فرمائید داخل!

در و باز کردم با دیدن بابا ک روی مبل نشسته بود چشمهام پر از
خشم و نفرت شد نگاهم و ازش گرفتم و به آریا دوختم و با لحن
سردی گفتم

_چیکارم داشتید!؟

_این مدارک و تا شب کامل کن فردا هم یه سفر کاری داریم چن
روزه ک باید بریم شمال فردا صبح راس ساعت آماده باش بیا
شرکت

_باشه

به سمتش رفتم و مدارک رو ازش گرفتم و گفتم

_کار دیگه ای با من ندارید!؟

_نه میتونی بری

سری تکون دادم و اولین قدم رو ک برداشتم صدای بابام بلند شد

_طرلان!؟

ایستادم اما به سمتش برنگشتم صدای قدم هاش ک داشت به سمت
میومد رو شنیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل
کنم تا چیزی نگم

_مامانت حالش خوبه!؟

با شنیدن این حرفش پوز خندی روی لبهام نشست به سمتش برگشتم
نگاهم به چشمه‌هایش دوختم و گفتم

__ مهمه مگه؟!!

چند ثانیه بدون حرف به چشمهام خیره شد چشمه‌هایش سرد شد درست
مثل وقت هایی که عصبانی میشد و سعی میکرد خودش رو کنترل
کنه با لحن سردی گفت

__ نه

پوز خندی زدم و گفتم

__ پس چرا میپرسی؟!!

لحنش نیشدار شد

__ نمیخوام بچه هام یتیم بشن درست مثل خودش

با شنیدن این حرفش چشمهام از عصبانیت و بهت گرد شد ناخواه‌ادگاه
دستم بالا رفت و محکم خوابوندم تو گوشش دستش و روی گونه
اش گذاشت و بهت زده بهم خیره شده بود من هیچوقت تو بدترین
شرایط به خودم اجازه نمیدادم به بابام تو بگم اما امروز بهش سیلی
زدم برای اولین بار

اشک داخل چشمهام جمع شد انگشتم و به نشونه ی تهدید جلوش
گرفتم و با صدای لزون پر از خشم گفتم

__ دیگه هیچوقت به خودت اجازه نده اسم مامان من رو بیاری دیگه
هیچوقت سعی نکن حتی با من حرف بزنی! یا بخوای به مامانم
نزدیک بشی ازت متنفرم

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم جلوی چشمهای بهت زده اش از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم داخل اتاق ک شدم در محکم بستم و تکیه دادم بهش سر خوردم کنار در روی زمین نشستم بغضم با صدای بدی شکست بابام عاشق مامانم بود چپشده بود ک حرف از مردن مامانم میزد چرا بابام عوض شده بود.

_مامان

_جانم؟!!

_فردا قراره بریم مسافرت کاری!

با شنیدن این حرفم نگاهش رو بهم دوخت و گفت

_کجا؟!!

_شمال انگار یه سفر چند روزه است من هم چون منشی رئیس هستم باید باهاش برم

سری تکون داد و گفت

_لباس گرم هم بردار اونجا خیلی هوا سرده دخترم

تا خواستم جواب مامان رو بدم صدای ناراحت ساناز بلند شد

_اما مامان آجی طرلان ک لباس گرم نداره

مامان با شنیدن این حرف ساناز نگاه ناراحت و شرمنده اش رو بهم دوخت نمیخواستم هیچوقت مامانم رو شرمنده ببینم اونم جلوی ما ک بچه هاش بودیم لبخندی زدم و گفتم

_رئیس ام قراره فردا بهم پول بده میرم لباس گرم میخرم

صدای خوشحال ساناز بلند شد

_ راست میگی آجی؟!_

لبخندی زدم و گفتم

_ آره خوشگلم

با خوشحالی به سمتم اومد و محکم بغلم کرد وقتی ازم جدا شد گونه اش رو بوسیدم و گفتم

_ درس هات رو خوب میخونی و مامان رو اذیت نمیکنی تا من پیام باشه؟!_

با صدای شیرینی گفت

_ باشه آجی_

و بدو بدو به سمت سیاوش ک داشت تلویزون نگاه میکرد رفت

_ طرلان؟!_

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و گفتم

_ جانم_

_ میدونم ک پولی نداری فردا برای خودت لباس گرمی بخری این و بگیر بفروش!_

با دیدن گردنبنده مورد علاقه ی مامان ک بابا براش خریده بود ابرو هام و تو هم کردم و گفتم

_مامان فردا رئیسم قراره بهم پول بده من دروغ نگفتم لطفا دیگه این و درنیار ک بخوای بدی به من ک بفروشم یا بخوای بفروشی میدونم این و چقدر دوست داری!

مامان با صدای گرفته ای گفت

_شاید اگه من با بابات ازدواج نمیکردم شما و اون زندگی بهتری داشتید!

_مامان!

لبخند تلخی زد و گفت

_ببخشید دخترم تو رو هم ناراحت کردم با حرف هام

هر چقدر میگذشت تنفرم نسبت به پدرم بیشتر میشد به سمت مامان رفتم و بغلش کردم آرام در گوشش گفتم

_دوستت دارم مامان ما همیشه کنارتیم دیگه نمیخوام ناراحت ببینمت

داخل شرکت شدم تازه ساعت هفت صبح بود ک رسیده بودم هیچکس داخل شرکت نبود به سمت اتاقم رفتم چمدونم رو داخل اتاق گذاشتم ک صدای مریم یکی از کارمند های شرکت اومد

_وای فاطمه انگار هیچکس نیومده!

از اتاق خارج شدم ک مریم و فاطمه با دیدنم جیغی کشیدند و گفتن

_وای طرلان تو اینجایی!

از همانگیشون خندم گرفت لبخندی زدم و گفتم

_آره تازه او مدم ولی انگار هیچکس نیومده امروز چرا مگه قرار نبود بریم سفر کاری؟!

مریم تک خنده ای کرد و گفت

_همه ی کارمندا نمیان فقط چند نفر به انتخاب رئیس میان!

فاطمه صورتش و با چندش جمع کرد و گفت

_خانوم نظری هم میاد؟!

مریم با خنده گفت

_آره

_وای خدا معلوم نیست ایندفعه خودش و چه شکلی میکنه میاد هر بار ک میادا با دیدنش تا چند روز خوابم نمیبره حس میکنم جنی چیزی کنارم

با شنیدن این حرفش شروع کردم به خندیدن خانوم نظری کارمند بخش نقشه کشی شرکت بود ک هر روز با ظاهر و آرایش های عجیب غریب میومد شرکت یه روز سر تا پا عین درخت سبز و قهوه ای میشد یه روز عین هاچ زنبور عسل سر تا پا زرد میشد و باعث خنده ی بقیه میشد

_به چی دارید میخندید خانوما؟!

با شنیدن صدای حسام ساکت شدیم ک صدای فاطمه بلند شد

_به خانوم نظری!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

مریم چشم غره ای بهش رفت ک بدون توجه به مریم شروع کرد به حرف زدن و ناله کردن حسام هم با لبخندی ک روی لبهاش بود با دقت داشت به حرف هاش گوش میداد و میخندید

حسام معاون آریا بود یه پسر غربی با موهای بور و چشم های درشت آبی رنگ با هیکل ورزشکاری با تیپ رسمی ک خیلی جذابش کرده بود

_ خانوم مجد؟!!

با شنیدن صدای آریا نگاهم و از حسام گرفتم و بهش دوختم ک داشت با عصبانیت بهم نگاه میکرد اصلا نفهمیده بودم کی اومد

_ بله؟!!

_ بیا اتاقم!

و خودش حرکت کرد دنبالش به سمت اتاقش حرکت کردم نمیدونم چرا انقدر از این بشر میترسیدم شاید چون وحشی بود و هی بهم میپیرید نفس عمیقی کشیدم و داخل اتاق شدم ک صدای خشارش بلند شد

_ در اتاق و ببند!

در اتاق و بستم و با صدایی ک سعی میکردم آرام و خونسرد باشه گفتم

_ با من کاری داشتید رئیس؟!!

بدون توجه به سئوالم گفت

_ کی بهت اجازه داده وسط شرکت بشینی با بقیه لاس بزنی هان؟!!

با چشمهای گرد شده از تعجب بهش خیره شدم این روانی باز چی داشت سر هم میکرد من اصلا حرفی نزدم ک بخوام لاس بزنم

با عصبانیت گفتم

_ چیزی زدید؟!_

پوزخندی زد و به سمتم یورش آورد ک جیغ کوتاهی کشیدم محکم من و به دیوار چسپوند و با عصبانیتی ک سعی میکرد کنترلش کنه بهم خیره شد از شدت ترس این کار ناگهانیش داشتم نفس نفس میزدم خم شد روی صورتم و با صدای ترسناکی گفت

_ کافیه یکبار دیگه دور بر حسام یا هر مرد دیگه ای ببینمت بلایی به سرت درمیارم ک دیگه جرئت نکنی حتی به یه مرد خیره بشی باز نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و عین همیشه سرکش به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم

_ تو فکر کردی کی هستی که این حرف ها رو به من میزنی هان؟!_

_ من شوهرتم!

با عصبانیت داد زدم

_ تو شوهر من نیستی تو یه متجاوز آشغالی فهمیدی ازت متنفرم ازت..._

با تو دهنی محکمی ک خوردم حرف تو دهنم ماسید شوری خون رو داخل دهنم حس میکردم با بهت دستم و روی دهنم گذاشتم و بهش خیره شدم

چشمه‌اش از عصبانیت قرمز شده بود و رگ گردنش برآمده از شدت خشم داشت نفس نفس میزد

با صدایی ک تا حالا ازش نشنیده بودم گفت

_آدمت میکنم وقتی جرت دادم میفهمی شوهرت کیه دختره ی خیره سر

در اتاق رو ک قفل کرد تازه انگار به خودم اومدم با ترس گفتم

_چرا در اتاق و قفل کردی!؟!

نگاه ترسناکی بهم انداخت و با لحن بدی گفت

_میخوام بهت نشون میدم شوهرت کیه

_تو رو خدا در و باز کن بزار من برم

_گوه اضافه خوردی میخوای بری تا وقتی جرت ندادم نمیزارم هیچ جا بری دختره ی پتیاره

دیگه رسما به گریه و گوه خوردن افتاده بودم

وقتی سنگینش از روم برداشته شد قطره اشکی روی گونم چکید ک محکم من و تو بغلش گرفت و با صدای خشدار ی گفت

_گریه نکن

با شنیدن این حرفش شدت اشکام بیشتر شد برای بار دوم بهم تجاوز کرده بود و من هیچ کاری نتونسته بودم بکنم از خودم متنفر بودم از اینکه دختر بودم و هیچ کاری برای دفاع از خودم نمیتونستم بکنم با چشمهای پر از اشک بهش خیره شده بودم چرا بعد از اون همه بلایی ک سرم در آورد بازم ازش متنفر نبودم چرا خدا!!!

_ درد داری؟!_

با هق هق گفتم

_به تو ربطی نداره تو ک کار خودت رو کردی لذتت رو بردی
دیگه چی از جونم میخوای ولم کن بزار به درد خودم بمی....

با قرار گرفتن لبهای خیسش روی لبهام حرف تو دهنم ماسید خشن
لبهام رو گاز میگرفت و میبوسید حس کردم تنم مور مور شد از
بوسه ی داغ و خیسش بعد از چند دقیقه وقتی دید دارم نفس کم
میارم بی میل ازم جدا شد

با حرص گفتم

وحشی

پوزخندی زد و گفت

_دفعه ی آخرت باشه حرف از مرگ میزنی!

_به تو ربطی نداره من درمورد هر چی ک بخوام حرف میزنم
بهم نزدیک شد و گفت

_میبینم ک باز زبونت دراز شده تا چند دقیقه پیش ک داشتی از
ترس میلرزیدی حالا چیشده داری زبون در آوردی برا من!
زل زدم داخل چشمه‌اش و گفتم

_من از هیچکس نمیترسم تو ک جای خود داری

پوزخندی زد و گفت

_مواظب خودت باش خانوم کوچولو

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

بعد از گفتن این حرف لباساش رو پوشید و از اتاقی ک داخل اتاقش بود برای زمان استراحت خارج شد و رفت با حرص از روی تخت بلند شدم و لباسام رو ک هر کدوم یه جا افتاده بود برداشتم و پوشیدم با حرص زیر لب غر زدم

_بلاخره به وقتش حالت رو میگیرم پسره ی خودخواه عوضی زورگو

همه داشتن سوار ماشین ها میشدن برای سفر به شمال من هاج و واج مونده بودم نمیدونستم سوار کدوم ماشین بشم ک صدای دخترونه ی پر از عشوه و نازی اومد

_آریا عشقم بریم!

به عقب برگشتم با دیدن دختری ک کنار آریا ایستاده بود حس کردم صورتم از عصبانیت و حرص کبود شده یه دختر خوشگل و قد بلند کمر باریک و لاغر با آرایش ملایم روی صورتش ک خیلی زیبا شده بود

_طرلان خانوم؟!!

با شنیدن صدای حسام با حسادت نگاهم و از آریا و اون دختره گرفتم با صدایی ک سعی میکردم آروم باشه گفتم

_بله آقا حسام؟!!

_شما با کدوم ماشین میرید؟!!

نگاهم به آریا افتاد ک داشت با غضب به من و حسام نگاه میکرد حقش بود یکم بسوزونمش لبخند ملیحی به حسام زدم و با ناز گفتم

_نمیدونم آقا حسام منتظرم ببینم با کی باید برم
لبخندی زد و گفت

_بفرمائید منم تنهام با هم میریم

تشکر کردم و اولین قدم رو برداشتم ک صدای آریا اومد

_خانوم مجد سوار ماشین بشید باید حرکت کنیم!

نگاهم به حسام افتاد ک لبخندی زد و گفت

_برو تا این بد اخلاق عصبی نشده کار دستمون بده

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد به رفتنش خیره شده بودم ک
صدای عصبی آریا بلند شد

_گمشو تو ماشین تا همینجا چالت نکردم

خواستم بهش بگم هیچ غلطی نمیتونی بکنی اما ترسیدم باز اون
روی سگش بیاد بالا پس بدون حرف به سمت ماشینش رفتم ک
صدای اون دخترخ ک کنار ایستاده بود بلند شد

_عزیزم عقب بشین من جلو پیش عشقم میشینم

با چندش صورتم رو جمع کردم و گفتم

_باشه خوشگله!

با حرص عقب نشستم ک اون دختره ی چندش و آریا هم سوار
شدند ماشین حرکت کرد

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

در طول راه سعی میکردم به حرف ها و عشوه هایی که اون دختره داشت برای آریا میریخت توجه نکنم و به بیرون خیره بشم اما مگه میشد!

صدای پر از ناز و عشوه اش رو که حالم و بهم میزد بلند شد
عشقم!!!

آریا با صدای یخ زده اش گفت
بله؟!

_من گرسنمه

_چند دقیقه ی دیگه میرسیم

وای دختره ی چندش دلم میخواست بکوبم تو دهنش انقدر که این برای آریا عشوه و ناز میومد هر کی نمیدونست فکر میکرد شوهرش

عزیزم شما چند سالتَه؟!

با شنیدن حرفش که من و مخاطب قرار داده بود سرم رو بلند کردم و گفتم

_بیست

سنت که خیلی کمه برای کار کردن حتما وضع مالیت زیاد خوب نیست از قشر ضعیف هستی درسته؟!

با شنیدن این حرفش که با لحن بدی هم گفت از عصبانیت دستام رو مشت کردم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم عصبانیت رو

کنترل کنم نگاهم از آینه به آریا افتاد ک داشت بهم نگاه میکرد تو
نگاهش پر از حرف بود اما برام مهم نبود

لبخندی زدم و گفتم

_آره عزیزم بخاطر پول مجبور شدم شروع کنم به کار کردن ما
مثل شما تو پر قو با پول بزرگ نشدیم و یاد گرفتیم روی پا خودمون
و ایستیم و متکی به یکی دیگه نباشیم خودمون رو به پسرانچسپونیم
و سرگمیمون لاس زدن با هر بی سر و پای نباشه!

بعد از گفتن حرف هام ساکت شدم نگاهم لحظه ای به آریا افتاد ک
داشت معنا دار نگاهم میکرد انگار فهمیده بود تیکه ی آخرم حرفم
رو بهش متلک انداختم

با شنیدن صدای جیغ بنفش دختره نگاهم و به سختی از آریا گرفتم
و بهش دوختم

آریا با صدای عصبی گفت

_ببند دهنت و شرمیلا!

با شنیدن اسم شرمیلا پوقی زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند بعد
از چند دقیقه ساکت شدم و با صدایی ک هنوز توش خنده موج میزد
گفتم

_اسمت خیلی باحال دختر شرمیلا!

با شنیدن این حرفم با عصبانیت داد زد

_آریا نمیخوای به این دختره ی گدا گشنه چیزی بگی؟!!

با شنیدن این حرفش آمپر چسپوندم و با حرص گفتم

گدا گشنه امثال تو ک عین آدم خوارا چسپیدی به یه پسر پولدار تا
بیاد بگیری ت انقدر ترشیده ای ک کم مونده به آریا تجاوز کنی تا
باهات ازدواج کنه عقده ای خانوم!

تا خواست چیزی بگه صدای عصبی آریا بلند شد

جفتون خفه شید!

شرمیلا با عصبانیت لب زد

به حسابت میرسم

برو بابایی نثارش کردم و به بیرون خیره شدم فک کرده بود من
از اون دخترای بی زبونم ک هر چی دلش خواست میتونه بار من
کنه و منم هیچ حرفی بهش نمیزنم اما کور خونده بود هر چیزی ک
میگفت ده برابر بارش میکردم دختره ی پتیاره دیگه تا رسیدن به
یه سفره خونه بین راهی هیچ حرفی نزدیم و آریا تو سکوت رانندگی
میکرد...

بعد از اینکه نهار خوردیم دوباره ماشینا حرکت کردند تقریبا نیمه
های شب بود ک رسیدیم هر نفر یه اتاق برداشت من هم با با فاطمه
و مریم اتاق برداشتم جفتشون انقدر شیرین و دوست داشتنی بودند
این دو تا دختر داخل شرکت فقط با این دو نفر جور بودم از بقیه
زیاد خوشم نمیومد و باهاشون جور نبودم شاید چون وضعیت مریم
و فاطمه تقریبا مثل خود من بود

چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیز دیگه ای
کمی بخوابم صبح زود باید بیدار میشدیم!

* * * * *

با حرص داشتم زیر لب غر میزدم ک صدای حسام از پشت سرم
اومد

_ طرلان خانوم چرا دارید غر میزنید!؟

هینی از ترس کشیدم و به سمتش برگشتم چشم غره ای بهش رفتم
ک صدای خنده اش بالا رفت با حرص بهش خیره شده بودم ک
صدای آریا اومد

_ حسام!؟!

حسام با خنده به سمتش برگشت و گفت

_ جونم داداش!؟!

_ بیا کارت دارم

_ باشه

با رفتن حسام دنبال آریا اداس رو در آوردم پسره ی عوضی تو
برو با همون شرمیلا جونت لاس بزن چقدر این شرمیلا نجسپ و
داغون بود هر چقدر میگذشت بیشتر ازش متنفر میشدم صبحانه
رو ک رسما کوفتمون کرد بس که سر میز صبحانه از خودش ادا
در آورد اه اه اخه دختر هم انقدر آویزون و حال بهم زن

_ طرلان!؟!

با شنیدن صدای فاطمه به سمتش برگشتم و گفتم

_ هان!؟!

_ حالت خوبه!؟!

سری به نشونه ی مثبت تکون دادم ک گفت

_اما من اصلا خوب نیستم

_چرا!؟!

_این دختره کیه دنبال آریا اومده هی میچسپه به حسام اعصابم و خراب کرده شیطونه میگه جفت پا برم تو حلقش

با چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم با دیدن چشمهای گرد شده ام گفت

_خوب چیه مگه دروغ میگم!؟!

چشمهام رو ریز کردم و مشکوک بهش خیره شدم ک با پته پته گفت

_خوب چیزه میدونی

منتظر بهش خیره شدم ک با حرص گفت

_چرا اون شکلی خوب نگاهم میکنی!؟!

_تو عاشق حسامی!؟!

_خانوما!!!!

با شنیدن صدای حسام رنگ از صورت فاطمه پرید آب دهنم رو قورت دادم و به سمتش برگشتم ک با دیدن چشمهای شیطون حسام فهمیدم حرفامون رو شنیده

حسام با صدای شیطونی گفت

_کسی عاشق من شده !!

نگاهم و به فاطمه دوختم ک انگار اصلا تو این دنیا نبود به سمت حسام برگشتم تا حرفم رو جمع و جور کنم ک صدای خونسردی فاطمه بلند شد

_حسام پسر خاله ام رو میگفت آقا حسام!

نگاهم به صورت حسام افتاد ک لبخند از روی لبهاش ماسید و صورتش داشت کبود میشد

متعجب از تغیر چهره ی حسام به سمت فاطمه برگشتم ک با لبخند موزی روی لبهام به حسام خیره شده بود شک نداشتم یه چیزی بین این دو تا هست!

_حسام!؟!

با شنیدن صدای آریا از فک کردن به رفتار این دو تا خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم ک داشت با حسام حرف میزد

_حله داداش هو اسم هست فعلا خوش بگذره بهت

و چشمکی حواله اش کرد هنوز نگاهم روی آریا بود ک نیم نگاهی بهم انداخت و رفت با رفتنش

صدای کنجاو فاطمه اومد

_با اون دختره ی چندش کجا میخواستند برن!؟!

حسام با اخم گفت

_به تو ربطی نداره!

و در مقابل چشمهای گرد شده ی فاطمه گذاشت رفت فاطمه با صدایی متعجب گفت

این چش بود؟!

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_واقعا نفهمیدی چش بود؟! غیرتی شد این سؤال و ازش پرسیدی!

با شنیدن این حرفم لبخند شادی روی لبهاش نشست و با ذوق گفت

جدی میگی؟!

_نیش و ببند چه ذوقی هم کرده

بدون توجه به حرفم انگار چیزی یادش اومده باشه ک گفت

_وای طرلان دیدی رئیس و اون دختره فک کنم رفتند ویلای خالی

رئیس!

متعجب بهش خیره شدم و لب زدم

یعنی چی مگه اینجا نمیمونن؟!

چشمک شیطونی زد و گفت

_نه بابا رئیس با اون دختره رفت عشق و حال شب هم تو تخت

صفا سیتی مگه دیوونه اس اینجا بمونه!

فاطمه بعد از گفتن این حرفش بدون اینکه نگاهی به صورت شکه

و بهت زده ی من بندازه گفت

نمیای بریم داخل؟!

با صدای گرفته ای به سختی گفتم

_تو برو منم میام!

با رفتن فاطمه داشتم به حرف هاش فکر میکردم آریا یه پسر هوس باز بود که بخاطر عیش و نوش خودش حتی تو سفر کاری هم با خودش دختر آورده بود تا شب بهش سرویس بده مرتیکه ی کثافت ازش متنفر شده بودم من رو بازیچه ی دست خودش کرده بود و هر وقت که میخواست با تهدید بهم نزدیک میشد تا نیازش رو برطرف کنه مرتیکه ی هوس باز کثافت همه ی مرد ها شبیه هم بودن یه مشت ادم های فرصت طلب هوس باز که برای خواسته هاشون هر کاری انجام میدند

چرا من اصلا باید بشینم و قتم رو با فکر کردن به اون متجاوز عوضی تلف کنم

لیاقتش همون زن هرزه اش بوده که ترکش کرده مرتیکه ی روان پریش هرزه معلوم دیگه بخاطر همین کاراش زنش بهش خیانت کرده و فرار کرده اه باز میگردم شروع شده بود

دستم و روی سرم ک داشت تیر میکشید کشیدم ک صدای مردونه ی غریبه ای اومد

سلام خانوم اینجا منزل آقای آریا رادمنش!؟

با حرص ناشی از عصبانیت و سردرد بدون اینکه سرم و بلند کنم با خشم غریدم

آره خبر مرگش بیاد منزل اون مرتیکه ی هوس باز روان پریش مریض همینجاست!

با شنیدن صدای قهقهه ای سرم و بلند کردم چند تا فحش بارش کنم
ک با دیدن کسی ک کنارش ایستاده بود حرف تو دهنم ماسید و
خشک شده بهش خیره شده بودم

بابام بود ک با اخم بهم خیره شده بود! اولش ترسیدم درست مثل قبلا
ک وقتی کار اشتباهی میکردم و اون اخم میکرد منم از ترس اون
ساکت میشدم شده بود

_ عزیزم بریم داخل!؟

با شنیدن صدای نازک زنونه ای ک خطاب به بابام داشت حرف
میزد نگاهم سر خورد بهش یه زن تقریبا چهل و پنج ساله با صورت
زیبا و آرایش کرده ک خیلی خوش پوش و شیک بود نمیشد زیبایییش
و جذاب بودنش رو انکار کرد با شک بهش خیره شده بودم ک
صدای یخ زده ی بابا بلند شد

_ بریم!

پس هدسم درست بود اون زن همسر جدید بابام بود کسی ک بابا
بخاطرش مامان رو تو بدترین شرایط ترک کرد و رفت کسی ک
آوار شده بود روی خوشبختی و زندگی مامانم!

چشمهام پر از تنفر و کینه شد صدای نازکش ک من و مخاطب
قراره داده بود باعث شد به خودم بیام

_ عزیزم میشه بری کنار!؟

با خشم به چشمهای عسلی رنگ آرایش کرده اش خیره شدم و گفتم
_ تو سر راه من قرار گرفتی تو برو کنار

چشمه‌اش متعجب شد انگار از طرز صحبت کردنم متعجب شده بود اما اصلا برام مهم نبود من از این زن و خانواده اش متنفر بودم صدای عصبی بابا بلند شد

طرلان درست صحبت کن!

بی اختیار پوزخندی زدم بدون اینکه حتی بهش نگاه کنم عصبی زن جدیدش رو پس زدم و به سمت بیرون ویلا حرکت کردم هوای اون جا دیگه داشت خفم میکرد نمیتونستم بیشتر از این بمونه به سمت ساحل حرکت کردم تموم مدت داشتم به این فکر میکردم چجوری میتونم با بابا و همسرش دووم بیارم اینجا من از شون متنفر بودم

سیب گلوم بالا پایین شد بغض داشت خفم میکرد فکر کردن به اینکه الان مامان من داره غصه میخوره و سختی میکشه و اینجا بابا و همسرش داشتن عشق و حال میکردند دیوونم میکرد

اول صبح بود و ساحل خلوت جیغ بلندی از سر درد کشیدم ک بغضم شکست و اشکام روی صورتم جاری شدند چقدر بدبخت و بی‌کس بودم مادرم داشت از دوری بابام خون گریه میکرد و اون داشت خوش میگذروند من هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم اصلا چیشد ک بابا یهو این همه تغیر کرد و اون همه عشق یهو سرد شد نگاهم به دریا افتاد ک به شدت خروشان بود چی میشد اگه میرفتم و غرق میشدم کسی هم اصلا پیدام نمیکرد راحت میشدم بی اختیار دلم کمی مرگ میخواست اولین قدم رو ک داخل آب گذاشتم لبخندی روی لبهام نشست دومین قدم رو ک برداشتم چشمهام رو بستم هر

چی بیشتر میرفتم بیشتر دلم میخواست اما با یاد آوری مامان سیاوش ساناز ناخودآگاه چشمهام باز شد اونا به من احتیاج داشتند

دست و پا زدم تا از آب خارج بشم اما نمیشد داشتم غرق میشدم دیگه ناامید شده بودم از تقلا کردن ک دستی دورم کمرم پیچید و من رو از آب کشید بیرون نگاهم به پسر جوون غریبه ای افتاد ک با نگرانی داشت میگفت

__ طرلان خواهری بیدار شو!

و آخرین لحظه این سؤال تو ذهنم نقش بست اون اسم من رو از کجا میدونست! و سیاهی مطلق....

با گلو درد شدیدی ک داشتم و احساس خفگی ک بهم دست داد چشمهام رو باز کردم و به سرفه کردن افتادم نگاهم به اتاق ناآشنایی افتاد ک داخلش بودم داشتم به این فکر میکردم اینجا کجاست و من چرا اینجا ک در اتاق باز شد و بابام و آریا اومدند داخل اتاق روی تخت نیم خیز شدم ک نگاهشون بهم افتاد بابا با نگرانی به سمت اومد و گفت

__ طرلان خوبی دخترم!؟

بدون اینکه جوابش رو بدم نگاهم رو به آریا دوختم و سرد گفتم

__ اینجا کجاست من چرا اینجا!؟

__ اینجا ویلای منه چون داشتی تو دریا غرق میشدی پسر زن دایی نجاتت داد!

تازه یاد غرق شدنم تو دریا افتادم وقتی ک میخواستم خودکشی کنم اما آخرین لحظه پشیمون شدم و میخواستم خودم رو نجات بدم اما

نمیشد درست لحظه ای ک ناامید شده بودم یکی من و نجات داده بود!

نگاهم رو از آریا گرفتم و از روی تخت بلند شدم و گفتم

_من میخوام برم

صدای عصبی بابا اومد

_تا وقتی حالت خوب نشده اجازه نداری جایی بری!

با خشم به سمتش برگشتم و مثل خودش عصبی گفتم

_من میرم میخوام ببینم کی میخواد جلوی من رو بگیره!

تا خواست حرفی بزنه صدای خشدار و خشک آریا بلند شد

_تو منشی منی و تو این سفر کاری هر جایی ک من باشم باید

باشی تا موقعی ک من بخوام تو این خونه میمونی دیگه هم نمیخوام

حرفی بشنوم!

وا رفته بهش خیره شده بودم چند بار ذهنم رو باز و بسته کردم تا

حرفی بزنم اما چیزی به ذهنم نمیومد در نتیجه ساکت شدم و با

حرص بهش خیره شدم ک بدون توجه بهم بابا رو مخاطب قرار داد

و گفت

_دایی بریم؟!!

_بریم

نگاهم لحظه ی آخر به بابا افتاد ک لبخندی گوشه ی لبش نشسته

بود حتما داشت به هوش و ذکاوت پسر خواهرش لبخند میزد پسره

ی عوضی همیشه برام در دسر درست میکرد با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و زیر لب غر زدم

حساب همتون رو میرسم!

از شدت حرص دستام رو مشت کرده بودم حرف ها و حرکات این زنیکه روی مخم بود با حرص داشتم بهشون نگاه میکردم ک صدای پسر زن بابام ک من و مخاطب قرار داده بود بلند شد

حالا مادرت چطوره!؟

نگاهم و به چشمهای سیاه رنگش دوختم و با صدایی سعی میکردم آروم باشه گفتم

حالش خوبه به زودی بهترم میشه!

نگاهم به بابا افتاد ک داشت کنجکاو بهم نگاه میکرد پوزخندی روی لبهام نشست صدای اون زن بلند شد

عزیزم بیا بخور!

با دیدنش ک داشت به بابا میوه میداد و ناز و عشوه میریخت دستام مشت شد بی اختیار بابا چقدر عوضی شده بود چجوری میتونست من و مجبور کنه اینجا بمونم و حرف های عاشقونه ی اون و زنش رو گوش بدم با حرص از روی مبل بلند شدم و قدم اول رو برداشتم ک به سمت بیرون برم ک صدای بابا بلند شد

کجا!؟

به سمتش برگشتم ابرویی بالا انداختم و گفتم

فکر نمیکنم بهت مربوط باشه کجا میرم درسته!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

بابا با خونسردی تمام ک کفرم رو درمیآورد بهم خیره شده بود قبل
از اینکه بابا حرفی بزنه صدای زن جدیدش بلند شد

_ با پدرت درست حرف بزن

با خشم غریدم

_ تو یکی خفه شو!

بابا با عصبانیت از جاش بلند شد و داد زد

_ طرلان!

_ چیه ناراحت شدی سر همسر جدیدت داد زدم؟!!

_ طرلان مواظب حرف زدنت باش من باباتم

با عصبانیت داد زدم

_ تو بابای من نیستی از وقتی با این زنیکه ی دو هزاری ازدواج
کردی دیگه بابای من نی.....

با تو دهنی محکمی ک بهم زد حرف تو دهنم ماسید شکه دستم رو
روی گونم گذاشته بودم لبخند عصبی روی لبهام نشست به سختی
جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم به سمتش برگشتم ک داشت با
پشیمونی بهم نگاه میکرد

_ دیگه نمیشناسمت!

بعد از گفتن این حرف از خونه زدم بیرون بی اختیار پاهام به سمت
ساحل حرکت کردم دلم یه جای خلوت میخواست تا با خودم خلوت
کنم خیلی زیاد دلم گرفته بود از بابا بخاطر اون زن سر من داد زد
بهم سیلی زد

فقط داشتم راه میرفتم و زیر لب زمزمه میکردم

_باورم همیشه

با قرار گرفتن دستی دور بازم با فکر اینکه باباست به سمتش برگشتم تا داد و بیداد راه بندازم و خودم رو خالی کنم ک با دیدن آرتان پسر اون زن چشمهام پر از خشم شد و گفتم

_به چه جرئتی بهم دست میزنی هان!؟!

دستش رو برداشت و گفت

_ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

بدون توجه بهش حرکت کردم ک صداش بلند شد

_وایستا!

ایستادم به سمتش برگشتم و منتظر بهش خیره شدم ک گفت

_حالت خوب نیست منم باهات میام

_لازم نکرده تو با من میای حال من خیلی هم خوبه

و حرکت کردم ک صدای قدم هاش ک پشت سرم داشت میومد اومد کلافه ایستادم و به عقب برگشتم و گفتم

_ببین دنبال من نیا فهمیدی تو پسر اون زنیکه ایی وقتی میبینمت عصبی میشم دلم میخواد حرصم رو سر تو خالی کنم و تا میتونم کتکت بزنم پس دنبال من نیا اوکی!؟!

_اگه اینجوری خالی میشی من مشکلی ندارم! همه زدن تو هم روش

با شنیدن این حرفش ک مظلومانه گفت دلم بر اش سوخت تقصیر
کار مامانش و بابام بودند اونوقت من داشتم حرصم رو سر این
پسره خالی میکردم
پوفی کشیدم و گفتم

_باشه بیا خبرت فقط صدا نده ک اعصاب ندارم یه بلایی سرت
میارم

_چه خشنی تو دختر!

نگاه تیزی بهش انداختم ک ساکت شد به سمت ساحل رفتم اون هم
بیصدا دنبالم اومد یه جای خلوت رو انتخاب کردم و نشستم اون هم
بدون اینکه سر و صدا کنه کنارم نشست

آهی کشیدم ک صداش بلند شد

_چرا داری آه میکشی

چشم غره ای بهش رفتم ک گفت

_خوب چیه فقط سؤال پرسیدم

_انقدر سؤال نپرس من الان اصلا حوصله ی سر و کله زدن با تو
رو ندارم

بلاخره ساکت شد چند دقیقه بدون حرف زدن به دریا خیره شده
بودم کاش اون لحظه نجاتم نمیداد تا غرق میشدم و میمردم شاید
مردن راحت میکرد از این حس بدی ک داشتم حتی یه دوست خوب
هم نداشتم تا باهاش درد و دل کنم این بار سنگینی ک روی دوشم
بود داشت دیوونم میکرد

_ گریه کن!

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای گرفته ای گفتم

_ دهند و ببند

_ وقتی ناراحتی هم بد اخلاق و خشنی گند اخلاقی یه جورایی

با شنیدن این حرفش خنده ام گرفت گند اخلاق چی بهم نسبت داده بود

_ از بابات ناراحتی؟!!

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت

بدون اینکه جواب سئوالش رو بدم گفتم

_ تو از مامانت ناراحت نیستی؟!!

_ ناراحت بودن من اصلا مگه مهمه ک بخوام ناراحت بشم یا خوشحال!

از شنیدن این حرفش متعجب به سمتش برگشتم و گفتم

_ یعنی چی؟!!

_ وقتی نظرم رو نپرسیدن و حتی من بعد از عقد کردنشون خبر

دار شدم یعنی اینکه برایشون مهم نبوده پس منم سعی میکنم برام مهم نباشه

_ چجوری میتونی انقدر خونسرد برخورد کنی با این موضوع؟!!

_ این زندگی خصوصی مامانم بمن ربطی نداره

اما من نمیتونم مثل تو رفتار کنم خیلی ببخشید اما از مادرت متنفرم اون باعث شد مامانم قلبش وایسته وقتی از اتاق عمل اومد بیرون هر شب یواشکی وقتی فکر میکنه ما خوابیم میشینه کنار عکس پدرم گریه میکنه مادرم عاشق پدرمه پدرم عاشقش بود نمیدونم چی عوض شد ک بابام یهو اومد با مادر تو ازدواج کرد اما این و خوب میدونم دلایلش هر چی باشه قانع کننده نیست برام از جفتشون متنفرم نمیخوام جایی ک اونا هستن بمونن رفتارشون اذیتم میکنه برام درد داره اما اونا حتی نمیذارن به حال خودم باشم!

نمیذارم اذیتت کنند دیگه گریه نکن!

با شنیدن این حرفش دستی روی صورتم اشکیم کشیدم نمیدونم کی اشکام سر ازیر شده بودند

تو چرا هی سعی میکنی به من نزدیک بشی!؟

با شنیدن این حرفم چند ثانیه بدون حرف به چشمهام خیره شد و بعدش گفت

شاید چون من هم مثل تو همیشه تنها بودم و حس تو رو الان خیلی خوب درک میکنم

بهت زده بهش خیره شده بودم چرا این پسر انقدر عجیب رفتار میکرد با شنیدن صدای زنگ موبایلم از جیبم بیرون آوردم نگاهم به شماره ی آریا افتاد اتصال رو زدم ک صدای خشدار و عصبیش تو گوشی پیچید

گدوم گوری رفتی تو!؟

با حرص گفتم

_ سر گور عمت رفتم درست صحبت کن!

صدای خنده ی ریز این پسره ک حتی تا الان اسمش رو نمیشنیدم
بلند شد چشم غره ای بهش رفتم ک صدای قهقه اش شدت پیدا کرد
صدای داد آریا از پشت گوشی ک بلند شد هو اسم بهش جمع شد

_ کدوم گوری رفتی هان اون صدای خنده ی کدوم نعره خری بود
با حرص گفتم

_ به تو ربطی نداره من کجام چیکار میکنم الانم اصلا حوصله ی
تو یکی رو ندارم برو بمیر!

بعد از تموم شدن حرف هام با عصبانیت گوشی رو قطع کردم و
زیر لب بهش فحش دادم

_ دوست پسرت بود؟!!

بدون توجه به حرفش گفتم

_ اسمت چیه؟!!

_ طاها

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_ ببین آقا طاها من اصلا حوصله ی هیچکس رو ندارم نه اعصاب
اینکه بشینم بهت بگم کی بهم زنگ زد یا نزد پس سعی کن تو کارای
من دخالت نکنی

از جام بلند شدم ک طاها هم بلند شد و دستاش رو به علامت تسلیم
بالا برد و گفت

_ خیلی خوب ببخشید معذرت میخوام نمیخواستم ناراحتت کنم

_ ناراحت نشدم اما خوشم نمیاد کسی تو کار هام دخالت کنه یا بخواد
برام مزه بیرونه

عین بچه هال ب برچید و گفت

_ ببخشید خوب

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_ باشه عین بچه ها لوس نشو حالا!

خواستم حرکت کنم ک صداش بلند شد

_ کجا داری میری!؟

_ خبر مرگم دارم میرم ویلا

_ بریم پس منم میام

سری تکون دادم و همراهش به سمت ویلا حرکت کردیم عجیب
بود ولی هیچ حس بدی بهش نداشتم با اینکه پسر اون زن بود حرف
زدن باهانش آروم کرده و دیگه مثل چند ساعت قبل عصبانی نبودم
تمام طول راه تو سکوت به سمت ویلا راه میرفتیم وقتی رسیدیم در
و باز کردم سالن داخل سکوت بود انگار هیچکس تو ویلا نبود
متعجب به سمت طاها برگشتم و گفتم

_ انگار هیچکس نیست

_ لابد تو اتاق هاشونن

شونه ای بالا انداختم و بیتفاوت به سمت اتاقم حرکت کردم اصلا
مگه مهم بود کجا هستند بدرک برن خبر مرگشون بیاد برام راحت
بشم از دستشون زیر لب غر زدم

_ آه باز می‌گرم گرفت لعنتیا همیشه عصبیم می‌کردند

داخل اتاقم شدم و در رو بستم ک صدای آریا داخل اتاق ک تو تاریکی نشسته بود بلند شد

_ خوش گذشت!

از ترس هینی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم با ترس ناشی از حضور ناگهانش داخل اتاقم با صدای لرزون شده گفتم

_ چرا اومدی اینجا نشستی!؟

بلند شد به سمتم اومد لامپ اتاق رو روشن کرد ک دیدم واضح شد نگاهم ک به چشمهای قرمز شده اش افتاد یک قدم به عقب برداشتم اصلا حس خوبی نداشتم! تو دو قدمیم ایستاد با صدای خشار شده اش گفت

_ مگه بهت نگفته بودم حق نداری با هیچ پسری رفت و آمدی داشته باشی و حتی حرف بزنی هان!؟

با اینکه ترسیده بودم اما کم نیاوردم و با زبون درازی گفتم

_ تو مگه چیکاره امی ک باید به حرفت گوش کنم!

با لحن ترسناکی گفت

_ میخوای بفهمی من چیکاره ام آره؟

_ ببین تو

_ ببر صدات و!

از شدت ترس به سسکه افتاده بودم این پسر یه روانی به تمام معنا بود ک معلوم نبود چی از جون من بدبخت میخواست تا خواست

حرفی بزنه صدای در اتاق اومد و پشت بندش صدای زن پدرم بلند شد

_ طرلان جون بیا شام آماده اس بابات منتظره همه منتظره ان
با شنیدن صداش انگار ترسی ک از آریا داشتم رو یادم رفت ک با
غیض گفتم

_ لازم نکرده منتظر من باشید من هر وقت میلم کشید شام میخورم
نمیخوام با دیدن چهره هاتون اشتها کور بشه!

صدای قدم هاش نشون میداد ک رفت با حرص غریدم

_ زنیکه ی ج..نده

سرم رو با حرص بلند کردم ک باز هم فحش بدم نگاه خیره ی آریا
رو روی خودم دیدم اما انقدر با شنیدن صدای اون زنیکه اعصابم
خراب شده بود ک حتی ترسی از آریا هم نداشتم با عصبانیت گفتم

_ چیه همه ی خانوادتون و خاندانتون نحسه هر وقت میان عصبیم
میکنید اون زنیکه هم اومد رید تو اعصابم

بدون توجه به حرفام گفتم

_ برو شامت و بخور آخر شب ک همه خوابیدن بیا اتاقم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_ ک چی بشه؟!!

پوزخندی زد و گفتم

_همچین مالی هم نیستی ک بخوام شبنم رو باهات سر کنم از تو بهتر برام ریخته میخوام بابت کاری ک امروز کردی تنبیهت کنم به نفعته ک بیای وگرنه خیلی برات بد میشه خانوم کوچولو!

از عصبانیت دستام رو مشت کردم لعنتی با حرص لبم و گاز گرفتم ک صداس ززمه وار کنار گوشم بلند شد

_حسودی کردن بهت اصلا نمیاد گربه ی وحشی!

بعد از گفتن این حرف قبل از اینکه بزاره واکنشی نشون بدم از اتاق خارج شد با حرص پام رو محکم روی زمین کوبیدم لعنتی پسره ی کثافت بلاخره بد حالت رو میگیرم

آخر شب شده بود ک به سمت اتاقم رفتم داخل اتاق ک شدم در رو قفل کردم و لبخند شیطانی زدم و زیر لب گفتم

_پسره ی سواستفاده گر فک کردی ازت میترسم و میام اتاقت کور خوندی

با خیال راحت به سمت کمد لباس هام رفتم لباسم و بایه لباس راحتی عوض کردم و روی تخت خوابیدم چشمهام رو بستم و کمی نگذشت ک خوابم برد

همگی سر میز صبحانه نشسته بودیم ک صدای آریا بلند شد

_طرلان وسایل هات رو جمع کن باید بریم امروز!

متعجب گفتم

_تموم شد کارا مگه

با صدای سردی گفت

_ آره

باشه ای گفتم و مشغول نوشیدن چایی شدم ک صدای بابا ک من و مخاطب قرار داده بود بلند شد

_ طرلان قبلش بیا اتاقم کارت دارم

کلافه سرم رو بلند کردم خسته شده بودم از بس باهات بحث کرده بودم با صدایی ک سعی میکردم آروم باشه گفتم

_ فکر نمیکنم انقدر نفهم باشی ک نفهمی درسته!؟!

_ درست حرف بزن

بدون اینکه حتی نگاهش کنم گفتم

_ کسی باهات حرف زد ک میپری وسط!؟!

_ تو....

صدای خونسرد بابا بلند شد

_ شهین ادامه نده!

پوزخندی به صورت قرمز شده اش زد ک صدای بابا بلند شد

_ زیاد از حدت داری بی احترامی میکنی فکر نکن دوبار بهت چیزی نگفتم هر چی از دهننت در اومد میتونی بگی!

زل زد ک به چشمهات و با بیرحمی گفتم

_ شما هم حق نداری با من حرف بزنی من اصلا بابا ندارم بابای من چند هفته پیش تو بیمارستان فوت شد! وقتی ک مادرم رو داشت

زنده زنده احساساتش رو میکشتم و براش مهم نبود برامون مرد
من بابایی ندارم

بعد از گفتن این حرف هام از جام بلند شدم ک صدای پر از حرص
شهین زن بابام رو شنیدم

_این دختر تخم و ترکه ی همون زن به اون حرومزاده رفته ک
...

با شنیدن اسم مامانم داغ کردم حس کردم دود از سرم بلند شد به
سمتش برگشتم و با عصبانیت داد زدم

_ببند دهنتم و زنیکه ی پتیاره ی ج...نده ی پیر فک کردی کی
هستی که میتونی اسم مادر من رو به دهن نجست بیاری هان!؟

وقتی سکوتش رو دیدم با عصبانیت بیشتری ادامه دادم

_یه پیرزن ترشیده بیشتر ک نیستی هستی معلوم نیست شوهر اولت
رو چجوری فراری دادی ک اومدی سر وقت بابای من یا شوهرت
از دستت دق کرده یا هم طلاق دادی چون نتونسته توی عقده ای
رو تحمل کنه چسپیدی به بابام کثافت! کافیه یکبار دیگه اسم مامانم
رو به دهنتم بیاری تا جرت بدم

تموم مدت چشمهام رو بسته بودم و سرم رو به ماشین تکیه داده
بودم داشتیم به سمت تهران میرفتیم سفر کاری تموم شده بود انگار
بیخود رفته بودم شمال برای کار دنبال آریا دلم میخواست برم یه
جای خلوت این روز ها زیادی دلگیر کننده بود

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با ایستادن ماشین چشمهام رو باز کردم نگاهی به اطراف انداختم
ک با دیدن کوچه ی خودمون چشمهام گرد شد به سمت آریا برگشتم
ک صداس بلند شد

_ داشبورده رو باز کن حقوق این ماهت رو گذاشتم بردار

_ اما هنوز ک سر ماه نشده!

نگاهی بهم انداخت ک بدون حرف داشبورده رو باز کردم و پولی
ک گذاشته بود رو برداشتم واقعبیتش خوشحال شده بودم چون
میتونستم فردا برم بازار و برای مامان و ساناز و سامان وسیله
بخرم خواستم از ماشین پیاده بشم ک صداس بلند شد

_ فردا نمیخواد بیای شرکت!

سری تکون دادم و با خداحافظی کوتاهی از ماشین پیاده شدم و به
سمت خونه حرکت کردم مثل همیشه در حیاط باز بود و صدای
بقیه داشت میومد داخل شدم و بدون توجه به بقیه ی همسایه ها به
سمت خونه ی خودمون رفتم تو این چند روز خیلی دلم برای مامانم
تنگ شده بود تقه ای زدم ک صدای ساناز اومد

_ کیه؟!

حرفی نزدم و دوباره در اتاق رو زدم ک صداس بلند شد

_ کیه?!

لبخندی زدم و گفتم

_ منم خواهر جون

با شنیدن صدام جیغی زد و صدای دویدنش او مد بعد از چند ثانیه در باز شد و ساناز تو بغلم گم شد محکم بوسیدمش ک صدای مامان باعث شد نگاهم و بهش بدوزم

_بیا داخل دخترم رسیدن به خیر!

داخل اتاق شدم و بعد از روبوسی مامان کنار چارپایه نشستم و پتو رو روی خودم کشیدم هوا واقعا سرد بود مخصوصا داخل خونه ی ما ک حتی یه بخاری هم نبود!

با عصبانیت گفتم

_مامان من نمیام میفهمی!؟

به سمت برگشت و اخم هاش رو تو هم کشید و گفت

_تو میخوای ما رو تنها بزاری!؟

_مامان نه شما و نه من هیچ جایی نمیریم واقعا چرا نمیخوای به حرفم گوش بدی هان چرا درک نمیکنی چرا میخوای فقط کار خودت رو پیش ببری آخه!؟

_بابات از ما خواسته بریم و ما حتما میریم

_دلیل این همه اصرار شما رو برای رفتن به اون خونه ی لعنتی نمیفهمم اما من نمیام

_میای مجبوری!

_من

با داد حرفم و قطع کرد

هیچ بحثی نمیخوام بشنوم طرلان تو با من میای الانم برو سر کارت دیر شد

لعنتی زیر لب گفتم و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون امروز از اون روز های گندی بود ک باز اعصابم خراب شده بود بابام هه بابام آخه به اون نامرد هم میشه گفت بابا چند روز از برگشتم نگذشته بود ک باز سر و کله اش پیدا شد و یه داستان جدید اینکه پدرش خواسته زن و بچه هاش هم تو خونه اون زندگی کنند از خودش اون باباش متنفر بودم نمیخواستم برم به اون خونه اما با اصرار های مامان و حرف هاش مجبورم ک برم نمیتونم بیشتر از این رو حرفم پافشاری کنم

کنار ایستگاه اتوبوس ک رسیدم منتظر موندم و بعد از چند دقیقه ک رسید سوار شدم

داخل شرکت ک شدم خواستم به سمت اتاقم برم ک در اتاق آریا باز شد و اون دختره ک اسمش شرمیلا بود با صورت سرخ شده از عصبانیت بیرون اومد متعجب بهش خیره شده بودم ک تنه ای بهم زد و رفت متعجب گفتم

مردم مشکل روانی دارند!

صدای خنده از پشت سرم اومد ک به عقب برگشتم مریم بود وقتی خنده اش قطع شد گفت

کجایی تو از صبح!؟

شرمنده امروز یکم دیر رسیدم چیشده!؟

رئیس دنبالت بود گفت وقتی اومدی بهت بگم بری اتاقش

پوف کلافه ای کشیدم باز چیکارم داشت اول صبحی حوصله ی این یکی رو نداشتم باز بخوام باهاش سر و کله بزنم بی حوصله به سمت اتاق راهم و کج کردم تقه ای زدم ک مثل همیشه اصلا به خودش اجازه نداد دهنش رو تکون بده بگه بفرمائید داخل بیخیال در اتاق رو باز کردم و داخل شدم با صدای سردی گفتم

_بله رئیس کاری داشتید؟!

سرش رو بلند کرد و گفت

_این چه وقت او مدن سر کاره؟!

با شنیدن این حرفش خونسرد گفتم

_ببخشید یه مشکلی پیش اومد نتونستم زودتر برسم

_از حقوق این ماهت کم میشه تا بفهمی همیشه سر وقت تو هر شرایطی باید سر کارت باشی

لعنتی به اون پول نیاز داشتم اگه کم میکرد ک اصلا چیزی برام نمیوند اومدم اعتراض کنم ک انگار فهمید و گفت

_اعتراض هم قبول نیست

با شنیدن این حرفش و ا رفتم مظلوم بهش خیره شدم شاید دلش برام بسوزه ک چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنه بهم خیره شد یه برقی داخل چشمه‌اش بود ک اصلا نمیفهمیدم چیه من هم محو چشمه‌اش شده بودم چشمه‌هایی ک خیلی عجیب و مرموز بود!

با شنیدن صدای در اتاق نگاهم و ازش گرفتم ک صداش بلند شد

_بیا تو!

در باز شد و خانوم سعادت منشی شرکت اومد داخل انگار فقط وقتی من در میزدم اصلا نمیتونست حرف بزنه یا زبونش رو تکون بده مرتیکه ی وحشی!

_ از شرکت گستر فردا میان برای بستن قرار داد!

_ برای فردا تموم کاری های لازم رو انجام بدید به حسام هم این برگه های رو بدید

_ چشم

_ میتونید برید

با رفتن خانوم سعادت آریا از جاش بلند شد و به سمت اومد وقتی تو دو قدمیم رسید ایستاد نگاهی بهم انداخت و گفت

_ بعد از تموم شدن ساعت کاریت تو شرکت باش جایی نرو! متعجب گفتم

_ چرا اونوقت!؟

نگاه مرموزی بهم انداخت ک حس کردم مور مورم شد با صدایی ک حس می کردم داره جادوم میکنه زمزمه وار گفت

_ چون من میگم خانوم کوچولو

بعد از گفتن این حرفش خم شد روی صورتم و در مقابل چشمهای گشاد شده ام خم شد و لبه اش رو روی لبهام گذاشت با حس گرمی لبه اش روی لبهام حس کردم برق شش فاز بهم وصل کردند هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم داشت با خشونت خاصی لبهام رو میبوسید و گاز می گرفت بدنم سست شد حس کردم دارم میفتم انگار فهمید ک

دستش رو دور کمرم حلقه کرد چشمهام داشت بسته میشد ک در اتاق بی هوا باز شد وحشت زده از آریا فاصله گرفتم ک با دیدن بابام حس کردم روح از تنم خارج شد

نگاهش درست مثل گذشته شده بود وقت هایی ک یه پسر بهم نزدیک میشد و بابا تا سر حد مرگ اون پسر رو کتک میزد و میترسوند بابا شدیداً مرد غیرتی و حساسی بود ک همیشه روی ناموشش حساس بود و حالا با وضعیتی ک دیده بود من و آریا لب تو لب!

از ترس و وحشت داشتم میلرزیدم حس یه مجرمی رو داشتم ک گیر افتاده بود و هیچ راهی فراری نداشت نگاهم به آریا افتاد ک خیلی بی تفاوت و نگاه سردش به بابا خیره شده بود

با بسته شدن در اتاق نگاهم به بابا افتاد ک نگاهش رو از روم برنمیداشت داشت به لبهام نگاه میکرد از خجالت ترس حس کردم گونه هام رنگ گرفت سرم و پایین انداختم ک صداش بلند شد

_ داشتید چه غلطی میکردید!

وقتی دید جفتمون ساکت هستیم به سمت آریا حمله ور شد ک جیغ کوتاهی کشیدم مشت محکمی تو صورت آریا زد و گفت

_ بیناموس تو داشتی دختر من رو میبوسیدی آره؟!

با حرفی ک آریا زد حس کردم روح از تنم خارج شد

_ آره بوسیدمش!

عربده ی بابا اتاق رو پر کرد

_ تو گوه خوردی دختر من رو بوسیدی فکر کردی بی کس و کاره
یا یکی از اون دخترای دور برت هان!!!!

آریا پوزخندی زد و گفت

_ از کی تا حالا به فکر دخترت افتادی تو ک فعلا افتادی رو دور
هوا و هوست

_ خفه شو!

نفس عمیقی کشید و با صدای عصبی ک سعی میکرد کنترنش کنه
گفت

_ کافیه یکبار دیگه اطراف دخترم ببینمت تا زندگیت رو جهنم کنم
فهمیدی؟!!

با حرفی ک آریا زد خشکم زد باورم نمیشد همچین حرفی بزنه

_ این دختر مال منه و هیچکس نمیتونه بهم بگه ازش دور باشم!

با شنیدن این حرفش حتی من هم تو شک رفتم چه برسه به بابا بعد
از چند ثانیه بابا انگار تازه به خودش اومد ک به سمت آریا حمله
ور شد و شروع کرد به کتک زدن ک در اتاق باز شد و صدای
جیغ شهین تو اتاق بلند شد و در عرض چند ثانیه کل شرکت تو
اتاق جمع شدند به سختی بابا رو از آریا جدا کردند آریا با اینکه این
همه کتک از بابا خورد اما حتی خم به ابروش نیاورد و دستش رو
روی بابا بلند نکرد!

بابا انگشت تهدیدش رو جلوش تکون داد و گفت

_ تاوان این کارت رو بد پس میدی!

و بعد روش رو به سمت من کرد و با خشم غرید

گمشو بیا!

هنوز هاج و واج بلاتکلیف ایستاده بودم و نمیدونستم چه عکس العملی از خودم نشون بدم ک به سمتم اومد و بازوم رو داخل دستهایش گرفت و دنبال خودش کشید

محکم من و پرت کرد داخل ماشین شهین هم کنارش جلو نشست با سرعت تمام داشت رانندگی میکرد از ترس حتی جرئت حرف زدن هم نداشتم همیشه همین بودم جلوی همه حاضر جواب بودم و زبونم دراز بود اما وقتی کار بدی انجام میدادم و بابام میفهمید به سر حد مرگ میترسیدم چرا! چون بابام همیشه بدترین تنبیه هارو برام در نظر میگرفت الان هم ک فقط سکوت کرده بود و داشت با عصبانیت رانندگی میکرد و همین من رو بیشتر میترسوند

صدای شهین بلند شد

عزیزم آرومتر برون!

اما اون بدون توجه سرعش رو بیشتر کرد داشتم فکر میکردم چه جوابی بهش بدم ک ماشین کنار عمارت بزرگی ایستاد در رو با ریمو باز کرد و ماشین رو داخل برد خودش پیاده شد و در سمت من رو باز کرد از ماشین کشیدم بیرون و به سمت خونه همراه خودش برد داخل عمارت وقتی داخل سالنی ک شبیه نشیمن بود رسید من و محکم پرت کرد روی زمین ک چون توقع اینکارو ازش نداشتم چیزی شبیه ناله از دهنم خارج شد صدای داد بابا بلند شد

میکشمت کارت به جایی رسیده ک با آبروی من بازی میکنی
آره؟!

بدون اینکه حرفی بزنم به چشمهای قرمز شده از عصبانیتش خیره
شده بودم

نمیخوای حرف بزنی توله سگ آدمت میکنم چشم من و دور دیدی
هرز میپیری آره

دستش ک به سمت کمر بندش رفت چشمهام پر از وحشت شد
میخواست چیکار کنه بابام هیچوقت تا حالا وقتی بدترین کار ممکن
رو میکردم حتی بهم سیلی هم نزده بود اما الان میخواست با کمر بند
من و بزنه!

دستش ک بالا رفت چشمهام رو بستم ک صدای داد مردی او مد
سیاوش داری چه غلطی میکنی!؟

وقتی دیدم خبری نشد چشمهام رو باز کردم بابا دست هاش رو
مشت کرد و پایین آورد با خشم گفت

بابا شما دخالت نکنید!

با شنیدن حرفش حس کردم برای یه آن روح از تنم رفت پس این
صدای مقتدر و خشن صدای پدر بزرگم بود کسی ک باعث شده
بود یه چشم مامانم اشک و یه چشمش خون!

صدای قدم هاش ک داشت به سمتم میومد هر لحظه واضح تر میشد
تا اینکه روبروم ایستاد با قرار گرفتن دستش جلوی صورتم سرم
رو بلند کردم نگاهم به مرد مسنی افتاد ک بهش میخورد ۶۰ تا ۷۰

باشه اولین چیزی که تو صورتش جلب توجه میکرد چشمهای مشکی رنگ سردش بود درست مثل چشمهای بابام بود

_پس تو دختر سیاوش هستی!

با شنیدن صداش دست از بررسی کردن صورتش کشیدم و بهش خیره شدم پوزخندی روی لبهام نشست بدون توجه به دست دراز شده اش از روی زمین بلند شدم از شدت دردی که تو کمرم پیچیده بود لب گزیدم و سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم با چشمهایی که حالا از عصبانیت قرمز شده بود بهش زل زدم که پوزخندی زد و گفت

_تو دختر سیاوش و اون زن پرورشگاهی هستی!

با شنیدن این حرفش باز داغ کردم

_درست صحبت کن پیری اسم مادر من و به زبون کثیف نیار!

با شنیدن حرفی که زدم پشیمون شدم هیچوقت تا حالا با بزرگترم اینجوری حرف نزده بودم اما انقدر ازش تنفر داشتم که اصلا تو این لحظه درک نمیکردم چی درسته چی غلط! صدای عصبی بابا بلند شد

_درست صحبت کن طرلان!

ساکت شدم و فقط بهش خیره شده بودم که صدای پدرش که من رو مخاطب قرار داده بود بلند شد

_فکر نمیکردم انقدر بی ادب و گستاخ باشی درست برعکس مادرتی چون اون هیچوقت سرکش نبود!

با شنیدن حرف هاش خون خونم میخورد اما سعی می‌کردم اصلا به
روی خودم نیارم

_ حرفاتون تموم شد! پس خداحافظ

و خواستم برم ک صدای عصبی بابا بلند شد

_ کجا داری میری!؟

نمیدونم این شجاعت و از کجا بدست آورده بودم ک به سمتش
برگشتم و با بی تفاوتی گفتم

_ دارم میرم پیش مادرم حرفی داری!؟

با خشم به سمتم اومد بازوم و گرفت و گفت

_ تو حق نداری جایی بری تا تکلیفت رو روشن کنم فک نکن کاری
ک کردی رو فراموش کردم

_ کارای من هیچ ربطی بهت نداره همونطوری ک حالا کارای تو
به ما ربطی نداره تو دیگه بابای من نی....

قبل از اینکه حرفم و کامل کنم با تو دهنی محکمی ک خوردم طعم
شور خون رو داخل دهنم احساس کردم این دومین بار بود ک داشت
بهم سیلی میزد بغض تو گلوم رو به سختی فرو بردم دستم رو روی
لب پاره شده ام گذاشتم و بهش خیره شدم اصلا حس پشیمونی تو
چشمه‌اش موج نمیزد فقط با خشم بهم خیره شده بود با صدای
عصبی گفت

_ من باباتم فهمیدی تا وقتی ک زنده باشم من باباتم همه ی کارات
به من مربوط

بی اختیار پوزخندی روی لبهام نقش بست ک انگار با اینکارم
آتیشش زده باشم خواست با عصبانیت چیزی بگه ک صدای پدرش
بلند شد

_ بسه سیاوش!

با قدم های محکم به سمتم اومد روبروم ایستاد و گفت
_ از این به بعد قراره تو و مادرت با خواهر و برادرت اینجا زندگی
کنی بهتره حدت رو بدونی دختر جون زبون درازی کردنت آخر و
عاقبت خوشی نداره برات!

_ حاضرم بمیرم ولی پام رو داخل این خونه نزارم
پوزخندی زد و گفت

_ زیاد از حد سرکشی اما من خوب بلدم دختر بچه هایی مثل تو رو
رام کنم

_ من گاو نیستم ک تو بخوای من و رام کنی مثل بعضیا محتاج پیدا
کردن شوهر یا پولت هم نیستم ک رام تو بشم

رسمان داشتم به بابام و اون زنش شهین تیکه مینداختم چون
جفتشون فقط الان برده اش بودند و گوش به فرمانش!

_ طرلان با بزرگترت درست حرف بزن زود باش معذرت خواهی
کن!

با شنیدن صدای مامان به عقب برگشتم و با بهت بهش خیره شده
بودم اون کی اومده بود تو این خونه مگه قرار نبود شب بیاد پس
چرا الان اومده بود هنوز شکه و بهت زده بهش خیره شده بودم ک
صدای محکم و جدیش بلند شد

_ طرلان!

با دیدن ابروهای توهم کشیده ی مامان فهمیدم از اول حرف هامون اینجا بوده ک حالا صورتش انقدر عصبی و تو هم بود به سمت اومد کنارم ایستاد و گفت

_ زود باش معذرت خواهی کن!

_ اما مامان

حرفم رو قطع کرد

_ طرلان!

ناچار به سمت مردی ک پدر بزرگم بود برگشتم به چشمهای سردش خیره شدم و با حرصی ک تو صدام بود گفتم

_ معذرت میخوام

خونسرد دستش رو به سمت دراز کرد این یعنی چی الان میخواست دستش رو ببوسم دلم میخواست خفه اش کنم پیرمرد حرص درار با چشم غره ای ک مامان به سمت رفت خم شدم و رو هوا دستش رو بوسیدم و عقب کشیدم صدای مامان بلند شد

_ سلام آقاجون!

نگاهم بهش افتاد ک فقط نگاه سردی به مامان انداخت و سری در جوابش تکون داد مامان خواست بره سمتش و دستش رو ببوسه ک بدون توجه به مامان به سمت بابام و اون زن برگشت و گفت

_ شهین چاییم رو آماده کن

شهین با لبخند گفت

_چشم آقا جون!

نگاهم به مامان افتاد ک فقط لبخند تلخی روی لبهاش بود از حرص
دلَم میخواست چند تا فحش بارش کنم چجوری میتونست انقدر بی
ادب باشه خواستم چیزی بگم ک دست مامان روی دستم نشست
نگاهم و بهش دوختم ک سرش رو به عنوان اینکه حرفی نزنم تکون
داد انگار فهمیده بود بخاطر مامان ساکت شدم و حرفی نزدم نفس
عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم

_سامان و ساناز کجان مامان!؟

_بیرون داشتن بازی میکردن!

_بیرون هوا سرده میرم بیارمشون داخل

_باشه دخترم

به سمت بیرون خواستم حرکت کنم ک صدای بابا بلند شد

_کجا!؟

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم

_میرم خواهر و برادرم رو از حیاط بیارم مشکلی داری!؟

با صدای سردی گفت

_برو!

بعد از شنیدن این حرفش سری تکون دادم و از خونه خارج شدم
نگاهم به ساناز و سامان افتاد ک داشتن داخل حیاط بازی میکردن
با صدای بلندی داد زدم

_ساناز سامان!؟

با شنیدن صدام جفتشون به سمت برگشتن و گفتن

__ آجی!

لبخندی روی لبهامنشست ک به دو به سمت او مدن

__ زود باشید بیاین داخل تو این هوای سرد تو حیاط چیکار میکنید

مثل همیشه هماهنگ جواب دادند

__ داشتیم بازی میکردیم خوب

__ حیاط تو این هوا جای بازی اخه زود باشید بیاین داخل زود.

داخل اتاقی ک بهم داده بودند نشسته بودم از این به بعد انگار قرار بود تو این عمارت زندگی کنیم هیچوقت دلم نمیخواست با این آدما یه جا زندگی کنم اما بخاطر مادرم خواهر و برادرم مجبور بودم ک بمونم اون زن شهین با پدر بابام از بدو ورود مامانم اذیت کردن رو شروع کرده بودند نمیتونستم در مقابل رفتار های زشت و زندهشون ساکت بمونم و حرفی نزنم اما باز هم بخاطر مادرم مجبور بودم سکوت کنم اما یه شانسی ک آورده بودم این بود ک مامان نفهمیده بود که امروز بابا من و آریا رو تو چه وضعیتی دیده بود

سرم رو روی بالشت گذاشتم و سعی کردم بدون فکر کردن به افکار آزار دهنده ام بخوابم چشمهام رو بستم انقدر خسته بودم ک بعد از چند دقیقه خوابم برد کلا!

* * * * *

امروز اول صبح قبل از اینکه بابام من و ببینه زودتر از همه بیدار شدم و خودم رو آماده کردم و او مدم شرکت داخل اتاقم نشسته بودم

و مشغول انجام دادن کار های عقب افتاده ام بودم ک صدای زنگ
تلفن اتاقم بلند شد و صدای منشی شرکت بلند شد

_رئیس کارت داره زود باش برو اتاقش پرونده شرکت تاج رو هم
ببر

_باشه الان

بعد از برداشتن پرونده از اتاقم خارج و به سمت اتاقش رفتم تقه ای
زدم و داخل شدم با صدای خونسردی گفتم

_سلام پرونده شرکت تاج رو آوردم کار هایی رو هم ک گفته بودید
انجام دادم مثل اینکه گفتید کارم دارید؟!!

_دیروز چیشد تو خونه؟!!

با شنیدن این حرفش فهمیدم میخواد راجب دیروز بدونه شونه ای
بالا انداختم و گفتم

_بابا خواست من و بزنه و پدرش نداشت!

با شنیدن این حرفم حس کردم صورتش کبود شد از روی میز بلند
شد به سمت اومد و با صدای خشداری گفت

_کسی حق نداره دست روت بلند کنه!

دستش ک روی گونم نشست بی اختیار چشمهام بسته شد اون هم
دستش رو نواز شگرانه روی صورتم حرکت میداد با شنیدن صدای
باز شدن در اتاق وحشت زده چشمهام رو باز کردم ک

با دیدن حسام ک با چشمهای شیطونش داشت به من و آریا نگاه
میکرد نفس راحتی کشیدم ک صدای عصبی آریا بلند شد

_ نمیتونی در بزنی؟!_

حسام با صدای شیطونی گفت

_ خوب داشتید چیکار میکردید شیطونا!

_ حسام!

_ جوون داداش

_ چیکار داشتی؟!_

حسام با شنیدن این حرف آریا جدی شد و گفت

_ باید یه چیز مهم بهت بگم آریا فقط لطفا عصبی نشو ببین از اون ماجرا سال هاست ک گذشته

اصلا نمیدونستم دارند راجب چی حرف میزنند چرا حسام انقدر مرموز حرف میزد با دقت بهش گوش میدادم ک صدای خونسرد آریا بلند شد

_ برو سر اصل مطلب حسام!

_ سعید و آرمیتا برگشتن!

سعید و آرمیتا دیگه کی بودند اصلا راجب کی داشتند حرف میزدند نگاهم به صورت کبود شده ی آریا ک افتاد چشمهام گرد شد چرا عصبی شده بود صدای خشن و ترسناک آریا بلند شد

_ نمیزارم یه آب خوش از گلوی جفتشون بره پایین

حسام در اتاق و بست و به سمت آریا اومد و با صدایی ک سعی میکرد اروم باشه گفت

_ تو رو خدا آروم باش رفیق اون دختر خاله ات

صدای عربده ای آریا بلند شد

_ اون زنیکه ی ج.ن.ده دختر خاله ی من نیست اون هیچ نسبتی با

من نداره فهمیدی

دستم رو روی قلبم گذاشتم از شنیدن صدای داداش حس کردم رنگ

از صورتم پریده چقدر ترسناک شده بود قیافه اش

_ باشه آریا آروم باش چرا داد میزنی!

آریا نفس عمیقی کشید و با صدای خشدار شده از عصبانیت گفت

_ اومده چیکار!؟

حسام من من کرد ک صدای عصبی آریا بلند شد

_ حسام باتوام!؟

_ انگار بابا بزرگت بهش اینجا بیست درصد سهام داده قبلا اون

میخواه ک اینجا مشغول به کار بشه و بیاد بالا سر شرکت باشه

_ گوه خورده میخواد بیاد تو شرکت من!

_ حسام نمیتونیم کاری کنیم اون اینجا سهام داره

آریا با عصبانیت کت و کیفش رو از روی میز چنگ زد و گفت

_ آدمش میکنم فک کرده من همون آریای قبلی ام کاری میکنم

پشیمون بشه از بدنیا اومدنش

و از اتاق زد بیرون حسام هم دنبالش رفت هاج و واج وسط اتاق ایستاده بودم چرا آریا با شنیدن اون اسم انقدر عصبی شد باید سر درمیاوردم اینجا چخبره!

تموم روز فکرم مشغول بود داشتم فک میکردم آریا چرا با شنیدن اون اسم انقدر عصبانی شد اما وقتی به نتیجه ای نرسیدم بیخیال شدم نگاهم به ساعت افتاد ساعت کاری تموم شده بود بعد از برداشتن وسایلم از شرکت زدم بیرون و به سمت خونه رفتم خونه ی بابا بزرگم!

در خونه رو ک باز کردم ک صدای داد بابا از سالن میومد

_ تو چه غلطی کردی شهین هان!؟

صدای لرزون و پر از ترس شهین بلند شد

_ سیاوش من فقط بهش گفتم اتاقمون رو تمیز کنه من

هر چقدر نزدیکتر میشدم صدا هاشون واضحتر میشد داشتن درمورد چی حرف میزدند ک بابا انقدر عصبانی بود

_ تو گوه خوردی فهمیدی نکنه فک کردی واقعا من عاشقتم آره؟! اگه عاشقت بودم چند سال پیش طلاقتم میدادم میفهمی من عاشق اون زنم همیشه و تا موقعی ک زنده بمونم تو حق نداری زن من رو کلفت خودت بمونی تو برای من فقط یه موجود نفرت انگیز و اضافه هستی من فقط بخاطر زنم باهات ازدواج کردم فقط بخاطر پول عملش ک پدرم در ازای ازدواج دوباره با تو داد فک نکن من

.....

صدای سرد و محکم پدرش اومد

سیاوش بسه!

پشت ستونی ک کنار بود ایستادم نمیخواستم من و ببینید از شنیدن حرف هایی ک شنیده بودم شکه شده بودم یعنی بابا بخاطر پول عمل مامانم با این زن ازدواج کرده بود چرا گفت قبلا طلاق دادم مگه شهین قبلش زنش بوده هر چی بیشتر میگذشت بیشتر گیج میشدم

تو حق نداری با شهین اینجوری رفتار کنی!

با شنیدن صدای پدر بابام دوباره گوش تیز کردم ک صدای عصبی بابا بلند شد

این هم حق نداره با زن من عین یه خدمتکار رفتار کنه این تو زندگی من فقط یه اجباره برام من طبق قرارمون باهات ازدواج کردم دیگه به شما ربطی نداره چجوری باهات حرف بزنم ببخشید بابا ولی من اصلا عاشق این زن نیستم ک بخوام توهین و رفتاراش رو نسبت به زن و بچم تحمل کنم اگه یکبار دیگه تکرار بشه خیلی بد میشه درضمن من از امشب تو اتاق همسرم میمونم!

بعد شنیدن صدای قدم هاش اومد ک داشت میومد اینطرف منم سریع به سمت در سالن رفتم و باز و بسته اش کردم انگار تازه اومدم و حرکت کردم ک با دیدن بابا ایستادم نگاهی بهم انداخت و گفت

کجا بودی!؟

شرکت!

سری تکون داد و رفت دیگه داشتم شاخ درمیآوردم چرا چیزی نگفت بهم شاید چون الان به اندازه کافی اعصابش خورد بود و

فکرش درگیر من باید خیلی چیزا رو میفهمیدم اینکه بابام قبلا مگه
با شهین ازدواج کرده بوده خیلی گیج شده بودم هنوز تو شک حرف
هایی بودم ک شنیده بودم چقدر با بابام بد رفتاری کرده بودم داشتم
دیوونه میشدم

نگاهم به مامان افتاد ک مظلومانه روی تخت نشسته بود و داشت
گریه میکرد دستام از عصبانیت مشت شد اون زن مادرم رو مجبور
کرده بود بره اتاقشون رو تمیز کنه کاری باهاش میکنم ک از کارش
پشیمون بشه اشک هایی ک مادرم داره میریزه اون صد برابرش
رو باید بریزه نفس عمیقی کشیدم و تقه ای زدم ک بعد از ثانیه
صدای مامان بلند شد

_ بیا تو

در اتاقش نیمه باز بود کامل بازش کردم و داخل شدم و گفتم
_ سلام مامان خوبی!

با صدایی ک از گریه دو رگه شده بود گفت

_ سلام دخترم خسته نباشی شام خوردی؟!

بدون توجه به سئوالش رفتم کنارش روی تخت نشستم نگاهش رو
ازم میدزدید دستش رو گرفتم و گفتم

_ مامان به من نگاه کن!

سرش رو به سمت چرخوند با چشمهای قرمز شده اش زل زد داخل
چشمهام با صدای آرومی گفتم

_ گریه کردی؟!

همین حرفم کافی بود تا دوباره بغضش بترکه محکم بغلش کردم
هیچوقت دوست نداشتم اشک مادرم رو ببینم یا اینکه گریه کنه اما
اون زن بی رحمانه اشک مادرم رو در آورده بود

* * * * *

سر میز شام همه نشسته بودیم و مشغول خوردن بودیم ک صدای
بابا بلند شد

_ نیاز؟!_

مامان با شنیدن صداش سرش رو بلند کرد و گفت

_ بله؟_

_ شامت رو خوردی آماده شو بریم جایی!

مامان سری تکون داد ک صدای شهین بلند شد

_ عزیزم امشب قرار بود بریم خونه ی مامانم اینا!

بابا نیم نگاهی بهش انداخت و گفت

_ یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم!

لبخند بدجنسی روی لبهام نشست بابا خوب حالش رو گرفت زنیکه
ی پاپتی تو مامان من رو ناراحت کردی حقت همینه باید خیلی
بیشتر از اینا ناراحت بشی! صدای بابا ک مخاطبش پدرش بود بلند
شد

_ مامان کی میاد؟!_

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

آخر هفته میاد ، بچه ها همه قراره بیان دیدنش و هفته ی بعد رو برن همگی شمال برو برا خانواده ات وسیله های لازم رو ک در شان خانواده باشه بخر!

با شنیدن این حرفش عصبانی شدم تو حرف هاش انگار داشت ما رو تحقیر میکرد خواستم دهن باز کنم حرفی بزنم ک صدای بابا قبل من بلند شد

خانواده ی من چیزایی ک باید رو دارند اگه در شان خانواده ی شما نیستیم میتونیم بریم!

پدرش با شنیدن این حرفش اخماش رو تو هم کشید و از جاش بلند شد و رفت لبخند محوی زدم بابا هم خوب بلد بود حال این و بگیره! از شدت دل درد نمیتونستم تکون بخورم سرم بشدت گیج میرفت آخه الان وقت پ...ریود شدن بود آه باز اخلاقم گند میشد حالا اینا به کنار با این دل درد و سر درد چجوری میرفتم شرکت به سمت آشپزخونه رفتم یه مسکن پیدا کردم و خوردم بعدش لباس هام رو عوض کردم داخل آینه نگاهی به صورتم انداختم ک سفید شده بود شبیه میت شده بودم یه آرایش ملایم کردم تا رنگ پریده ام تو ذوق نزنه

یه تاکسی گرفتم و به سمت شرکت رفتم حدودا یکساعت شد ک رسیدم پولش رو حساب کردم و پیاده شدم به سمت شرکت رفتم داخل ک شدم صدای داد و بیداد داشت میومد به منشی ک با صورت ترسیده به اتاق اریا داشت نگاه میکرد نگاهی انداختم و گفتم

پرستو!؟

با شنیدن صدام به سمت برگشت و گفت

بله؟!

چیشده چرا صدای داد و بیداد داره میاد!؟

آرمیتا برگشته!

گیج گفتم

آرمیتا کیه!؟

تا خواست جواب سئوالم رو بده در اتاق آریا با صدای بدی باز شد
و یه دختر و پسر با تیپ های آنچنانی اومدند بیرون صدای خشن
آریا بلند شد

جفتون گمشید بیرون!

اون پسره غریبه لبخندی زد و گفت

آروم باش رفیق!

اینبار صدای حسام اومد

_سعید دهنتم رو ببند دست این دختره رو بگیر از اینجا خیلی
محترمانه برید بیرون!_

صدای ناز اون دختره بلند شد

به زودی میبینمت آریا فعلا!

بعد از رفتن اونا آریا رفت داخل اتاقش ک صدای خورد شدن چیزی
اومد با نگرانی به سمت اتاقش دویدم با دیدن دستش ک داشت خون
میومد جیغ کوتاهی کشیدم ک صدای حسام بلند شد

_برو وسایل پانسمان رو بیار.

_باشه

بعد از اینکه دستش رو پانسمان کردم با نگرانی به صورتش خیره شدم ک دردش نیومده باشه بی هیچ حسی با چشماهای یخ زده اش فقط بهم نگاه میکرد اون زن کی بود ک تو رو اینجوری بهم میریخت لعنتی!

صدای حسام اومد

_خانوم میتونید برید شما

به سختی نگاهم رو از چشماهای آریا گرفتم و با گفتن با اجازه ای از اتاق خارج شدم آخه اون زن کی بود اعصابم ریخته بود باید حتما میفهمیدم خوب از کی باید میپرسیدم با یاد آوری فاطمه به سمت اتاقش با مریم و یه چند نفر دیگه حرکت کردم تقه ای زدم و داخل شدم سلام آرومی گفتم ک جوابم رو دادند و دوباره مشغول کار خودشون شدند نگاهم و به فاطمه دوختم و اشاره کردم بیاد ک بیرون اونم سری تکون داد کنار در منتظرش موندم ک بعد از چند دقیقه اومد بیرون نگاهی بهم انداخت و گفت

_چیشده

_بیا بریم اتاقم کارت دارم

با نگرانی گفت

_خوبی

_آره خوبم بابا یه کاری باهات دارم فضولیم گل کرده بود

چشمه‌اش رو به طرز بامزه ای گرد کرد و گفت

_ تو و فضولی محاله!

_ خوب حالا

به سمت اتاقم رفتیم در اتاقم رو بستم فاطمه روی میز نشست و گفت

_ خوب!؟

_ این دختره آرمیتا کیه؟! چند دقیقه پیش ک اومدم کل شرکت رو صدای داد و بیداد برداشته بود

فاطمه رنگ از صورتش پرید با شنیدن این حرفم نگاهی بهم انداخت و گفت

_ زن قبلی رئیس!

_ چی!؟

_ چخبرته داد نزن میخوای کل شرکت رو خبردار کنی!

متعجب گفتم

_ زن قبلیش!؟

_ آره بهش خیانت کرد با رقیبش رفت آریا هم طلاقش داد

_ دوستش داشت!؟

_ عاشقش بود اما نمیدونم چی شد اون دختره یهو برداشت با اون

پسره بهش خیانت کرد اما میدونی چیه یه جای این کار میلنگه!

_ کجاش!؟

اینکه آرمیتا دیوانه وار عاشق آریا بود خودش بهش پیشنهاد ازدواج داد تو شرکت خودش بهش ابراز عشق کرد آریا اصلا تو این خطا نبود که به دختر جماعت رو بده این دختر خاله اش نزدیک یکسال رفت اومد تا آریا یکم بهش رو داد و بعدش باهاش اوکی شد آریا آرمیتا رو برای ازدواج خواست اما!

اما چی؟!_

آرمیتا با پسرای مختلف میلاسید و اسمش رو میزاشت روابط دوستانه هر چی آریا عصبی میشد باهاش بحث میکرد فایده نداشت روز به روز بدتر میشد با پسرای مختلف میگشت بیش از حد داشت پیش میرفت تا اینکه آقاجون این اوضاع رو دید گفت ازدواج کنند ازدواج کردند اما بعدش نمیدونم چی شد که خبر طلاقشون اومد و بعدش هم فهمیدیم که آرمیتا با سعید رقیب آریا ریخته رو هم! با شنیدن حرف هایی که فاطمه داشت میزد از تعجب دهنم باز مونده بود

صدای فاطمه بلند شد

طرلان من برم سر کارم که دیر شد باید طرح ها رو کامل کنیم باشه

فقط تونستم سر تکون بدم با رفتن فاطمه زیر لب زمزمه کردم

مگه همچین زنی هم وجود داره!

چند روز گذشته بود روز ها عادی و مزخرف داشت میگذشت داخل شرکت هم دیگه خبری از اون آرمیتا نبود واقعا چجوری

روش میشد هم بیاد شرکت بعد از اون گه کاری ک کرده بود آریا
حق داشت عصبی بشه!

یه مرد چجوری میتونه تحمل کنه زنش بهش خیانت کنه سری تکون
دادم تا افکار آزار دهنده از ذهنم خارج بشه
طرلان؟!

با شنیدن صدای آرسین به سمتش برگشتم و گفتم
هان

تک خنده ای کرد و گفت

_هان چیه یه جانمی عزیزمی چیزی بگو!
چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_چیکارمی ک با محبت باهات حرف بزنم!

با شنیدن این حرفم به طرز عجیبی اخماش تو هم رفت و از پیشم
رفت متعجب از این حرکتش گفتم

_این دیگه چش شد چیز بدی ک بهش نگفتم

آرسین پسر شهین برعکس مادرش یه پسر خوش اخلاق و مهربون
بود هیچ حس بدی نسبت بهش نداشتم اما این باعث نمیشد ک باهاش
خوش اخلاق رفتار کنم تازه اوامده بود اینجا زندگی کنه مثل اینکه
خونه مجردی داشت و همیشه اونجا زندگی میکرد اما از وقتی ک
دیده ما اینجاایم بار و بندیش رو جمع کرده اوامده اینجا!

داخل حیاط نشسته بودم و داشتم از هوای خنک بیرون لذت میبردم
ک صدای پدر بزرگ اوامد

_خلوت کردی!

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم

مشکلی داری؟!

صدای پوزخندش ک بلند شد سرم رو بلند کردم و نگاهم رو بهش
دو ختم ک گفتم

_زبونت خیلی درازه دختر جون!

پووف باز اومده بود حرف های تکراریش رو بزنه اصلا حوصله
ی حرف زدن باهاش رو نداشتم جز اینکه اعصابم رو خورد کنه
کار دیگه ای بلد نبود!

داخل شرکت آریا کار میکنی؟!

با شنیدن اسم آریا فوری به سمتش برگشتم ک یه جوری نگاهم کرد
با دیدن طرز نگاهش هل شدم و گفتم

_آره

دیروز تو شرکت چخبر بود؟!

با یاد آوری دیروز اومدن آرمیتا داد و بیداد آریا و حرف های
فاطمه درمورد آرمیتا با چشمهای ریز شده به پدر بزرگ خیره شدم
و گفتم

_منظورتون از این کارا چیه؟! نکنه مشکل روحی روانی دارید!

ابرویی بالا انداخت و گفت

کدوم کار؟!

پوزخندی زدم و گفتم

_ دادن سهام به آرمیتا آوردن آرمیتا به شرکت!؟

مثل خودم پوزخندی زد و گفت

_ اون سهام خیلی وقت پیش به آرمیتا داده شده و اومدن آرمیتا به شرکت هیچ ربطی به من نداره!

مشکوک بهش خیره شده بودم ک صداش بلند شد

_ تو آرمیتا رو میشناسی!؟

_ آوازه اش تو شرکت پر شده

فهمید تیکه انداختم ک آهی کشید و با صدای محکم و سردش گفت

_ آرمیتا همیشه اشتباه کرد اینبار هم نمیتونه جبران کنه اومده مثلا انتقام بگیره اما به زودی زود پشیمون میشه اونی ک ترک کرد اون بود نه آریا!

اصلا از حرف هاش سر درنمیاوردم خواستم ازش بپرسم ک بلند شد و رفت آه اخه الان وقت رفتن تازه میخواستم سئوالاتم رو بپرسم ازت

نگاهی به فاطمه انداختم ک شنگول میزد متعجب گفتم

_ چخبره!؟

با شنیدن صدام به سمت برگشت و گفت:

_ فردا شب جشن شرکت وای مثل هر سال خیلی عالی میشه!

متعجب گفتم

چه جشنی؟!

_به مناسبت قرارداد جدید شرکت!

سری تکون دادم به نشونه ی فهمیدن ک فاطمه با هیجان گفت:

طرلان تو هم میای؟!

نمیدونم مگه من همه دعوتتم؟!

_دیوونه همه ی کارمند های شرکت دعوتن

آهان کشداری گفتم ک مشت محکمی به بازوم زد چشم غره ای
بهش رفتم و عصبی گفتم

چه مرگته؟!

قیافش رو مظلوم کرد و گفت

میای

کفری بهش خیره شدم و گفتم

نه!

با شنیدن این حرفم وا رفت و گفت

چرا آخه

_حوصله ی مهمونی جشن و درد و کوفت ندارم

طرلان خانوم چرا انقدر عصبی؟!

با شنیدن صدای حسام به سمتش برگشتم ک نگاهم به آریا افتاد ک
کنارش ایستاده بود و با چشمهای سرد و یخ زده اش داشت بهم نگاه
میکرد!

چهره ی بی تفاوتی به خودم گرفتم و گفتم:

_عصبی نیستم!

تک خنده ای کرد ک باعث شد بخوام باز برینم به هیکل قیافه اش
اما خیلی ضایع بود ک الکی الکی برینم به این بنده خدا

صداش ک من و مخاطب قرار داد بلند شد

_ شما هم به جشن شرکت میاید

_ نه

_ چرا؟!!

حالا چی به این زبون نفهم میگفتم یه دروغی تو ذهنم پیدا کردم و
لبخند خجولی زدم و گفتم:

_ مهمون داریم ما!

حسام با دیدن لبخندم مشکوک نگاهم کرد و گفت:

_ خبریه؟!!

تا خواستم جوابش رو بدم صدای جیغ فاطمه بلند شد و پشت بندش
صداش بلند شد

_ قراره خواستگار بیاد!؟

با چشمهای گرد شده به سمتش برگشتم ک محکم بغلم کرد و گفت

_ وای خیلی خوشحال شدم طر لان پسره کیه! آشناس شغلش چیه کجا
عاشق شدین!

از خودم جداش کردم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

فاطمه جون آروم چته!

پشت چشمی برام نازک کرد ک صدای حسام بلند شد

تبریک میگم طرلان خانوم

سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم ک با دیدن صورت کبود شده ی آریا حرف تو دهنم ماسید این چرا داشت این شکلی نگاهم میکرد بهتر بود جیم میشدم وگرنه مرگم حتمی بود! بعد از تشکر کوتاهی با گفتن کار دارم به سمت اتاقم رفتم داخل اتاقم ک شدم نفس راحتی کشیدم واقعا قیافه ی آریا خیلی ترسناک شده بود این چی بود آخه به ذهن من اومد! خواستگار

داخل اتاقم نشسته بودم و سرم تو لپ تاپ بود داشتم کار هایی ک آریا گفته بود رو با دقت انجام میدادم ک بی هوا در اتاق باز شد با وحشت و ترس به سمت در اتاق برگشتم ک با دیدن آریا نفس راحتی کشیدم و با عصبانیت از سر جام بلند شدم و گفتم:

نمیتونید عین آدم وارد اتاق بشید!؟

بدون توجه به حرفم در اتاق رو بست و قفل کرد با چشمهای گرد شده خیره بهش گفتم

داری چیکار میکنی چرا در رو قفل کردی!؟

به سمتم اومد ک از ترس به عقب رفتم انقدر جلو اومد و عقب رفتم تا ک به دیوار چسپیدم دو تا دستش رو دورم روی دیوار گذشت با چشمهایش ک عجیب قرمز و ترسناک شده بود به چشمهای ترسیده ام خیره شد و با صدای خشک و خشدارش گفت:

ک قراره برات خواستگار بیاد آره.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن حرفش جرئت حرف زدن هم نداشتم ک عصبی کنار گوشم
غرید:

_ قلم پاش رو خورد میکنم بیاد خواستگاری کسی ک مال منه!
با شنیدن این حرفش حرص گرفت انگار من وسیله ی شخصیش
باشم بدون اینکه بفهمم با حرص گفتم:
_ تو خیلی غلط میکنی من اون و

با دیدن صورت کبود شده اش حرف تو دهنم ماسید ک صداش بلند
شد:

_ خوب داشتی میگفتی!؟

کم مونده بود از ترس گریه کنم عجب غلطی کردم آخه من حالا
چجوری جون سالم از این اتاق به در ببرم با صدایی ناله مانند گفتم:

_ فاطمه کارم داشت بزار برم!

با صدای عصبی در گوشم زمزمه کرد:

_ کافیه ببینم یکی پاش رو گذاشته تو اون خونه برای خواستگاری
هم تو رو هم اون خواستگار بیناموست ک میاد خواستگاری ناموس
من رو جرش میدم فهمیدی!

با شنیدن این حرفش حس عجیبی بهم دست داد اولین بار بود ک
حس میکردم روم غیرتی شده صدای عصبیش بلند شد

_ نشنیدم صدات و!

مثل همیشه با لجبازی گفتم:

_ چرا باید به حرفت گوش بدم اصلا تو چیکاره منی ک بهم دستور میدی و راه به راه ختم میکنی!

سرش رو بلند کرد به چشمهام خیره شد یه جوری نگاهم کرد ک حس کردم تموم بدنم سست شد و در حال افتادنم ک انگار فهمید دستش رو محکم دور کمرم حلقه کرد و با صدای بمی گفت:

_ من صاحب هستم!

امشب شب جشن شرکت بود لباس خوبی به کمک مامان خریدم یه لباس سفید توری با آستین های بلند ک روش نگین کار شده بود خیلی شیک و ساده البته زیبا ک خیلی زیاد به پوست سفید صورتم اومده بود همراهش یه شال سفید حریر هم تو کیفم گذاشتم ک اونجا بپوشم آرایش ملایمی کرده بودم به سمت مامان برگشتم و با وسواس گفتم:

_ خوب شدم!؟

لبخند شیرینی زد و با محبت گفت:

_ خیلی خوشگل شدی عزیزم.

به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم مامانم دنیای من بود!

_ آجی تاکسی اومد!

سری تکون دادم و مانتو و شالم رو پوشیدم و با خداحافظی کوتاهی از پله ها پایین رفتم میخواستم از سالن خارج بشم ک صدای شهین بلند شد:

_ کجا به سلامتی!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن صدای ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم:

__ به شما ربطی داره!؟

__ من مادرتم!

با شنیدن حرفش با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن جوری ک اشک از چشمام اومد این زنی که واقعا فک کرده بود کیه چجوری به خودش جرئت میداد این شکلی حرف بزنه با عصبانیت گفتم:

__ بهتره درست حرف بزنی من اگه بهت چیزی نمیگم فقط بخاطر مادرمه!

__ چخبره اینجا!؟

با شنیدن صدای بابا به سمتش برگشتم ک همراه مامان و پدرش اومده بودند حالا شاهد بحث بین من و شهین باشند!

پوزخندی زدم و گفتم:

__ شهین جون داشتند میگفتند مادر منه!

با شنیدن این حرفم صورت بابا از عصبانیت کبود شد مامان دستش رو به دیوار گرفت و گفت؛

__ چی!؟

با دیدن وضعیت مامان با نگرانی به سمتش دویدم و گفتم:

__ مامان خوبی!؟

سری تکون داد و گفت:

__ خوبم فقط سرم گیج رفت یه لحظه!

صدای عصبی بابا من رو به خودم آورد

شهبین تو چجوری به خودت اجازه میدی همچین شکلی حرف بزنی هان؟!

چیه مگه دروغ میگم این دخت....

صدای عربده ی بابا بلند شد

_ببند دهنت و

مشکوک با چشمهای ریز شده بهشون خیره شده بودم ک صدای مامان بلند شد

_طرلان دخترم برو دیرت میشه

نه مامان من

صدای خشدار شده از عصبانیت بابا بلند شد

_طرلان برو تاکسی منتظرته

ناچار باشه ای گفتم و راه افتادم....

تموم راه فکرم پیش حرف هاشون بود اما هر چی فکر میکردم هیچی به ذهنم نمیرسید! در نتیجه بیخیال شدم سر فرصت از مامان میپرسیدم با ایستادن تاکسی از افکارم خارج شدم پولش رو حساب کردم و پیاده شدم با دیدن همون خونه ای ک داخلش بهم تجاوز شد لرز بدی به بدنم افتاد باز هم یاد اون شب افتادم سعی میکردم اون اتفاق رو فراموش کنم اما مگه شدنی بود!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم با قرار گرفتن دستی روی شونم وحشت زده دستم رو روی قلبم گذاشتم و به عقب

برگشتم با دیدن فاطمه ک با نیش باز بهم خیره شده بود چشم غره
ای بهش رفتم و گفتم:

_ کرم داری مگه تو آخه!

_ اذیت کردنت حال میده.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم ک گفتم:

_ چرا نرفتی داخل!؟

_ تازه اومدم

دستم رو گرفت و گفت

_ بریم پس منم همین الان تنها اومدم ما ک مثل بقیه جفت نداریم

_ جفت میخوای چیکار در دسر تنهایی بهتره ک.

لب و لوچش آویزون شد و گفت:

_ اه من دلم جفت میخواد!

خنده ام گرفت با شنیدن حرفش شبیه بچه های تخس شده بود با خنده
گفتم:

_ بریم داخل و گرنه تو من و دیوونه میکنی

پشت چشمی برام نازک کرد و راه افتاد داخل حیاطش ک شدیم یهو

صدای جیغش بلند شد چون کارش یهویی بود از ترس منم جیغی

کشیدم ک به سمتم برگشت و با هیجان گفت:

_ خونه اش چقدر خوشگله مثل قصر میمونه نه!

با حرص گفتم:

_ این چه وضعشه دیوونه ترسیدم فک کردم مار نیشست زده

_ خدا نکنه زبونت و گاز بگیر بی ذوق

سری تکون دادم و گفتم:

_ بدبخت اونی ک قراره تو رو بگیره

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

_ از خداهش هم باشه!

راه افتادم به سمت خونه و گفتم:

_ دید زدنتم تموم شد تو هم بیا من ک رفتم

صدای قدم هاش میومد ک داشت دنبالم میدوید وقتی بهم رسید کنارم راه افتاد چون مسیرش یکم طولانی بود ده دقیقه طول کشید ک برسیم مخصوصا باکفش های پاشنه بلندی ک ما پوشیده بودیم!

با دیدن دختر پسر های جوونی ک مشغول رقص بودن و بقیه مشغول نوشیدن دهنم از تعجب باز موند یه موزیک با بلند هم گذاشته بودند! به سمت فاطمه برگشتم و گفتم:

_ این مهمونی چرا بیشتر شبیه پارتی شبانه است مختلط! مگه یه مهمونی ساده قرار نبود باشه

فاطمه با شنیدن حرفم با صدای بلند خندید با دیدن نگاهم عصبیم با صدایی ک هنوز توش خنده موج میزد گفت:

_ مگه تا حالا به این جور مهمونی ها نیومدی؟

صادقانه جوابش رو دادم:

نه نیومدم یجورایی هم معذب شدم اینجا من برمیگردم خونه!

چشمهای فاطمه از تعجب گرد شد و گفت:

دیوونه شدی کجا میخوای بری تازه اومدیم بیا داخل

نه نمیتونم من برمیگردم خونه اینج... .

چخبره خانوما!

با شنیدن صدای حسام سرم رو بلند کردم ک همراه آریا روبرومون ایستاده بودند قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای فاطمه بلند شد:

طرلان میخواد برگرده خونه!

حسام متعجب گفت:

چرا؟!

فاطمه هم مثل همیشه نه گذاشت ن برداشت شروع کرد به تعریف کردن از شدت خجالت و حرص زیاد حس میکردم گونه هام داغ شده حالا لابد با خودشون میگفتن چه دختر املی این فاطمه هم یه دقیقه نمیتونست جلوی دهنش رو بگیره!

صدای سرد آریا بلند شد:

دلیلی نداره اینجا معذب باشید لباستون هم پوشیده اس مهمونی اینجا خطرناک نیست ما هواسمون به همه چیز هست!

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم یه جور عجیبی داشت نگاهم میکرد حس کردم تموم بدنم گر گرفت!

خوب طرلان خانوم مشغول باشید

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن صدای حسام ناچار باشه ای گفتم با رفتن حسام و آریا
عصبی نیشگونی از بازوی فاطمه گرفتم ک با صدای بلندی گفت:

_ آخ چه مرگته تو!؟

_ تو همه جا باید عین ور وره حرف بزنی نمیتونی جلوی دهنهت و
بگیری آبروم و بردی!

لباش رو عین بچه ها برچید و گفت:

_ خوب حالا

چشم غره ای بهش رفتم این دختر اصلا آدم نمیشد آخه یه دختر هم
انقدر دهن دلوق!

نگاهم رو تو سالن چرخوندم بچه های شرکت همه اومده بودند
اشاره به فاطمه کردم و گفتم:

_ اونجارو نگاه مریم و ببین داره مخ میزنه !

_ کو کجاست

_ اونجا

نیشش باز شد گفت

_ من برم ببینم چخبره

خنده ام گرفت این دختر چقدر فضول بود قبل از اینکه حرفی بزنم
رفت

_ سلام!؟

با شنیدن صدای مردونه ای سرم رو بلند کردم یه پسر تقریباً ۳۰ تا ۲۹ ساله با موهای بور و چشم های عسلی کت و شلوار شیک مشکی ک پوشیده بود هیکل ورزشکاری مغرورانه داشت با لبخند بهم نگاه میکرد و دستش رو به سمت دراز کرده بود!

بدون اینکه توجهی به دست دراز شده اش بکنم با صدای سردی گفتم:

سلام!

من و رو یادتون نمیاد!؟

نگاهم و به صورتش دوختم و گفتم:

نه

تک خنده ای کرد و گفت:

من سعید هستم شریک کاری جدید شرکت آریا!

یکم به مخم فشار آوردم تا به یاد بیارم این پسر رقیب آریا بوده کسی ک با همسرش بهش خیانت کرده بودند اخمام به طرز وحشتناکی تو هم رفتن ک صداش بلند شد:

افتخار یه دور رقص رو میدی!؟

قبل از اینکه جوابش رو بدم صدای خشک و خشدار آریا از پشت سرش بلند شد:

نه!

اومد کنارم ایستاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد ک چشمهام گرد شد صدای پر از غیض سعید اومد:

_ دوست دختر ته؟!_

صدای سرد آریا بلند شد:

_ فکر نمیکنم بهت ربط داشته باشه سعی کن دور بر طرلان نبینمت
ک زنده ات نمیزارم من و میشناسی حالا هم بزن به چاک تا زنده
زنده همینجا چالت نکردم.

سعید نگاه پر از نفرت و کینه توزانه ای بهش انداخت و رو کرد
به سمت من و لبخند شروری زد و گفت:

_ به زودی میبینمت خانوم کوچولو!

بعد از گفتن این حرفش به سمت دیگه ای رفت هنوز تو بهت کار
آریا و حرف این پسره بودم ک با فشاری ک به کمرم اومد آخ
ریزی گفتم ک صدای عصبی آریا بلند شد:

_ کی بهت گفت انقدر آرایش کنی هان!

سرم رو بلند کردم و به چشمهای قرمز شده اش خیره شدم و گفتم:

_ آرایش من ک غلیظ نیست!

_ ببند دهنت! زود گمشو برو آراشت و پاک کن با این لباس و
آرایش اومدی بین این همه مرد ک جولون بدی.

با شنیدن حرف هاش چشمهام گرد شد این داشت چی میگفت با
صدای عصبی گفتم:

_ من ک میخواستم برو شماها گفتید نرو در ضمن لباس و آرایش
من از همه ی دخترایی ک اینجا هستند بهتره من نیازی ندارم بخوام
جلوی مردا جلون بدم جوری حرف میزنی انگار من هرزه ام.

وقتی حرف هام تموم شد با خشم بهش خیره شده بودم از شدت عصبانیت داشتم نفس نفس میزدم!

ابرویی بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت:

پس این لباس و آرایش برای چیه هان جز خودنمایی جلوی این مرد های هیز!

با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

تو ذهنت بیماره مریضی میفهمی!؟

وقتی دیدم همچنان ساکت با چشمهای سرد و بیتفاوت بهم خیره شده کفرم در اومد و با صدایی ک داشت میلرزید از خشم گفتم:

اصلا میدونی چیه خوب کردم اینارو پوشیدم دوست داشتم خودنمایی کنم برا مردا میخوام ببینم امشب کی رو میتونم تور کنم

و با لبخند نگاهم رو نمایشی داخل سالن چرخوندم و روی سعید ک یه گوشه از سالن تنها ایستاده بود و داشت به ماه نگاه میکرد مکث کردم میدونستم روش شدت حساس! به سمتش برگشتم خیره به چشمهای طوفانیش لبخندی زدم و گفتم:

خوب من کیس مناسبم رو پیداش کردم من برم فعلا آقای رئیس!

خواستم حرکت کنم ک بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشید از دیدن عکس العملش چشمهام گرد شد بدون اینکه بفهمم من رو دنبال خودش میکشید و به سمت طبقه ی بالا میبرد با صدایی ک سعی میکردم زیاد بلند نباشه گفتم:

دستم و ول کن دیوونه داری چیکار میکنی!

بدون اینکه توجهی به حرفم بکنه من رو دنبال خودش میکشید هر چی تقلا میکردم دستم رو از دستش بیرون بکشم فایده ای نداشت! من و داخل اتاقی انداخت و در اتاق رو قفل کرد با عصبانیت درحالی ک به سمتش برمینگشتم داد زدم:

معلوم هست داری چه غلطی میکن....

با دیدن صورت ترسناک و کبود شده از عصبانیتش حرف تو دهنم ماسید! با ترس بهش خیره شدم ک صداش بلند شد:

چه گوهی داشتی میخوردی تو؟!!

مثل همیشه کم نیاوردم و با حاضر جوابی جوابش رو دادم:

همون گهی ک تو خوردی!

ببند دهننت و تا جرت ندادم!

با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم قلبم از شدت ترس داشت تند تند میزد! به سمتم اومد روبروم ایستاد خم شد روی صورتم و با صدای عصبی گفت:

ک میخواستی بری با اون مرتیکه آره!

از ترس به من من افتادم

من من

تو چی هان؟!!

اصلا تو چیکاره منی ک هی راه به راه من و خفت میکنی برو کنار ببینم

پوزخندی زد و گفت

_میخواهی بدونی من چیکاره اتم پس آره پس آره انگار یادت رفته من چیکاره اتم ک هر بار تکرار میکنی پس بهتره یادت بیارم پرتم ک روی تخت ک جیغ خفیفی از ترس کشیدم دستش ک به سمت شلوارش رفت چونم لرزید با ترس بریده بریده گفتم:

_داری چیکار میکنی!؟

با لحن خاصی گفت:

_میخوام نشونت بدم چیکاره اتم عزیزم!

عزیزم رو یه جوری کشدار گفت ک تموم بدنم مور مور شد و نگاهم به دستش ک روی شلوارش بود مات مونده بود قدرت زدن هیچ حرفی رو نداشتم فقط صحنه ی تجاوز اون شب اومده بود جلوی چشمم هیستریک جیغ میزدم و کمک میخواستم با رفتن تو بغل گرمی تقلا میکردم ک ازش جدا بشم اما فایده نداشت اشکام تموم صورتم رو خیس کرده بودند انقدر تو بغلش موندم و گریه کردم تا آروم شدم اون هم بدون اینکه حرفی بزنه تو سکوت بغلم کرده بود!

وقتی آروم شدم از بغلش جدا شدم نگاهی بهش انداختم ک با اخم داشت بهم نگاه میکرد صدای بمش بلند شد:

_برو دست و صورتت رو بشور!

اون جا سرویس هست!

بی رمق از جام بلند شدم و به سمت جایی ک گفته بود رفتم نگاهی داخل آینه به خودم انداختم آرایشم به طرز فجیهی روی صورتم پخش شده بود مخصوصا رژم!

وقتی صورتم رو درست کردم از سرویس خارج شدم آریا هنوز روی تخت نشسته بود با صدای گرفته ای ناشی از گریه گفتم:

_من میرم خونه خداحافظ!

به سمت در اتاق خواستم حرکت کنم ک صدای خشک و خشارش بلند شد:

_وایستا!

ایستادم ولی به سمتش برنگشتم صداش از پشت سرم بلند شد:

_نمیخواه بری خونه!

به سمتش برگشتم و گفتم:

_چی گفتی!؟

_واضح حرفم و زدم!

این چقدر پرو بود با این حرف زدنش تا چند دقیقه پیش کم مونده بود باز هم بهم تجاوز کنه حالا خیلی ریلکس اومده روبروم ایستاده اینجوری حرف میزنه! پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_من خودم تصمیم میگیرم کجا بمونم کجا نمونم الانم میرم حرف های تو یکی برای من اصلا مهم نیست!

بیتفاوت نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

_این اطراف ماشین پیدا نمیشه زنگ بزن تاکسی بیاد!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

بعد از گفتن این حرفش از مقابل چشم های گرد شده ام از اتاق خارج شد این رفتار هاش چقدر ضد و نقیص داشت به من می‌گه تا کسی خبر کن برو کور خوندی نمیرم تا آخر مهمونی میمونم تا چشمت دربیاد!

کنار فاطمه ایستادم سنگینی نگاه آریا رو روی خودم حس میکردم اما سعی میکردم اصلا بهش نگاه نکنم پسره ی از خود راضی! واقعا فکر کرده بود کیه ک میتونه راه به راه به من امر و نهی کنه و دستور بده منم به حرف هاش عمل کنم منتظر یه فرصت مناسب بودم تا با خاک یکسانش کنم پسره ی مغرور عوضی از دماغ فیل افتاده.

__ طرلان؟!!

با شنیدن صدای فاطمه به سمتش برگشتم و گفتم:

__ بله؟!!

__ چته چرا دمگی؟!!

__ هیچی حوصله ام سر رفت خیلی مهمونی چرتیه

__ کجاش چرت خیلی هم خوبه بیا بریم برقصیم

__ نه حوصله ندارم

__ چته تو چرا این شکلی شدی؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ از این جور مهمونی ها خوشم نمیاد گفته بودم ک!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

خوب حالا!

داشتم با فاطمه حرف میزدم ک باز سر و کله ی اون پسره سعید پیدا شد دستش رو دراز کرد و گفت:

افتخار یه دور رقص رو میدین!؟

خواستم دهن باز کنم و تموم عصبانیتم رو سرش خالی کنم ک با دیدن صحنه ی روبروم حرف تو دهنم ماسید حس کردم از بلندی پرت شدم زمین خیلی حس بدی بهم دست داد حسی مثل حسادت! آرمیتا داشت با ناز و عشوه تو بغل آریا میرقصید و آریا هم داشت خودش رو هماهنگ باهاش تکون میداد دستام از عصبانیت مشت شد نگاهم رو ازشون گرفتم و به دست سعید ک مقابلم دراز شده بود دوختم برخلاف عقیده ام دستم رو تو دستش گذاشتم ک لبخند مردونه ای زد و من و به سمت پیست رقص برد!

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و مشغول رقص شدم باهاش رقص رو خیلی خوب بلد بودم چون همیشه داخل خونه گاهی با بابام میرقصیدیم سر شوخی و خنده!

صدای بم سعید کنار گوشم بلند شد:

خیلی زیبا هستید!

دلم میخواست بکوبم دهنش مرتیکه ی هیز چاپلوس به تو چه ک من خوشگلم اما نه الان وقتش نبود اول باید حال آریا رو میگرفتم لبخند دلربایی زدم و با ناز گفتم:

شما لطف دارید!

چشمهایش برقص خاصی زد و خودش رو بیشتر بهم نزدیک کرد
سرم رو بلند کردم ک با دیدن نگاه آریا ترسیدم! حس کردم الان ک
جلوی همه بیاد عربده بزنه و محکم بکوبه تو دهنم اما برعکس
چیزی ک فکرش رو میکردم خیلی خونسرد نگاهش رو ازم گرفت
با دیدن بیتفاوتیش دمق شدم تحمل دیدن ناز و عشوه های آرمیتا تو
بغلش رو نداشتم اما باید تحمل میکردم با قرار گرفتن دست سعید
روی باسنم چشمهام گرد شد نگاهم به لبخند هیز روی لب هاش و
چشمهای خمارش افتاد محکم پیش زدم و بی اختیار سیلی محکمی
بهش زدم و با داد گفتم:

__ کتافط بیناموس!

با چشمهای دریده اش بهم خیره شد و داد زد:

__ تو چه غلطی کردی دختره ی هرزه!

با تنفر بهش زل زدم و گفتم:

__ کاری ک لیاقتت بود رو انجام دادم.

اون دختره ک اسمش آرمیتا بود به سمتش اومد و گفت:

__ سعید بیخیال شو عزیزم با این ج.ن.ده ها دهن به دهن نشو!

با شنیدن این حرفش داغ کردم تا خواستم دهن باز کنم چند تا بارش
بیندم صدای عصبی سعید بلند شد:

__ فکر کردی چه تحفه ای هستی تو!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ تو خودت فکر کردی چه تحفه ای هستی با اون قد درازت هان
چجوری به خودت جرئت میدی به حریم یه دختر دست درازی کنی
فکر کردی همه مثل دخترای اطرافتن ک هر شب تو تخت برات
آماده ان و هر غلطی خواستی میتونی بکنی!

در حین حرف هام اشاره ای به آرمیتا کرده بودم ک صورتش از
عصبانیت گر گرفته بود و داشت با نفرت بهم نگاه میکرد پوزخندی
به صورت کبود شده اش زدم ک صدای نگران فاطمه اومد:

_ طرلان بیا بریم!

با شنیدن صدای فاطمه نگاهم به اطراف دقیق شد ک حالا همه
ساکت شده بودند و لامپ ها روشن شده بود و بقیه به ما خیره شده
بودند!

خواستم از اون جا برم ک صدای آرمیتا بلند شد:

_ وایستا!

با شنیدن صداش ایستادم و به سمتش برگشتم سئوالی به چشم هاش
خیره شدم ک با لحن بدی گفت:

_ نیتت از کار امشب چی بود هان برای چی میخواستی خودت رو
به سعید بچسپونی وقتی دیدی سعید بهت نخ نداد بهش تهمت زدی
و داد و بیداد راه انداختی اما این و خوب بدون من امثال شماها رو
خوب میشناسم ک بخاطر پول و موقعیت طرفتون حاضرید هر
کاری بکنید حالا گمشو!

چشم هام از شنیدن حرف هاش گرد شده بود این چی داشت میگفت
هنوز بهت زده بهش خیره شده بودم ک صدای خشدار و عصبی
آریا بلند شد.....

_ دست دوست پسر آشغال رو بگیر و جفتون گمشید!

به وضوح شکه شدن آرمیتا رو دیدم به سمت آریا برگشت و با
صدای لرزونی گفت:

_ تو تو

آریا حرفش رو قطع کرد و رو به سعید گفت:

_ کافیه یکبار دیگه ببینم تو مهمونی های من همچین غلطی میکنی
و دستت به سمت کارمند های من دراز میشه قلم جفت دستات رو
میشکونم حالا جفتون گمشید!

سعید نگاه عصبی به آریا انداخت و رفت آرمیتا هم به نگاه پر از
نفرتی انداخت و گفت:

_ حال تو رو بد میگیرم دختره ی عوضی گدا گشنه!

و بعد با قدم های بلند رفت صدای حسام بلند شد:

_ خوب بچه به ادامه ی مهمونی برسیم زود

و موزیک رو روشن کردن دیگه حال موندن تو این مهمونی رو
نداشتم بدون اینکه به کسی نگاه کنم به سمت میز رفتم و کیفم رو
برداشتم و بدون توجه به صدا زدن اسمم توسط مریم از خونه خارج
شدم ک با گرفتن بازوم عصبی به عقب برگشتم ک با دیدن آریا
خشکم زد.

صدای عصبی و بمش بلند شد:

این وقت شب گدوم گوری داری میری؟!!

انقدر از دستش عصبانی بودم ک حد نداشت اون داشت با آرمیتا میرقصید منم برای اینکه حرصش رو دربیارم رفتم با اون پسره ی آشغال رسیدم تموم اتفاق هایی ک افتاد تقصیر این بود

با حرص و عصبانیت گفتم:

قبرستون

با خشم کنار گوشم غرید:

ببند دهنه تا زنده زنده همینجا چالت نکردم.

بعد تموم شدن حرفش سرش رو بلند کرد و نگاه ترسناکی بهم انداخت ک ساکت شدم دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید حتی جرئت نداشتم بپرسم داره من و کجا مییره!

پرتم کرد داخل ماشین ک آخی از درد گفتم محکم در کنار من و بست و خودش هم اومد سوار شد، با سرعت زیاد داشت رانندگی میکرد انقدر عصبی ک جرئت نداشتم ازش بپرسم داره کجا مییره بعد از یکساعت بلاخره به خودم جرئت دادم و گفتم:

کجا داری می.....

با تو دهنی محکمی ک خوردم حرف تو دهنم ماسید چشمهام گرد شد! اون به چه حقی بیخود و بی جهت بهم سیلی زد هنوز تو شک کاری ک کرده بود مونده بودم ک صدای فریادش بلند شد:

آدمت میکنم دختره ی خیره سر حالا کارت به جایی رسیده ک با هر نره خری از راه رسید تیک میزنی و باهاتش میرقصی آره ک اون بیناموس به خودش جرئت بده دست کثیفش رو به بدنت بکشه جرت میدم امشب طرلان کاری میکنم به گوه خوردن بیفتی جرئت نکنی اطراف هیچ مردی بری چه برسه بخوای نگاهش کی حرف بزنی بری بغلش برقصی.

به سمتش برگشتم صورتش از عصبانیت کبود شده بود خیلی زیاد عصبی بود و من جرئت اینکه حرفی رو بزدم نداشتم، ساکت نشسته بودم و از ترس داشتم میلرزیدم ک ماشین ایستاد! با ترس سرم رو بلند کردم ک با دیدن خونه متعجب شدم فکر میکردم الان ک من و بیره یه جا و دور از چشم همه سر به نیستم کنه اما انگار اشتباه متوجه شده بودم بدون اینکه حتی نگاهم کنه با صدای خشک و خشداری گفت:

زود باش پیاده شو! تنبیه ات سر جاشه یه تنبیه خیلی بد برای کاری ک امشب کردی و به خودت جرئت دادی بری با یه مرد دیگه برقصی!

مثل همیشه ک وقتی حرف زور میشنیدم و نمیتونستم ساکت بمونم با سرکشی زل زدم بهش و گفتم:

تو هم با اون دختره رقصیدی این به اون در!

با شنیدن این حرفم ابروش بالا رفت ک تازه فهمیدم چی گفتم لعنت به دهانی ک بی موقع باز میشه!

حسودیت شده پس خانوم کوچولو!

سریع جبهه گرفتم و با پته تته گفتم:

__ نه اصلا برای چی من باید حسودیم بشه مگه کی هستی تو.

زل زد داخل چشمهام و با نگاه خاص و گرمی بهم خیره شد ک حس کردم بدنم گر گرفت چند دقیقه بدون اینکه حرفی بزنم تو سکوت بهش خیره شده بودم ک صدای بمش بلند شد:

__ دیگه هیچوقت سعی نکن با غیرت من بازی کنی آخر و عاقبت خوبی نداره.

بی اختیار سری به نشونه تائید تکون دادم ک لبخند محوی روی لبهاش نشست چقدر با لبخند جذاب تر میشد این بشر چی میشد اگه همیشه میخندید.

با دیدن چال روی لپش با ذوق دستم رو به سمتش بردم و گفتم:

__ تو چال داری.

با دیدن چشمهاش ک داشت با یه حالت خیلی خاصی بهم نگاه میکرد تازه فهمیدم چه غلطی داشتم میکردم سریع دستم رو عقب کشیدم و هول گفتم:

__ خوب ببخشید من دیگه باید برم خداحافظ.

و سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه حرکت کردم هنوز ماشینش ایستاده بود کلید رو از کیفم بیرون آوردم و در خونه رو باز کردم و داخل شدم ک صدای ماشینش اومد تکیه دادم به در و دستم رو روی قلبم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

__ آروم باش لعنتی چته چرا داری بی قراری میکنی!

چه شبی شده بود امشب با یاد آوری غیرتی شدن آریا لبخندی روی لبهام نشست ک سریع به خودم تشر زدم چته دختر آروم باش چرا خوشحال شدی.

صبح با خستگی زیاد چشمهام رو باز کردم،نگاهی به ساعت انداختم ک محکم کوبیدم روی پیشونیم لعنتی ساعت ده شده بود و من خواب مونده بودم بیخیال یه امروز رو سر کار نرم مگه میمیرن، تا خواستم دوباره بخوابم سر و صدا هایی از پایین اومد ک کلافه روی تخت نشستم و چند تا فحش بارشون کردم حتی نمیذاشتن آدم راحت بگیره بخوابه.

بعد از شستن دست و صورتم و پوشیدن لباس مناسب از اتاق خارج شدم هنوز هم صدا داشت میومد ولی صدا ناآشنا بود از پله ها پایین رفتم یه زن ک همسن مامانم اینا بود با صورت آرایش کرده و چشمهای یخ زده اش ک معلوم بود مغرورانه نشسته بود و داشت قهوه میخورد!

این زن دیگه کی بود دو تا دختر جوون هم ک با آرایش غلیظ روی صورتشون بیشتر شبیه دلکک شده بودند روی مبل دو نفره نشسته بودند مامان هم مظلومانه یه گوشه نشسته بود و شهین کنار اون خانوم.

سلام!

با شنیدن صدام سر ها به سمتم چرخید همون زن ک حس می کردم از دماغ فیل افتاده اس برعکس تصورم با شنیدن صدام از جاش بلند شد و به سمتم اومد روبروم ایستاد و گفت:

تو طر لانی؟!!

سرم رو به نشونه ی تائید تکون دادم ک ثانیه ای نشد تو آغوشش
گم شدم متعجب از این حرکتش هیچ عکس العملی نتونستم نشون
بدم صدای گریه اش بلند شد با صدای نگرانی گفتم:

_ خانوم حالتون خوبه؟!!

ازم جدا شد نگاه اشکیش رو به صورتم دوخت و گفت:

_ تو دختر سیاوشی!

_ آره

با صدایی ک داشت از فرط گریه می لرزید گفت:

_ من تو رو بزرگ کردم همیشه پیش من بودی اما نشد نشد نداشتن
دختر برادرم رو ببینم داغش رو به دلمون گذاشتن.

گیج و گنگ بهش خیره شده بودم ک صدای بابا از پشت سرم اومد:

_ نفس گریه نکن!

به عقب برگشتم ک بابا اومد و اون خانوم رو بغل کرد عین علامت
سئوال بهشون خیره شده بودم خیلی عجیب و غریب رفتار میکردند
جوری ک گیج شده بودم.

صدای شهین کنارم بلند شد:

_ دخترم ایشون عمه ات هستن!

با شنیدن صداش و کلمه ی دخترم از زبونش اخمام تو هم رفت به
سمتش برگشتم و با غیض گفتم:

_ من مادر دارم دیگه به من نگو دخترم.

_طرلان!

با شنیدن صدای محکم و جدی بابا ساکت شدم و نگاه عصبیم رو از شهین گرفتم.

به بابا خیره شدم ک صداش بلند شد:

_با بزرگترت درست حرف بزن.

عصبی گفتم:

_اما بابا اون

وسط حرفم پرید و محکم گفت:

_طرلان!

ناچار سری به نشونه ی باشه تگون دادم اخه من چجوری میتونستم جوابش رو ندم وقتی راه به راه بهم میگفت دخترم و سعی میکرد خودش رو جای مامان من بچسپونه. با شنیدن صدای اون زن ک فهمیدم عمه ام هست از افکارم خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم.

_دخترم من عمه ات هستم نیلا!

نگاهی به دست دراز شده اش انداختم در حالی ک دستم رو داخل دستش میگذشتم گفتم:

_خوشبختم از آشناییتون.

_بیاید بشینید!

بعد از گفتن حرفش خودش و بابا رفتند نشستند شهین هم رفت و کنار بابا نشست از حرص دوندون قروچه ای کردم عجیب دلم میخواست این زن رو تیکه پاره کنم نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

مسلط باشم خیلی خونسرد رفتم و رو مبل سه نفره کنار مامان نشستم. صدای عمه نیلا ک من و مخاطب قرار داده بود بلند شد:

_دخترم کدوم دانشگاه درس میخونی!؟

تا خواستم جوابش رو بدم صدای پر از عشوهِ و ناز یکی از اون دخترایی ک نمیشناختم بلند شد:

_وا عمه این دختر تو فقر بزرگ شده معلومه ک درس نخونده اصلا.

با شنیدن حرف هاشون اخمام تو هم رفت تا خواستم یه چند تا تیکه کلفت بارشون کنم صدای خونسرد عمه نیلا بلند شد:

_کسی ازت سؤال پرسید سوگند!؟

اون دختره ک حالا فهمیده بودم اسمش سوگند با شنیدن این حرف عمه هول شد و گفت:

_خوب عمه من

_دیگه فقط ازت سؤال نپرسیدم به جای کسی دیگه جواب نده.

خنده ی از سر ذوق زدم ایول بابا دم عمه ی جدید گرم ک چه خوب حال این عفریته رو گرفت با اون آرایش روی صورتش ک بیشتر شبیه میمون شده بود.

_خوب دخترم!؟

نگاهم رو به سمتش چرخوندم لبخند ملیحی زدم و گفتم:

_من درسم رو تموم کردم دانشگاه هم اصلا نرفتم!

_الان جایی مشغول به کاری!؟

_آره تو شرکت مهین بانو!

لبخندی روی لب های عمه نیلا نشست و گفت:

_از رئیس شرکت راضی هستی؟!!

با یاد آوری آریا حس کردم صورتم گر گرفت یاد دیشب افتادم چقدر
آخرین لحظه خوب بود! سری تکون دادم و رو به عمه خانوم با
لحن شیطونی گفتم:

_رئیس شرکت خیلی گوشت تلخ و نجسپ.

عمه خنده ی بلندی کرد و گفت:

_خوب دیگه چی؟!!

متفکر بهش خیره شدم و ادامه دادم:

_خیلی مغرور از خود راضی جوری رفتار میکنه انگار همه دنیا
برا اونه اه انقدرم زود عصبی میشه ک تا یه چیزی بهش بگی
میخواد عین این دیو ها قورتت بده پسره ی زشت و بیریخت.

صدای شیطون عمه خانوم بلند شد:

_دیگه بی انصافی نکن پسرم زشت و بیریخت نیست!

گیج گفتم:

_نه زشت اون

با یاد آوری حرفش چشمهام گرد شد و بهت زده گفتم:

_پسرتون؟!!

_آره

نگاهم به بابا افتاد ک داشت از شدت خنده لبش رو گاز میگرفت
چرا یه ندا نداد ک آریا پسر عمه است آبروم رفت ک با حالت زار
و التماس به بابا داشتم نگاه میکردم ک یه جوری جمعش کنه این
آبرو ریزی رو ک صدای خنده اش رفت بالا بقیه هم شروع کردن
به خندیدن از فرصت استفاده کردم و با گفتن:

_انگار یکی داره صدام میزنه.

جیم شدم عجب آبروی ریزی لبم رو گاز گرفتم از شدت حرص اه
آخه این چی بود!

_اون جوری گازش بگیر داغونش کردی دختره ی خنگ!

با شنیدن صدای آریا از پشت سرم چون کارش ناگهانی بود جیغ
بلندی کشیدم و به سمتش برگشتم ک پام لیز خورد و داشتم میفتادم
چشمهام رو بسته بودم ک تو بغل گرمی فرو رفتم و

با ترس چشمهام رو باز کردم ک چشمهام به چشمهای آریا گره
خورد محو چشمهای مرموزش شده بودم ک با صدای بمی گفت:

_جات خوبه!

با شنیدن این حرفش به خودم اومدم و از بغلش جدا شدم ک دوباره
صداش بلند شد:

_سعی کن زیاد دست و پا چلفتی نباشی همیشه من نیستم کمکت
کنم.

و بعد از تموم شدن حرفش رفت نداشت جوابش رو بدم عوضی
چی میشد اگه همیشه مهربون میموند همیشه هر جا باید نیشش رو

میزد دست و پا چلفتی هم عمشه نه من مرتیکه گودزیلای
خودشیفته.

_ طرلان آجی؟!_

با شنیدن صدای سحر به سمتش برگشتم ک اومده بود بیرون و پشت
سرم ایستاده بود کفری بهش خیره شدم و با حرص گفتم:

_ تو این هوا چرا اومدی بیرون؟!_

خودش رو مظلوم کرد و با لحن شیرینی گفت:

_ اچی مامان گفت بهت بگم بیای داخل وقت نهار.

به سمتش رفتم دستش رو گرفتم و به سمت خونه رفتیم حالا من
چجوری روم میشد برم باهاشون نهار بخورم مخصوصا با اون
گندی ک زده بودم نمیتونستند یه ندا بدنند بهم بفهمم اون مادر آریاست
آه لعنت بهم ک نمیتونستم جلوی دهنم رو بگیرم اصلا کی به من
گفت حرف بزنم.

_ آچی دیوونه شدی چرا داری با خودت حرف میزنی؟!_

چشم غره ای بهش رفتم و اولین چیزی ک به دهنم اومد رو گفتم:

_ داشتم ذکر میگفتم!

داخل سالن ک شدیم با دیدن صحنه ی روبروم حس کردم صورتم
از عصبانیت کبود شده اون دختره سوگند تقریبا خودش رو ول
کرده بود روی آریا و داشت برایش ناز و عشوه میومد با اون دکمه
ی یقه اش ک باز گذاشته بود و دار و ندارش رو ریخته بود بیرون
سرم رو بلند کردم و به آریا دقت کردم ک نگاهم به نگاهش گره
خورد نمیدونم چی تو چشمهام دید ک نگاهش و به سوگند دوخت

دل‌م‌هری ریخت پایین خدا لعنتم کنه که انقدر واضح حسادت کردم! آه لعنتی آخه من چرا باید حسادت کنم اصلا به من چه بره هر غلطی خواست بکنه هیز بازیش رو هم درمیاره. دست ساناز رو ول کردم و خواستم به سمت اتاقم برم که صدای مامان بلند شد:

__ طرلان دخترم بیا نهار آماده است.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند عصبی بود زدم و گفتم:

__ باشه مامان.

سر میز نهار که نشسته بودیم سوگند و باز کنار آریا نشستیم ک جفتشون تقریبا روبروی من بودند سوگند به هر بهانه ای خودش رو به آریا میچسپوند و داشت دلبری میکرد دیگه داشتم کلافه میشدم که دوباره صدای پر از ناز و عشوه اش بلند شد:

__ عزیزم میشه نمک رو بدی!

میخواستم بگم بیا برو تو ... دختره ی آشغال اصلا آدم نمیشد.

نفس عمیقی کشیدم و خیلی خونسرد سعی داشتم رفتارم رو نشون بدم از وقتی که بابا ما رو آورده بود اینجا من خیلی زود عصبی میشدم و کنترل رفتارم رو نداشتم تا شب موندند و همش داشتند مادرم رو تحقیر میکردند البته به جز عمه و آریا که خیلی فهمیده بودند و هیچ برخورد بدی با مامان نداشتند من واقعا درکشون نمیکردم مخصوصا آقاجون رو اینکه یکی پرورشگاهی باشه هیچ جرمی نداشت که بخواد این شکلی مامان رو عذاب بده.

تقریبا ساعت دوازده شب بود که آریا بلند شد، صدای عمه بلند شد:

_کجا پسر م.

آریا نگاهش رو بهش دوخت و با صدای همیشه بمش گفت:

_دیر وقته صبح باید برم شرکت میرم خونه ام.

عمه نیلا هم بلند شد و گفت:

_پسر م پس من و هم برسون

_باشه مامان

سوگل و سوگند هم بلند شدند آقاجون رو کرد سمت آریا و گفت:

_فردا بیا کارت دارم!

_باشه آقاجون.

بعد از خدا حافظی و رفتن اونا مامان داشت میز هارو تمیز میکرد و شهین هم از بازوی بابا آویزون بود آقاجون هم بلند شد و به سمت اتاقش رفت به سمت مامان رفتم و گفتم:

_مامان تو خسته ای برو من خودم همرو تمیز میکنم.

_نه دختر م تو خسته ای صبح هم باید بری سر کار برو بخواب.

خواستم اعتراض کنم به حرفش ک صدای پر از ناز شهین بلند شد:

_راست میگه عزیزم تو برو استراحت کن خودش جمع میکنه کارش همینه!

با خشم به سمتش برگشتم ک بابا شهین رو از خودش جدا کرد و گفت:

_تو برو بخواب!

شهین با صدای پر از نازش گفت:

_ با هم بریم بخوابیم عزیزم

بابا اخماش رو تو هم کرد و گفت:

_ برو بگیر خواب من میخوام به نیاز کنم بعدش میخوابم.

شهین با شنیدن این حرف بابا نگاه عصبی بهش انداخت و به سمت اتاقش رفت لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست بابا خوب حالش رو گرفته بود. بابا به سمتم برگشت و گفت:

_ تو برو بخواب من خودم به مامانت کمک میکنم.

لبخندی زدم و مثل روز های گذشته جوابش رو دادم:

_ چشم بابا.

به سمتش رفتم و در مقابل چشم های متعجبش گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

_ شب بخیر بابا.

و به سمت پله ها رفتم میدونستم تعجب کرده چون تا چند روز پیش به خونش تشنه بودم و خیلی بی ادبانه رفتار میکردم اما واقعا دست خودم نبود من بخاطر مادرم عصبی بودم بخاطر ناراحتیش اما وقتی واقعیت رو شنیدم ک بابام بخاطر پول عمل مامان مجبور شده این شرط رو قبول کنه از رفتارم پشیمون شده بودم.

داخل کافیشاپ نشسته بودم و سام یکی از دوستای هم محله ام رو ک حالا به یه جایی رسیده بود برای خودش روبروم نشسته بود امروز وقتی داشتم میرفتم شرکت دیدمش اتفاقی اون هم اصرار

کرد ک بریم یه جایی یکم حرف بزیم منم چون یکساعت تا فقط شروع کار مونده بود قبول کردم سام رو خیلی دوست داشتم وقتی بود مثل یه برادر بزرگتر هوام رو داشت!

با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم و نگاهم رو به چشمهای عسلی رنگش دوختم.

_ تو چخبر چیکارا میکنی بانو کوچولو!؟!

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص گفتم:

_ صد بار گفتم به من نگو بانو کوچولو.

خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

_ وقتی حرص میخوری خیلی بامزه میشی!

خسمانه بهش نگاه میکردم ک شدت خنده هاش بیشتر شد تا خواستم دهن باز کنم حرفی بزدم صدای زنگ گوشیم بلند شد متعجب گوشی رو برداشتم و نگاهی به شماره ی ناشناس انداختم! دکمه ی اتصال رو زدم ک صدای خشدار آریا بلند شد:

_ کجایی!؟!

چشمهام گرد شد از شنیدن حرفش نه سلامی ن علیکی میپرسه کجایی به تو چ ک من کجام اصلا تک سرفه ای کردم و با صدایی ک سعی میکردم جدی باشه گفتم:

_ سلام مشکلی پیش اومده آقای رئیس!؟!

با صدای تقریبا بلندی داد زد:

_ زود باش بیا شرکت همین الان!

متعجب از صدای دادش گفتم:

_باشه الان دیگه میام.

و بعدش قطع کردم زیر لب گفتم:

_اینم دیوونستا معلوم نیست سر صبح چش شده باز داره پاچه میگیره.

_چیزی شده؟!!

با شنیدن صدای سام شرمنده بهش خیره شدم و گفتم:

_سام من باید برم سر کار تا باز رئیس گند دماغ قاطی نکرده ببخشید واقعا.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_نه عزیزم برو به کارت برس مشکلی نیست بعدا همدیگر رو میبینم فقط شماره ات رو بده.

با قدر دانی بهش خیره شدم و شماره ام رو بهش دادم. بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت شرکت رفتم کافیشاپ نزدیک شرکت بود برای همین ده دقیقه ای رسیدم همین ک پام رو داخل شرکت گذاشتم صدای منشی رئیس بلند شد:

_طرلان؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

_خودم میدونم باید برم اتاق رئیس درسته؟!!

متعجب گفتم:

_آره

عادت کرده بودم دیگه هر وقت ک میومدم من و احضار کنه و جالبش هم اینجا بود ک هر وقت میرفتم اتاقش پاچه ی من و میگرفت.

تقه ای زدم ک اینبار برعکس همیشه صدای عصبی و خشارش بلند شد:

_بیا تو!

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم آریا عصبی داشت داخل اتاق قدم میزد با صدای آرومی گفتم؛

_سلام با من کاری داشتید؟!

با شنیدن صدام ایستاد به سمت برگشت کمی بهم خیره شد و یهو خیز برداشت سمت و یقه ام رو توی دستهایش گرفت و عصبی به چشمهام خیره شد. این چرا داشت اینجوری میکرد باز چیشده بود اصلا تعادل روانی نداشت این پسر معلوم نیست باز سر و صبح چش شده ک یقه ی من و چسپیده و عین شیر زخمی بهم خیره شده. با حرص گفتم:

_دارید چیکار میکنید یقه ام و ول کنید دیوونه شدید؟!

با خشم توی صورتم غرید:

_اون پسره کی بود؟!

چشمهام گرد شد از شنیدن حرفش متعجب گفتم:

_چی؟!

_خودت و به اون راه نزن من و دیوونه نکن زود باش بگو اون پسره کی بود؟

تازه داشتم حرفش رو هلاجی میکردم یعنی منظورش سام بود ولی مگه اون ما رو دیده بود!

_باتوام؟!!

با شنیدن صدای داداش از ترس حس کردم قلبم ایستاد نفس عمیقی کشیدم و گفتم؛

_سام رو میگی؟!!

صورتش به کبودی زد و با خشم گفت:

_اون پسره کی بود ک داشتی باهاش هر و کر میکردی هان؟!!

دلَم میخواست یکم بسوزنمش آخه به اون چه ک من با کی بودم هی داشت بهم زور میگفت بزار یکم بسوزنمش با خونسردی گفتم:

_دوست پسر م بود!

یقه ای از دستاش آزاد شد نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

_وقتی دوست پسرت رو فرستادم جهنم میفهمی ک نباید به هیچ پسری جز من نزدیک بشی بخندی لمسش کنی دوستش داشتی باشی!

چشمهام گرد شد یعنی چی این حرفش میخواست چیکار کنه با صدایی ک بهت توش موج میزد گفتم:

_میخوای چیکار کنی؟!!

پوزخند عصبی زد و گفت:

چیه نگرانش شدی؟!_

تو رو خدا کاریش نداشته باش.

میفرستمش اون دنیا هیچکس حق نداره به داشته های من نزدیک بشه و تو از این به بعد یه مرد رو نزدیکت ببینم زندگیت رو جهنم میکنم کاری میکنم شب تا صبح کابوس ببینی و جرئت اینکه به مردی نزدیک بشی رو نداشته باشی.

این مرد بی شک دیوانه بود! میخواست به سام صدمه بزنه اونم بخاطر یه حرف احمقانه ی من باید درستش میکردم.

سام دوست پسر من نیست هم محلی بچگیمه تازه دیدمش امروز گفت بریم حرف بزنیم بخدا فقط همین من تا حالا هیچ دوست پسری نداشتم یا اینکه با پسری دوست باشم.

به سمتم اومد چشمه‌اش رو به چشمهام دوخت و دستش رو بالا آورد و روی گونه ام نوازش گرانه کشید مسخ شده به چشمه‌اش خیره شده بودم با لحن خاصی گفت:

تو مال منی خوشگلم هیچ مردی حق نداره بهت نزدیک بشه تو از اون شب هم جسمی هم روحی مال منی فقط من اگه مردی رو نزدیکت ببینم تیکه تیکه اش میکنم هم تو رو هم اون مرد رو میکشم.

از حرف هاش حس خاصی تو قلبم موج زد خدایا من چم شده چرا قلبم داره خودش رو اینجوری به در و دیوار میکوبونه!

هنوز مسخ شده بدون اینکه حتی کلمه ای حرف بزنم به چشمه‌اش خیره شده بودم ک دستش رو از روی گونم سر داد روی لبهام با

حس دستهایش رو لبهام چشمهام ناخودآگاه بسته شد حس خیلی خوبی بهم دست داد با باز شدن در اتاق همزمان شد با شنیدن صدای جیغی ترسیده چشمهام رو باز کردم ، به عقب برگشتم آرمیتا داخل اتاق بود و دستش رو روی لبش گذاشته بود و با بهت به ما خیره شده بود

_ کی بهت گفت بدون اجازه بیای داخل اتاق من!؟

با شنیدن صدای آریا انگار تازه از شک صحنه ای ک دیده بود اومد بیرون نگاهش رو از من گرفت و به آریا دوخت با صدایی ک تعجب و بهت توش موج میزد گفت:

_ تو با این دختره

آریا وسط حرفش پرید و با صدای محکم و سردی گفت:

_ فکر نمیکنم بهت مربوط باشه.

آرمیتا ساکت شد دیگه حرفی نزد انگار به خودش اومده باشه ک تک سرفه ای کرد و با صدای سردی گفت

_ باید حرف بزیم

_ میشنوم!

آرمیتا نگاه پر از نفرتش رو بهم دوخت و گفت:

_ تنها

آریا نگاهی بهم انداخت ک با صدای آرومی گفتم:

_ با اجازه

و قدم برداشتم ک از اتاق خارج بشم وقتی داشتم از کنار آرمیتا رد میشدم بهم تنه ای زد ک نزدیک بود بیفتم دستم رو به دیوار گرفتم و عصبی به سمت آرمیتا برگشتم دختره ی عوضی با دیدن نگاهم پوزخندی زد و با لحن بدی گفت:

__ دست و پا چلفتی!

خواستم دهن باز کنم جوابش رو بدم ک صدای آریا بلند شد:

__ بهتره مودب باشی آرمیتا تا پرتت نکردم بیرون.

حالا من بودم ک با پوزخند داشتم بهش نگاه میکردم از عصبانیت داشت منفجر میشد نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و از اتاق خارج شدم همین ک آریا حالش رو گرفت کافی بود به اندازه ی کافی خودش آتیش گرفته بود.

امروز زیاد شاد بودم چون آریا حال اون دختره ی نفرت انگیز رو گرفته بود لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست به نگاهم به ساعت کاری افتاد ک تموم شده بود وسایلم رو برداشتم ک صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن شماره ی مامان دکمه ی اتصال رو زدم ک صداش بلند شد:

__ سلام دخترم کجایی!؟!

لبخندی زدم و گفتم:

__ سلام مامان شرکت ، چیزی شده!؟!

__ نه دخترم فقط کی میای!؟!

متعجب گفتم

_ الان دیگه داشتم میومدم.

_ پس زود بیا خونه جایی نری ک کارت دارم واجب!

با نگرانی گفتم

_ مامات چیزی شده نکنه اتفاق بدی افتاده!؟!

_ نترس دخترم اتفاق بدی نیفتاده.

نفس راحتی کشیدم و گفتم

_ باشه مامان کاری نداری!؟!

_ نه دخترم مواظب خودت باش خداحافظ.

_ چشم خداحافظ.

از اتاق ک خواستم خارج بشم صدای تلفن داخل اتاق بلند شد کلافه
به سمتش رفتم و جواب دادم:

_ بله!؟!

صدای خشدار آریا از پشت خط اومد

_ تا آخر شب تو شرکت بمون!

ابروم از تعجب بالا رفت با صدایی ک توش بهت و تعجب موج
میزد گفتم:

_ چرا اون وقت!؟!

با صدای خماری کشیده گفتم

_ چون من میگم خوشگلم

من نمیتونم بمونم تا آخر شب ساعت کاری تموم شده باید برم خانواده ام منتظرن.

پوزخندی زد و گفت

باید بمونی وگرنه بد میشه خانوم کوچولو امروز باید من و آروم کنی چون بدجور عصبیم کردی.

نکنه فکر کردی من از اون هرزه هایی هستم ک کارش اینه هر شب زیر یکی بخوابم ک هر موقع دلت خواست با من مثل فاحشه ها رفتار میکنی و راه به راه با زور خفتم میکنی تو اتاقت هان فکر کردی من بیگس و کارم.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم تلفن رو با عصبانیت قطع کردم و از اتاق خارج شدم ساعت کاری ک تموم شده بود میرفتم به خونه من فاحشه نبودم ک هر وقت اون خواست براش حاضر بشم یا راه به راه همه جا بهش سرویس بدم، من فقط بخاطر پول عمل مادرم صیغه اش شدم یا اون شب ک از مهمونی پریا اومدم به زور بهم تجاوز کرد تو مستی و دخترانگیم رو ازم گرفت اگرچه به روی خودم نمیاوردم اما برام خیلی سخت بود سعی میکردم بهش فکر نکنم اما کابوس هر شبم بود مگه میشد فراموش کرد اون لحظه ها رو التماس هام زجه هام هیچکدوم رو نشنید و با بیرحمی بهم تجاوز کرد.

یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم به لطف بابا بزرگ پولدارم دیگه لازم نبود منتظر اتوبوس بشم گرچه من اصلا از پول هاس استفاده نمیکردم اما خوب بابا بهم میداد و میگفت حتما با

تا کسی پیام چون اتوبوس و منتظر موندن به نیمه های شب میخورد
و بابام نگران میشد.

داخل خونه شدم و به سمت اتاقم خواستم برم ک صدای آرسین از
پشت سرم اومد

__ طرلان

به عقب برگشتم و سئوالی بهش خیره شدم ک لبخندی زد و گفت

__ خسته نباشی از سر کار اومدی؟!!

سرد جوابش رو دادم

__ ممنون آره

از شنیدن لحن صدام تعجب کرد اما اصلا برام مهم نبود واقعا
نمیتونستم با آرسین زیاد خوب باشم یا خوش اخلاق چون اون پسر
شهین بود کسی ک با بابا بزرگ زندگی مامانم رو خراب کرده
بودند

بدون اینکه دیگه حرفی باهاش بزنم به سمت اتاق مامان رفتم کنار
در اتاقش ایستادم ک نیمه باز بود و داشت صدای بابا میومد

__ نیاز بسه!

صدای گرفته ی مامان اومد

__ سیاوش تو رو خدا با دخترمون اینکار رو نکن!

صدای عصبی بابا اومد

نیاز جوری حرف میزنی انگار من یه جانیم متوجه حرف هات هستی؟! طرلان دختر منم هست من بدش رو نمیخوام میفهمی اما مجبوریم خواهش میکنم یکم درک کن.

مامان با صدای بغض آلودی گفت

من نمیتونم بزارم اون

هیش خانومم اینجوری نکن داغونم میکنی.

با شنیدن صدای پایی ک از راه پله اومد سریع به سمت اتاق خودم ک کنار اتاق مامان بود رفتم و خودم رو داخلش انداختم تو این خونه چخبر بود مامان چی داشت به بابا میگفت مگه بابا میخواست با من چیکار کنه ک مامان این شکلی داشت التماسش میکرد!

لباس هام رو عوض کردم و به سمت اتاق مامان رفتم باید ببینم چیکارم داشت ک بهم گفت وقتی برگشتم خونه برم پیشش، مخصوصا حرف های بابا ک داشت با مامان میزد چند دقیقه پیش ذهنم رو مشغول کرده بود و تا نمیفهمیدم ک قضیه از چی قراره نمیتونستم اروم بگیرم این حس کنجکاوی داشت من رو دیوونه میکرد.

تقه ای زدم ک بعد از چند ثانیه صدای گرفته ی مامان بلند شد:

بفرمائید

در اتاق و باز کردم تاریک تاریک بود متعجب لامپ اتاق رو روشن کردم مامان روی تخت به حالت جنین وار دراز کشیده بود نگران به سمتش رفتم و گفتم

مامان خوبی؟!

با دیدنم روی تخت نشست چشمه‌اش رو ک از شدت اشک قرمز شده بود و ورم کرده بود رو بهم دوخت و گفت

_خوبم

_مامان چشمهات چرا قرمزه گریه کردی!؟

با شنیدن این حرفم چونه اش لرزید و اشک هاش روی صورتش جاری شدند ترسیده گفتم

_مامان چت شده چرا این شکلی شدی کسی اذیتت کرده اینجا چپشده آخه قربونت برم.

انگار اصلا صدام رو نمیشنید ک محکم بغلم کرد و با حالتی جنون وار در گوشم میگفت

_نمیزارم تو رو هم مثل داداشت ازم بگیرن نمیزارم اذیتت کنن نمیزارم من تو رو از دست نمیدم نمیزارم باهات بازی کنن.

نمیدونستم منظورش از حرف هایی ک میزنه چیه و نمیتونستم هم سئوالی ازش بپرسم مخصوصا با این حالی ک داره سعی کردم آرومش کنم با صدایی ک سعی میکردم آروم باشه گفتم

_مامان هیچکس نمیتونه من و از شما جدا کنه چرا میترسی فدات شم.

ازم جدا شد مثل یه بچه مظلوم شده بود با معصومیتی ک تو چشمه‌اش بود بهم خیره شد و گفت

_من و ببخش دخترم من...

با باز شدن ناگهانی در اتاق مامان ساکت شد و نتوانست حرفش رو بزنه بابا با نگرانی نگاهش رو بین من و مامان چرخوند و روی مامان ثابت موند به سمت مامان او مدک بلند شدم و اجازه دادم کنار مامان جای من بشینه

دوتا دستش رو روی صورت مامان گذاشت و گفت

_چته خانوم مگه به من اعتماد نداری!؟!

با صدای لرزونی گفت

_دارم

_پس چرا داری بیقراری میکنی!؟!

_میترسم

_از چی!؟!

_از اینکه دخترم رو مثل پسر از دست بدم این خانواده خیلی بی رحمن.

با شنیدن این حرف مامان خشکم زد ، بهت زده داشتم بهشون نگاه میکردم یعنی چی ک پسرش رو این خانواده ازش گرفتن چرا همه چیز گنگ و مبهم بود باید بهم توضیح میدادن و همه چیز رو میگفتند این حق منه ک بدونم.

_طرلان ما رو تنها بزار.

با شنیدن صدای بابا به خودم اومدم گیج سرم رو تکیه دادم و از اتاق اومدم بیرون بی اختیار به سمت اتاق بابا بزرگ حرکت کردم

اون باید بهم جواب پس میداد اون مسبب این حال روز ما بود
مخصوصا حال مامانم باید بهم میگفت

بدون اینکه در اتاقش رو بزنم باز کردم و داخل شدم روی صندلی
نشسته بود و داشت کتاب میخوند با دیدنم سرش رو بلند کرد
چشمه‌اش سرد بود درست مثل یخ

با صدای سرد و خشکی گفت

__ بهت در زدن یاد ندادن دختر جون.

بدون توجه بهش با صدای گرفته ای گفتم

__ باید بهم جواب پس بدی

ابرویی بالا انداخت و سئوالی بهم خیره شد ک گفتم

__ تو با مامان چیکار کردی!؟

پوزخندی زد و گفت

__ من با مامانت چیکار میتونم کرده باشم!؟

__ راستش رو بگو وگرنه خودم میفهم اون وقته ک زندگی شما و
تموم اعضای این خونه رو خراب کنم با مامان من چیکار کردی
ک حال روزش اون شده چیکارش کردی تو اصلا بگو ببینم تو
پسر مامانم رو ازش گرفتی کدوم پسر مامانم از چی داشت حرف
میزد!؟

با خونسردی ک کفرم رو درمیاورد به چشمهام خیره شد و گفت

__ جواب سئوال هات پیش مادرت نه من.

با چشמהایی ک حالا شک نداشتم از خشم و حرص قرمز شده بود بهش زل زدم و با صدایی ک به وضوح داشت از خشم میلرزید گفتم:

__اگه حتی یه ذره تو اذیت کردن مامان من نقشی داشتی زندگی خودت و شهین جونت رو جهنم میکنم تو یه آدم خودخواه هستی ک بخاطر خواسته های خودت بچه هات رو فدا میکنی.

__هیچوقت قضاوت نکن دخترجون شاید چیزایی هست ک تو نمیدونی و من میدونم شاید اتفاق هایی افتاده ک حق با منه نه تو شاید شهین بی گناه باشه و مادر تو گناه کار!

با عصبانیت فریاد زدم

__مادر من گناهکار نیست، گناهکار تویی.

__چخبره !؟

با شنیدن صدای آریا بدون اینکه به سمتش برگردم رو به بابا بزرگ گفتم

__به زودی همه چیز و میفهمم!مقصر هر چیزی ک تو این خونه هست و حال مادرم رو تا این حد خراب کرده شک ندارم شما ببید.

راهم رو کج کردم ک از اتاق برم بیرون آریا رو دیدم ک ایستاده بود و داشت به ما نگاه میکرد حتی ذره ای تعجب یا بهت داخل چشمهاش نبود این بشر چقدر ریلکس بود ، نگاهم رو ازش گرفتم و از اتاق رفتم بیرون در رو محکم بهم کوبیدم ، کنار در اتاق مامان ایستادم تا بابا بیاد بیرون باید بهم جواب میداد مامان تو وضعیتی نبود ک ازش چیزی بپرسم ، یکساعت ک گذاشت در اتاق مامان

باز شد و بابا با چهره ی گرفته اومد بیرون سرش رو بلند کرد
نگاهش ک بهم افتاد گفت

_ برو بخواب مامانت خوابید تا صبح حالش بهتر میشه.

با صدای محکمی گفتم

_ باید حرف بز نیم بابا

_ الانه طرلان!

_ اما

حرفم رو قطع کرد و گفت

_ طرلان الان نه.

انقدر محکم و جدی گفت ک دیگه نتونستم روی حرفش حرف بز نم
بابا راهش رو به سمت اتاق آقاجون کج کرد منم با عصبانیت به
سمت اتاقم رفتم ، روی تخت خوابیدم و سعی کردم بدون فکر کردن
به چیزی کمی استراحت کنم فردا همه چیز حل میشد.

* * * * *

رو بروی بابا و مامان نشسته بودم منتظر و سنوالی بهشون نگاه
میکردم ک بابا تک سرفه ای کرد و گفت:

_ خوب چی میخواستی بپرسی!؟

نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم و گفتم:

_ چرا دیشب حال مامان تا اون حد خراب شده بود چرا مامان
میگفت این خانواده پسرش رو ازش گرفتن!؟ شما قبلا با شهین

ازدواج کردین این وسط ربطش به مادر من چیه همه چیز رو میخوام بدونم.

بابا نفس عمیقی کشید و گفت:

من قبل ازدواج با مادر با شهین ازدواج کرده بودم اونم یه ازدواج فامیلی به اجبار پدرم تا اینکه چندسال از ازدواجمون گذشت و شهین حامله نشد، پدرم از ما وارث میخواد برای نسل بعد خودش اما شهین اصلا توانایی باردار شدن رو نداشت.

مکثی کرد و به مامان خیره شد ک به وضوح دست هاش داشت میلرزید دستش رو روی دستش گذاشت و محکم فشار داد چشم هاش رو به معنی آروم باش روی هم قرار داد.

بعد از چند دقیقه ای ک گذشت ادامه داد:

هر کاری کردیم هر دکتری رفتیم نتیجه نداشت تا یه مدت ک گذشت بابام دست یه دختر رو گرفت آورد خونه گفت باید صیغه اش کنی این دختر رو تا برامون یه بچه بدنیا بیاره چشمهام گرد شد چی داشتیم میشنیدم!

اون دختری ک آقاجون آورده بود کسی نبود جز عشق سابق من ک یه دختر پرورشگاهی بود کسی ک من میخوام باهاش ازدواج کنم اما نشد آقاجون نداشت و مجبورم کرد با شهین ازدواج کنم چرا دروغ بگم با دیدن نیاز ک میخواست برام بچه بدنیا بیاره خیلی خوشحال شدم هم اینکه میتونستم یه مدت کنار عشقم سر کنم. شهین اصلا مخالفتی نکرد حتی عصبی هم نشد انگار اصلا از قبل خبر داشت نیاز شد صیغه ی من تا حامله بشه آزار و اذیت های شهین

و پدرم هم شروع شد این من رو کلافه میکرد با حامله شدن نیاز عشقم بهش چند برابر شده بود یه روز بردمش محضر عقدش کردم، وقتی برگشتیم من رفتم اتاق آقاجون تا بهش بگم با نیاز عقد کردم و طلاقش نمیدم حتی بعد بدنیا اومدن بچه ها اما وقتی من داشتم به آقاجون میگفتم این موضوع رو شهین شنیده بود، رفته بود سراغ زن حامله ام و کتکش میزد ، با دیدن اون صحنه انقدر عصبی شده بودم ک دست نیاز رو گرفتم و بردمش آقاجون هر کاری کرد نتونست من و برگردونه خونه در نتیجه من شهین رو طلاقش دادم آقاجون هم از ارث محروم کرد تا الان.

شکه به بابا خیره شده بودم هجم حرف هایی ک شنیده بودم برام سخت بود رسما یه تراژدی یا رمان شده بود اخه مگه میشه،

طرلان دخترم خوبی؟!

با شنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم و به چشمهای اشکیش خیره شدم چقدر سختی کشیده بود تمام این سال ها ، به سمت بابا برگشتم و سئوالی ک داشت مخم رو عین خوره میخور و پرسیدم

پسر مامان رو کی ازش گرفته کدوم پسر؟!

این سئوال بمونه برای بعدا طرلان الان اصلا نمیتونم راجبش حرف بزنم

اما من حقمه جوابش رو بدونم.

به چشمهام خیره شد و گفت

میفهمی به زودی دخترم فقط صبر کن باشه.

ناخوداگاه زمزمه کردم

باشه

پس بلاخره همه چیز رو بهش گفتم!

با شنیدن صدای بابابزرگ با عصبانیت از جام بلند شدم و بهش خیره شدم تمام این اتفاقات ک زندگی بابام مامانم و حتی شهین رو زیر و رو کرده بود تقصیر خود این مرد ظالم بود.

با خشم بهش خیره شده بودم ، ک پوزخندی زد و گفت:

پس بلاخره فهمیدی ک شهین مقصر نیست!

پوزخند عصبی زدم و گفتم

اتفاقا چرا خود شهین هم کم مقصر نیست ولی مقصر اصلی شما هستید ک رفتید عشق سابق پدرم رو آوردید تا صیغه اش بشه و براش بچه بدنیا بیاره شما مقصر بودید شهین هم میتونست قبول نکنه و برای زندگی عشقش میجنگید اما نه این کار ها رو نکرد پس در نتیجه مامان بی گناه ترین فرد تو این جریانات وقتی به حرف های پدرم فکر میکنم فقط یه چیز میاد تو ذهنم اونم اینکه ک شما چقدر منفور هستید.

نگاهم و به صورتش دوختم تا اثر حرف هام رو چهره اش ببینم اما انگار هیچ اثری نداشت ک با چشمهای سرد و بی روحش داشت بهم نگاه میکرد این مرد انگار هیچ احساسی تو وجودش نبود با عصبانیت اومدم از کنارش رد بشم ک صدای سردش بلند شد:

از داداشت چیزی بهت گفتن!

با شنیدن این حرف خشکم زد بهت زده ایستادم به سمتش برگشتم و با شک گفتم

_ داداشم؟!_

_ آره داداشت.

حس کردم قلبم داره از جاش کنده میشه خدایا چه خبره امروز من توانایی هضم این همه اتفاقات رو ندارم. صدای عصبی بابا بلند شد

_ طرلان از چیزی خبر نداره بابا تمومش کن!

به سمتش برگشتم و گفتم

_ بابا تو رو خدا بگو و تمومش کن.

صدای بابا بزرگ بلند شد:

_ تو یه داداش داری ک وقتی مادرت اون رو بدنیا آورد از مادرت و پدرت گرفتیم و شهین بزرگش کرد چون اون بچه حق شهین بود.

_ چی!

او مدم لب باز کنم حرفی بزنم ک سرم تیری کشید آخی از درد گفتم ک صدای نگران بابا بلند شد

_ دخترم

_ شما....

نتونستم حرفم رو ادامه بدم سرم گیج رفت و آخرین لحظه تو آغوش گرمی فرو رفتم و سیاهی مطلق.

با درد چشمهام رو باز کردم چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد دستم رو روی سرم گذاشتم عجیب داشت درد میکرد ، متعجب نگاهی به تخت انداختم من کی اومده بودم اینجا داشتم به مخم فشار

میاوردم ک در اتاق مامان باز شد و بابا اومد داخل با دیدن چشمهای بازم به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

_خوبی دخترم!؟

با دیدن بابا تموم اتفاق هایی ک افتاده بود مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد اخمام تو هم رفت باز هم حس پوچی بهم دست داد تموم این مدت بابا و مامان از من مخفی کرده بودند هیچی در موردش بهم نگفته بودند و این داشت بیشتر حالم رو خراب میکرد. با صدای خشدارای گفتم

_داداشم کیه!؟

بابا با صدای گرفته ای گفت

_دخترم من ...

حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم:

_داداش من کیه!؟

نگاه عجیبی به چشمهام انداخت و بعد از مکثی ک جون من رو به لبم رسوند گفت:

_آرسین!

خشکم زد یعنی آرسین داداش من بود و من تمام این مدت فکر میکردم پسر شهین ک ازش متنفر میشدم گاهی هم بهش نزدیک میشدم و با حرف هاش آروم میشدم اشک داخل چشمهام جمع شد من تحملش رو نداشتم.

_دخترم خوبی!؟

این حرفش تلنگری شد تا اشکام روی صورتم جاری بشند من تو هر شرایطی سعی میکردم قوی باشم حتی وقتی بهم تجاوز شد وانمود میکردم قوی هستم سعی و تلاشم رو میکردم اما الان چی بازم میتونستم قوی باشم؟! اونم با فهمیدن این همه جریان داداش داشتم من یه داداش ک قبلا از مادرم گرفته شده و دادنش به شهین خدایا من باید چیکار کنم.

با سیلی محکمی ک بابا بهم زد به خودم اومدم نگاهم رو به چشمهای قرمز شده اش دوختم و با هق هق نالیدم:

_بابا

محکم بغلم کرد و گفت

_جون بابا

_من تحملش رو ندارم

موهام رو نوازش کرد و با صدای پر از آرامشی در گوشم زمزمه کرد:

_درست میشه بلاخره همه چیز

سرم رو از توی سینه اش بلند کردم و گفتم

_آرسین میدونه؟!!

بابا با درد چشمه‌اش رو به معنی تائید باز و بسته کرد

حس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه تحمل این همه اتفاق هایی ک افتاده بود رو نداشتم یکم زیاد بود برام قطره اشکی روی گونم افتاد ک صدای بابا بلند شد:

_گریه نکن دختر قشنگم.

_بابا

_جون بابا؟!!

_میخوام آرسین رو ببینم.

نگاهی به چشمهام انداخت و گفت:

_باشه الان بهش میگم بیاد داخل اتاقت.

بلند شد و رفت بیرون تموم مدت چشمم رو به در اتاق دوخته بودم منتظر بودم آرسین بیاد چجوری تونستن از من پنهون کنند ، من یه داداش داشتم یه داداش ک از خودم بزرگتر بود کسی ک میتونست من رو حمایت کنه کسی ک وقتی بهم تجاوز شد میتونستم سرم رو شونه اش بزارم و گریه کنم اما بخاطر اون مرد ک اسم پدر بزرگ رو یدک میکشید از داشتن داداشم هم محروم بودم. با باز شدن در اتاق از افکارم خارج شدم آرسین با صورت کبود شده اش ک شک نداشتم از عصبانیت و چشمهایی ک قرمز بود به سمتم اومد روی تخت نشست کنارم به چشمهایش خیره شدم دلم میخواست فقط نگاهش کنم اونقدر ک سیر بشم از دیدنش یعنی آرسین واقعا داداش من بود!

با صدای خشدار ی گفت

_خوبی؟!!

با صدایی ک از شدت گریه داشت میلرزید گفتم:

_تو چی فکر میکنی؟!!

_ معذرت میخوام

لبخند تلخی زدم و گفتم:

_ چرا!؟!

_ اینکه نتونستم واقعیت ها رو بهت بگم.

_ تو ک تقصیری نداری مقصر همه ی اینا اون مرد ک با خودخواهی هاش زندگی همرو خراب کرده.

با صدایی ک داشت میلرزید گفتم:

_ هنوزم از من متنفری!؟!

با چشمهای خیره شدم و گفتم:

_ من هیچوقت ازت متنفر نبودم.

اشک داخل چشمهای داشت برق میزد ، دستش رو گرفتم و محکم فشار دادم ک خم شد و محکم بغلم کرد هر دو تا مون داشتیم گریه میکردیم با صدای بلند بدون هیچ خجالتی ، چه حس عجیبی بود اینکه بفهمی یه داداش داری یه داداشی ک به ناحق ازت جدا شده تمام این سال ها و حالا ک بدستش آورده بودم داشتم گریه میکردم از خوشحالی درد نمیدونم اما فقط این رو میدونستم ک حس سبک شدن دارم.

چند روز گذشته بود خودم رو داخل اتاق حبس کرده بودم و اصلا از اتاق بیرون نمیرفتم ، حالم اصلا خوب نبود سخت بود فهمیدن واقعیت ها برام شب تا صبح جدیدا کابوس میدیدم حس ترس عجیبی داشتم ک مثل خوره افتاده بود تو جونم.

صدای در اتاق اومد ک با صدای گرفته ای گفتم:

_بفرمائید!؟!

در اتاق باز شد و قامت آریا نمایان شد اون اینجا چیکار میکرد به سختی روی تخت نشستم نگاهش رو بهم دوخت و به سمت اومد گوشه ای از تخت نشست و با صدای بمی گفت:

_چرا خودت و داخل اتاق زندونی کردی!؟!

_به تو ربطی نداره.

پوزخندی زد و گفت:

_زبون درازت ک هنوز سر جاشه.

حوصله ی کل کل کردن باهانش رو نداشتم باز هم اومده بود من رو عصبی کنه نیش بزنه این مرد هم یکی بود عین بابا بزرگ ، اون زندگی مامانم رو نابود کرد و این زندگی من و اما به یه شکل دیگه چشم هام از خشم درخشید

با صدایی ک حالا به وضوح داشت میلرزید گفتم:

_ازت متنفرم!

چشمکی بهم زد و گفت

_اینم یه نوع حس عزیزم.

عزیزم آخرش رو یه جوری کشیده گفتم ک بدنم مور مور شد انگار حالم رو فهمید ک خودش رو بهم نزدیک تر کرد سرش رو کنار گوشم آورد و گفت:

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

_زودتر خوب شو خانوم کوچولو شرکت بدون هیچ هیجانی نداره برام.

بعد از گفتن این حرفش سرش رو عقب کشید چشمهام از شنیدن حرفش گرد شده بود ، با صدای جدی گفت:
_فردا میبینمت.

و بعد از گفتن این حرفش بلند شد و از اتاق رفت بیرون حتی منتظر نموند ک من حرفی بزنم عوضی زورگو انگار فقط اومده بود حال من و خراب کنه ک موفق هم شده بود آخه آدم چقدر زورگو میتونه باشه حتی ازم نظر نخواست فقط گفت فردا آماده باشی.

از جام بلند شدم رفتم سمت حموم بعد از اینکه دوش گرفتم لباس هام رو پوشیدم یه آرایش ملایم کردم تا رنگ پریده گی صورتم معلوم نباشه ، نمیخواستم ضعیف باشم و نشون بدم ک با کوچکتترین خبری ک میشه از پا میفتم نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم در اتاق رو باز کردم و خارج شدم. به سمت پایین رفتم صدا های بقیه داشت میومد پام رو ک روی آخرین پله گذاشتم صدای عمه نیلا بلند شد:

_طرلان دخترم خوبی؟!!

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم ک چند قدم دور تر از من ایستاده بود ، در حالی ک به سمتش میرفتم لبخندی زدم ک مصنوعی بودنش مشخص بود.

_سلام عمه ممنون شما خوبید!؟!

نگاهش و به صورتم دوخت و گفت:

_خوبم دخترم او مدم بهت سر بز نم فهمیدم ک بلاخره همه چیز رو بهت گفتن نگران انت شدم.

با شنیدن حرف هاش ک بوی صداقت میداد و مهربونی ذاتیش لبخندی روی لبهام نشست شاید تنها زن خوبی ک تو این خانواده بود عمه نیلا بود.

_طرلان؟!!

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم ازش دلخور بودم چرا تمام مدت هیچ چیزی به من نگفت اما نمیتونستم به روی خودم بیارم مامان بیشتر از همه ضربه خورده بود، رنگ صورتش بشدت پریده بود و انگار تو این چند روز لاغر تر شده بود به سمتش رفتم و اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_چرا رنگت پریده مامان مریض شدی؟!!

با شنیدن این حرفم چونش لرزید با بغض بهم نگاه کرد ک دلم زیر و رو شد محکم بغلش کردم ک شروع کرد به گریه کردن اشک ک داشت میومد رو به سختی پس زدم و با صدایی ک سعی میکردم نلرزه گفتم:

_مامان گریه نکن.

_من و ببخش دخترم.

از خودم جداش کردم به چشمهای اشکیش خیره شدم و گفتم:

_چرا باید تو رو ببخشم مگه کاری کردی؟!!

_بخاطر اینکه....

وسط حرفش پریدم و گفتم:

__هیش!

ساکت شد فقط با چشمهای قرمز شده بهم خیره شد ک ادامه دادم:

__کاری نکردی ک بابتش معذرت خواهی کنی مامان اونی ک مقصره یکی دیگه اس انشالله هم تقاص کار هاش رو پس میده.

مامان لبخند تلخی میون گریه زد ، خواستم بحث رو عوض کنم برای همین دوباره اخم کردم و گفتم:

__چیکار کردی با خودت مامان!؟!

صدای آرسین از پشت سرم اومد:

__چند روزه اصلا غذا نخورده

چشمهام گرد شد و گفتم:

__مامان راست میگه!؟!

__میل نداشتم

__یعنی چی میل نداشتم حال و روزت و ببین چقدر رنگ پریده شدی مگه دکتر نگفت باید تغذیه ات سالم باشه.

صدای عمه نیلا اومد:

__مامانت و ببر تو سالن من هم میرم میگم یه چیزی بیارن با مامانت بخورین دوتاتون هیچی نخوردین.

و بعد از گفتن این حرفش به سمت آشپزخونه رفت ، صدای آرسین بلند شد:

منم پیام؟!

با دیدن قیافه اش ک خودش رو مظلوم کرده بود لبخندی زدم و گفتم:

بیا.

بلاخره بعد از چند روز داشتم میرفتم شرکت نفس عمیقی کشیدم و لبخندی زدم دلم برای شرکت تنگ شده بود حتی برای پر حرفی های فاطمه چشم غره هایی ک مریم بهش میرفت. داخل شرکت ک شدم با صدای بلندی گفتم:

سلام.

منشی ک اسمش شیدا بود با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و برام پشت چشمی نازک کرد و گفت:

سلام

امروز خیلی سر حال بودم و هیچ چیز نمیتونست حال خوبم رو خراب کنه ، داشتم به سمت اتاق میرفتم ک صدای جیغ فاطمه از پشت سرم اومد در حالی ک دستم رو روی قلبم میذاشتم به عقب برگشتم و با حرص گفتم:

چخبرته چرا جیغ میزنی؟!

به سمتم اومد و بدون توجه به حرفم محکم بغلم کرد و گفت:

وای طرلان کجا بودی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند محوی زدم و گفتم:

حالم خوب نبود زیاد نتونستم پیام.

ازم جدا شد و در حالی ک به چشمهام نگاه میکرد گفت:

_ الان حالت خوبه؟!_

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:

_ آره حالم خوبه

تا خواست چیزی بگه صدای باز شدن در اتاق آریا اومد نگاهم به سمتش برگشت حسام و آریا اومدند بیرون حسام با دیدنم لبخند گرمی زد و گفت:

_ سلام طرلان خانوم حالتون خوبه؟!_

لبخندی زدم بهش و گفتم:

_ سلام ممنونم آقا حسام.

تا خواست چیزی بگه صدای سرد و خشک آریا بلند شد:

_ حسام زود باش دیرمون شده.

_ خوب حالا.

به سمتمون برگشت و گفت:

_ فعلا خانوما.

و حرکت کرد ، آریا هم بدون اینکه حتی نگاهی بهم بندازه یا چیزی بگه رفت دلم از این کارش گرفت حداقل میتونست حالم رو بپرسه اما از اون کوه یخ چه انتظاری میرفت اون حتی زورش میومد جواب سلام بقیه رو بده مرتیکه ی خودخواه زشت!

_ طرلان؟!_

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن صدای فاطمه از افکارم خارج شدم ، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

ها

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

ها چیه، هواست کجاست مثلا دارم با تو حرف میزنم.

خوب.

حرصی نگاهم کرد و گفت:

برو گمشو اصلا.

و با حرص به سمت اتاقش حرکت کرد ، با دیدن حرکتش خنده ام گرفت داخل اتاقم شدم و رفتم پشت میز نشستم تا کارهام رو ک عقب افتاده بود انجام بدم، اما تموم مدت فکرم مشغول بود کلافه دست از کار کشیدن کشیدم من چرا همش دارم به اون مغرور خودخواه فکر میکنم ، از سر جام بلند شدم تا برم سمت آشپزخونه ی شرکت و برای خودم چایی بریزم، همین ک پام رو از اتاقم بیرون گذاشتم ک آرمیتا رو مقابل میز منشی دیدم ، متعجب بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد! سرش رو بلند کرد ک با دیدن من پوزخندی زد ، کلن این دختر هم مریض بود حوصله ی بحث کردن باهانش رو نداشتم پس بدون اینکه توجهی بهش بکنم به سمت آشپزخونه شرکت رفتم و مشغول چایی ریختن برای خودم شدم روی صندلی نشستم و داشتم چایی رو مینوشیدم ک صدای آرمیتا اومد:

پس تو دختر سیاوش خان هستی!

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ، یه تای ابروم رو بالا فرستادم
و گفتم:

خوب؟!

_بهتره دور بر آریا زیاد نیلکی دختر جون.

با شنیدن این حرفش لبخند حرص دراری بهش زدم و گفتم:

چرا اون وقت؟!

_چون آریا جز من به هیچکس دیگه ای حتی نمیتونه نگاه کنه چر
بسه به اینکه بخواد تو قلبش راه بده ، اون هنوزم عاشق منه.

نه بابا دیگه چی! شیطونه میگفت هر میتونم بارش کنم آخه آریا مگه
مغز خر خورده بعد اون همه کاری ک تو باهاش کردی عاشقت
بمونه این دختره چقدر احمق بود لابد فکر میکرد منم مثل خودش
احمقم بزار حالش رو بگیرم.

لبخندی زدم و با خونسردی گفتم:

_هر کسی تو یه دوران از زندگیش یه اشتباه داشته اسم اون اشتباه
رو همیشه گذاشت عشق ، آریا هم حسی ک تو گذشته بهت داشته با
خیانتی ک بهش کردی از بین رفته و به تنفر تبدیل شده اونم از تو
و جنس زن چون فکر میکنه هر لحظه ممکن بهش خیانت بشه! اما
به همین زودیا اون حس تنفر هم از بین میره و هیچ حسی نمیمونه
چون یکی دیگه قلبش رو گرم میکنه.

بعد تموم شدن حرف هام دقیق به آرمیتا خیره شدم تا عکس العملش
رو ببینم، صورتش از شدت عصبانیت کبود شده بود دستش رو به

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و با صدایی ک نفرت توش بیداد
میکرد گفت:

_ تو هیچوقت نمیتونی آریا رو بدست بیاری هیچوقت. من نمیزارم
مطمئن باش اون مال منه.

بعد از گفتن این حرفش با عصبانیت رفت حتی منتظر نموند جوابش
رو بدم این چقدر خودخواه و پرو بود ، رفته خیانت کرده حالا اومده
میگه مال منه مال منه!

دیگه چایی کوفتم شده بود نمیتونستم بخورمش ک ، بیخیال چایی
خوردن شدم از آشپزخونه خارج شدم ک صدای منشی بلند شد:
_ طرلان؟!!

با شنیدن صداش ایستادم نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:
_ بله؟!!

_ اون خانوم ک اسمش آرمیتا بود!
ابرویی بالا انداختم و گفتم:
_ خوب؟!!

_ میشناسیش؟!!

_ آره انگار قبلا اینجا کار کرده و حالا هم شریک چطور؟!
صداش رو پایین آورد و گفت:
_ بین خودمون بمونه باشه؟!!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

کنجکاو بهش خیره شدم و سری به نشونه ی تائید تکون دادم ک
گفت:

_یه سری مدارک رو دیدم از آقای رستمی گرفت.

آقای رستمی مدیر پخش مالی شرکت بود یعنی چه مدارکی ازش
گرفته بود باید سر درمیاوردم ، بهش خیره شدم و گفتم:

_این موضوع بین خودمون بمونه صدف من سر درمیارم چخبره.
_باشه.

به سمت اتاق خودم رفتم حتما یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش بوده
لابد خبر داشته ک امروز آریا نیست اومده یه غلطی بکنه و آقای
رستمی ک بهش مدارک داده باید بفهمم چه مدارکی حتما راهرو
دوربین داشت باید چک میکردم جفتشون رو ، با فکری ک به سرم
زد از روی میز بلند شدم و از اتاق خارج شدم

_صدف؟!!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت:

_جانم؟!!

_اینجا دوربین مدار بسته داره ک تو اتاق ها باشه؟!!

_آره.

_خوب کجا میتونم چکش کنم.

_هیچکس نمیتونه چک کنه جز بخش نگهبانی ک چهل و هشت
ساعت تحت کنترل و هیچکس نمیتونه بره تو اتاقش.

ناامید گفتم:

_پس چجوری بفهمم اونا بهم چی گفتند.

صدف متفکر بهم خیره شد و یهو گفت:

_آهان فهمیدم.

_چیشد؟!!

_تو اتاق رئیس با لپ تاپش وصل میشه چک کرد.

_مطمئنی؟!!

_آره.

_پس من میرم چک کنم تو هم ببین اگه کسی اومد سرش رو گم کن

و یه ندا بده باشه؟!!

با ترس گفت:

_خطرناک.

_نه بهم اعتماد کن باشه؟!!

_باشه.

داخل اتاق شدم ، به سمت لپ تاپ روی میز رفتم روشنش کردم

خداروشکر رمز نداشت این سریع رفتم تو قسمت های دوربین مدار

بسته اش ک نصب بود وصل شدم به اتاق ته راهرو صدا هاشون

داشت واضح میومد.

_پول من چی میشه؟!!

صدای آرمیتا اومد

_وقتی کارت رو کامل کردی پولت رو میریزم به حسابت الان هم مدارکی ک خواستم رو آوردی؟!!

_آره

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

_آفرین به تو.

متفکر بهشون خیره شدم بعد گرفتن مدارک آرمیتا رفت و حرف دیگه ای بینشون رد و بدل نشد ، اما اون مدارک چی بود! باید یه کاری میکردم این دختره داشت یه غلطی میکرد ، تا خواستم لپ تاپ رو خاموش کنم در اتاق باز شد وحشت زده سرم رو بلند کردم ک با دیدن آریا حس کردم روح از تنم خارج شد، اخماش رو تو هم کشید با دیدنم و مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:

_اینجا چیکار میکنی؟!!

به پته تته افتادم

_خوب من من....

_خوب؟!!

الان من ک هیچی بفکرم نمیرسید اون رو بیچونم بهتر بود راستش رو بگم پس ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_داشتم دوربین های مدار بسته رو از اتاقت چک میکردم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چرا؟!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ بیا خودت نگاه کن.

به سمت اومد ک کنار رفتم ، رفت پشت میز لپ تاپ رو فیلمی بود ک من داشتم نگاه میکردم زد با دیدن آرمیتا و اون مرد ک داشت بهش مدارک میداد صورتش لحظه به لحظه داشت کبود تر میشد یهو مشتش رو محکم کوبید روی میز ک با وحشت دستم رو روی قلبم گذاشتم با صدای خشن و عصبی گفت:

_ کتافط باید میفهمیدم ، اومدی یه گوهی بخوری باز اینجا.

منظور آریا از این حرف چی بود. یهو به سمت برگشت نگاه ترسناکی بهم انداخت و گفت:

_ این موضوع اصلا از این اتاق بیرون نمیره فهمیدی!؟

با ترس سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:

_ باشه.

_ برو بیرون.

بدون اینکه چیزی بگم از اتاق اومدم بیرون ، صدف با دیدنم از جاش بلند شد و با نگرانی به سمت اومد و گفت:

_ خوبی!؟

_ آره

_ ببخشید نتونستم بهت اشاره بدم چون انقدر عصبی بود ک وقتی با عجله اومد سمت اتاقش انقدر هول شدم ک نتونستم بهت خبر بدم. لبخندی زدم و گفتم:

_ اشکال نداره حالا چیزی نشد ، فقط صدف؟!!

_ جانم؟!!

_ این قضیه ی آرمیتا و اون مرده جایی نگو آریا به من هم گفت
نباید چیزی بگم.

_ نه خیالت راحت نمیگم.

_ بریم سر کار تا اون غول نیومده.

متعجب گفت:

_ غول.

لبخند شیطونی زد و گفت:

_ رئیس و میگم دیگه.

تک خنده ای کرد و گفت:

_ از دست تو.

به سمت اتاقم رفتم روی میز نشستم و مشغول بررسی برگه هایی ک
آریا داده بود شدم ، تا فکرم جایی نره نمیخواستم باز به آرمیتا فکر
کنم و عصبی بشم حتما آریا خودش یه نقشه ای داشت ک سکوت
کرد و از من خواست جایی نگم وگرنه دلیل دیگه ای ک نداشت.

سری تکون دادم و افکار آزار دهنده رو پس زدم ک صدای زن
تلفن بلند شد برداشتم ک صدای خشدار آریا بلند شد:

_ برگه هایی ک بهت داده بودم رو بیار اتاقم همین الان.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه قطع کرد، پسره ی عوضی اصلا شعور نداشت ک مثل آدم حرف بزنه.

با حرص برگه هایی ک بهم داده بود رو مرتب کردم و به سمت اتاقش رفتم تقه ای زدم و داخل شدم ، چون اون حتی شعور نداشت ک صدایی از خودش دربیاره و بگه بفرمائید داخل اتاق، رفتار هاش واقعا کفر آدم رو درمیآورد.

نگاهم به بابا افتاد ک همراه پدر بزرگ روی مبل نشسته بودند ، بدون اینکه نگاهی به پدر بزرگ بندازم به سمت بابام برگشتم و گفتم:

_سلام بابا!

لبخند مهربونی زد و گفت:

_سلام دخترم.

_علیک سلام!

این صدای پدر بزرگ بود اما اصلا دلم نمیخواست جوابش رو بدم اون در حق مادرم بد کرده بود هر وقت میدیدمش صداش رو میشنیدم حالم بد میشد.

بدون اینکه توجهی بهش بکنم به سمت آریا رفتم و برگه ها رو بهش دادم و گفتم:

_کار دیگه ای ندارید!؟!

با صدای سردی گفت:

_نه.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

اولین قدم رو برداشتم تا از اتاق برم بیرون ک صدای شخص پدر بزرگ بلند شد:

من و مقصر میدونی؟!

با شنیدم این حرفش ایستادم پوز خندی روی لبهام نشست ، به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم اون هم داشت به من نگاه میکرد.

مقصر نیستید؟!

با خونسردی گفت:

_نه.

لبخند عصبی زدم و گفتم:

شما یه آدم خودخواه....

_طرلان!

با شنیدن صدای محکم بابام ساکت شدم ، و حرفم رو ادامه ندادم ولی چشمهام پر از تنفر و عصبانیت بود ، بدنم داشت از خشم میلرزید این مرد انقدر پرو و خودخواه بود ک میگفت من مقصر نیستم. حتی بعد اون همه بلایی ک تو گذشته سر مامان و بابام آورده بود برایش کافی نبود ک بعدش بابام رو ک از شدت عجز و ناتوانی بهش پناه برد تا پول عمل مادرم رو بده مجبور کرده بود تا با شهین ازدواج کنه همسر سابقش ، هدفش از تمام اینکارا چی بود چرا حتی برای یه لحظه به حال پسرش و نوه هاش فکر نکرد. بدون اینکه دیگه حتی کلمه ای حرف بزنم از اتاق اومدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم همیشه حرف زدن با این آدم ها فقط حالم رو خراب میکرد. با شنیدن صدای زنگ موبایلم از تو کیفم آوردم

بیرون اسم سام افتاده بود ، اصلا حوصله اش رو نداشتم رو ک جوابش بدم اما نمیدونم چی شد دکمه ی اتصال رو زدم.

_ سلام طرلان خوبی؟!!

با صدای گرفته ای گفتم:

_ سلام ممنون تو خوبی.

_ طرلان صدات چرا گرفته است چیزی شده؟!!

لبخند خسته ای زدم و گفتم:

_ نه چیزی نشده سر کارم از اونه خسته شدم یکم.

مکثی کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

_ امشب میای بعد تموم شدن کارت بریم بیرون؟!!

_ نه همیشه سام من

وسط حرفم پرید و گفت:

_ اما و اگر نیار دیگه طرلان بعد تموم شدن ساعت کاریت میام دنبالت.

ناچار باشه ای گفتم ک خداحافظی کرد . حالا شب باید با سام میرفتم بیرون شاید یکم حال و هوام عوض میشد خیلی وقت بود جز شرکت و خونه جایی نرفته بودم ، شماره ی مامان رو گرفتم تا بهش خبر بدم ک بعد از خوردن چند تا بوق صدای پر از آرامشش تو گوشی پیچید:

_ سلام جانم دخترم؟!!

لبخندی از شنیدن صدایش روی لبهام نشست.

__ مامان من امشب با دوستم قراره شام بریم بیرون و یکم پیاده روی کنیم شاید دیر پیام خونه نگران نشید باشه.

__ باشه دخترم اما با کدوم دوستت!؟

__ سام رو میشناسی مامان همون پسر نرجس خانوم بود.

__ باشه دخترم شناختم مواظب خودت باش بهت خوش بگذره فقط سعی کن زیاد دیر نیای باشه!؟

__ چشم مامان جون قربونت کاری نداری من برم سر کارم.

__ نه دخترم خسته نباشی برو خداحافظ.

نگاهی به ساعت انداختم ساعت کاریم تموم شده بود ، همه ی کار ها رو انجام داده بودم کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ک همزمان با من در اتاق آریا باز شد و بابا اینا اومدن بیرون انگار امروز کار مهمی داشتند ک تا حالا مونده بودند. اومدم برم ک صدای بابا بلند شد:

__ طرلان!؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

__ جانم بابا!؟

__ کارت ک تموم شده بیا بریم با هم خونه.

لبخندی زدم و گفتم:

__ بابا من به مامان خبر دادم امروز قراره با دوستم شام بریم بیرون بعدش هم یکم بگردیم شاید یکم دیر پیام.

بابا لبخندی زد و گفت:

__ باشه دخترم فقط دیر نیای.

__ چشم.

تا خواستم حرکت کنم صدای پدر بزرگ بلند شد:

__ دوستت دختره یا پسر!؟

لبخند حرصی زدم و گفتم:

__ پسر.

با صدای سرد و خشکی گفت:

__ خوبیت نداره دختر شب با پسر بره بیرون زود باش سوار ماشین شو بریم خونه.

خواستم یه جواب دندان شکن بهش بدم با این طرز تفکر عهده بوقش ک صدای بابا بلند شد:

__ من به دخترم اعتماد دارم و مشکلی با این قضیه ندارم.

__ پسره رو میشناسی اصلا!؟

شاکی بهش خیره شدم یکی نیست بگه به تو چه اصلا ک پسره آشناست یا نه.

__ طرلان!؟

__ سام پسر نرجس خانوم ، بابا.

__ میتونی بری دخترم.

لبخند پیروزمندانه ای زدم و گفتم:

_باشه بابا خداحافظ.

بعد از خداحافظی با بابا سریع از شرکت خارج شدم تا باز سر و کله ی آریا پیدا نشده بود وگرنه غیر ممکن بود بتونم برم مخصوصا اون ک با تهدید هاش آدم رو میترسوند اما من ک اصلا ازش نمیترسیدم، البته چرا فقط گاهی میترسیدم اون هم وقتی زیاد عصبی میشد و نمیشد پیش بینی کرد چه شکلی میشه.

طرلان؟!

با شنیدن صدای سام به سمتش برگشتم انگار خیلی وقت بود ک اومده و منتظر من مونده بود. لبخندی زدم و به سمتش رفتم و گفتم:
_سلام خیلی وقته اومدی ببخشید.

_سلام . نه تازه اومدم سوار شو بریم.

خواستم سوار ماشینش بشم ک نگاهم به آریا افتاد اون هم نگاهش به من افتاد حس کردم رنگ از صورتم پرید
نفهمیدم چجوری سوار شدم و سام حرکت کرد ، تموم مدت صورت عصبی آریا جلوی چشمهام بود میدونستم ک حسابم رو میرسه ، آخه یکی نیست بهش بگه به تو چه ک من کجا با کی میرم.

طرلان؟!

با شنیدن صدای سام به سمتش برگشتم و گفتم:

_جانم.

_مطمئنی حالت خوبه هر چی صدات زدم هواست نبود انگار گجی!
_

لبخندی زدم و گفتم؛

_ خوبم بخاطر خستگیه.

_ مطمئنی؟!!

_ آره.

سری به نشونه ی باشه تکون داد و دوباره به رانندگیش ادامه داد.
با ایستادن ماشین پیاده شد او مد در سمت من رو باز کرد پیاده شدم
نگاهم به رستوران شیکی افتاد ک نماش از بیرون خیلی زیبا بود
لبخند مردونه ای زد و گفت:

_ بفرمائید بانو.

همراهش به سمت رستوران رفتیم داخلش هم از بیرون قشنگتر بود
، یه گوشه نشستیم بعد سفارش داد غذا مشغول حرف زدن شدیم.

_ شما کجا زندگی میکنید طرلان؟!!

_ تو خونه ی پدر بزرگم.

چشمه‌اش گرد شد متعجب گفت:

_ مگه اون پدر و مادرت رو طرد نکرده بود؟!!

_ آره

_ پس...

_ دوباره بابام رو بخشیده ، قضیه اش طولانیه سر یه فرصت بهت
میگم.

_ باشه ، راستی طرلان من

با اومدن گارسون حرفش نصفه نیمه موند ، وقتی غذامون رو خوردیم سام رفت حساب کرد و همراهش سوار ماشین شدیم به اصرار خودم دیگه جایی نرفتیم سام من رو رسوند و خودش رفت . اصلا شب خوبی نبود و زیاد بهم خوش نگذشت شاید بخاطر این بود ک تموم مدت نگاه عصبی آریا از جلوی چشمهام نمیرفت کنار .

داخل خونه شدم ، لامپ ها خاموش بود انگار همه خوابیده بودند ولی چقدر زود تازه ساعت یازده شده بود ، به سمت اتاقم رفتم لامپ رو روشن کردم و مشغول عوض کردن لباس هام شدم. سرم رو روی بالش گذاشتم و طولی نکشید ک خوابم برد.

داخل اتاق کارم نشسته بودم و اصلا حتی برای خوردن نهار هم بیرون نرفتم نمیخواستم امروز با آریا روبرو بشم و اقعیتش بخاطر دیشب میترسیدم یه جورایی میدونستم هیچ غلطی نمیتونه بکنه اما یه حس ترسی داشتم ک اصلا دست خودم نبود ، کلافه سری تکون دادم تا به این افکار آزار دهنده خاتمه بدم. دوباره مشغول شدم ک صدای در اتاق اومد ، با صدای تقریبا بلندی گفتم:

بفرمائید!؟

در اتاق باز شد و فاطمه اومد داخل لبخنددندون نمایی زد و گفت:
سلام جیگر.

حرصی بهش خیره شدم میدونست از این کلمه بشدت متنفرم اما برای اینکه حرص من رو دربیاره هی تکرار میکرد.

مگه بهت نگفتم این کلمه رو تکرار نکن!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ خوشم میاد.

_ خوشت میاد یا میخوای من و حرص بدی؟!!

_ گزینه ی دوم.

دندون قروچه ای کردم و با حرص اسمش رو صدا زدم:

_ فاطمه.

_ جوون.

هووفی کشیدم این دختر اصلا آدم بشو نبود.

_ کارت رو بگو؟!!

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ فردا شب تولد رئیس!

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و متفکر بهش خیره شدم ک ادامه داد:

_ تو هم میای؟!!

سری به نشونه ی منفی تکون دادم دادم و گفتم؛

_ نه

_ چرا مثلاً؟!!

_ دلم نمیخواد.

چشم غره ای رفت و گفت:

همه دعوت شدیم مادرش زنگ زد تو هم دعوتی در ضمن نمیام
و حوصله ندارم و دلم نمیخواه هم نداریم باید بیای.

فاطمه.

بدون توجه به حرفم از اتاق رفت بیرون آخه این دختر چقدر آدم
رو حرص میداد من دلم نمیخواهست برم تولد اون خودخواه زورگو
حتما از اول تا آخر مهمونی میخواست به من گیر بده و زهره مارم
کنه پس چرا باید برم بزار همون آرمیتا جونش بره. لبخند حرصی
زدم و پام رو محکم روی زمین کوبیدم.

دوباره در اتاق باز شد با فکر اینکه فاطمه اس در حالی ک داشتم
سرم رو بلند میکردم حرصی گفتم:

من به جشن تولد اون خودخواه مغرور و

با دیدن آریا حرف تو دهنم ماسید ، دست به سینه داشت به حرف
هام گوش میداد آه لعنتی سوتی دادم خدا نگم چیکارت کنه فاطمه.
صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

خوب داشتی میگفتی!

به پته تته افتادم

اوم چیزه من داشتم ... داشتم...

وسط حرفم پرید:

داشتی به من میگفتی خودخواه مغرور خوب دیگه چی؟!!

لعنتی شنیده بود نمیتونستم پیچونمش ک پشت چشمی نازک کردم
و گفتم:

_ کاری داشتید؟!

به سمت اومد ک به عقب رفتم پوز خندی زد و گفت:

_ میبینم تا من و میبینی موش میشی ، پس زبون درازت کو!

خواستم جوابش رو بدم ک منصرف شدم فعلا اگه جوابش رو میدادم باز میخواست یه بلایی سرم بیاره تعادل نداشت ک این بشر. وقتی دید جوابش رو نمیدم دوباره به چشمهام خیره شد و گفت:

_ با دوست پسرت خوش گذشت بهت؟!

متعجب گفتم:

_ دوست پسر من؟!

لبخند حرصی زد و گفت:

_ دوست پسرت همون ک دیشب باهات رفتی رستوران!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد با بهت گفتم:

_ تو ما رو تعقیب کردی؟!

_ همیشه اسمش رو گذاشت تعقیب خوشگلم بهتره بگیریم تصادف.

حس میکردم از سرم داره دود میزنه بیرون پسره ی عوضی برداشته من و تعقیب کرده ک چی الان ک حالش و گرفتم میفهمه. با سرکشی زل زدم بهش و گفتم:

_ بگیریم ک با دوست پسر من بیرون بوده باشم به تو چه؟!

با خشم زل زد به چشمهام و گفت:

_ خیلی جسارت پیدا کردی دختر جون، یادت ک نرفته تو نمیتونی
با هیچکس باشی؟!!

_ چرا نمیتونم باشم، کی میتونه جلوی من و بگیره هان؟!
خم شد روی میز و گفت:

_ یادت نرفته ک تو به دست من زن شدی؟!!

با شنیدن این حرفش حس کردم دستم لرزید ، با بهت بهش خیره
شدم ک پوزخندی زد و ادامه داد:

_ میخوای دوباره بهت یاد آوری کنم!

با شنیدن این حرفش حس کردم تموم بدنم لرزید یاد شبی افتادم ک
چجوری با بیرحمی دخترانگیم رو گرفت تموم بدنم از شدت خشم
داشت میلرزید سرم رو بلند کردم و با تنفر زل زدم به چشمه‌اش و
گفتم:

_ ازت متنفرم! تو یه آشغال....

نذاشت حرفم رو کامل کنم لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت ک حرف
تو دهنم ماسید خشن شروع کرد به بوسیدن لبهام جوری گاز
میگرفت و میبوسید لبهام رو ک انگار میخواست عصبانیتش رو
سر لبهام خالی کنه ، نمیدونم چرا وقتی لبه‌اش روی لبهام قرار
گرفت نتونستم خودم رو کنترل کنم و بدنم سست شد انگار فهمید
ک دستش رو دور کمرم حلقه کرد ، ازم جدا شد مردمک چشمه‌اش
داشت میلرزید و قرمز شده بود با صدای خشدارگی گفت:

_ دیگه هیچوقت اون کلمه رو به زبون نیار.

مست طعم لبه‌اش شده بودم و اصلاً درکی از حرف هاش نداشتم هنوز مسخ شده داشم بهش نگاه میکردم ک لبخند محوی روی لبه‌اش نشست و گفت:

_دلبړ منی!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد منظورم از این حرف چی بود یعنی داشت بهم ابراز علاقه میکرد قلبم از شنیدن این حرفش داشت خودش رو تند تند میکوبید به در و دیوار جوری ک حس میکردم هر آن ممکنه از سینه ام بیاد بیرون. دستش رو روی گونه ام گذاشت و در حالی ک نوازش وار روی صورتم میکشید با صدای بمی گفت:

_حق نداری جز من به هیچ مردی این شکلی نگاه کنی فهمیدی!؟

انقدر مسخ چشمه‌اش صورتش شده بودم ک بی اختیار باشه ای گفتم با شنیدن این حرفم چشمه‌اش برق خاصی زد و لبخند جذابی روی لبه‌اش نشست ک ماتم برد چقدر قشنگ میخندید! هیچوقت تا حالا این شکلی لبخندش رو ندیده بودم چون آریا اصلاً هیچوقت نمیخندید ، کاش همیشه بخنده با فکر کردن به اینکه پیش بقیه هم این شکلی خندیده باشه و همه محوش شده باشن حسادت تموم وجودم رو پر کرد اخمام رو تو هم کشیدم ک صداس بلند شد:

_چرا اخم کردی بانو!

با صدای حرصی گفتم:

_تو به چه حقی من رو بوسیدی!؟

خونسرد بهم خیره شد و گفت:

مال منی دوست دارم ببوسمت مشکلی داری؟!

با این ته قلبم حس خاصی از این حرفش جاری شده بود ذوق زده شده بودم اما اصلا به روی خودم نیاوردم و حق به جانب گفتم:

کی گفته من مال تو هستم هان؟!

یه جوری نگاهم کرد و با لحن خاصی گفت:

_یعنی نیستی خوشگلم.

با شنیدن این حرفش قلبم لرزید ، آریا داشت با من چیکار میکرد با شنیدن صدای در اتاق آریا از من فاصله گرفت و با صدای سردی گفت:

بفرمائید؟!

در اتاق باز شد و صدف اومد داخل اتاق نگاهی به من انداخت سپس به طرف آریا برگشت و گفت:

_آرمیتا خانوم و نامزدشون اومدند.

صدای سرد و بم آریا بلند شد:

کجا هستند؟!

_بیرون منتظر شما!

آریا سری تکون داد و از اتاق رفت بیرون صدف هم پشت سرش رفت ، نفسم رو پر سر و صدا دادم بیرون آریا داشت با من چیکار میکرد ، چرا اون شکلی باهام حرف میزد قلبم با شنیدن حرف هایی ک آریا زد هنوز هم داشت خودش رو تند و محکم میکوبید ،

با یاد آوری حرف هاش لبخند محوی روی لبهام نشست چه حس خوبی بود ک بهم دست داد.

_گمشو بیرون!

با شنیدن صدای داد آریا ک داشت میومد از افکارم دست برداشتم و با عجله از اتاق اومدم بیرون ، آرمیتا و سعید روبروی آریا ایستاده بودند و آریا داشت با خشم بهشون نگاه میکرد.

_ما میریم اما بازم برمیگردیم!

آرمیتا بعد گفتن این حرفش رو کرد سمت سعید و گفت:

_بریم عزیزم.

_بریم عشقم.

بعد رفتن ، نگاهم به صورت آریا افتاد ک از شدت خشم و عصبانیت کبود شده بود مگه چی گفتن بهش ک تا این حد عصبی شده بود.

بعد از رفتن آرمیتا و سعید آریا هم به سمت اتاقش رفت و در رو محکم بست ک دستم رو روی قلبم گذاشتم و دیوانه ای نثارش کردم ، به سمت صدف رفتم و گفتم:

_صدف؟!!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد و گفت:

_بله؟!!

_چیشده بود چرا رئیس عصبی شد؟!!

چشمه‌اش رو باز و بسته کرد و حرصی گفت:

_ باز این دختره داشت رئیس رو تهدید میکرد و یه سری حرف ها میزد ک رئیس کنترلش رو از دست داد و بهشون گفت گمشن برن. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ بنظرت این دختره از رئیس چی میخواد؟!
صداش رو پایین آورد و گفت:

_ غلط نکنم میخواد یه کاری بکنه مخصوصا ک اون روز ملاقات مشکوکش برگه هایی ک گرفت و حرف امروزش ک رسما داشت رئیس و تهدید میکرد. چشمهام رو ریز کردم و گفتم:

_ تهدید؟!!

_ آره تهدید داشت یه چیزایی میگفت زیاد سر در نیاوردم اما معلومه ک با اون مدارکی ک بهش دادن یچیزی دستگیرش شده و میخواد یه کاری بکنه حالا چیکار کنه رد خدا میدونه.

با شنیدن زنگ تلفن صدف جواب داد من هم به سمت اتاقم حرکت کردم ک صدای صدف بلند شد از پشت سرم

_ طرلان؟!!

به عقب برگشتم و گفتم:

_ جان

_ رئیس کارت داره برو اتاقش.

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم تقه ای زدم و طبق عادت همیشگیم بدون اینکه منتظر بمونم داخل شدم و در رو پشت سرم

بستم ، آریا روی میز نشسته بود و داشت شقیقه اش رو فشار میداد ،
با صدای صاف و محکمی گفتم:

_با من کاری داشتید؟!!

با صدای گرفته ای گفت:

_بیا بشین یه چند تا سؤال ازت دارم!

متعجب از شنیدن صدای داغون و گرفته اش به سمت مبل رفتم و
روش نشستم منتظر و سئوالی بهش خیره شدم ک بعد از چند دقیقه
صداش بلند شد:

_اون روز خودت آرمیتا و رستمی رو دیدی ک داشت بهش مدارک
میداد؟!!

صادقانه جواب دادم:

_نه.

_پس کی دید؟!!

_صدف دید به من گفت من هم برای اینکه سر دربیارم اومدم اتاق
شما تا مطمئن بشم ، ولی انگار آرمیتا از آقای رستمی یه مدارکی
گرفته برای اینکه اطلاعات شرکت رو به خطر بندازه.

چشمه‌اش رو ریز کرد و گفت:

_تو اینارو از کجا فهمیدی اون وقت؟!!

با خونسردی بهش زل زدم و گفتم:

_واضح بود همه چیز وگرنه لزومی نداشت مخفیانه اون مدارک
بگیره و به آقای رستمی بابتش پول بده.

سری تکون داد و گفت:

جز تو و صدف کسی هم میدونه.

نه

پس جفتون مراقب باشید این حرف اصلا از دهنتون بیرون نره
فهمیدی؟!؟

آره ، فقط ...

فقط چی؟!؟

یه چیزی این وسط خیلی مشکوک.

چی؟!؟

اینکه چرا آرمیتا باید حماقت کنه وسط شرکت به آقای رستمی
بگه بهش مدارک بده و بشینن درمورد پول و اینا حرف بزنین یه
جای کار میلنگه معلومه یه هدفی دارند از این کارشون.

خودم دلیل کاره‌اش رو فهمیدم به وقتش بهش نشون میدم بازی
کردن با من چه عواقبی داره فقط شما دوتا تو این کار دیگه دخالتی
نمیکنید و حرفی از دهنتون خارج نمیشه فهمیدی؟!؟

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم:

چشم رئیس.

تا خواست چیزی بگه صدای باز شدن در اتاق اومد و پشت بندش
حسام اومد داخل اتاق آریا عصبی رو بهش گفت:

نمیتونی در بزنی؟!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

صدای عصبی حسام بلند شد:

خبرای خیلی بدی دارم آریا.

چیشده؟!_

اطلاعات مالی شرکت اینکه چقدر بودجه داریم چقدر سود کردیم
تموم چیزایی که مربوط به بخش مالی شرکت افتاده دست رقیمون.

چشمهام از شنیدن این حرف حسام گرد شد به سمت آریا برگشتم
که خیلی خونسرد رو کرد سمت حسام و گفت:

منتظر این حرکت بودم.

حسام بهت زده گفت:

یعنی چی آریا میفهمی من چی دارم میگم.

آره_

پس این حرفت یعنی چی تو از همه ی اینا خبر داشتی؟!_

این نقشه های آرمیتاست اما متاسفانه همه یه جایی یه سوتی میدن
که میشه ازش استفاده کرد نترس درستش میکنم.

با صدای گرفته ای گفت:

چجوری درستش میکنی؟!_

به وقتش میفهمی حالا هم زیاد نگران نباش.

طرلان؟!_

به سمت آریا برگشتم و گفتم؛

بله؟!_

_ تو میتونی بری فقط حرف هایی ک بهت زدم یادت نره.

باشه ای گفتم و از اتاق خارج شدم اما هنوز هم تو شک بودم آرمیتا اطلاعات رو داده بود به شرکتی ک رقیب کاریه ولی چرا آخه اون ک خودش هم سهم داشت تو این شرکت یعنی صرفا فقط برای انتقام اینکارا رو کرده بود!

بلاخره شب تولد آریا از راه رسید ، دلم نمیخواست اصلا برم اما خوب عمه خیلی اصرار کرده بود ک برم و کارت دعوت رو هم فرستاده بود همه داشتند میرفتند پس بهونه ای نبود ک بیارم منم مجبور بودم برم دست از افکارم برداشتم نگاهی به آینه انداختم به اجبار مامان آرایش ملایمی کرده بودم و لباس مجلسی پوشیده ای تنم بود ک خیلی شیک و قشنگ بود یه شال حریر هم برداشتم تا تو مهمونی سرم کنم اصلا خوشم نمیومد لباس لختی بپوشم و بدون شال باشم مادرم من رو جوری بار آورده بود ک برای خودم ارزش قائل باشم و جوری ک در شان یه خانوم رفتار و عمل کنم.

_ طرلان!؟!

با شنیدن صدای مامان سریع مانتوم رو پوشیدم و کیفم برداشتم از اتاق خارج شدم مامان داشت از اتاقش میومد بیرون به سمتم برگشت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ چه خوشگل شدی.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ شما خوشگلتر شدی بانو.

خنده ای کرد ک دلم بر اش ضعف رفت به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم ک بهم تشر زد:

_ لَهَم کردی دختر.

_ مادر خودمه دوست دارم!

_ دختره ی پرو رو ببینا.

قهقه ای زد م و از اش جدا شدم و گفتم:

_ بریم مامان!؟

_ آره بابات پایین منتظره.

به سمت پایین همراه مامان رفتیم بابا پدر بزرگ و شهین آرسین هم نشسته بودند وقتی ما رفتیم پایین همه متوجهمون شدند صدای پر از حسادت شهین بلند شد ک رو به مامان گفت:

_ تو چرا میای نکنه میخوای سوژه بشیم.

حس کردم با شنیدن این حرف مامانم دستش ک تو دستم بود لرزید دستش رو محکم فشار دادم و خونسرد رو به شهین گفتم:

_ تو اگه خیلی دلت میخواد میتونی نیای به این مهمونی تا سوژه نشی اما مادر من رو عمه ام و خود آریا دعوت کردند به کسی هم مربوط نیست.

صدای گرفته ی مامان بلند شد:

_ طرلان!؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

_جانم.

_ادامه نده لطفا.

ناچار باشه ای گفتم ک صدای پدر بزرگ بلند شد:

_بحث کافیه بریم.

شهین با اعتراض گفت:

_اما آقاجون...

پدر بزرگ حرفش رو قطع کرد و با جدیت گفت:

_اگه اذیت میشی بمون نمیخواد بیای.

چشمهای شهین از شنیدن این حرف آقاجون گرد شد توقع نداشت آقاجون این جوری باهاش برخورد کنه لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست ک از چشمتیز بین آرسین دور نموند با دیدن چشمهام ک داشت برق میزد لبخندی زد و شیطونی زیر لب حواله ام کرد ک لبخند عمیق تر شد شهین با دیدن لبخند روی لبهام رو کرد سمت پدر بزرگ و گفت:

_دستت درد نکنه آقاجون دشمن شاد میکنی.

با شنیدن این حرفش اصلا عصبی نشدم چون پدر بزرگ برای اولین بار خوب حالش رو گرفته بود، صدای بابا بلند شد:

_دیر شد بریم ، شهین تو هم کشش نده میخوای بیا نمیخوای هم نیا.

بعدش رو کرد سمت ما و گفت:

_بریم.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

به خونه ی عمه اینا رسیدیم یه خونه ی ویلایی بود ک از دور نماش خیلی شیک و قشنگ بود، شهین رفت زنگ رو زد طولی نکشید ک باز شد ، از شهین خنده ام گرفته بود واقعا فکر میکردم نمیاد اما اون انقدر پرو بود ک سوار شد و اومد.

کنار در ورودی عمه کنار مرد خوشتیپی ک فکر کنم همسرش بود ایستاده بود وقتی رسیدیم شروع کردند به احوالپرسی و با تعارف هایی ک شد داخل خونه شدیم با دیدن خونه اشون فکم افتاد پایین عجب جایی بود اینجا حتی از خونه ی پدر بزرگ هم خوشگلتر بود دختر و پسر هایی ک مشغول رقص بودند و بزرگتر ها ک نشسته بودند یه گوشه صدای آهنگ هم تا ته زیاد.

__ طرلان؟!!

با شنیدن صدای آرسین به سمتش برگشتم و گفتم:

__ ها

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

__ ها چیه بگو جانم.

__ خوب حالا حرفت و بزن.

__ میگم آقاجون امروز عجیب بود اون شکلی جواب مامان شهین رو داد.

پوزخندی زدم و گفتم:

__ چیشد بهتون برخورد به مامانت یه چیز گفت؟!!

با شنیدن این حرفم با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:

__طرلان!

__اصلا تو چرا هنوز به اون زن میگی مامان؟!
تا خواست جوابم رو بده صدای آشنای آریا بلند شد:

__سلام

سرم رو بلند کردم تا جوابش رو بدم ک با دیدنش کنار یه دختر خوشگل و لوند ماتم برد بهت زده داشتم بهشون نگاه میکردم ک صدای آرسین بلند شد:

__خواهرم طرلان ، طرلان ایشون هم نفس خواهر آریا.

با شنیدن این حرف آرسین انگار به خودم اومدم لبخند دندون نمایی زدم و در حالی ک دستم رو به سمتش میگرفتم گفتم:

__سلام خوشبختم از آشناییتون.

با صدای ملوس و شیرینی گفت:

__سلام همچنین.

رفتیم یه جا نشستیم آریا و آرسین هم مشغول حرف زدن شدند من و نفس ک صدای آشنایی بلند شد:

__سلام!

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد کی دعوتش کرده بود اصلا.

آرمیتا بود ک داشت مغرورانه بهمون نگاه میکرد با دیدنش حس بدی بهم دست داد یعنی آریا دعوتش کرده بود! صدای سرد آریا باعث شد دست از افکارم بردارم و بهش خیره بشم.

_ کی دعوتت کرده؟!_

با شنیدن این حرف آریا ابرو هام پرید بالا آگه آریا دعوتش نکرده بود پس چرا اومده بود آخه ، صدای پر از ناز آرمیتا بلند شد:

_ عزیزم من و آقاجون دعوت کرد.

با شنیدن این حرف آرمیتا دستام از شدت عصبانیت مشت شد اون مرد به اصطلاح پدر بزرگ کی میخواست دست از کار هاش برداره ، اصلا من چرا عصبی شدم بدرک ک اومده.

صدای سرد آریا بلند شد:

_ زیاد دور بر من نباش.

_ نشد ک عشقم امشب تولدت مگه میشه من کنارت نباشم.

به وضوح دیدم ک دستای آریا از شدت خشم مشت شد دو قدم رفت جلو حالا روبروی آرمیتا ایستاده بود با صدای خشن و ترسناکی گفت:

_ کافیه ببینم بهم نزدیک شدی اون وقت ک زندگی رو جهنم کنم ، فکر نکن چون آقاجون دعوتت کرده من هم میزارم بهم نزدیک بشی اینبار کافیه فقط از دو قدمی من رد بشی تا آتیش بزنم.

آرمیتا بهت زده بهش خیره شده بود انگار حتی توان حرف زدن هم نداشت آریا بد باهاش صحبت کرده بود و جوابش رو داده بود شاید فکر نمیکرد آریا باهاش اینجوری حرف بزنه. من ک از شدت خوشحالی تو دلم عروسی بود خوب حالش رو گرفت.

صدای آرسین بلند شد:

_ طرلان؟!_

به سمتش برگشتم ک گفت:

_ بریم پیش بقیه!

نگاهی به آریا و آرمیتا انداختم و بی میل سری تکون دادم و بلند شدم ک نفس هم بلند شد و گفت:

_ منم میام.

همراهشون به سمت یه میز رفتیم ک چند تا جوون بودند از بینشون فقط سوگل و سوگند رو میشناختم ک جفتشون با نگاه بدی بهم خیره بودند. وقتی کنارشون ایستادیم آرسین دستش رو دورم حلقه کرد ک صدای یکی از پسرا بلند شد:

_ آرسین معرفی نمیکنی؟!_

آرسین لبخندی زد و گفت:

_ خواهرم طرلان.

صدای هو کشیدن بقیه بلند شد یکی از پسرا ک بنظر میرسید شیطون گفت:

_ بابات عجب ناقلایی بوده آرسین چند تا چند تا زن گرفته.

آرسین بیشعوری حواله اش کرد ک صدای سوگند بلند شد:

_ این دختره خواهر آرسین نیست ک دختر هووی مامانش. دختر کسی ک باعث شد....

صدای عصبی آرسین بلند شد:

_ببند دهننت و.

بهت زده فقط به سوگند خیره شده بودم دوست داشتم جواب دندون شکنی بهش بدم ک صدای نفس بلند شد:

_بریم بسه باهاش دهن به دهن نزارید.

دست آرسین رو محکم فشار دادم ک نگاهش رو بهم دوخت با صدای گرفته ای گفتم:

_بسبه باهاش کلکل نکن به وقتش حسابش رو میرسم امشب جشن تولد آریاست پس بیخیالش.

آرسین با صدایی ک سعی میکردم ولومش پایین باشه گفت:

_حسابت رو میرسم به وقتش فکر نکن این حرفت بی جواب میمونه.

دست من رو گرفت و همراهش رفتیم جای قبلیمون نشستیم نفس هم همراهمون اومد ، به سمت آرسین برگشتم و گفتم:

_خوبی؟!!

با صدای خشدار و گرفته ای گفت:

_خوبم.

لبخندی رو بهش زدم و گفتم:

_به حرف اینا اصلا توجه نکن من اگه میخوامم میتونستم یه جواب دندون شکن بهش بدم اما چون دیدم این دختره ارزش نداره باهاش دهن به دهن نشدم.

آرسین لبخند تلخی زد و گفت:

_ از آقاجون دلخورم!

_ چرا؟!!

_ چون من رو از محبت پدر و مادرم محروم گذاشت حتی خواهر و برادرم هیچوقت نمیتونم ببخشمش.

با شنیدن این حرف آرسین کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:

_ شهین رفتارش باهات چجوری بود؟!!

_ مثل یه مادر واقعی نبود.

_ یعنی چی؟!!

تا خواست چیزی بگه صدای مادرم اومد:

_ پسرم خوبی؟!!

سرم رو بلند و به چهره نگرانش خیره شدم ک داشت به آرسین نگاه میکرد ، صدای گرفته ی آرسین بلند شد:

_ خوبم ممنون.

_ اما ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

_ مامان؟!!

نگاهش رو بهم دوخت ک ادامه دادم:

_ پیشده یهو؟!!

_ من دیدم آرسین ناراحته نگران شدم.

لبخندی به دلواپسیش زدم ک آرسین از سر جاش بلند شد به سمت مامان رفت دستش رو دور شونه اش حلقه کرد و گفت:

_من خوبم مامان نگران نباش.

اشک تو چشمهای مامانم حلقه زد این اولین باری بود ک آرسین داشت بهش میگفت مامان!

از دیدن صحنه ی روبروم اشک تو چشمهام جمع شد مادرم با نگاه دلتنگ و پر از محبتش به آرسین خیره شده بود و آرسین هم نگاهی مثل مامان لبخند تلخی روی لبهام نشست چقدر بد بود ک این همه سال از هم دور بودند و آرسین طعم داشتن یه مادر خوب رو نچشیده بود اون هم فقط بخاطر خودخواهی کسی ک اسم پدر بزرگ رو فقط به یدک میکشید کسی ک حتی برای پسر خودش هم پدري نکرده بود ، یعنی پول انقدر ارزش داشت ک زندگی پسرش رو خراب کرد!

_تنها تنها!

با شنیدن صدای عمه نیلا به سمتش برگشتم ک با لبخند داشت به آرسین و مامان نگاه میکرد ، مامان سرش رو بلند کرد و گفت:

_پسرم مال خودمه!

یه جوری مظلومانه این حرف رو زد ک آرسین محکمتر بغلش کرد و بوسه ای روی گونه اش کاشت ک صدای عمه باز بلند شد:

_خوب حالا بسه دیگه پاشید بیاید وقت کیک بریدن.

با شنیدن این حرف عمه نیلا پقی زدم زیر خنده ک مامان چشم غره ای بهم رفت اما اصلا نمیتونستم جلوی خودم رو نگه دارم تصور

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

اینکه آریا با اون هیکلش کنار کیک و ایسته شمع فوت کنه کیک
ببره برام خیلی خنده دار بود.

_ چرا میخندی طرلان!؟

با شنیدن صدای عمه نگاهم رو به صورت مهربونش دوختم و با
خنده بریده بریده گفتم؛

_ آخه تصور رئیس شرکت با اون همه غرورش موقع فوت کردن
شمع و کیک بریدن خنده داره.

عمه هم من مثل من خندید ک مامان بهم تشر زد:

_ طرلان!

سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم ک عمه نیلا با خنده گفت:

_ اشکال نداره نیاز بزار دخترم راحت باشه.

با شنیدن صدای افتادن و جیغی همه به عقب برگشتیم با دیدن صحنه
ی روبروم دهنم باز مونده بود نفس افتاده بود روی کیک و وسط
زمین پخش شده بود همه ی سر و صورتش هم پر از کیک شده
بود نفس با دیدن نگاه های بقیه لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_ ببخشید کیک خورد بهم!

با شنیدن این حرفش همه از خنده منفجر شدند چقدر این دختر خنگ
و بامزه بود

_ عمه!؟

عمه نیلا به سمت برگشت و گفت:

_ جانم!؟

سر ویس بهداشتی کجاست؟!

تو طبقه بالا سمت چپ یه راهرو هست اونجا.

ممنون.

بلند شدم و به سمت جایی که عمه گفته بود حرکت کردم ، داشتم از کنار اتاقی رد میشدم که صدای آرمیتا باعث شد و ایستم

تو هنوز عاشق منی!

به عقب برگشتم در اتاق نیمه باز بود آریا روبروش ایستاده بود با شنیدن این حرف آرمیتا قهقهه ای زد و گفت:

اون وقت چجوری به این نتیجه رسیدی که من عاشقت هستم؟!

آرمیتا با صدای پر از ناز و عشوه ای گفت:

چون بعد از من با هیچ دختری نبود، چون هنوزم فکر و ذکرتم منم هنوزم دوستم داری انکار نکن آریا.

دستش رو روی یقه ی باز شده اش گذاشت ، دستم از شدت عصبانیت مشت شد نمیدونم چرا یه حس بدی بهم دست داد آریا چرا چیزی نمیگفت چرا سکوت کرده بود جوابش رو بده بهش عاشقش نیستی لعنتی، با قرار گرفتن لبهای آرمیتا روی لبهای آریا ماتم برد، آریا هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد قطره اشکی بی اختیار روی گونه ام جاری شد ، با شنیدن صدای پایی سریع راهم رو به سمت سر ویس بهداشتی کج کردم و داخل شدم از آینه نگاهی به چشموهای قرمز شده ام انداختم آریا خودخواه عوضی هنوز هم فراموشش نکردی هنوزم عاشقشی لعنتی اگه دوستش داری چرا با من داری بازی میکنی چرا یه جورری رفتار میکنی

حس کنم بهم یه حسی داری و وابسته ات بشم مغرور هوس باز. وقتی خودم رو جمع و جور کردم از سرویس زدم بیرون و به سمت پایین حرکت کردم حالا آریا کنار مامانش ایستاده بود پیش مادرم و بقیه ی اعضای خانواده اصلا دیگه نمیخواستم حتی به صورتش نگاه کنم همش لحظه ی بوسیدنشون میومد جلوی چشمم ، یه گوشه کنار آرسین ایستادم ک صدای شهین بلند شد:

_خیلی مهمونی عالی بود عزیزم.

عمه نیلا با مهربونی ذاتی ک داشت گفت:

_ممنون

صدای آرم آرسین کنار گوشم بلند شد:

_خوبی طرلان؟!!

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

_خوبم

_اما...

وسط حرفش پریدم و محکم گفتم:

_خوبم آرسین.

انگار آرسین فهمید ک دیگه نمیخوام کشش بده ساکت شد و حرفی نزد اما نگاه نگرانش رو روی خودم حس میکردم، دوساعت با سختی گذشت سعی میکردم اصلا نگاهم به آریا نیفته چون هر وقت بهش خیره میشدم یاد چند ساعت پیش وقتی تو اتاق داشتند همدیگر رو میبوسیدند میفتادم و اعصابم خراب میشد از این حسی ک داشتم

اصلا سر درنمیاوردم چرا داشتم حسادت میکردم آخه مگه من از آریا متنفر نبودم پس این حس لعنتی چی بود!

_ طرلان؟!!

با شنیدن صدای مامان گیج سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

_ جانم؟!!

_ هواست کجاست خوبی؟!!

_ خوبم

_ پاشو باید بریم.

سری تکون دادم و بلند شدم اصلا هیچی از مهمونی نفهمیده بودم رسماً زهر مارم شده بود موقع خداحافظی با آریا سرد برخورد کردم که چشمه‌اش متعجب شد توقع این رفتار سرد رو ازم نداشت اما برام مهم نبود. داخل ماشین آرسین ک نشستیم تمام مدت بدون حرف زدن به بیرون خیره شده بودم و هیچ حرفی نمیزدم.

با ایستادن ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم در سالن رو باز کردم ک صدای عصبی شهین داشت میومد:

_ من خسته شدم آقاجون اینارو چرا آوردی اینجا زن رسماً پسر رو داره ازم میدزده.

پوزخندی به حال و روزش زدم باید هم میترسید حالا ک همه چیز مشخص شده بود و مادر من ک بی شک برای پسرش مادری میکرد آرسین وابسته اش میشد و اون رو رها میکرد.

صدای متعجب مادرم از پشت سرم بلند شد:

چیشده؟!_

با شنیدن صدای مادرم به سمتون برگشت و عصبی داد زد:

از زندگیمون گمشو میفهمی از وقتی ک وارد زندگیم شدی همه چیزم رو گرفتی ازم اول شوهرم حالا هم میخوای پسرم رو بگیری.

صدای بهت زده ی مامان بلند شد:

چی داری میگی!_

شهین پوزخند عصبی زد و گفت:

نمیفهمی چی دارم میگم یعنی اوکی پس بزار واضح ترش کنم تو یه زن فاحشه ای ک اول با همین مظلوم نماییت شوهرم رو تور زدی و حالا....

خفه شو!_

با شنیدن صدای داد بابا شهین ن تنها ساکت شد بلکه بلند تر از قبل فریاد زد:

من چرا باید ساکت بشم هان این زن زندگی من رو خراب کرد حالا میخواد پسرم رو ازم بگیره تا کی من باید فقط سکوت کنم!

نمیخواستم تو بحثشون مداخله کنم این مشکل رو امشب باید بابام حل میکرد نه اینکه من چیزی بگم و هیزم بریزم رو آتیش، صدای خونسرد بابا بلند شد:

یعنی میخوای همه چیز رو بندازی گردن نیاز؟!_

شهین گستاخانه زل زد به بابا و با خشم گفت:

_ همه چیز تقصیر این زن و تو هم خوب اینارو میدونی!

بابا پوز خندی زد و گفت:

_ چرا وقتی حامله نمیشدی من بهت میگفتم یه بچه از پرورشگاه

بیاریم بزرگش کنیم قبول نمیکردی؟! چرا وقتی بابام دست یه دختر

پرورشگاهی ک عشق سابق من بود رو گرفت آورد تو این خونه

تا صیغه ی من بشه و برات یه بچه بدنیا بیاره چیزی نگفتی؟! چرا

سکوت کردی مقصر همه چیز فقط ما سه نفریم نه نیاز!

شهین بهت زده گفت:

_ همه ی این حرف ها رو زدی تا بگی اون زن مقصر نیست؟!!

_ غیر از اینه؟!!

_ آره چون اون زن مقصره اون تو رو از من گرفت با هرزه

بازیش اون بخاطر کاری ک داشت میکرد پول گرفته بود.

_ درسته نیاز بخاطر پول مجبور شد صیغه ی من بشه، اما چرا باید

عشق سابق من بیاد تو اون خونه و صیغه ی من بشه یعنی همه ی

اینا اتفاقی بود؟!!

شهین با بهت گفت:

_ منظورت چیه؟!!

بابا پوز خندی زد و گفت:

_ جوری وانمود نکن ک انگار نمیفهمی!

صدای پدر بزرگ بلند شد:

_ سیاوش بسه!

صدای محکم بابا بلند شد:

اتفاقا اصلا بس نیست امشب همه چیز باید معلوم بشه همه باید بفهمن از گذشته ، چرا باید نیاز بخاطر کار ها و نقشه های کثیف شما حرف بارش بشه هان؟!!

سیاوش!

چیه آقاجون حرفام درد داشت؟!!

وقتی آقاجون ساکت شد و حرفی نزد بابام به سمت شهین برگشت و گفت:

تو با آقاجون دست به یکی کردین من و از عشقم جدا کردین و من مجبور شدم باهات ازدواج کنم بعد ک ناقص بودی نمیتونستی حامله بشی و از همون اول این رو میدونستی ، اینجا آقاجون ازت رو دست خورد چون نمیدونست نازا هستی.

بابا ساکت شد و نگاه عمیقی به چشمهای شهین انداخت ، انگار قرار بود امشب خیلی از واقعیت ها رو بشه از چشمهای گرد شده و بهت زده ی شهین معلوم بود ک اون هم شکه شده و گویا توقع این حرف ها رو از بابام نداشت.

بابا بعد از مکثی دوباره ادامه داد:

و تو هم ک از بابام زرننگ تر اومدی یه نقشه ی بهتر بازی کنی و از این ک نازا هستی یه پل بسازی برای رسیدن به خواسته ات با یه تیر دو تانشون میزدی هم صاحب بچه میشدی هم عشق سابق شوهرت رو زجر میدادی و چی بهتر از این درسته؟!!

صدای عصبی پدر بزرگ بلند شد:

_ تو چی داری میگی سیاوش؟!_

_ واقعیت ها رو.

صدای لرزون شهین بلند شد:

_ من ...

پدر بزرگ عصبی حرفش رو قطع کرد:

_ این حرفا واقعیت دارند شهین؟!_

شهین با چشمهای اشکی بهش خیره شد و گفت:

_ آقاجون من فقط....

حرفش رو قطع کرد و گفت:

_ تو چجوری تونستی

نتونست حرفش رو ادامه بده دستش رو روی قلبش گذاشت
صورتش داشت کبود میشد صدای نگران بابا بلند شد:

_ بابا چیشدی بابا!!!_

همه داخل بیمارستان بودیم چند ساعت گذشته بود آقاجون داخل
اتاق عمل بود و همه بیرون اتاق عمل منتظر بودیم بابا کلافه و
ناراحت بود بخاطر حرف هایی که زده بود چون پدرش طاقت
شنیدن اون همه واقعیت رو یکجا نداشت برای همین قلبش ایستاد،
انگار هیچکس از اون واقعیت ها و دروغ ها خبر نداشت حتی
مامان من که با وجود اون همه ظلمی که بهش شده بود الان
مظلومانه کنار اتاق عمل ایستاده بود و داشت اشک میریخت و دعا
میکرد برای مردی که زندگیش رو تباه بود کرد و اما شهین که یه

گوشه نشسته بود و فقط با چشمهای بی روحش به اتاق عمل خیره شده بود انگار بیشتر از همه اون وحشت وجودش رو پر کرده بود چون آقاجون حامیش بود تنها کسی ک بی قید و شرط دوستش داشت و براش همه کاری کرد. عجب زندگی داشتند.

_بابام بابام کجاست!

با شنیدن صدای عمه نیلا به عقب برگشتم ک همراه آریا داشتند میومدند عمه داشت گریه میکرد فقط و اسم پدرش رو صدا میزد بابام به سمتش رفت و گفت:

_آروم باش نیلا.

عمه نیلا با گریه گفت:

_داداش بابا چشم شده اون ک حالش خوب بود.

بابا کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت:

_خوب میشه نترس سالم میاد بیرون.

عمه نیلا یه گوشه نشست آریا هم رفت کنار آرسین و مشغول حرف زدن شدند خیلی شب بدی شده بود.

چند ساعت با سختی گذشت تا در اتاق عمل باز شد همگی به سمت دکتر هجوم بردیم ، صدای بابام بلند شد:

_آقای دکتر حال پدرم چطوره؟!!

دکتر لبخند خسته ای زد و گفت:

عمل با موفقیت انجام شد یه سگته ی خفیف بود ک به خیر گذشت، اما امشب تو بخش مراقبت های ویژه میمونه و فردا به بخش انتقال میشه و میتونید ببینیدش.

با اصرار بابام همه به سمت خونه رفتیم شهین رو ک بیشتر شبیه مرده ی متحرک شده بود هم همراه خودمون بردیم بابام گفت نمیداد تو بیمارستان میمونه ، واقعا شب خسته کننده و درازی شده بود برامون به خونه ک رسیدیم همه انقدر بیحال و خسته بودند ک بدون حرف هر کسی به سمت اتاق خودش رفت عمه نیلا هم قرار شد با آریا امشب اینجا بمونند و استراحت کنند تا صبح همه با هم بریم بیمارستان.

داخل اتاق ک شدم طولی نکشید چشمهام بسته شدو خوابم برد. با شنیدن صدای داد و بیداد ک داشت میومد گیج چشمهام رو باز کردم ک صدای آشنایی به گوشم خورد:

ولم کن داری چیکار میکنی!

با شنیدن صدای مادرم کامل هوشیار شدم چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد از روی تخت بلند شدم و از اتاق خارج شدم ، صدا از اتاق مامانم اومد ک درش هم بسته بود سریع خواستم در رو باز کنم ک نشد جیغ بلندی کشیدم و داد زدم:

مامان مامان!

با شنیدن صدای دادم در اتاق های مهمان و آرسین باز شد صدای نگران آرسین بلند شد ک هنوز خوابالود بود:

چیشده طرلان؟!!

با گریه گفتم:

_تو رو خدا در رو باز کنید صدای مامان اومد یکی داخل تو رو خدا.

صدای آریا بلند شد:

_برو کنار در رو بشکونیم.

از در کنار رفتم آریا و آرسین در اتاق رو شکستن با دیدن صحنه ی روبروم حس کردم چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق آخرین لحظه فقط صدای جیغ عمه بود ک شنیده شد.

با حس نور شدیدی ک به چشمهام خورد محکم پلک زدم و چشمهام رو باز کردم ک نگاهم به مردی خورد ک با روپوش سفید همراه پرستار ک دختر جوونی بود کنارم ایستاده بودند گیج گفتم؛

_من چرا اینجام!؟

صدای مرد ک دکتر بود بلند شد:

_بهت شک وارد شده انگار شب پر از استرسی رو گذروندی خانوم کوچولو اما بهت بگم این همه هیجان برای کوچولوت خوب نیست باید بیشتر مراقب خودت باشی.

بهت زده بهش خیره شدم و شکه گفتم:

_کوچولو!؟

لبخندی زد و گفت:

_آره نزدیک یکماه و دو هفته است ک حامله ای.

با شنیدن این حرف خشکم زد چی داشت میگفت این غیر ممکن بود من حامله، با باز شدن در اتاق و اومدن آریا داخل اتاق

دکتر با گفتن مراقب خودت باش اتاق رو ترک کرد اما من هنوز تو شک بودم من حامله بودم! منی ک ازدواج نکرده بود سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس کردم اگه بابام میفهمید طردم میکرد اون همیشه میگفت حاضره هر خطایی ک از من میبینه رو ببخشه اما این نه میدونستم ازم منتفر میشن خدت لعنتت کنه آریا بخاطر هوس بازیات آینده و زندگی من هم تباه شد باید با این بچه چیکار میکردم من.

_ طرلان؟! _

با شنیدن صدایش از افکارم خارج شدم با صدای سردی گفتم:

_ بله _

_ حالت خوبه _

پوزخندی زدم و کلامم تلخ شد:

_ به تو ربطی نداره.

کلافه دستی داخل موهاش کشید میتونستم حالت های عصبیش ک سعی میکرد خودش رو کنترل کنه خوب ببینم. توقع رفتار تند من رو نداشت اما من به زور خودم رو کنترل کرده بودم ک بهش حمله ور نشم ک داد نزنم این شک خیلی بزرگی بود ک بهم وارد شده بود.

آریا خواست حرفی بزنه که در اتاق باز شد و بابا اومد داخل اتاق با دیدنش رنگ از صورتم پرید حس مجرم هایی رو داشتم که هنگام جرم گیر افتادن.

_ دخترم خوبی!؟

_ خوبم

_ خداروشکر

یهو اتفاقات دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد وقتی خواب بودم صدای جیغ مامان رو شنیدم از اتاق اومدم بیرون وقتی آرسین و آریا در اتاق مامان رو شکستن مامان بی روح روی تخت افتاده بود و شهین با اون لبخندش روش نشسته بود و داشت گلوش رو فشار میداد چونم لرزید با صدای لرزونی گفتم:

_ مامانم!؟

صدای بابا بلند شد:

_ آروم باش چیزی نیست مادرت هم حالش خوبه.

روی تخت نیم خیز شدم و سرم رو از دستم کشیدم که خون ازش زد بیرون ، صدای نگران بابا بلند شد:

_ داری چیکار میکنی طرلان؟

نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم و گفتم:

_ میخوام مامانم رو ببینم.

صدای خشدار و نگران آریا بلند شد:

_ دستت داره خون میاد.

عصبی با گریه داد زدم:

_میخوام مامانم رو ببینم.

با چشمهای اشکی به مامانم خیره شدم ک روی تخت آروم خوابیده بود و سرم بهش وصل بود صورت سفیدش رنگ پریده شده بود و گردنش کبود شده بود همش تقصیر اون شهین بود ک مامانم به این حال و روز افتاده بود.

صدای ناراحت و گرفته ی بابا بلند شد:

_کافیه دیگه طرلان دستت داره خون میاد بریم پانسمانش کنند بعد دوباره میای پیش مامانت.

به سمتش برگشتم و به چشمهای قرمز شده اش زل زدم و با صدای لرزونی گفتم:

_اون زن داشت مامانم رو میکشت.

با شنیدن این حرفم محکم بغلم کرد و گفت:

_هیش آروم باش دختر قشنگم نمیزاریم مامانت چیزیش بشه.

انقدر تو بغل بابا گریه کردم ک حس کردم سرم داره گیج میره ازش جدا شدم ک با دیدن صورتم با صدای نگرانی گفت:

_خوبی چت شد؟!!

با صدای آرومی گفتم:

_خوبم بابا.

بازوم رو گرفت و درحالی ک کمک میکرد حرکت کنم گفت:

__ بیا داره ازت خون میره باید دستت رو پانسمان کنند.

همراهش داخل اتاقی شدیم بابام رفت بیرون تا اینکه بعد از چند دقیقه همراه پرستاری اومدند داخل اتاق ، پرستار دستم رو پانسمان کرد کارش ک تموم شد از اتاق رفت بیرون ک صدای بابا بلند شد:

__ برو خونه استراحت کن.

__ من پیش مادرم میمونم.

با شنیدن این حرفم اخماش رو تو هم کشید و گفت:

__ همراه آریا و آرسین میری خونه خواهر و برادرت هم اونجا تنهان مطمئن ترسیدند پس برو خونه هم استراحت کن هم مراقب خواهر و برادرت باش باشه؟!!

ناچار گفتم:

__ باشه ، اما اگه خبری شد من و هم خبر کنید.

__ باشه دخترم.

سوار ماشین آریا شده بودیم ، من عقب نشسته بود و آرسین جلو تموم مدت فکرم درگیر بود به یکباره کلی بدبختی رو سرم آوار شده بود از طرفی حال بد مامانم و از طرفی این بچه ک اصلا نمیدونستم باهاش چیکار کنم هر لحظه ممکن بود یکی بفهمه باید یه فکری میکردم.

یکهفته گذشته بود از اتفاق هایی ک اون شب افتاده بود ، مامانم و پدر بزرگ مرخص شدند ، شهین همچنان داخل همین خونه میموند گرچه من همون روز ک آریا و آرسین من رو آوردند خونه یه دعوای بزرگ با شهین انداختم و بهش حمله ور شدم ک آریا و

آرسین جدام کردند. رفتار آقاجون با شهین خیلی سرد شده بود و اصلا بهش محل نمیداد همین هم دلم رو خنک میکرد ، البته رفتارش با مادر من هم درست مثل گذشته بود و هیچ فرقی نکرده بود.

امروز مثل همیشه اومده بودم شرکت و داشتم کار هام رو میکردم سعی میکردم تا میتونم از آریا دوری کنم چون رفتارش بعضی مواقع ها روی مخم بود و حالا ک این بچه تو وجودم بود بدتر ازش دوری میکردم نمیدونستم با این بچه ای ک داخل شکم هست چیکار باید بکنم.

با باز شدن بی هوای در اتاق دستم رو روی قلبم گذاشتم و به کسی ک این شکلی اومده بود داخل اتاق خیره شدم و گفتم:

_چخبره این شکلی در اتاق رو باز میکنید!؟

صدای سرد آریا بلند شد:

_اون پسره خواستگارتَه آره پس برای همین باهات لاس میزدی آره!؟

با شنیدن حرف هاش ک هیچ ازشون سر درنمیآوردم گفتم؛

_چی داری میگی!؟

دستاش رو روی میز گذاشت و خم شد روی صورتم و گفت:

_من نمیزارم تو با اون پسره ازدواج کنی این آرزو رو با خودت به گور میبری.

عصبی از حرف های بی سر و تهش بلند شدم و گفتم:

_تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی من با هر کی بخوام ازدواج میکنم تو هیچ کاره منی ک بخوای برام تصمیم بگیری.

عصبی غرید:

_من و سگ نکن نزار اون روم بالا بیا.

_بزار بالا بیا ببینم میخوای چه غلطی بکنی!؟

با شنیدن این حرفم نمیدونم چی شد ک به جای اینکه عصبانی بشه پوزخندی روی لبهاش نشست و با لحن بدی رو بهم گفت:

_تو و اون خواستگارت رو با هم جر میدم ، تو مال منی هیچکس جز من حق نداره حتی بهت نگاه کنه الانم بتمرگ کارت رو انجام بده شب ک رفتی به زن دایی میگه به خواستگارت بگه نیاد وگرنه کاری میکنم ک مرغای آسمون به حالت گریه کنن.

مگه قرار بود خواستگار بیا ک این انقدر قاطی کرده پس چرا اصلا من خبر نداشتم ، از این همه زورگویش حرصم گرفته بود سرم رو بلند کردم تا یه چند تا درشت بارش کنم ک احساس کردم سرم گیج رفت دستم رو به میز گرفتم ک صدای نگران آریا بلند شد:

_چیشده.

اصلا قادر نبودم جوابش رو بدم احساس سرگیجه شدیدی بهم دست داده بود داشت سرم سنگین میشد ک احساس کردم تو آغوش گرمی فرو رفتم و سیاهی مطلق ...

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم ، گیج نگاهی به اطراف انداختم داخل اتاق آریا بودم و روی مبل من رو خوابونده

بود ، بابا آریا آرسین هم ایستاده بودند و داشتند حرف میزدند، نیم خز شدم و نشستم ک نگاه آرسین بهم افتاد با صدای نگرانی گفت:

_ طرلان خوبی؟!_

با صدای گرفته ای گفتم:

_ خوبم.

با شنیدن این حرفش بابا و آریا هم به سمت برگشتند ، بابا اومد کنارم نشست و گفت:

_ دخترم خوبی میخوای بریم دکتر؟!_

با شنیدن اسم دکتر هول شدم با استرس گفتم:

_ نه بابا دکتر چرا من حالم خوبه فقط یکم سرم گیج رفت همین.

سرم رو بلند کردم ک نگاهم به آریا افتاد ، مشکوک با چشمهای ریز شده اش داشت بهم نگاه میکرد سریع سرم رو دزدیدم ، حس میکردم رنگ از صورتم پریده.

_ مطمئنی حالت خوبه دخترم؟!_

با شنیدن این حرف بابا نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ آره بابا نگران نباش من حالم خوبه.

صدای آرسین بلند شد:

_ بزار کمکت کنم پس بریم خونه.

_ اما من هنوز کارم تموم نشده.

صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

امروز مرخصی میتونی بری یه آدم مریض نمیتونه درست سر کارش بمونه.

با شنیدن این حرفش حس کردم دود از سرم بلند شد پسره ی عوضی رو ببین تو هر شرایطی دست از این غرور کاذبش برنمیداشت و میخواست حال من رو بگیره، نگاهم به آرسین افتاد ک سعی میکرد جلوی خنده اش رو بگیر ، زورم به آریا نمیرسید جلوی بابا بهش چیزی بگم به تو ک میرسه گودزیلا با صدای عصبی گفتم:

چته؟!_

شونه ای بالا انداخت و گفت:

هیچی.

به سمت بابام برگشتم و گفتم:

بابا بریم.

باشه دخترم.

به کمک بابا بلند شدم و از شرکت خارج شدیم تموم طول راه آرسین داشت مسخره بازی درمیآورد و من رو حرص میداد بابا هم بیخیال داشت بهش میخندید.

روی تخت خوابیده بودم ، دستم روی شکمم گذاشتم این بچه هنوز هیچ حسی نسبت بهش نداشتم درک نمیکردم یعنی الان داشتم مادر میشدم! اما نمیتونستم این بچه رو نگه دارم این بچه یه چیز ناخواسته بود اگه به دنیاش میآوردم فقط اسم حرومزاده روش میذاشتم چیزی جز بدبختی نصیبش نمیشد من هم از خانواده ام

طرد میشدم این بچه باید از بین میرفت. قطره اشکی روی گونم چکید آروم زمزمه کردم:

_من و ببخش اما مجبورم تو رو از بین ببرم.

زنگ زدم به منشی و برای خودم مرخصی گفتم امروز رو به هیچکس از اعضای خانواده ام نگفتم ک امروز سر کار نمیرم ، برای سقط بچه وقت گرفته بودم به آدرسی ک یکی از دوستانم بهم داده بود و برام وقت گرفته بود رفتم یه خونه ویلایی بزرگ بود اول حس ترس بهم دست داد خواستم برگردم اما با فکر کردن به اینکه اگه خانواده ام بفهمن من رو زنده نمیزارند زنگ خونه رو زدم ک صدایی بلند شد:

بفرمائید؟!

_طهران هستم زنگ زدم وقت گرفتم ازتون.

_بیاتو!

و صدای باز شدن در اومد ، داخل خونه شدم یه خونه ی قدیمی بود ک حتی از بیرون هم نماش میشد فهمید حیاطش بزرگ بود جوری ک به آدم حس گم شدن دست میداد.

داخل خونه شدم اون خانوم ک منشی بود بهم گفت برم داخل اتاق لباس هایی ک روی تخت هست رو بپوشم تا خانوم دکتر بیاد داخل اتاق شدم حس حالت تهوع دلشوره لحظه به لحظه بیشتر میشد نگاهم به لباس ها افتاد من چجوری میتونستم انقدر بی رحم باشم ک بخوام جون بگیرم پشیمون شدم نمیخواستم جون بچه ام رو بگیرم بزار هر چی میخواد بشه بزار همه طردم کنند اشکام بی وقفه روی

صورت‌م جاری بودند کیفم رو چنگ زدم و شروع کردم به دویدن به صدا زدن های اسمم توسط منشی هیچ توجهی نکردم در حیاط رو باز کردم ک با دیدن شخص پدر بزرگ و آریا هوش از سرم پرید اینا اینجا چیکار میکردند! با حرفی ک پدر بزرگ زد حس کردم سرم سوت کشید.

نوه ام چطوره!؟

حس کردم دنیا دور سرم چرخید نه نه این واقعیت نداشت اونا از کجا فهمیدند ک من حامله ام خدایا بهم بگو این یه کابوس، آریا به سمت حمله ور شد وحشیانه با خشونت خاصی بازو هام رو گرفت و محکم تکونم داد و گفت:

بگو بچم رو نکستی بگو د حرف بزن لامصب.

هر چی آریا حرف میزد انگار اصلا تو این دنیا نبودم چون حرف هاش رو نمیشنیدم چی میگفت اصلا انقدر گیج و منگ بودم و از اومدن یهویی آریا و پدر بزرگ شکه شده بودم ک اصلا قادر به حرف زدن نبودم ، آریا محکم تکونم میداد و ازم میخواست حرف بزنم اما من سرم داشت سیاهی میرفت آخرین لحظه فقط صدای دادش ک اسمم رو صدا زد شنیدم و تاریکی مطلق.

با شنیدن صدا هایی کنار گوشم چشمهام رو باز کردم چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد نگاهم رو داخل اتاق نا آشنایی ک داخلش بودم چرخوندم انگار تو بیمارستان بودم اما چرا! کمی ک به مخم فشار آوردم تموم اتفاقات رو به یاد آوردم من پدر بزرگ آریا سقط، خواستم روی تخت نیم خیز بشم ک صدای پرستار خانومی ک داخل اتاق بود بلند شد:

_ دارید چیکار میکنید شما هنوز خوب نشدید باید استراحت کنید.

اومدم حرفی بزنم ک صدای سرد و بم آریا بلند شد:

_ بخواب بلند نشو!

با شنیدن این حرفش حس کردم بدنم سست شد لعنتی چرا فراموش کرده بودم اون از همه چیز خبر داشت حالا چی میشد چی به سر من میومد حتی پدر بزرگ هم خبر داشت اون از من متنفر بود حتما به مادر و پدرم گفته اونا هم از متنفر شدند طردم میکنند فکر میکنند فاحشه ام ، سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس کردم بدنم داشت میلرزید.

صدای خانوم پرستار بلند شد:

_ خوبی چرا داری میلرزی جاییت درد میکنه.

نمیتونستم جوابش رو بدم اصلا ، صدای عصبی آریا بلند شد:

_ گمشو دکتر خبر کن نمیبینی حالش رو.

صدای عصبی پرستار بلند شد:

_ درست حرف ...

آریا با داد حرفش رو قطع کرد:

_ اگه هم سرم چیزیش بشه این بیمارستان رو روی سرتون خراب میکنم.

وقتی پرستار رفت آریا اومد کنارم ایستادم سرم رو به سمتش چرخوندم با مظلومیتی ک دل خودم هم برای خودم میسوخت بهش خیره شدم و گفتم:

__ مامان و بابا فهمیدن!؟

__ نه

__ با درد نالیدم:

__ بهشون نمیگی مگه نه!؟

__ فعلا استراحت کن حالت خوب نیست.

__ با گریه گفتم:

__ تو رو خدا بهشون چیزی نگو.

__ الان موقع حرف زدن نیست خوب استراحت کن نمیخوام برای بچه ام اتفاقی بیفته خوب شدی حرف میزنیم.

باشه ای بهش گفتم و چشمهام رو بستم حالا کمی بهتر شده بودم پس خانواده ام نمیدونستند یعنی جز آریا و پدر بزرگ هیچکس نمیدونست ، اصلا آریا از کجا فهمیده بود حالا قرار بود چی بشه انقدر به این چیزا فکر کردم تا چشمهام گرم شد و خوابم برد.

آریا و پدر بزرگ روبروم نشسته بودند ، آریا به سختی داشت عصبانیتش رو کنترل میکرد تا به سمت حمله ور نشه بلاخره بعد از سکوت طولانی ک بینمون برقرار بود ، صدای پدر بزرگ ک من رو مخاطب قرار داده بود بلند شد:

__ چند وقته با آریا رابطه داری!؟

در روز های عادی بهش میگفتم به تو چه اما الان مجبور بودم جوابش رو بدم ، با صدای آرومی گفتم:

یه شب ک از مهمونی برمیکشتم تو خیابون منتظر ماشین بودم ، اون هم چون مست بود من رو به زور سوار ماشینش کرد و بهم تجاوز کرد.

سرم رو بلند کردم و به چشمه‌هاش خیره شدم حتی ذره ای تعجب نکرده بود این یعنی اینکه از همه چیز خبر داشت پس چرا داشت از من سؤال میپرسید ، سؤالم رو به زبون آوردم

وقتی از همه چیز خبر دارید چرا میپرسید؟!!

چون میخوام از زبون تو هم بشنوم.

کلافه بهش خیره شدم از اولین روز تا الان براش تعریف کردم متفکر بهم خیره شده بود وقتی حرفام تموم شد گفت:

چرا وقتی رفتی بچه ات رو سقط کنی بعدش پشیمون شدی؟! با صدای گرفته ای گفتم:

نتونستم بچه ام رو بکشم دلم نیومد اون هنوز جون داشت.

حالا میخوای با این بچه چیکار کنی؟!!

با شنیدن این سؤالش چونم از بغض لرزید خودمم به اینجاش فکر نکرده بودم.

نمیدونم.

یه پیشنهاد برات دارم مجبوری ک قبول کنی.

به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

چه پیشنهادی؟!!

به حرفی که زد حس کردم مخم سوت کشید.

با آریا ازدواج میکنی.

چشمام از شدت بهت گشاد شده بود حس کردم اشتباه شنیدم اما نه واقعا داشت حرف میزد ، این چی داشت میگفت من با آریا ازدواج کنم! با صدایی که بشدت داشت میلرزید گفتم:

تو چی داری میگی!؟!

باید با آریا ازدواج کنی.

از روی مبل بلند شدم و گفتم:

واقعا شوخی مسخره بود.

خواستم اولین قدم رو بردارم که صدای خونسرد آقاجون بلند شد:

من باهات شوخی ندارم دخترجون تو باید با آریا ازدواج کنی.

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم:

تو دیوونه شدی ، نکنه فکر کردی فیلم یا رمان که من با کسی مثل این پسره ی مغرور خودخواه متجاوز ازدواج کنم هان.

پدر بزرگ بلند شد روبروم ایستاد و گفت:

درست گفتی نه رمان ن فیلم ولی یه واقعیت تو این دوره زمونه به دختری که بدون داشتن اسم شوهری داخل شناسنامه اش بچه دار شده باشه انگ هرزه بودن میزنند به بچه اش انگ حرومی بودن میزنند، چشم هر کس و ناکسی بهش از هیچ چشمی در امان نیست زن های متاهل به چشم یه زالو بهش نگاه میکنند که هر لحظه ممکن زندگیشون رو خراب کنه ، و خانواده ات که با این بی

آبرویی چطوری میخواند زندگی کنند یه عمر با حرف مردم
چجوری میخواند سر کنند.

با شنیدن حرف هاش ک کم از واقعیت نداشت اشک تو چشمهام
جمع شد ، با بغض گفتم:

_ اما آریا بهم تجاوز کرد من هرزه نیستم.

_ آریا بهت تجاوز کرد؟!!

سری به نشونه ی تائید تکون دادم ک با لحن کوبنده ای گفت:

_ چرا به خانواده ات نگفتی؟!!

_ چون خانواده تو اوضاع مناسبی نبودند چون ترسیده بودم
نمیدونستم دارم چیکار میکنم بچگی کردم.

_ اینا دلیل قانع کننده ای نیست برای حرفت، خوب قضیه ی تجاوز
رو نگفتی چرا برای بار دوم و سوم بهش اجازه دادی.

_ اما دفعه دوم من مجبور شدم بخاطر پول عمل مادرم.

_ راهی جز تن فروشی به ذهنت نرسید؟!!

_ نه.

_ اصلا حرفات با منطق من جور درنیامد و مطمئنم پدر و مادرت
بشنون کمرشون خورد میشه شاید طردت کنند شاید هم نه اما
هیچوقت باهات مثل سابق برخورد نمی کنند ، بین دختر جون با
ازدواج با آریا هم مسئولیت کاری ک کرده رو میپذیره و جبران
میکنه هم بچه ات با پدرش و مادرش بزرگ میشه انگ حرومی
بهش نمیچسپه زندگیش خراب نمیشه یه عمر با بدبختی بزرگ

همیشه سرکوفت تو نمیتونی تنهایی اون بچه رو بدنیا بیاری و بزرگش کنی خوب فکر کن به همه چیز ببین حرفام درسته یا نه نمیخوام الان جواب بدی هر موقع فکرات رو کردی اون موقع بهم جواب بده باشه؟!!

با صدایی ک از ته گلوم بیرون میومد گفتم:

_باشه.

هنوز هم گیج و منگ بودم حرف هاش واقعیت بود واقعیتی ک میدونستم درسته اما نمیخواستم باور کنم داشتم خودم رو به نفهمی میزدم من تنهایی نمیتونستم اون بچه رو بزرگ کنم و به دنیاش بیارم اون بچه پدر میخواست یه عمر نمیتونستم بدون پدر بزرگش کنم تا سرکوفت بشنوه بدتر از همه خودم یه هرزه شناخته بشم.

چند روز بود ک اصلا از اتاق بیرون نرفته بودم و خودم رو حبس کرده بودم ، حتی شرکت هم نرفته بودم تموم فکرم درگیر بود ک باید چیکار کنم حس ترسی ک همراهم بود نمیذاشت آروم باشم فکر میکردم هر لحظه ممکن بابا و مامان بفهمن اون موقع چه عکس العملی انجام میدادند ، به حرف های پدر بزرگ ک فکر میکردم میدیدم حرفاش همه از روی منطق، با شنیدن صدای در اتاق دست از افکارم برداشتم با صدای گرفته ای گفتم:

_بفرمائید داخل!

طولی نکشید ک در اتاق باز شد و مامان اومد داخل اتاق روی تخت نیم خیز شدم و نشستم ک اومد کنارم نشست و گفت؛

_خوبی؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

_خوبم مامان

نگران به چشمهام خیره شد و گفت:

_اما رنگ به صورتت نمونده چند روزه هم اصلا از اتاقت بیرون نمیای سر کار هم نرفتی چیزی شده میخوای با من حرف بزن آروم بشی.

چجوری باید باهات حرف میزدم اصلا روش رو داشتم بهت بگم مامان دخترت شوهر نداره ازدواج نکرده اما حامله است.

_نه مامان خوبم.

میدونستم باور نکرده برای همین بحث رو عوض کردم

_مامان چیکارم داشتید!؟!

با شنیدن این حرفم لبخندی روی لبهاش نقش بست و گفت:

_عمه ات زنگ زد امشب قراره بیان.

متعجب گفتم:

_خوب اینکه چیزی نیست همیشه میان مامان.

_امشب خواستگاری تو میان.

با شنیدن این حرف چشمهام گرد شد، اون خودخواه مغرور باز هم سر خود تصمیم گرفته تو این موقعیت هم دست از زورگویی هاش برنمیداره مثلا باید منتظر تصمیم من میموند اما سر خود عمل کرد مثل همیشه کاری ک دلش میخواستته رو انجام داده.

امشب مراسم خواستگاری بود ، آرایش ملایمی به اصرار مامان کرده بودم و لباس مناسبی پوشیده بودم یه گوشه نشسته بودم همه مشغول حرف زدن بودند خواهر و برادر آریا هم اومده بودند تازه امشب فهمیده بودم آریا یه داداش و دوتا خواهر داره گویا تازه از مسافرت اومدند ، خواهر آریا ک اسمش آریانا بود مثل آریا سرد و مغرور بود اما برادرش برعکس این دوتا خونگرم و مهربون بود رفتارش شبیه عمه بود ، شوهر عمه هم مرد مهربون خوبی بود پس نتیجه میگرفتیم آریا و خواهرش به آقاجون رفته بودند ، صدای آقاجون باعث شد از افکارم خارج بشم و نگاهم رو بهش بدوزم

_ خوب آریا و طرلان برید بالا حرف هاتون رو بزنید.

گیج به مادرم خیره شدم ک اشاره کرد بلند بشم و همراه آریا برم بلند شدم ک آریا هم همزمان با من بلند شد به سمت طبقه بالا داخل اتاقم رفتم اون هم دنبالم اومد داخل اتاق ک شدیم در رو بست ، واقعیتش از حرف زدن باهاش میترسیدم از اون روز ک پدر بزرگ اون حرف هارو بهم زد دیگه هیچ برخوردی با هم نداشتیم برای همین تا حالا هیچ عکس العملی ازش ندیده بودم، سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم اون هم داشت خیره خیره بی پروا نگاهم میکرد با دیدن نگاه سردش طاقت نیاوردم و با صدایی ک سعی میکردم همراه آرامش باشه گفتم:

_ حرفی نداریم پس بهتره بریم بیرون.

صدای خشک و خشدارش بلند شد:

_ چرا بهم نگفتی حمله ای؟!!

با شنیدن این حرفش حس کردم طپش قلبم رفت بالا اولین بار بود که داشت ازم سؤال میپرسید نمیدونستم چرا انقدر جلوی این بشر کم میارم ، با صدایی که به زور شنیده میشد گفتم:
_لزومی نداشت بفهمی.

با شنیدن این حرفم انگار عصبی شد پوزخندی زد و گفت:

_لزومی ندیدی تو فکر کردی کی هستی که میتونی این موضوع رو از من پنهون کنی هان؟!

با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم:

_حق نداری با من اینجوری حرف بزنی فهمیدی؟!

با خشم به سمتم اومد که به عقب رفتم چون کنار تخت بودم پام گیر کرد کناره د افتادم رو تخت جیغ خفیفی کشیدم که آریا روی تخت خم شد روی صورتم و با خشم غرید:

_من هر جوری دلم بخواد باهات حرف میزنم فهمیدی تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

از دیدن چشمهای قرمز شده اش لحن صدایش که عصبی بود ترسیده بودم اما سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم تا نفهمه که ترسیدم ، با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه گفتم:
_برو کنار.

بدون توجه به حرفم با صدای عصبی کنار گوشم غرید:

_خوب گوش کن ببین چی میگم چون یه حرف رو چند بار تکرار نمیکنم اون بچه ای که داخل شکمت بچه ی منه نمیخوام هیچ آسیبی

بهش برسه الان هم همراه من از اتاقت بیرون میای و جز جواب مثبت هیچ حرفی ازت نمیخوام بشنوم.

با شنیدن حرف هاش چشمهام گرد شد

_ تو نمیتونی من رو به هیچ کاری وادار کنی.

پوزخندی زد و گفت:

_ میخوای امتحان کن ببین چیکار میتونم بکنم

از دیدن این همه زورگویی و حرف های خودخواهانه اش حرصم گرفته بود با حرص گفتم:

_ من نمیخوام باهات ازدواج کنم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ فکر کردی دست خودته؟!!

_ پس دست کیه تو؟!!

خم شد کنار گوشم زمزمه وار گفت:

_ تو ک دوست نداری خانواده ات بفهمن حامله ای اون وقت به زور سر سفره ی عقد بشینی اونم با بی آبرویی.

با شنیدن این حرف چونم از شدت بغض لرزید سنگدل بی رحم

_ داری تهدیدم میکنی؟!!

سرش رو بلند کرد و به چشمهام ک از شدت اشک داشت برق میزد خیره شد اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_ حق نداری گریه کنی فهمیدی.

_خیلی کثافتی.

نگاهش سر خورد روی لبهام با لحن خاصی گفت:

_از اول هم بهت گفته بودم تو مال منی.

و بعدش خم شد لبهاش رو روی لبهام گذاشت و خشن شروع کرد به بوسیدن لبهام با خشونت خاصی داشت من رو میبوسید انقدر بوسید و گاز گرفت تا اینکه نفس کم آورد و ازم جدا شد هیچ حسی نسبت به بوسه اش نداشتم اون یه سواستفاده گر عوضی بود ، بلاخره سنگینیش از روم برداشته شد ک بلند شدم اشکام روی صورتم جاری شدند لعنت بهش همیشه اذیتم میکرد.

صداش بلند شد:

_بریم

اشکام رو پاک کردم و همراهش حرکت کردم وقتی به پایین رسیدیم صدای عمه بلند شد:

_خوب چیشد شیرینی بخوریم!؟

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم صدای آریا بلند شد:

_آره مامان.

صدای کل عمه بلند شد همه دست زدند برامون پشت بندش عمه بلند شد و شیرینی رو چرخوند هنوز انگار به خودم نیومده بودم یعنی من الان واقعا میخواستم با آریا ازدواج کنم این خواسته ی من بود! بی اختیار دستم روی شکم رفت مجبور بودم بخاطر بچه ای ک داخل شکم بود بخاطر حفظ آبروم.

همه ی قول و قرار هاشون گذاشته شد قرار شد فردا بریم آزمایش خون بعدش هم عقد کنیم خیلی زود هم مراسم عروسی برگزار میشد چون وضع مالیشون خوب بود هیچ مشکلی نداشتند و همه چیز خیلی زود حل میشد.

_طهران بیدار شو.

با شنیدن صدای مامان چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

_مامان خوابم میاد بزار بخوابم
با حرص گفتم:

_بیدار شو الان آریا میاد باید برید آزمایش اون وقت تو راحت گرفتی خوابیدی زود باش پاشو.

زیر لب شروع کردم به غرغر کردن آخه مادر من کله صبح من رو بیدار کردی کجا برم تازه دلت خوشه تو هم آزمایش خون پوزخندی روی لبهام نشست مادر بیچاره ی من خبر نداشت ک دخترش حامله اس خیلی وقته ک خیلی چیزا رو رد کرده.

بعد اینکه آماده شدم صدای زنگ خونه بلند شد با گفتن خداحافظ از خونه زدم بیرون آریا اومده بود سوار ماشینش شدم تموم طول راه ساکت داشت رانندگی میکرد تا موقع رسیدن هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد. وقتی ماشین ایستاد پیاده شدیم و داخل رفتیم کمی منتظر موندیم و بعدش رفتیم خون دادیم و آزمایش های لازم رو بعد تموم شدن کار ها از آزمایشگاه خارج شدیم همین ک پام رو بیرون

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

گذاشتم حس کردم سرم داره گیج میره دستم رو روی سرم گذاشتم
به بازوی آریا چنگ انداختم ک به سمت برگشت با دیدن صورتم
نمیدونم چی دید ک نگران گفت:

_خوبی!؟

با صدایی ک به زور از ته حلقم درمیومد گفتم:

_سرم داره گیج میره.

دستش رو انداخت زیرپاهام و بلندم کرد من رو به سمت ماشین برد
انقدر بیخیال بودم ک اصلا نای اعتراض کردن هم نداشتم داخل
ماشین همین ک سرم رو تیکه دادم چشمهام سیاهی رفت و دیگه
هیچ.

چشمهام رو باز کردم یکی کنارم نشسته بود با صدای گرفته ای
گفتم:

_آب

سرش رو بلند کرد آریا بود با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد
و گفت:

_آب میخوای!؟

_آره.

بلند شد رفت برام یه لیوان آب آورد و کمکم کرد بخورم ، صداش
بلند شد:

_خوبی!؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_ خوبم فقط بدنم یخورده بی حال.

_ باید بیشتر مراقب خورد و خوراکت باشی بدنت ضعیف شده.

بعد اینکه دکتر یه سری توصیه کرد و یه سری قرص برام نوشت مرخصم کرد ، آریا بعد از رسوندن من کلی تاکید هر چیزی نیاز داشتم بهش زنگ بزنم و اگه مشکلی داشتم بهش خبر بدم، نمیدونستم انقدر بچه دوست داره.

داخل اتاق نشسته بودم و داشتم به اتفاقاتی ک تو چند روز اخیر افتاده بود فکر میکردم ک صدای در اتاق بلند شد با صدای گرفته ای گفتم:

_ بفرمائید!؟!

طولی نکشید ک در اتاق باز شد و قامت آرسین تو در نمایان شد لبخندی زدم و روی تخت نشستم ، اومد کنارم نشست و گفت:

_ خوبی

_ خوبم

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ چه حسی داری

لبخندی زدم و گفتم:

_ خودمم نمیدونم چه حسی دارم

_ طرلان!؟!

نگاهم رو به چشمه‌هاش دوختم و گفتم:

_جانم

_تو آریا رو دوست داری؟!!

چی باید بهش میگفتم خودم هم نمیدونستم ، تازه این ازدواج یه ازدواج صوری بود از نظر من چرا چون فقط بخاطر بچه بود وگرنه آریا هیچ علاقه ای به من نداشت اون هنوز عاشق آرمیتا بود وقتی اون شب ک مست کرده بود بهم تجاوز کرد من رو جای اون اشتباه گرفته بود چرا باید عاشق من بشه من فقط یه سرگرمی براش بودم برای ارض*ای هوسش.

_پس چیزی ک فکر میکردم درسته تو هیچ حسی بهش نداری پس چرا میخوای باهش ازدواج کنی؟!!

با شنیدن این حرف آرسین هول شدم لبخندی زدم و گفتم:

_ن دوستش دارم.

مشکوک با چشمهای ریز شده بهم خیره شد برای اینکه ذهنش رو منحرف کنم گفتم:

_آرسین امروز این چه سؤال هایی ک میپرسی.

تا خواست چیزی بگه در اتاق بی هوا باز شد و پشت بندش صدای جیغ شهین بلند

خشک شده بهش خیره شده بودم ، چون یهو در اتاق رو باز کرد و حشت زده شده بودم با صدای بلندی جیغ زد:

_دختره ی هرزه!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن این حرف حس کردم برای یه لحظه دنیا جلوی چشمهام
سیاهی رفت نکنه فهمیده بود! صدای عصبی آرسین بلند شد:
_مامان.

شهین به سمتش برگشت و گفت:

_این دختره یه....

_چخبره اینجا؟!!

با شنیدن صدای پدر بزرگ برای اولین بار انگار دنیا رو بهم دادند
با التماس بهش خیره شدم ک دوباره صدای شهین بلند شد:
_آقاجون این دختره هر....

_خفه شو.

با دادی ک آقاجون زد شهین ساکت شد و بهت زده بهش خیره شد
ک آقاجون با صدای عصبی گفت:

_دفعه ی آخرت باشه همچین بی احترامی هایی ازت میبینم حالا
هم گمشو جلوی چشمهام نباش.

شهین با گریه از اتاق زد بیرون آرسین هم همراهش رفت روی
تخت افتادم دستم رو روی قلبم ک داشت تند تند میزد گذاشتم ک
صدای پدر بزرگ بلند شد:

_نگران نباش.

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

_همه چیز رو فهمید؟!!

نه

متعجب گفتم:

پس چرا...

چون دختر خواهرش عاشق آریا بود و امروز آریا بهش گفته خیلی وقته با تو داخل رابطه و دوستت داره اینجوری الم شنگه به پا کرده نیازی نیست با هر اتفاقی ک افتاد بترسی تا وقتی من زنده ام هیچکس از این موضوع خبر دار نمیشه.

با رفتن آقاجون از اتاق نفس راحتی کشیدم هر چی بیشتر میگذشت بیشتر رو تصمیم مصمم میشدم ، بهترین تصمیم بود ازدواج با آریا شاید اگه آریا باهام ازدواج نمیکرد و مسئولیت کاری ک کرده بود رو به عهده نمیگرفت زندگیم خیلی سخت میشد.

از سر جام بلند شدم و از اتاقم خارج شدم به سمت پایین حرکت کردم طبق معمول صدای مامان داشت میومد و بابا انگار جز مامان بابا هیچکس تو سالن نبود به سمت پایین ک رفتم سلام بلند بالایی دادم ک با گرمی جوابم رو دادند ، روی مبل تک نفره نشستم روبروی مامان و گفتم:

مامان بابا یه سؤال دارم!؟

بابا و مامان سئوالی بهم خیره شدند صدای بابا بلند شد:

چه سئوالی دخترم!؟

شما میخواید همیشه تو این خونه بمونید!؟

مامان نگاهش رو بابا دوخت صدای محکم و جدی بابا بلند شد:

نه.

لبخندی از شنیدن این حرفش روی لبهام نشست خوب بهتر بود ک بابا اینا اینجا برای همیشه نمی‌موندند خیالم راحت شده بود با وجود شهین اصلا زندگی خوبی نخواهند داشت.

چرا این سؤال رو پرسیدی؟!

با شنیدن این سؤال بابا شونه ای بالا انداختم و گفتم:

همینجوری.

تا خواستم حرفی بزنم صدای زنگ موبایلم بلند شد با دیدن اسم آریا با گفتن ببخشیدی بلند شدم و به سمت بیرون از خونه رفتم دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم:

بله؟!

صدای عصبیش بلند شد:

اون زنیکه اذیتت کرد؟!

متعجب گفتم:

کی؟!

شهین

پس فهمیده بود شهین اومده بود داخل اتاقم با صدایی ک سعی میکردم آرام و خونسرد باشه گفتم:

اذیت کرده باشند میخوای چیکار کنی مثلاً؟!

میکشم کسی رو ک بخواد زخم رو اذیت کنه.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن این حرفش طپش قلبم بیشتر شد.

گونه هام گر گرفت حس میکردم قلبم چجوری دیوانه وار داره خودش رو میکوبه صدای خشارش بلند شد:

_من همیشه هواسم بهت هست خوشگلم مراقب خودتون باش.

و بعد صدای بوق ، لعنتی چرا داشت باهام بازی میکرد نمیدونست قلب من چقدر بی جنبه اس.

_طرلان؟!!

با شنیدن صدای بابا از پشت سرم هینی کشیدم و به سمتش برگشتم و گفتم:

_شما اینجا بودید اصلا متوجه نشدم.

_تازه او مدم میخواستم باهات حرف بزنم.

_چیزی شده؟!!

_نه فقط میخواستم باهات درمورد ازدواجت با آریا حرف بزنم تو واقعا اون و دوست داری؟!!

مکت کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_آره

_باید از همون روز ک تو شرکت مشغول بوسیدن بودید میفهمیدم.

با شنیدن این حرفش داغ شدم ، حس کردم تموم بدنم گر گرفت لعنتی داشتم از خجالت میمردم صدای خنده ی بابا بلند شد ک با حرص گفتم:

بابا

اصلا خجالتی بودن بهت نمیاد خرگوش کوچولوی من.

با شنیدن این حرفش لبخندی زدم ک اینبار صدای جدیش بلند شد:

اگه به هر دلیلی با این ازدواج مخالف بودی من همه جوره پشتتم دخترم کسی تو رو به کاری حق نداره اجبار کنه یادت نره تو هر شرایطی تو یه بابا داری ک همیشه پشتت.

لبخند تلخی زدم بابا فکر میکرد شاید آقاجون مجبورم کرده اما نمیدونست چرا دارم ازدواج میکنم با آریا.

زمان داشت به سرعت سپری میشد بعضی روز ها بخاطر خرید عروسی اصلا شرکت نمیرفتم ، امروز هم آریا قرار بود بیاد دنبالم تا بریم بقیه ی وسایل رو بخریم حالا نمیدونستم چه اصرای بود ک باید با هم بریم امروز واقعا خسته شده بودم از اینکه با اون کوه یخ برم خرید درست عاشق خرید کردن بودم اما نه با اون . سریع آماده شدم و یه آرایش ملایم روی صورتم انجام دادم و به سمت پایین رفتم.

طرلان؟!!

با شنیدن صدای مامان از سالن داد زدم:

بله مامان.

شب به آریا هم بگو بیاد شام همه اینجا هستند.

چشم مامان.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

و به سمت بیرون رفتم در طی طول راه زیر لب داشتم به آریا فحش میدادم و غر میزدم تو این مدت خیلی حرصم داده بود پسره ی روانی معلوم نبود وقتی عقد کردیم و رفتیم تو یه خونه میخواد چه بلاهایی سرم در بیاره تعادل روانی نداشت ک اصلا.

در حیاط رو باز کردم و خارج شدم ماشینش کنار در پارک بود و خودش کنار ماشین ایستاده بود ، تیپ سر تا پا مشکی واقعا جذاب تر از همیشه کرده بودتش یه عینک دودی هم زده بود ک قیافه اش رو بیشتر شبیه خلافکار ها کرده بود لبخندی روی لبم نشست از تشبیه ام ک سریع پیش زدم ، به سمتش رفتم

__بریم!؟

بدون اینکه جوابم رو بده فقط سرش رو تکون داد انگار لال بود یا چیزیش میشد اگه جواب میداد پسره ی مغرور با حرص داخل ماشین نشستم و محکم در ماشینش رو بستم ک اصلا به روی مبارکش نیاورد و کفری نشد این رفتارش واقعا گاهی عصبیم میکرد خیلی خونسرد بود خیلی و همین میرفت رو مخم، زیادی فضای ماشین ساکت بود کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

__واجب بود امروز بیایم خرید ، خوب خودت میرفتی میخریدی.
با صدای سرد و خشکی گفت:

__من هم خودم میتونستم بیام وسایلی رو ک باید بخرم منتها مامان اصرار داشت با هم بیایم بخریم.

__حالا مگه این وسایل چی هستند ک خریدش انقدر مهم و حتما باید با هم میومدیم!؟

_وقتی رسیدیم خودت میفهمی.

با حرص نگاهم و ازش گرفتم پسره ی عوضی جز اینکه حرصم رو دربیاره هیچ کاری بلد نبود.

با چشمهای گرد شده به لباس خواب فروشی خیره شده بودم ک آریا دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید داخل چون هنوز تو بهت بودم بدون حرف دنبالش کشیده میشدم ، هیچکس داخل مغازه نبود یه دختره با صورت آرایش کرده و غلیظ ک فروشنده بود اومد و با صدای نازکی گفت:

_سلام بفرمائید؟!!

آریا بدون اینکه بهم نگاه بندازه با صدای خشک و بمش گفت:

_چند تا لباس خواب میخوام با طرح های فانتزی و جدید میخوام. فروشنده نگاهی بهش انداخت لبخند ژکوندی زد و گفت:

_چشم الان.

تازه با رفتن فروشنده به اون سمت رفت ک لباس بیاره به خودم اومدم به سمت آریا برگشتم و گفتم:

_تو داری چیکار میکنی نکنه فکر کردی ازدواج ما واقعی؟! به سمت برگشت ابرویی بالا انداخت و گفت:

_داریم ازدواج کنیم تا جایی هم ک میدونم بچه ی من داخل شکمت و تو بعد از عقد همسر قانونی من میشی طبق قانون و دین بعد عقد وظیفه ات تمکین کردن از شوهرت غیر اینه؟!!

بهت زده بهش خیره شدم این چی داشت میگفت از شدت حرص و عصبانیت زبونم بند اومده بود ، خم شد روی صورتم و با لحن خماری زمزمه کرد:

_دلم برای با تو بودن تنگ شده عزیزم.

عزیزم رو جوری کشیده گفتم ک حس کردم لرزه ای به تنم افتاد چند ثانیه فقط مسخ شده به چشمه‌هاش خیره شده بودم ک صدای فروشنده باعث شد نگاهم رو به سختی از چشمه‌هاش بگیرم.

با دیدن لباس خواب های کوتاه قرمز جیغ فانتزی کم مونده بود از شدت حرص بشینم وسط مغازه جیغ بکشم آخه اینا چی بود داشت میخرید نکنه واقعا میخواد بعد از دواج من شب ها باهاش باشم اما کور خونده پسره ی هوس باز ، بعد از اینکه کلی جیغ و داد من رو در آورد بلاخره رضایت داد تا بریم با حرص گفتم:

_تموم شد بریم!؟!

لبخند موزی زد ک باعث شد چشمهام گرد بشه معلوم نبود باز چی تو فکر مریضش بود مرتیکه ی روانی ک لبخند ژکوند داشت تحویل میداد

_تموم شد بریم.

به سمت ماشین رفتم وقتی داخلش نشستم جوری در رو محکم بستم ک حس کردم در بشکنه اما مهم نبود فقط باید یه جوری حرصم رو خالی میکردم. آریا خیلی خونسرد اومد پشت رل نشست ک با عصبانیت گفتم:

_من و ببر خونه.

_باشه

از این همه خونسردیش حرص میگرفت البته باید اینجوری خونسرد ریلکس بود من و حرص داده بود کفرم رو در آورده بود دلش خنک شده بود مرتیکه مریض احوال، با شنیدن صدای زنگ موبایلم و دیدن اسم سام ک داشت خودنمایی میکرد لبخند خبیثی روی لبهام نشست الان وقت تلافی بود دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم:

_سلام سام خوبی!؟

_سلام طرلان خوبی کجایی!؟

نگاهی به نیم رخ آریا انداختم ک بی تفاوت داشت رانندگی میکرد و اصلا انگار به حرف من توجه نمیکرد.

_مرسی بیرون .

_فردا وقت داری!؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_آره چطور

_میخوام ببینمت.

لبخندی زدم و برای حرص دادن آریا ک عین یخ نشسته بود و هیچ عکس العملی نشون نمیداد صدام رو نازک کردم و با عشوه گفتم:

_باشه عزیزم تو آدر....

هنوز حرفم تموم نشده بود ک گوشی از دستم کشیده شد و از شیشه پرتش کرد بیرون به سمتش برگشتم تا حرف بارش کنم با دیدن صورتش حرف تو دهنم ماسید.

صورتش از شدت خشم داشت به کبودی میزد رگ گردنش برآمده شده بود ، ماشین ایستاد به سمت برگشت کامل با چشمهایش ک حالا کاسه ی خون بود زل زد به چشمهام و گفت:

_ مگه بهت نگفته بودم حق نداری اسم هیچ مردی رو جلوی من به زبون بیاری؟!!

ساکت بهش خیره شده بودم جرئت اینکه حرفی رو بزدم نداشتم وقتی دید ساکت داد زد:

_ باتوام جواب من و بده.

از شنیدن صدای داد بلندش وحشت زده دستم رو روی قلبم گذاشتم عجب غلطی کردم تحریکش کردم یکی نیست بگه تو ک میترسی غلط میکنی از اینکارا بکنی. به خودم جرئت دادم و زل زدم داخل چشمهایش و گفتم:

_ ببخشید شما کی باشید؟!!

با شنیدن این حرفم پوزخند ترسناکی زد و گفت:

_ هنوز هم میخوای بدونی من کی چیکاره اتم با وجود بچه ی داخل شکمت هنوز نفهمیدی.

در مقابل چشمهای بهت زده ام خم شد و لبهایش رو روی لبهام گذاشت با خشونت خاصی شروع کرد به بوسیدن لبهام اولش شکه بهش خیره شده بودم اما بعد چند ثانیه ک گذشت بدنم سست شد و

چشمام بسته من هم شروع کردم خیلی ناوارد شروع کردم به بوسیدنش با همراهی کردن من انگار وحشی تر شد ک گازی از لبهام گرفت آخی گفتم ک عمیق بوسه ای روی لبهام زد و ازم جدا شد، داشتم نفس نفس میزدم نمیدونم چم شده بود ک اینجوری کردم انگار هیپنوتیزم شده بودم ، چشمهام رو باز کردم ک نگاهم به چشمهای خمار و قرمز شده اش افتاد با نگاه خاصی بهم خیره شد و گفت:

_هیچوقت با غیرت من بازی نکن خوشگلم باشه!؟!

نمیدونم چیشد ک مسخ شده به چشمه‌اش زل زدم و گفتم:
_باشه.

لبخند جذابی زد و خم شد گونم رو بوسید و شروع کرد به رانندگی کردن دیگه تا رسیدن به خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد عین یه دختر خوب با گونه هایی ک شک نداشتم از خجالت و هیجان قرمز شده بود نشسته بودم، قلبم داشت تند تند خودش رو میکوبید.

همه مشغول خوردن شام بودیم عمه نیلا و همه بودند ک صدای شهین بلند شد:

_آریا!؟!

آریا سرش رو بلند کرد نگاه یخ زده اش رو بهش و با صدای خشک و خشدارش گفت:

_بله!؟!

_پس تکلیف مریم چی میشه!؟!

آریا ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چرا من باید تکلیف دختر مردم رو مشخص کنم!؟

کنجکاو بهشون خیره شده بودم این مریم دیگه کی بود باز شهین داشت میگفت ، شهین لبخند حرص دراری زد و گفت:

_دختر مردم! مگه قرار نبود باهات ازدواج کنی مادرت اومد خواستگاری حلقه ی نشون دستش کرده و تو الان میگی دختر مردم!؟

بهت زده بهشون خیره شده بودم رنگ از صورت عمه نیلا پریده بود و این نشون میداد ک حرف های شهین واقعیت دارند.

آریا خونسرد به چهره ی شهین زل زد و با بی تفاوتی گفت:

_من هیچ انگشتی دست هیچ دختری نکردم هیچ قولی به هیچکس ندادم و حتی خبر ندارم پس هیچ ربطی به من نداره.

شهین با خشم بهش خیره شد

_تو

صدای داد پدر بزرگ بلند شد:

_کافیه دیگه نمیخوام هیچ بحثی بشه.

با شنیدن این حرف ها انقدر حالم بد شد ک حالت تهوع بهم دست داد سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم و به سمت سرویس دویدم داخل ک شدم تا تونستم داشتم عق میزدم صدای نگران بقیه داشت میومد، انقدر عق زدم تا اینکه حس کردم جونی تو تنم نمونده در رو باز کردم ک بقیه رو دیدم.

طرلان دخترم خوبی؟!

اومدم جواب بابا رو بدم ک چشمهام سیاهی رفت و تاریکی مطلق...

با درد چشمهام رو باز کردم داخل اتاقم بودم داشتم به مخم فشار میاوردم ک در اتاق باز شد و قامت آریا نمایان شد با دیدن چشمهای باز شده ام به سمتم اومد و گفت:

خوبی؟!

خواستم جوابش رو بدم ک با یاد آوری حرف هایی ک شهین زده بود اخمام تو هم رفت با حسادت بهش خیره شدم و گفتم:

تو واقعا با اون دختره نامزد کرده بودی؟!

چی؟!

نمیخواه خودت رو بزنی اون راه بگو ببینم تو واقعا با اون دختره نامزد بودی آره؟!

یه جور خاصی بهم خیره شد و گفت:

_من با اون دختره نامزد نکردم هیچوقت حتی تا حالا یکبار هم باهاش هم صحبت نشدم این حرف ها فقط بین مامانم و مامانش رد و بدل شده.

با شنیدن حرف هاش آرامش تو قلبم سرازیر شد لبخند محوی روی لبهام نشست با صدای گرفته ای گفتم:

جدی میگی؟!

سرش رو به نشونه ی تائید تکون داد و گفت:

آره

چشمهام برق زد ک صدای خشارش بلند شد:

حسودیت شده بود؟!!

با شنیدن این حرفش هل شدم به من من کردن افتادم ک وسط حرفم پرید و گفت:

میدونم حسودیت شد خوشگلم اما نیازی نیست بخاطر این چیزای از پیش پا افتاده خودت رو ناراحت کنی.

حق به جانب بهش خیره شدم و گفتم:

من اصلا حسودیم نشده بود من

یه جوری نگاهم کرد ک ساکت شدم و حرفم رو ادامه ندادم کمی خیره خیره به چشمه‌هاش نگاه کرد سرش داشت نزدیک میشد ک در اتاق باز شد و بابا مامان اومدند داخل اتاق آریا بلند شد و خیلی خونسرد ایستاد

مامان به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

طرلان خوبی؟!!

خوبم مامان

چت شد یهو تو.

صدای بابا بلند شد:

شلوغش نکن خانومم حالش بهتره الان فردا میبرمش دکتر آزمایش بده.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن این حرف بابا رنگ از صورتم پرید با التماس به آریا خیره شدم تا از این وضعیت نجاتم بده ک صداش بلند شد:

_ آقا سیاوش من قراره فردا طرلان رو ببرم.

بابا با شنیدن این حرف آریا سری به نشونه ی تائید تکون داد و دیگه حرفی زده نشد.

داخل شرکت نشسته بودم و داشتم کارهام رو میکردم ک صدای باز شدن یهویی در اتاق اومد جیغی کشیدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم با دیدن فاطمه چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_ این چه وضعشه نزدیک بود سخته کنم.

لبخندی زد و گفت:

_ اینارو بیخیال اگه بدونی چیشده امروز.

کنجکاو بهش خیره شدم و گفتم:

_ چیشده؟!!

_ آرمیتا بود

با شنیدن اسمش حس بدی بهم دست داد سری تکون دادم و گفتم:

_ خوب؟!!

_ قراره بیاد برای همیشه اینجا کار کنه حتی رئیس بهش یه اتاق هم داده فکر کنم هنوز هم عاشق هم هستند.

لبخند مضحکی زدم و گفتم:

_ آهان

از شدت حرص و حسادت خون داشت خونم رو میخورد خیلی عصبی بودم آریا چرا باید آرمیتا رو بیاره داخل شرکت حتی بهش اتاق هم بده لابد هنوز هم بهش حس داره وگرنه چه دلیلی میتونه داشته کفری بلند شدم از سرجام ، ک صدای فاطمه بلند شد؛

_کجا داشتیم حرف میزدیم ک.

لبخندی زدم و گفتم:

_باید برم اتاق رئیس کارم داشت.

_برو پس من هم برم پیش بقیه.

از اتاق خارج شدیم به سمت اتاق آریا رفتم بدون اینکه در بزنم اتاق و باز کردم با دیدن صحنه ی روبروم خشکم زد آریا و آرمیتا در حال بوسیدن هم بودند سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس میکردم آریا با دیدن من بشدت آرمیتا رو پس زد نگاهم به لبهاش بود عوضی چجوری تونست.

فقط خیره به چشمهام بود خواستم از اتاقش برم بیرون ک صداش بلند شد:

_آرمیتا گمشو بیرون.

آرمیتا با صدای پر از عشوه ای گفت:

_چرا عزیزم من ک

آریا عصبی بهش خیره شد و با خشم غرید:

_نمیتونی باز هم به من نزدیک بشی فهمیدی، من تو رو انداختم بیرون از زندگیم دقیقا وقتی ک بهم خیانت کردی ارزشی برام

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

نداری ک خودت رو بهم بچسپونی و فکر نکن من مثل دوست
پسرای احمقت هستم ک با یه بوسه خر بشم ، وقتی یه چیزی از
چشم افتاد کلن میفته دیگه برگشتنی نیست حالا هم بیرون.

نگاهم به آرمیتا افتاد ک خشک شده به آریا خیره شده بود انگار
توقع شنیدن این حرف هارو نداشت اینبار آریا تقریبا داد کشید:

_بیرون

آرمیتا تکونی خورد به خودش اومد سریع قدم برداشت تا از اتاق
بره بیرون آخرین لحظه چشمهای اشکیش رو دیدم وقتی در اتاق
بسته شد ، صدای آریا بلند شد:

_میشنوم

سرم رو بلند کردم و سئوالی بهش خیره شدم ک با صدای خشداری
گفت:

_دلیل اینکه اینجوری وارد اتاقم شدی بدون اینکه حتی در بزنی
رو میشنوم.

با شنیدن این حرف انگار تازه از شک در اومد با عصبانیت بهش
خیره شدم و پوزخندی زدم و گفتم:

_شنیدم همسر سابقتون رو آوردید تا اینجا مشغول به کار بشه.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_فقط برای همین اومدی!؟

از این همه بی تفاوتیش حرصم داشت درمیومد یهو از کوره در رفتم به سمتش حمله ور شدم مشت میزدم به سینه اش با عصبانیت داد زدم:

_ تو غلط کردی اون دختره ی هرزه رو بوسیدی تو به چه حقی اون رو آوردی شرکت هان.

من رو محکم بغل کرد جوری ک نتونم دیگه بهش مشت بزنم با حرص گفتم:

_ ولم کن حسابت رو میرسم فهمیدی!؟!

خشدار در گوشم گفت:

_ حسودیت شده!؟!

با حرص گفتم:

_ آره حسودیم شده ک چی!؟ تو پدر بچه ی منی قراره شوهرم بشی کسی حق نداره بهت نگاه کنه کسی حق نداره ببوستت کسی حق نداره حتی بهت نزدیک بشه تو مال منی مال من.

من رو از خودش جدا کرد خیره به چشمهام شد با لحن خاصی گفت:

_ میخوای بگی عاشقم شدی!؟!

با شنیدن این حرفش خشکم زد لبهام مثل ماهی باز و بسته شد نمیدونستم چی بگم ک یهو در اتاق باز شد و صدای شیطون حسام پیچید:

_ اوه اوه انگار بد موقع مزاحم شدم.

سریع از آریا فاصله گرفتم و گفتم:

__ببخشید من برم سر کارم.

و از زیر نگاه سنگین آریا از اتاق رفتم بیرون داخل اتاق ک شدم دستی به گونه هام داغ کشیدم قلبم عجیب داشت تند تند میزد جوری ک انگار میخواست رسوا کنه لعنتی این چه حرف هایی بود ک من زدم رسما داشتم بهش میگفتم دوستت دارم. با شنیدن صدای در اتاق از افکارم خارج شدم

__فرمائید؟!!

در اتاق باز شد و آرمیتا اومد داخل اتاق با دیدنش ابرویی بالا انداختم اون اینجا چیکار داشت اون هم با من.

__پرونده ی قرارداد های جدید شرکت رو برام بیار اتاقم و همین طور یه لیوان قهوه برای من.

با شنیدن این حرف پوزخندی زدم و گفتم:

__اگه نمیدونید بزارید واضح بهترتون بگم من منشی آریا هستم و برای بقیه هیچ کاری انجام نمیدم مگر با اجازه ی خود آریا درضمن به آبدارچی بگید براتون قهوه بیاره یا خودتون برید بریزید.

بعد تموم شدن حرف هام خیلی ریلکس ایستادم و بهش خیره شدم میدیدم ک چجوری داشت خودش رو کنترل میکرد

__خانوم کوچولو تا جایی ک یادمه به رئیسیت نباید بگی آریا درسته؟!!

__میدونم ولی به نامزدم میتونم بگم نه؟!!

با شنیدن این حرفم خشکش زد بهت زده گفت:

_چی

پوزخندی به چهره ی متعجبش زدم و گفتم:

_نامزدم.

_داری دروغ میگی

_حالت خوبه چرا باید دروغ بگم!؟

با شنیدن این حرفم انگار نتونست دیگه خودش رو کنترل کنه ک
عصبی با صدای بلندی گفت:

_خوب گوش کن دختر جون آریا عاشق منه همیشه اون هیچوقت
هیچ حسی نسبت بهت نخواهد داشت زیاد دلت رو خوش نکن به
این چیزای هیچ و پوچ.

میدونستم این حرف های فقط برای عصبی کردن منه ولی من ک
میدونستم آریا هیچ حسی جز نفرت به زن روبروم نداره پوزخندی
زدم و به چشمهای آرایش کرده اش خیره شدم و گفتم:

_حرفات تموم شد، حالا میتونی بری.

از دیدن این همه خونسردی من انگار بیشتر حرصش گرفت ک
عصبی غرید:

_به وقتش بد حالت رو میگیرم مطمئن باش

_اوکی حالا میتونی از اتاقم بری بیرون من وقتی برای شنیدن
حرف های پوچ و بی اساس تو نداره.

نگاه بدی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون جوری در اتاق رو محکم کوبید ک حس کردم گوشهام کرد شد زنیکه ی مریض معلوم نیست فازش چیه ، خوشحال از اینکه تونسته بودم امروز حالش رو بگیرم روی میز نشستم و پر انرژی شروع کردم.

#نیاز

با شنیدن صدای سیاوش و شهین ک داشت میومد ایستادم در اتاقشون نیمه باز بود کنجکاو بهشون خیره شدم ک صدای پر از ناز و عشوه ی شهین بلند شد:

_ عزیزم امشب رو پیش من بیا باشه.

با شنیدن این حرف اشک تو چشمهام جمع شد هر چی نباشه من یه زن بودم و عاشق شوهرم گرچه سیاوش انقدر مغرور بود ک هیچوقت به زبون نمیآورد فقط ثابت میکرد اما هر چقدر هم بهش اعتماد داشته باشم بهش میدونم یه مرد و جلوی این زن شاید نتونست جلوی خودش رو بگیره ، میترسیدم از دستش بدم کسی رو ک عاشقانه دوستش داشتم و پدر بچه هام بود با قرار گرفتن دستی روی شونه ام از افکارم خارج شدم و به عقب برگشتم با دیدن آرسین ک داشت با نگرانی بهم نگاه میکرد لبخندی زدم و گفتم:

_ جانم پسر

_ خوبی مامان!؟!

خیره به چشمه‌هاش شدم

_ خوبم پسر

به سمت اتاقم رفتم نمیتونستم بیشتر از این بمونم و بزارم پسر من شاهد خورد شدن من باشه ، حتی نفهمیدم بعدش سیاوش چی به شهین گفت حس حسادت مثل خوره افتاده بود به جونم اما میدونستم شهین هم همسرش اگه باهاش باشه گناهی نکرده اما مگه دل من طاقت میاورد!

داخل اتاق روی تخت نشسته بودم ک صدای باز شدنش اومد نگاهم به سیاوش افتاد ک داخل اتاق اومد اخماش توهم بود و انگار عصبی بود ، وقتی عصبی بود جرئت نمیکردم حرفی بزنم چون خودش قبلا بارها بهم گفته وقتی عصبی هستم اصلا سعی نکن بفهمی چپیده چون بدتر عصبی میشم و اعصابم خراب میشه، نگاهش بهم افتاد پوزخندی زد و گفت:

__ میبینی حال و روزمون رو.

با شنیدن این حرفش بغض کردم باز اشک تو چشمهام جمع شد ، خیره به چشمهام شد با دیدن چشمهای اشکیم عصبی تر شد و با خشم غرید:

__ یه قطره اشک بریزی کل این خونه رو آتیش میزنم پس سگ نکن منو.

به زور بغضم رو فرو بردم و مظلومانه بهش خیره شدم و سری تکون دادم همیشه وقتی یه حرفی میزد بهش عمل میکرد برای همین زود اشکام رو پس زدم ، به سمتم اومد و با خشونت محکم بغلم کرد جوری ک احساس میکردم هر لحظه ممکن است خونام خورد بشه اما آغوشش انقدر آرامش داشت ک اصلا دردی حس نمیشد لبخند روی لبهام نشست ، صداش کنار گوشم بلند شد:

هیچوقت حتی نزار اشک به چشمهات بیاد میدونی ک با دیدن چشمهای اشکیت دنیام رو نابود میکنه.

با شنیدن حرف هاش لبخند روی لبهام عمیق تر شد ک من رو از خودش جدا کرد با دیدن لبخند روی لبهام لبخند خسته ای زد و گفت:
_توله رو ببینا.

با شنیدن این حرفش حس کردم گونه هام گر گرفت با خجالت اسمش رو صدا زدم:

_سیاوش

صداش خمار شد:

_جون سیاوش

بهش خیره شدم من برای این مرد زندگی رو میدادم برای این تن صدای خشدار و خمار برای این چشمهای مشکی و قرمز برای سیاوشی ک هنوز هم با اینکه سن و سالی ازم گذشته بود دوستش داشتم و با شنیدن هر حرفی از جانبش صورتم قرمز میشد و تموم بدنم گر میگرفت این مرد دنیای من بود.

_نیاز

با شنیدن صداش بهش خیره شدم نیاز تو چشمهات موج میزد سرش بهم نزدیک شد و لبهات روی لبهام نشست ناخواسته آه ریزی از میون لبهام خارج شد ک شروع کرد به بوسیدن دستم رو پشت گردنش گذاشتم و شروع کردم به بوسیدنش روی تخت درازم کرد و خیمه زد روم و این بود شروع یه رابطه عاشقانه ک تموم حس های بد و حسادت رو از دلم انداخت بیرون اینکه سیاوش فقط مال

منه و من رو دوست داره و بخاطر عشقی ک بهم داره جلوی هیچ زنی خودش رو وا نمیده

با شنیدن صدای در اتاق چشمهام رو باز کردم گیج نگاهی به اطراف انداختم نیمه برهنه داخل بغل سیاوش بودم با یاد آوری اتفاقات لبخندی روی لبهام نشست بدون اینکه سر و صدا کنم تا سیاوش بیدار بشه بلند شدم از روی تخت لباس هام رو ک هر کدوم یه طرف افتاده بودن برداشتم و سر سری پوشیدم یه شال هم انداختم سرم در رو باز کردم با دیدن طرلان لبخندی زدم و گفتم:

_جانم دخترم

با نگرانی نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

خوبی؟!

متعجب به چشمه‌اش زل زدم و گفتم:

من خوبم دخترم چیزی شده؟!

با شنیدن این حرفم به وضوح هل شد و گفت:

_نه مامان چی باید شده باشه، پدر بزرگ گفت برای شام صداتون کنم.

_تو برو ما هم میایم.

_باشه

با رفتن طرلان در اتاق رو بستم ک صدای سیاوش بلند شد:

طرلان بود؟!

_آره گفت برای شام بیاید ، من برم حموم بعدش بریم

صدای خشدار شده ناشی از خوابش بلند شد:

و ایستا با هم بریم.

#طرلان

وقتی آرسین بهم گفت امروز چپشده هم از بابا عصبی شدم ک به اتاق شهین میره و باعث ناراحتی مامان میشه هم از پدر بزرگ ک هنوز این زن رو اینجا نگه داشته بود کسی ک حتی قصد داشت مادرم بکشه. بعد از اینکه رفتم به اتاق مامان خیالم راحت شد از چهره ی مامان شادی پیدا بود و انگار بابا از دلش درآورده بود، با اومدن بابا و مامان همه بلند شدیم سر میز شام رفتیم نشستیم، هنوز چند دقیقه نگذشته بود ک صدای پر از عشوه ی شهین بلند شد:

سیاوش

از شنیدن لحن پر از عشوه اش عقم گرفت مثلا سن و سالی ازش گذشته بود خجالت نمیکشید اینجوری داشت حرف میزد واقعا مونده بود تو کار این زن ، صدای سرد بابا بلند شد:

بله

امشب برنامه داریم یادت ک نرفته میریم خونه ی خودمون.

و چشمکی به بابا زد دهنم باز موند چقدر وقیح و گستاخ هنوز بهت زده بهش خیره شده بودم ک به جای بابا صدای پدر بزرگ بلند شد:

این حرف ها جاش اینجا نیست.

وا مگه چی...

صدای محکم بابا بلند شد:

بسه

شهبین پشت چشمی نازک کرد و مشغول خوردن شد دیگه هیچکس هیچ حرفی نزد نگاهم به مامان بود ک حالا بی میل فقط داشت با غذاش بازی میکرد آه مادر بیچاره ی من ک همیشه باید درد بکشی و ناراحت بشی.

طرلان

با شنیدن صدای پدر بزرگ نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

بله

فردا شب خانواده ی عمه ات میان برای حرف زدن و اینکه جشن ازدواج رو کی بگیریم ، فردا شب آماده باش.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم چقدر زود همه چیز داشت پیش میرفت ، صدای شهبین بلند شد:

اما آقاجون آریا نامزد

حرفش رو قطع کرد:

این بحث تموم شده اس از نظر من دیگه کشش نده شهبین با گفتن این حرف های بی اساس نه طرلان ناراحت میشه نه چیزی به تو میرسه.

شهبین با شنیدن این حرف پدر بزرگ از شدت عصبانیت صورتش قرمز شد پدر بزرگ خیلی رک جوابش رو داد، صدای آرسین بلند شد:

مامان نیاز

مامان به سمتش برگشت لبخندی زد و با مهربونی گفت:

_بله پسرم

_فردا بریم خرید!؟

مامان نگاهی به بابا انداخت و گفت:

_آره

صدای شهین بلند شد:

_پسرم فردا قرار بود با هم بریم جایی یادت رفته!؟

صدای آرسین بلند شد:

_فردا قرار نبود جایی بریم مامان من میخوام با مامان نیاز برم خرید.

دیگه حرفی زده نشد و همه تو سکوت مشغول خوردن شام شدند این وسط فقط شهین داشت از حرص و عصبانیت میترکید.

با شنیدن صدای در اتاق با فکر اینکه مامان با صدای بلندی گفتم:
_بیا تو مامان.

در اتاق باز شد با دیدن آریا متعجب بهش خیره شدم.

یه تای ابروش با دیدن سر و وضع بالا رفت ک ناخواسته هینی کشیدم و گفتم

_روت و کن اون ور

پوزخندی زد و گفت

_من ک همه جات رو دیدم لزوم نیست روم رو کنم اون ور.

چشمهام رو گرد کردم و با حرص اسمش رو صدا زدم ، ک بدون توجه بهم خیلی خونسرد روی میزی ک داخل اتاقم بود نشست و بهم خیره شد و گفت

_خوب

سریع ملافه رو برداشتم و دور خودم گرفتم

_بلند شو ببینم منتظر چی نشستی اینجا تو مگه نمیبینی لباس مناسب نیست؟!

_اتاق زنم اومدم نشستم فکر نکنم مشکلی باشه درضمن من همه جات رو دیدم لازم نیست خودت رو پنهون کنی.

و نگاه هیزی بهم انداخت ک باعث شد چشمهام از خشم برق بزنه

_کی گفته من زن توام

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت

_نیستی؟!

_معلومه ک نیستم حالا هم پاشو برو بیرون من لباس هام رو عوض کنم

_تو زن منی پس لباس هات رو جلوی من عوض کن وگرنه نمیزارم از اتاقت بری بیرون

کلافه بهش خیره شدم و با تهدید گفتم

_جیغ میزنم همه بریزن داخل آبروت بره.

خونسرد بهم خیره شد ک کم مونده بود موهام رو بکشم پسره ی عوضی با حرص رو بهش غریدم:

_ انقدر بشین همینجا تا علف زیر پاهات سبز بشه

بعدش لباس هام رو برداشتم و داخل سرویس شدم سریع لباس هام رو عوض کردم و خارج شدم لبخندی از سر رضایت روی لبهام نشسته بود نذاشته بودم اون به خواسته اش برسه.

هنوز روی میز نشسته بودم رو بروش دست به سینه ایستادم و گفتم

_ چی میخوای اومدی!؟

بلند شد نگاهی از سر تاام انداخت و گفت

_ اومدم زنم رو ببینم

با حرص گفتم

_ صد بار گفتم من زن تو نیستم

خیره به چشمهام شمرده شمرده گفت

_ تو زن منی و هیچ واقعیتی نمیتونه این رو عوض کنه پس سعی نکن انکارش کنی اگه بخاطر اینکه سمت تو شناسنامه نیست داری میگی زنم نیستی باید بهت بگم به زودی سمت میره داخل شناسنامه پس خیالت راحت باشه.

دستش رو روی شکم گذاشت ک نفسم برای لحظه ای بند اومد این اولین بار بود ک داشت دستش رو روی شکم میذاشت و وجود بچه رد بهم یادآوری میکرد بعد از چند ثانیه ای ک گذشت ادامه داد:

_ اون بچه هم ثابت میکنه ک تو زن منی فهمیدی!؟

قبل از اینکه جوابی بهش بدم صدای تلفنم بلند شد سریع ازش فاصله گرفتم و تلفن رو برداشتم با دیدن اسم سام ک داشت خودنمایی میکرد سریع دکمه ی اتصال رو زدم و گفتم

_سلام بله

_سلام طرلان خوبی چیشد قرار بود یه شب بریم شام بیرون اما تو اصلا از اون موقع خبری ازت نشده نگرانت شدم.

نگاهی به آریا ک داشت با اخمای توهم رفته بهم نگاه میکرد انداختم و با شرمندگی گفتم

_بخشید سام من انقدر مشغول بودم ک یادم رفت بهت بگم درگیرم و نمیتونم پیام من

هنوز حرفم تموم نشده بود ک گوشی از دستم کشیده شد.

بهت زده به آریا خیره شده بودم ک گوشی رو ازم گرفته بود و با لحن بدی داشت با سام حرف میزد

_تو به چه حقی راه به راه به زن من زنگ میزنی هان!؟

نمیدونم سام چی بهش گفت ک صورتش کبود شد و داد زد:

_ببند دهنت و مرتیکه ی بیناموس ، خانواده ات رو به عذات میشونم مرتیکه ی عوضی.

بعدش با عصبانیت گوشی رو پرت کرد ک خورد به دیوار تیکه تیکه شد جرئت حرف زدن نداشتم آریا خیلی عصبی بود و این از حرکاتش معلوم بود یعنی چی بهش گفته بود ک تا این حد عصبی شده بود

یهو به سمتم هجوم آورد و محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم
آخ ریزی گفتم ک بدون توجه بهم با خشم خرید

_دفعه آخرت باشه با این مرتیکه بیناموس حرف میزنی فهمیدی تو
زن منی مال منی خوش ندارم زن با هر مردی هم صحبت بشه
فهمیدی.

از شنیدن حرف هاش حرصم گرفت خودخواه زورگو همش سعی
میکرد با داد و بیداد حرف هاش رو به آدم بفهمونه

فهمیدی؟!

با شنیدن صدای عصبیش سرم رو بلند کردم و به چشمهایش زل
زدم به خودم جرئت دادم و پرسیدم

_چی بهت گفت مگه سام انقدر عصبی شدی

با شنیدن این حرفم خم شد روی صورتم و با لحن ترسناکی گفت:

دفعه ی آخرت باشه اسمش رو به زبون میاری فهمیدی؟!

وقتی دید جواب نمیدم با صدای بلندتری داد زد:

فهمیدی؟!

ترسیده از صدای دادش گفتم

_فهمیدم

زیر لب داشت انگار با خودش حرف میزد

_پسره ی عوضی به من میگه عاشقشه تو غلط کردی عاشق زن
من شدی خودم میکشمت کثافت تا به ناموس من چشم نداشته باشی.

چشمهام گرد شد یعنی سام بهش گفته عاشق منه ک تا این حد عصبی شده اما غیرممکن بود سام عاشق من باشه، با شنیدن صدای در اتاق ازم فاصله گرفت ک نفس عمیقی کشیدم و با صدایی ک سعی میکردم آروم باشه گفتم:

_بفرمائید

در اتاق باز شد و خواهرم ساناز اومد داخل اتاق با خجالت رو به آریا گفت:

_سلام

آریا با مهربونی ک داشت متعجبم میکرد بهش خیره شد و گفت:

_سلام خانوم کوچولو

ساناز لبخند ملیحی زد و به سمت برگشت و گفت:

_آبجی مامان گفت بیاید همه منتظر شمت هستند.

_باشه عزیزم الان میایم

وقتی ساناز رفت نگاهی به خودم داخل آینه انداختم همه چیز کامل بود یه رژ فقط لازم بود برداشتم ک صدای آریا بلند شد:

_لازم نکرده اون رو بزنی.

کلن حضورش رو فراموش کرده بود ، با شنیدن این حرفش با غیض به سمتش برگشتم و گفتم:

_نکنه باید برای همه کار هام از تو اجازه بگیرم؟

_دقیقا عزیزم

با حرص نفسم رو بیرون دادم و رژ رو محکم کوبیدم روی میز و بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم به اندازه کافی حرصم داده بود نمیخواستم باز هم باهاش جر و بحث کنم به وقتش بد حالش رو میگرفتم پسره ی زورگو.

همه نشسته بودند و داشتند درمورد تاریخ ازدواج ما دوتا حرف میزدند طولی نکشید ک صدای پدر بزرگ بلند شد:

_ دو هفته ی دیگه چطوره؟!_

صدای عمه نیلا بلند شد:

_ خیلی عالیه آقاجون

همه موافقت خودشون رو اعلام کردند ، نگاهم به آریا افتاد ک داشت خیره خیره نگاهم میکرد انگار واقعا قرار بود دو هفته دیگه همسر رسمی این آقا بشم با حرص به چشمه‌هاش خیره شده بودم قرار بود من با این زورگو زندگی کنم اما چجوری تحمل میکردم

_ غرق نشی!

با شنیدن صدای آرسین نگاهم و از آریا گرفتم ، بهش چشم غره ای رفتم ک صدای شهین مثل همیشه ک میخواست اعصاب آدم رو خراب کنه بلند شد

_ پس ازدواج شد دو هفته دیگه چه خوب مگه نه آقاجون ازدواج من و سیاوش هم همینجوری زود پیش رفت اما خیلی زود هم نابود شد.

بعدش با پوزخند نگاهی به مادرم انداخت ک نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_وقتی عشق نباشه و اجبار درکار باشه اون ازدواج زیاد دووم
نمیاره چون عشقی نیست ، اما اگه عشق بین دو نفر باشه اون
ازدواج تا آخر عمرشون پایدار.

شهین با نفرت زل زد به چشمهام و گفت

_اگه یه نفر بین اون دوتا عاشق خیلی زود میتونه رابطه رو بهم
بزنه

_اگه واقعا عاشق باشند هیچکس نمیتونه بینشون رو بهم بزنه.

تا شهین خواست حرفی بزنه صدای پدر بزرگ بلند شد:

_ما امشب برای ازدواج آریا و طرلان جمع شدیم نه اینکه بحث
های بیخود رو باز کنیم.

اون شب دیگه جز حرف های ازدواج هیچ حرف دیگه ای زده نشد.

* * * * *

_میکشمش این دختره رو.

با شنیدن صدای بابا ک داشت از بیرون میومد چشمهام گرد شد
یعنی چیشده بود سریع از اتاق خارج شدم و به سمت پایین رفتم با
دیدن بابا ک صورتش از عصبانیت قرمز شده بود و مامان داشت
ازش میپرسید چیشده چشمهام گرد شد چیشده بود باز.

_چیشده!؟!

با شنیدن صدام بابا تیز به سمت برگشت با خشم بهم خیره شد ، قبل
از اینکه بفهمم به سمت حمله ور شد بازوم رو محکم تو دستاش

گرفت و فشار داد ک از درد چشمهام رو محکم باز و بسته کردم،
عصبی به چشمه‌هاش خیره شد و با لحن بدی پرسید:

اون حروم زاده یی ک داخل شکمت توله ی کیه هان؟!

با شنیدن این حرف شکه بهش خیره شدم ک صدای ناباور مامان
بلند شد:

چی

بابام فهمیده بود و این اوج فاجعه بود تموم بدنم به لرزه افتاد لبهام
چند بار تکون خورد تا حرفی بزنم اما دریغ از یه کلمه ک بیاد
بیرون ، با سیلی محکمی ک خوردم چون ناگهانی بود تعادل رو
از دست دادم و پرت شدم روی زمین ، دستم رو گوشه ی پاره شده
لبم ک داشت خون میومد گذاشتم سرم رو بلند کردم و با چشمهای
اشکی بهش زل زدم ک اینبار عربده زد

_باتوام اون حرومی داخل شکمت مال کیه هان با کدوم تخم سگی
خوابیدی حرف بزن تا زنده زنده چالت نکردم حرف بزن.

ساکت فقط اشک میریختم قادر به زدن هیچ حرفی نشده بودم بابا
فهمیده بود بدبخت شده بودم اون هیچوقت من رو نمیبخشید اون من
و طرد میکرد

_پس نمیخوای حرف بزنی آره الان کاری میکنم ک هم از شر
حروم زاده ات خلاص بشیم هم خودت به حرف بیای.

کمر بندش رو بیرون آورد ک چشمهام پر از وحشت شد با ترس
سرم رو تکون دادم ک بابا با چشمهای قرمز شده اش بهم زل زد و
گفت:

انقدر میزنمت خون بالابیری دختری مثل تو رو نمیخوام دختری
مثل ک مایه ننگ خانواده اش بشه رو نمیخوام خودم میکشمت هم
تو رو هم اون بچه ی نجست رو.

کمر بندش ک بالا رفت دستام رو حائل شکم کرد اولین ضربه اش
ک روی دستام نشست آخی از درد گفتم و اشکام با شدت روی
صورتم جاری شدند

میکشمت فهمیدی دختره ی بی آبرو

کمر بندش ک بالا رفت چشمهام رو بستم ک صدای داد آریا اومد

اون بچه ی منه!

با شنیدن حرفی ک آریا زد بابا به سمتش برگشت و داد زد

چی

اون بچه ی داخل شکمش بچه ی منه.

بابا اول چند ثانیه بهش خیره یهو به سمتش حمله ور شد ک صدای
جیغ مامان بلند شد ، صدای مشت کوبیدن های بابام میومد اما قدرت
بلند شدن نداشتم ک بخوام حرفی بزنم یا جداشون کنم حالم انقدر بد
شده بود ک هر لحظه حس میکردم از حال برم

اینجا چخبره!؟

با شنیدن صدای داد پدر بزرگ صدای عصبی بابا بلند شد:

من این کتافط و میکشم من این رو زنده اش نمیزارم با دختر من
آره کتافط...

بسه همین الان سیاوش

بابا و آریا با شنیدن صدای داد پدر بزرگ انگار از هم جدا شدند ، پدر بزرگ خواست حرفی بزنه ک نگاهش به من افتاد سریع به سمتم اومد و کنارم نشست با نگرانی ک برای اولین بار بود داخل چشمه‌هاش میدیدم بهم خیره شد و گفت:

_خوبی

با درد لب زدم

_نه

دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند بشم وقتی بلند شدم نگاهم به آریا افتاد آریا با دیدن گوشه ی لب پاره شده ام و صورتم ک از گریه قرمز شده بود ، دستاش رو مشت کرد و یه قدم به سمتم برداشت ک صدای عصبی بابا بلند شد:

_عوضی به دختر من نزدیک نشو.

آریا هم مثل خودش عصبی بهش خیره شد و داد زد:

_اون زن منه ، اگه دخترته چرا دست روش بلند کردی چرا وقتی میدونستی حامله اس به این حال و روز انداختیش هان تو اصلا پدری؟!

_ببند دهنه و اون دختر منه هر کاری دلم بخواد باهاش میکنم ، اون حرومزاده ی داخل شکمش رو هم میکشم.

آریا عربده کشید:

_به بچه ی من نگو حرومزاده.

تا بابا خواست حرفی بزنه صدای عصبی پدر بزرگ بلند شد:

بسه

جفتشون ساکت شدند و به پدر بزرگ خیره شدند پدر بزرگ با خشم
نگاهی به جفتشون انداخت و گفت:

جفتتون داخل اتاق من منتظر باشید زود باشید.

آریا و بابا به سمت اتاق کار بابا رفتند پدر بزرگ من رو روی مبل
نشوند و گفت

خوبی؟!

نه

آروم باش برای بچه ات خوب نیست.

با چشمهای اشکی زل زدم به چشمه‌هاش و گفتم:

بابام هیچوقت من و نمیخشه من مطمئنم

درست میشه بهم اعتماد کن الان هم نمیخواد به چیزی فکر کنی.

بعد تموم شدن حرف هاش بلند شد رفت حال خیلی بد بود مطمئن
بودم ک بابا هیچوقت من رو نمیخشه.

چرا؟!

با شنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم و به چشمهای قرمز شده
اش ک از شدت گریه شبیه کاسه ی خون شده بود خیره شدم و
نالیدم:

مامان!

فقط بگو چرا؟!

چشمهام رو بستم و با درد گفتم:

_ مامان تو رو خدا

فقط زل زده بود به چشمهام اصلا احساس خوبی نداشتم چرا باید بابا میفهمید اصلا کی بهش گفته بود کسی جز آریا و پدر بزرگ خبر نداشت ک

_ طرلان

با شنیدن صدای مامان سرم رو بالا آوردم بهش زل زدم ک صدای گرفته اش بلند شد:

_ فقط بگو چرا

چشمهام رو بستم و بی اختیار تموم اتفاقات رو بدون چون چرا بر اش تعریف کردم وقتی چشمهام رو باز کردم چشمهای قرمز شده از اشکش رو دیدم به سمتم اومد و بروم ایستاد به سختی بلند شدم و ایستادم دستش ک بلند شد چشمهام رو بستم هر لحظه منتظر سیلی بودم ک از اش بخورم اما با فرو رفتن تو اغوشش چشمهام باز شد بهت زده بودم پس چرا مامان به جای کتک زدن من رو بغل کرده بود، شاید اون من رو درک میکرد برعکس بابام، با گریه گفت:

_ چرا چیزی بهم نگفتی

_ ترسیدم مامان.

تا مامان خواست چیزی بگه صدای شهین بلند شد؛

_ میبینم ک خوب دختر هرزه ات رو بغل کردی، حالا با اون حرومی تو شکمش میخوای چیکار کنی!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن این حرف ها از مامان جدا شدم بهت زده بهش خیره شدم
اون لبخند بدجنسی ک روی لبهاش بود برق چشمهاش یعنی اون به
بابام گفته بود اما اون از کجا فهمیده بود

_ تو به بابام گفتی

لبخندش پر رنگتر شد

_ آره خوشگلم باید میفهمید داره پدر بزرگ میشه یا نه؟

با شنیدن این حرفش خون جلوی چشمهام رو گرفت عصبی به
سمتش حمله ور شدم و داد زدم

_ میکشمت عوضی

موهاش رو میکشیدم و جیغ میزدم مامان سعی میکرد من رو ازش
جدا کنه اما من انقدر عصبی بودم ک هیچ چیزی جلو دارم نبود تا
خواستم باز موهاش رو بکشم با مشتش محکم کوبید تو شکمم ک
از شدت درد ک داخل شکمم پیچید دست برداشتم

_ آخ

مامان نگران به سمتم اومد و گفت:

_ طرلان چت شد دخترم!؟

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

_ مامان بچه ام.

از شدت درد لبم رو گاز گرفته بودم ک صدای آریا اومد:

_ چیشده طرلان

سرم رو بلند کردم و چشمهای اشکیم رو بهش دوختم ک سریع اومد سمتم و گفت:

_ طرلان خوبی

با درد گفتم:

_ آریا بچه ام تو رو خدا.

دستش رو انداخت زیر پاهام و بلندم کرد با صدایی ک سعی میکرد آروم باشه گفت:

_ نمیزارم چیزیت بشه نگران نباش.

چشمهام داشت بسته میشد آخرین لحظه فقط صدا های نگران مامان و بابا رو میشنیدم

با برخورد نور شدیدی ک به چشمهام خورد چشمهام رو باز کردم ، یه نفر با روپوش سفید روبروم ایستاده بود چند بار پلک زدم تا دیدم واضح شد ، داخل بیمارستان بودم اما چرا! کمی به مخم فشار آوردم ک با یاد آوری اتفاقاتی ک افتاده بود و آخرین لحظه دعوای من و شهین بچه ام، وحشت زده دستم رو روی شکمم گذاشتم و نالیدم:

_ بچه ام

_ نگران نباشید حال بچه اتون کاملا خوبه.

با شنیدن این حرف نفس راحتی کشیدم ، خداروشکر ک بچه ام سالم بود ترس از دست داشتن خیلی بد بود تو همین مدت کم خیلی وابسته اش شده بودم نمیتونستم حتی یه لحظه به نبودش فکر کنم ، قطره اشکی روی گونم چکید ک صدای خانوم دکتر بلند شد:

_نگران نباش عزیزم بچه ات صحیح سالم فقط از این به بعد باید بیشتر مراقب خودت باشی دور از هر استرس هیجانی باشی عزیزم.

داشتم به حرف هاش گوش میدادم ک صدای باز شدن در اتاق اومد سرم رو چرخوندم ک نگاهم به آریا افتاد ، موهاش نامرتب بود و سر و وضعش شلخته اینطور ک معلوم بود انگار اصلا نخوابیده بود و حالش خیلی خراب بود صدای خانوم دکتر بلند شد:

_دیدید گفتیم ک خانومتون به هوش میاد هی داد و بیداد راه انداختید. با شنیدن این حرف خانوم دکتر چشمهام گرد شد یعنی آریا بخاطر من دعوا راه انداخته بود با بیرون رفتن خانوم دکتر و پرستار ها از اتاق آریا اومد سمتم زل زد به چشمهام با صدای خشاری پرسید:
_خوبی!؟

_خوبم

کنارم نشست ک با صدای آرومی پرسیدم:

_آریا

بدون اینکه حرفی بزنه سئوالی بهم خیره شد

_بابام کجاست!؟

مکت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

_تو حیاط بیمارستان

چشمهام پر از اشک شد

_شهین بهش گفته بود اون ، بابام هیچوقت من رو نمیبخشه به بچمون گفتن حرومی شهین

گریه اجازه نداد بیشتر ادامه بدم ، صدای عصبی آریا بلند شد:
_گریه نکن برات خوب نیست.

وقتی دید ساکت نمیشم خم شد روی صورتم و لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت ک چشمهام گرد شد گریه ام بند اومد فقط بهت زده به چشمهای قرمز آریا خیره شده بودم ک در اتاق باز شد..

آریا لبه‌اش رو ازم جدا کرد نگاهم به بابا افتاد ک همراه بقیه اومده بودند داخل اتاق با دیدن این وضعیت ما دستاش مشت شد میدونستم حالا با دیدن این صحنه محال ممکن بود من رو ببخشه، صدای پدر بزرگ ک من رو مخاطب قرار داده بود بلند شد:

_خوبی طرلان

بهش خیره شدم و با صدایی ک سعی میکردم نلرزه گفتم:

_خوبم

صدای شهین بلند شد:

_میبینم حتی تو بیمارستان هم داشتید ...

هنوز حرفش رو کامل نکرده بود ک صدای عصبی پدر بزرگ بلند شد:

_بسه ببند دهنت و.

شهین ساکت شد ک پدر بزرگ عصبی تر از قبل ادامه داد:

_زود باش برو بیرون.

_ آقاجون.

پدر بزرگ محکم و جدی گفت:

_ زود باش.

بعد از چند ثانیه شهین با عصبانیت از اتاق رفت بیرون ، بابا مامان آرسین و پدر بزرگ اومدند داخل اتاق ، بابا حتی بهم نگاه هم نمیکرد و این داشت زجرم میداد مامان هم فقط یه گوشه ایستاده بود و داشت اشک میریخت ، آرسین هم با چهره یخ زده اش داشت بهم نگاه میکرد اصلا احساس خوبی نداشتم داشت از این وضعیت گریه ام میگرفت ک صدای پدر بزرگ بلند شد:

_ بهتره بریم تا طرلان استراحت کنه فردا هم مرخص میشه.

صدای مامان بلند شد:

_ من پیشش میمونم.

صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_ من میمونم شما برید خونه.

_ نیاز میمونه.

صدای محکم بابا بود ، آریا هم دیگه حرفی نزد وقتی خواستن برن آریا خم شد کنار گوشم زمزمه کرد:

_ تا وقتی من هستم از هیچ چیزی نترس الان هم آروم بگیر بخواب و استراحت کن ک فردا مرخص میشی باید بریم دنبال کارای ازدواجمون باشه؟

با صدایی ک انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

_باشه

وقتی همه رفتند فقط من موندم و مامان

_مامان

بهم خیره شد و گفت:

_جانم.

با شنیدن صدای مهربون همیشگیش بغضم گرفت

_از من ناراحتی!؟

_نه

_من و ببخش مامان.

با صدای گرفته ای گفت:

_همه ی اینا تقصیر منه شاید اگه تو بخاطر من به اون مهمونی

نمیرفتی خیلی از این اتفاق ها نميفتاد فقط از خودم عصبیم کاش من

می‌ردم و تو مجبور نمیشدی همچین کارایی کنی شاید اگه من جونم

گرفته میشد هیچوقت همچین اتفاق هایی برای دخترم نميفتاد، همه

....

وسط حرفش پریدم:

_مامان بسه لطفا!

با چشمهای اشکیش بهم خیره شد و گفت:

_من و ببخش دخترم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

مامان لطفا شما هیچ تقصیری ندارید تو رو خدا هی این رو تکرار نکنید باشه؟!

سری به نشونه ی تائید تکون داد اما چشمه‌اش هنوز اشکی بود و داشت با ناراحتی بهم نگاه میکرد بخاطر اینکه یکم فکرش رو منحرف کنم لبخندی زدم و گفتم:

_مامان

_جانم

_دستت رو بده من!

دستش رو داد بهم ک روی شکم گذاشتم و گفتم:

_مامان من دارم بچه دار میشم ببینش شما هم قراره نوه دار بشید.

لبخند تلخی زد و گفت:

دوستش داری؟!

لبخندی روی لبهام نشست و گفتم:

_خیلی زیاد مامان

* * * * *

بلاخره از بیمارستان مرخص شدم ، رفتار بابا با من خیلی سرد شده بود حس میکردم خیلی ازم دور شده حتی وقتی جایی ک من بودم هم آفتابی نمیشد تا این حد ازم متنفر شده بود ، حتی رفتار آرسین هم شبیه بابا شده بود تنها کسانی ک تو خونه دلداریم میدادن مامان و پدر بزرگ بودند.

_طرلان

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن صدای مامان به سمتش برگشتم و گفتم:

_جانم

_آریا او مده پاشو برو آماده شو باید برید آزمایش امروز وقت دکتر دارید برای معاینه.

لبخندی زدم و گفتم:

_چشم مامان الان.

_مردم چه شانس دارن هرزه گی میکنند بعد با پرویی تمام به کارشون افتخار هم میکنند.

با شنیدن حرف های شهین دستام از عصبانیت مشت شد قبل از اینکه من جوابش رو بدم ، صدای مامان بلند شد:

_دخترم زود باش دیرت میشه.

بدون اینکه حتی حرفی بزنم به سمت اتاق بالا رفتم شاید بی توجهی من نسبت به حرفاش بیشتر میسوزوندش زنی که ی مریض چجوری جرئت میکرد با من این شکلی حرف بزنه خیلی عصبی شده بودم اما باید خودم رو کنترل میکردم تا یه زمان مناسب ک بتونم حال این زن رو بگیرم.وقتی آماده شدم از خونه خارج شدم ماشین آریا در خونه پارک شده بود و خودش بهش تکیه داده بود با دیدنم نگاهش و بهم دوخت ک به سمتش رفتم و گفتم:

_سلام

مثل همیشه فقط سرش رو تکون داد زورش میومد انگار جواب سلام آدم رو بده ، بیخیال سوار ماشین شدم اون هم داخل ماشین نشست و حرکت کرد.

_طِرلان

با شنیدن صدایش بی اختیار به سمتش برگشتم و به نیم رخش خیره شدم و گفتم:

_جانم

_هنوز بابات باهات حرف نمیزنه؟

آه تلخی کشیدم و گفتم:

_نه

_اذیتت ک نمیکنند؟!!

_نه ولی خیلی سرد باهام برخورد میکنند بابام خیلی ازم دور شده خیلی ناراحتم بابت این موضوع آریا حتی نمیدونم باید چیکار کنم.

_چند روز دیگه ازدواج میکنیم وقتی از اون خونه دور بشی یه مدت بابات پشیمون میشه خودش.

_فکر نمیکنم اون خیلی از من عصبیه همین ک من رو از خونه پرت نکرده بیرون خودش خیلیه ، دختر مجردش حامله باشه خیلی آبروریزیه.

نگاهم ک به مشتم آریا افتاد ساکت شدم و حرفم رو ادامه ندادم دیگه....

بلاخره بعد چند روز ک به سختی گذشت امروز روز ازدواج من و آریا بود ، حتی تو این روز ها خیلی احساس تنهایی میکردم رفتار بابا آرسین هنوز با من خوب نشده بود ، رفتار عمه نیلا هم جوری شده بود با من ک انگار یه دختر خرابم و خودم رو انداختم به

پسرش، اوضاع روحی مناسبی نداشتم از همه طرف بهم فشار میومد با وضعیت بارداری هم ک داشتم بیشتر از قبل ضعیف شده بودم هم جسمی هم روحی.

_عروس خانوم آقا داماد اومدند.

با شنیدن صدای آرایشگر از افکارم خارج شدم نگاهی داخل آینه به خودم انداختم خیلی زیاد تغیر کرده بودم، نمیخواستم بیشتر از این وقت تلف کنم به کمک مامان و فاطمه ک همراه بودند شنلم رو پوشیدم و از آرایشگاه خارج شدم ، آریا به یه ژست خیلی زیبا ایستاده بود وقتی ما رو دید به سمتمون اومد روبروم ایستاد ک صدای فیلمبردار بلند شد:

_حالا شغل رو بردارید و

آریا چنان نگاهی بهش انداخت ک فیلمبردار ساکت شد و بعد از چند ثانیه ک بالاخره به خودش اومد گفت:

_چرا

هنوز حرفش رو نزده بود ک آریا وسط حرفش پرید و عصبی گفت:

_کی گفته شما بیاید!؟!

فیلمبردار چشمه‌هاش گرد شد و متعجب و شکه به آریا خیره شده بود بنده خدا نمیدونست این آریا زورگو خیلی متعصب و دوست نداره ک تو خیابون کسی همسر آینده اش رو این شکلی با این آرایش ببینه.

_پسر م لطفا!

با شنیدن صدای مامان آریا نفس عمیقی کشید و گفت:

به اینا بگید زود اینجارو خلوت کنند لازم نکرده بیان فیلمبرداری کنند.

آریا بدون اینکه شنلم رو کنار بزنه من رو به سمت ماشین برد و کمکم کرد بشینم در رو بست و خودش هم اومد پشت رل نشست خیلی خونسرد داشت رانندگی میکرد ، حتی نداشت فیلمبرداره بیاد بلاخره بعد سکوت طولانی صداش بلند شد:

لعنتی فکر کرده من بی غیرتم میگه وسط خیابون شغل زنت رو بردار ، حیف ک زن بود وگرنه میدونستم چجوری آدمش کنم.

چیزی نگفت ک عصبی شدی !

ببند دهننت و فک کردی از ادا ها خوشم میاد تو یکی رو هم آدم میکنم.

با شنیدن این حرفش وحشت کردم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم صورتش به طرز عجیبی قرمز شده بود و دستاش مشت با سرعت داشت رانندگی میکرد یعنی فقط بخاطر حرف اون فیلمبردار تا این حد عصبی شده بود.

فقط ساکت نشسته بودم نمیخواستم امشب هم باهاش کلکل کنم و شبم رو خراب کنم ، با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم آریا پیاده شد اومد در سمت من رو باز کرد و کمکم کرد پیاده بشم ،

با هر قدمی ک برمیداشتم طپش قلبم بیشتر میشد ، مثل هیچکدوم از تازه عروسا نبودم ک برای شب ازدواجش ذوق زده باشه یا خوشحال باشه من تنها حسی ک داشتم ترس بود استرس

با رسیدنمون به سالن صدای جیغ و داد بقیه بلند شد رفتیم سمت جایگاه روی صندلی ها نشستیم ک بعد از تقریبا نیم ساعت ک حسابی جیغ و داد کردند عاقد اومد و خطبه ی عقد رو جاری کرد
_ خانوم طرلان مجد برای بار سوم میپرسم آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد آقای آریا زند دربیارم؟!!

با صدای آرومی گفتم:

_ با اجازه ی پدر و مادرم بله!

صدای کل و دست بقیه بلند شد نگاهم از آینه ی روبروم به آریا افتاد ک مثل همیشه سرد و بی تفاوت نشسته بود حتی یه لبخند هم روی صورتش دیده نمیشد و همین باعث میشد قلبم به درد بیاد.

_ آقای آریا زند بنده وکیلیم شما رو به عقد خانوم طرلان مجد دربیارم?!!

_ بله

آریا همون بار اول یه بله محکم بلند داد ک همه شروع کردند به دست زدن و جیغ کشیدن ، وقتی عاقد رفت مامان پدر بزرگ همه اومدند بهم تبریک گفتند بغلم کردند آرسین خیلی سرد تبریک گفت که انتظار بی جایی بود اگه میخواستم باهام خوب رفتار کنه بابا هم خیلی سرد باهام برخورد کرد

تقریبا بعد از یکساعت پایکوبی و رقص بلاخره مراسم تموم شد ما سوار ماشین شدیم و بقیه هم پشت سرمون با بوق میومدند ک آریا همرو پیچوند و زودتر کنار خونه پارک کرد ، بزرگتر ها هم کنار

خونه ایستاده بودند ، مامان رو محکم بغل کردم ک صدای آرامش بخشش کنار گوشم بلند شد:

_من همیشه کنارتم دخترم هر وقت بهم نیاز داشتی بهم زنگ بزن باشه من میام ، امیدوارم خوشبخت بشی دخترم.

وقتی ازم جدا شد با چشمهای اشکی بهش خیره شدم سخت بود جدا شدن از خانواده ام ، پدر بزرگ رو بغل کردم وقتی ازم جدا شد خیره به چشمهام گفتم:

_راه طولانی رو در پیش داری دخترجون اما یادت نره ک من هر وقت بخوای هستم امیدوارم به پای هم پیر بشید.

فکرش رو نمیکردم پدربزرگی ک ازش متنفر بودم یه روز بشه حامی من و انقدر دوستش داشته باشم و برایش احترام قائل بشم. بجز بابا همه باهام خداحافظی کردند بابا حتی بهم نگاه هم نکرد چقدر سنگدل شده بود ، وقتی داخل خونه شدم احساس بدی بهم دست داد همون خونه ای بود ک بهم تجاوز شده بود داخلش هیچ خاطره ی خوبی نداشتم داخلش چرا آریا این خونه رو عوض نکرده بود اون ک وضع مالیش خوب بود توان این رو داشت ک این خونه رو عوض کنه پس چرا نکرده بود.

_به خونت خوش اومدی همسر عزیزم!

با شنیدن صدای خمار آریا به سمتش برگشتم با دیدن سر و وضعش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_تو مست کردی!؟

قهقهه ی بلندی زد و گفت:

_ نه خوشگلم

با قدم هایی ک نامتعادل بود به سمت اومد وقتی بهم رسید روبروم ایستاد با چشمهای قرمز شده اش ک شبیه کاسه ی خون بود زل زد تو چشمهام و گفت:

_ به جهنم خوش اومدی!

با شنیدن این حرفش برای یه لحظه خشکم زد منظورش چی بود با صدایی ک انگار از ته چاه داشت بیرون میومد گفتم:

_ منظورت چیه؟!

پوزخندی زد و با صدای کشیده ای کشدار گفت:

_ تو هم مثل اون یه هرزه ای

_ چی داری میگی تو حالت خوبه اصلا؟!

_ ببند دهنت و تا جرت ندادم کثافت تو هم یکی هستی مثل اون تو هم خیانت میکنی.

سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

_ نمیذارم من و دور بزنی با اون پسره ی لش بریزی رو هم

دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو جمع کردم و گفتم:

_ تو مست کردی.

_ من مست نیستم

بوی گند الکل داشت حالم رو بهم میزد ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_ به من نزدیک نشو فهمیدی؟!

با شنیدن این حرفم عصبی خودش رو بهم چسپوند و کمرم رو محکم چنگ زد ک آخی از درد گفتم ، با صدای خشداری کشیده در گوشم گفت:

_امشب شب حجله اس قراره خوش بگذرونیم خانوممم
با وحشت گفتم

_چی داری میگی تو تو رو خدا ولم کن آریا تو مستی نمیفهمی
داری چیکار میکنی
کشیده گفت:

_عزیزمممم

دیگه داشتم میترسیدم ازش اون مست بود و چیزی حالیش نبود معلوم نبود چه بلایی به سرم در میاورد باید خودم رو از این وضعیت خلاص می کردم .

لبخندی زدم و با عشوه زل زدم بهش و گفتم:

_عزیزم

ابروش بالا رفت و خمار بهم خیره شد ک دستم رو دور گردنش حلقه کردم و با صدای پر از نازی گفتم:

_میخوام برم برات اون لباس خواب خوشگل قرمز رنگ رو بپوشم
دستت رو برمیداری عزیزم

با شنیدن این حرفم خودش رو بیشتر بهم چسپوند و مثل بچه هاگفت:
_نمیخواه

بیشعور درد و نمیخواد چقدر احمق بود واقعا فکر کرده بود من میخوام برم برایش لباس خوب بپوشم پسره ی مریض. دیدم این حرفم جواب نمیده دوباره بهش زل زدم و گفتم:

_آریا!

با شنیدن این لحن حرف زدنم دستهایش شل شد و گفت:

_جونم سرم رو کج کردم و خیره به چشمهایش با ناز گفتم:

_بزار برم دیگه

دستش رو کامل باز کرد و خمار گفت:

_باشه ولی اون لباس خواب توری قرمز رو بپوش خیلی س.ک.سی
میشی

به اجبار لبخندی زدم و گفتم

_باشه عشقم

لباسم رو تو دستم گرفتم و به سمت اتاق حرکت کردم ، پسره ی کثافت نداشت چند شب بگذره روی واقعیش رو نشون بده بیشعور فکر کرده من واقعا میزارم بهم نزدیک بشه برایش لباس خواب میپوشم امشب ک اون بیرون خوابیدی حالیت میشه چجوری با زن حامله ات رفتار کنی عوضی بخاطر اون آرمیتای کثافت به زمین زمان شک داره فکر کرده همه مثل اون دختره خراب و هرزه اند ک با اشاره یه پسر زود وا بدنند.

لباس هام رو عوض کردم با یه لباس راحتی و آرایش صورتم رو کامل پاک کردم روی تخت دراز کشیدم ک صدای در اتاق اومد

پوزخندی روی لبهام نشست حالا تا صبح انقدر بشین تا علف زیر پاهات سبز بشه ، صداش بلند شد:

_ در رو باز کن چرا قفل کردی؟

جوابش رو ندادم چند ثانیه ک گذشت لگد محکمی به در زد ک خیلی خونسرد فقط خیره شده بودم اون هم دست برداشت و دیگه در نزد اینجور ک معلوم بود خوابش برده بود فکر کنم شاید هم از شدت مستی بیهوش شده بود بیخیال روی تخت خوابیدم و چشمهام رو بستم طولی نکشید ک از شدت خستگی زیاد چشمهام روی هم افتاد و خوابم برد.

* * * *

با شنیدن صدای تلفن کلافه بلند شدم و جواب دادم:

_ بله بفرمائید!؟

_ خوش میگذره عروس خانوم!؟

با شنیدن صدای آرمیتا متعجب شدم اون چرا به من زنگ زده بود باز لابد میخواست اعصابم رو بهم بریزه با فکر به این موضوع لبخند خبیثی روی لبهام نشست چه خوب بود ک من قبل از اون حرصش رو دربیارم

_ آره خیلی زیاد.

با صدایی ک حرص داخلش مشهود بود گفت:

_ زیاد دلت رو خوش نکن به این زندگی آریا هیچ حسی نسبت به تو نداره.

اون وقت تو از کجا انقدر مطمئنی؟!

_چون آریا هنوز عاشق منه فقط برای اینکه حسادت من رو تحریک کنه باهات ازدواج کرده.

پوزخندی به فکر های پوچش زدم و گفتم:

_خوب گوشتات رو باز کن ببین چی بهت میگم آریا هیچ حسی بهت نداره درست از موقعی ک بهش خیانت کردی تو رو همون جور ک از زندگیش پرت کرد بیرون از دلش هم پرت کرد الان هم لطف کن سر من رو با این چرندیات بدر نیار و وقتم رو نگیر.

بعد هم بدون اینکه توجهی بهش بکنم گوشی رو قطع کردم زنیکه ی عفریته چقدر ازش متنفر بودم.

کی بود؟!

با شنیدن صدای آریا به سمتش برگشتم ک تازه از حموم انگار اومده بود بیرون و فقط شلوار پاش بود و بالا تنه اش برهنه بود با موهای خیس دلم داشت ضعف میرفت بر اش ولی خودم رو کنترل کردم چشم از هیکل خواستنیش گرفتم و بیتفاوت گفتم:

_آرمیتا بود.

ابروش بالا پرید

_آرمیتا

_آره

بدون اینکه سئوالی بپرسه به سمت آشپزخونه رفت من هم از سر جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم لباس هام رو عوض کردم و یه آرایش ملایم کردم ک صدای آریا از پشت سرم بلند شد:

__کجا؟!!

__دارم میرم بیرون ، مشکلی داری؟!!

پوزخندی زد و گفت:

__حق نداری جایی بری

با شنیدن این حرفش بلند شدم عصبی بهش خیره شدم و گفتم:

__تو فکر کردی کی هستی ک میتونی من رو منع کنی بیرون نرم هان ، اگه به اون شناسنامه دلت خوشه ک فکر کردی من زنت هستم بهتره بگم کور خوندی چرا چون تا موقعی ک بچه ام بدنیا بیاد باهات میمونم بعدش طلاقم رو میگیرم و با بچه ام برای همیشه از اینجا میریم.

قهقه ی بلندی زد ساکت بهش خیره شده بودم وقتی خنده اش تموم شد زل زد به چشمهام و گفت

__فکر طلاق رو از سرت بنداز بیرون و به این خیال بافی هات خاتمه بده خانوم کوچولو من هیچوقت طلاقتم نمیدم درضمن تو تا آخر عمرت زن من هستی و زن من میمونی.

__خیلی خودخواه هستی.

بهم نزدیک شد کمرم رو گرفت و محکم فشار داد ک آخی از درد گفتم

کافیه یکبار دیگه این چرندیات رو از دهنش بشنوم تا اون روی سگم رو نشونت بدم.

بی اختیار پوزخندی زدم

نه اینکه تا حالا ندادی

تا خواست حرفی بزنی صدای زنگ خونه بلند شد خیره به چشمهام گفتم

زود باش لباس هات رو عوض کن بیا بیرون مهمون داریم.

فشار دیگه ای به کمرم آورد و بعدش ولم کرد لباسش رو پوشید و از اتاق رفت بیرون تا در رو باز کنه عصبی پام رو روی زمین کوبیدم اه اه کی میشد من حال این پسر رو بگیرم.

وقتی لباسم رو با لباس خونه عوض کردم از اتاق خارج شدم صدای مامان و عمه داشت میومد داخل پذیرایی شدم و گفتم:

سلام

مامان با خوشرویی جوابم رو داد عمه نیلا هم همینطور نفس و آریانا خواهر های آریانا اومده بودند سوگل و سوگند همراه مادرشون که تازه دیشب دیده بودمش عمه نرگس یه زن خیلی امروزی بود و پر از فیس و افاده اما ذات مهربونی داشت اصلا نیش و کنایه نمیزد برعکس دخترش زن مهربونی بود قلبش مهربون بود درست بود فیس و افاده داشت اما خوب کنار اینا قلب مهربونی هم داشت ، دوتا عمو داشتم جز بابام و سه تا عمه که عمه نیلا و عمه نرگس و عمه فاطمه بودند که عمه فاطمه طبق گفته ی مادرم بخاطر ازدواجش با مردی که پدرش مخالف ازدواجشون

بوده از دواج کرده و بعد اون از خانواده طرد شدند برای همیشه و هیچکس تا حالا خبری از مکان زندگیشون نداره درست مثل پدرم که این همه سال از خانواده اش دور بود.

_طرلان

با شنیدن صدای نفس به سمتش برگشتم

_جانم

_خوبی ، چند بار صدات کردم نشنیدی؟!!

_خوبم ببخشید هوا سم پرت شده بود

همه نشسته بودیم که صدای عمه نیلا بلند شد:

_شهین نیومد چرا؟!!

مامان لبخندی زد و گفت:

_کار داشت گفت نمیتونه بیاد.

عمه نیلا ابرویی بالا انداخت که صدای عمه نرگس بلند شد:

_ولش کنید اون زنیکه ی عفریته رو ، اونقدر حالم ازش بهم میخوره که نگو هی پز میده هی حرف میزنه اعصاب آدم رو فقط خراب میکنه.

با شنیدن حرف های عمه نرگس لبخندی روی لبهام نشست که صدای عمه نیلا بلند شد:

_این حرفا چیه نرگس زن داداشمونه.

با شنیدن این حرف اخمام تو هم رفت و نگاهم به مامان افتاد ک سرش رو پایین انداخت، صدای عمه نرگس بلند شد:

_چه زن داداشی آخه خودت خوب میدونی داداش از سر اجبار باهاش ازدواج کرد وگرنه داداش از همون اول هیچ حسی نسبت به اون عجوزه نداشت.

_نرگس

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_چیه مگه دروغ میگم!

خنده ام گرفت انگار عمه نرگس هم دل خوشی از شهین نداشت اصلا کی از اون زن دل خوش داشت به یه طریقی به همه ضربه زده بود فقط تو این مونده بودم با اون همه کاراش چرا آقاجون هنوز نگهش داشته

_طرلان خوبی دختر؟!

با شنیدن صدای عمه نرگس سرم رو بلند کردم خیره بهش گفتم

_بله ممنون

چشمکی زد و شیطون گفت:

_دیشب چطور بود خوش گذشت

با شنیدن این حرفش من ک منظورش رو درک نکرده بودم گفتم

_آره خوب بود

با شنیدن صدای قهقهه های بقیه تازه متوجه گندی ک زده بودم شدم

_من منظورم عروسی بود.

عمه نرگس با خنده گفت؛

_آره آره میدونیم

روز خیلی خوبی بود همراه عمه مامان و نفس و آرمیتا ، سوگل و سوگند هم اومده بودند اما یه گوشه با اخم و تخم نشسته بودند و تا میخواستند تیکه بار من کنند مامانشون بهشون چشم غره میرفت ک جفتشون ساکت میشدند اینطور ک معلوم بود خیلی از مامانشون حساب میبردند، تقریباً شب بود ک همشون قصد رفتن کردند هر چی اصرار کردم بمونند برای شام گفتند همیشه یه شب دیگه بعد از رفتنشون خسته روی مبل لش کردم ، تازه چشمهام داشت گرم میشد ک صدای آریا رو شنیدم

_ببند دهنتم و

با شنیدن این حرف هوشیار شدم چشمهام رو کمی باز کردم آریا پشتش به من بود و داشت با تلفن حرف میزد اصلاً متوجه من نشده بود

_ببین چی بهت میگم جوجه کافیه ببینم دور اطراف من داری پرسه میزنی تا خودت و خانواده ات رو بدبخت کنم میدونی ک میتونم اینکارا برام کاری نداره پس دم پر من نباش سرت تو کار خودت باشه بچه دفعه ی بعدی هشدار ی در کار نیس خودت و خانواده ات رو میفرستم رو هوا.

پشت تلفن کی بود ک داشت اینجوری باهاش حرف میزد و تهدید میکرد کنجکاو بهش خیره شده بودم ک با خشم تلفن رو قطع کرد و زیر لب گفت:

لعنتی.

در حالی ک دست تو موهاش میکشید به این سمت برگشت ک با دیدن من روی مبل ک خوابیده بودم اخماش رو توهم کشید و گفت:

چرا اینجا خوابیدی

هنوز نیومده شروع کرده بود ، روی مبل نشستم دستی به صورتم کشیدم و در حالی ک بلند میشدم با صدای خشار ناشی از خواب گفتم:

خوابم برده بود خسته بودم .

چیزی نگفت ک به سمت اتاق خواب مشترکمون حرکت کردم باید در این مورد هم باهاش حرف میزدم تا اتاقمون رو عوض کنه ، ولی امروز ک اصلا همیشه باهاش حرف زد هنوز نیومده سگ شده بود داشت پاچه میگرفت داخل اتاق ک شدم لباس هام رو عوض کردم با یه بلوز شلوار گشاد و موهام رو هم باز گذاشتم از اتاق خارج شدم به سمت آشپزخونه ک طبقه پایین بود حرکت کردم تا یه چیزی برای شام درست کنم هنوز پام رو داخل آشپزخونه نذاشته بودم ک صدای آریا از پشت سرم بلند شد؛

شام چی داریم!؟

چون یهویی بود صداش از پشت سرم دستم رو روی قلبم گذاشتم و به طرفش برگشتم چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_چته چرا داد میزنی ترسیدم

_داد زدم؟

حق به جانب گفتم

_آره داد زدی

دستی داخل موهایش کشید و گفت:

_امشب اعصابم به اندازه ی کافی خورد هست پس زیاد ور ور
نکن طرلان!

با چشمهای گرد شده بهش خیره روانی چش شده بود ک داشت
اینجوری با من حرف میزد ، به سمت طبقه بالا رفت پسره روانی
کلا مشکل داشت فقط با من انگار .

* * * *

_تو شرکت هیچکس نباید بفهمه تو زن منی فهمیدی؟!!

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و لبم رو از شدت حرص گاز گرفتم
تا حرف بارش نکنم نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهایش گفتم:

_اوکی منم دلم نمیخواد کسی بفهمه ازدواج کردم

با شنیدن این حرفم به سمت اومد روبروم ایستاد و با صدای بمش
گفت:

_چرا اون وقت؟!!

برای حرصش رو دربیارم گفتم

_چون نمیخوام بعد تموم شدن این ازدواج صوری موقعیت های بهترم رو از دست بدم.

خیره به چشمهام عصبی لب زد:

_جرش میدم کسی ک قراره بهت نزدیک بشه.

کمرم رو چنگ زد و من رو به سمت خودش کشید و با صدای عصبی گفت:

_این ازدواج یه ازدواج صوری نیست ک تموم بشه خوشگلم تو تا آخر عمرت مال منی اینو تو گوشت فرو کن.

_خیلی خودخواهی

_میدونم

تا خواستم با حرص بهش حرفی بزنم لبه‌اش روی لبهام قرار گرفت ، چشمهام گرد شد بی حرکت به چشمه‌اش ک باز بود و داشت عمیق لبهام رو میبوسید خیره شده بودم ، داشتم نفس کم میاوردم اما اصلا ازم جدا نمیشد فقط خشن داشت لبهام رو گاز میگرفت و میبوسید

با شنیدن صدای در اتاق ازم جدا شد و فاصله گرفت هنوز خشک شده سر جام ایستاده بودم ک در اتاق باز شد و حسام اومد داخل اتاق و گفت:

_آریا یه مشکلی پیش اومده باید حرف بزنیم

آریا با صدای سرد و خشکی گفت:

_میتونید برید.

سری تکون دادم و از اتاقش خارج شدم

داخل اتاقم نشسته بودم و داشتم کارهام رو انجام میدادم ک صدای داد و بیداد از بیرون اومد ، متعجب گوش تیز کردم ک صدای آریا داشت میومد چیشده بود یعنی !هر روز یه جنجال باید داشته باشیم چه تو شرکت چه تو خونه این همه تنش اصلا برام خوب نبود از سر جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم به سمت میز منشی رفتم و گفتم:

_چیشده

با نگرانی گفت:

_نمیدونم منم

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

_این شرکت مال منم هست توش سهام دارم میفهمی؟!

آریا عصبی پوزخندی زد و گفت:

_طبق مقررات شرکت اگه یکی از سهام دارا بخواد گند بزنه به حیثیت شرکت اون سهام ازش گرفته میشه با مدارکی ک داریم به وکیل میگم از راه قانونی وارد بشه و خیلی راحت ازت بگیره الان هم گمشو بیرون.

آرمیتا عصبی داد زد:

_تو نمیتونی من و بیرون کنی

_اون وقت کی گفته نمیتونم!؟

آرمیتا با خشم بهش خیره شده بود ک اینبار آریا تقریبا عربده زد:

هری

پشیمون میشی آریا خیلی بد.

بعد تموم شدن حرفش رفت ، آریا باحالت عصبی دستی داخل موهایش کشید و به سمت اتاقش رفت در رو پشت سرش محکم کوبید به سمت حسام رفتم و گفتم:

حسام

به سمتم برگشت و گفت:

جانم

چیشده بود؟

لبخندی ک شبیه پوزخند بود زد و گفت:

مثل همیشه آرمیتا داشت گوه خوری میکرد ک آریا دستش رو رو کرد.

یعنی چی واضح حرف بزن بفهمم چیشده؟!

حسام عصبی دستش رو داخل موهایش کشید و ادامه داد

با اون پسره سعید نقشه داشتند اطلاعات شرکت رو به شرکت رقیب بفروشنند و کاری کنند شرکت نابود بشه اما آریا فهمید و دم جفتشون رو قیچی کرد حالا با استفاده از مدارکی ک ازش داریم میتونیم خیلی راحت سهام شرکت رو ازش بگیریم و پرتش کنیم بیرون طبق قوانین شرکت.

عجب دختری بوده !

_آره ولی خدارو شکر ک آریا فهمیده بود وگرنه معلوم نبود چیکارا میکرد صرفا فقط برای حس مزخرفی ک داشته به اسم انتقام داشت همه رو نابود میکرد.

بی اختیار پوزخندی زدم و گفتم

_کسی ک باید انتقام بگیره اون نیست.

تا خواست حرفی بزنه صدای آقای رضایی اومد ک ازش میخواست بره حسام با گفتن ببخشیدی رفت ، با رفتنش سری تکون دادم و به سمت اتاق خودم حرکت کردم هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم ک احساس کردم سرم داره گیج میره دستم رو به دیوار گرفتم ک صدای منشی جدیدی ک به جای خانوم حسینی اومده بود از پشت سرم بلند شد:

_خوبید چیشده!؟

با شنیدن صداش حتی قدرت نداشتم جوابش رو بدم احساس ضعف شدیدی میکردم انگار فهمید حالم زیاد خوب نیست ک اومد کمکم کرد روی میز بشینم و خودش هم یکی رو صدا زد تا برام آب قند بیاره کنارم نشست طولی نکشید ک صداش بلند شد:

_بهتری چیشدی آخه

صدای فاطمه اومد

_چیشده طرلان چرا

هنوز حرفش تموم نشده بود ک منشی آب قند رو بهم داد ، هنوز بیحال بودم و نمیتونستم اطرافم رو درک کنم ، صدای باز شدن در اتاق آریا اومد و پشت بندش صدای عصبیش بلند شد:

_چخبره اینجا

همه بلند شدند ک صدای بهت زده آریا بلند شد:

_طرلان

به سمت اومد دستش روی بازوم نشست و با نگرانی گفت

_خوبی چت شده تو

با بیحالی بهش خیره شدم و با صدایی ک از ته چاه انگار داشت
میومد بیرون گفتم

_فقط یهو سرم گیج رفت

اخماش تو هم رفت و گفت:

_از فردا نباید سر کار بیای

حیف ک اصلا نمیتونستم الان باهاش کل کل کنم وگرنه میدونستم
چه جوابی بهش بدم دستش رو زیر پاهام برد و جلوی چشمهای
بهت زده ی بقیه من رو بلند کرد حتی نای اعتراض کردن هم نداشتم
سرم رو به سینه اش تکیه دادم در اتاقش رو منشی باز کرد و بست
آریا من رو به سمت مبل برد و روش خوابوند خودش هم یه گوشه
نشست و به صورتم خیره شد

_از فردا حق نداری بیای شرکت اونم با این حال روزت

با صدای گرفته ای گفتم:

_میام

زیر لب گفت

_لباز با این حالش دست از زبون درازیش برنداشته.

لبخند محوی روی لبهام نشست ک صدای در اتاق اومد و پشت
بندش صدای باز شدنش صدای آقاجون بلند شد:

_چپشده طرلان چرا اینجا روی مبل خوابیده؟

_حالش بد شد!

_باید ببریمش دکتر چرا حالش بد شده؟!

با شنیدن صدای بابا و نگرانیش لبخند روی لبهام عمیق تر شد هنوز
هم دوستم داشت و نگرانم میشد!

بابا به سمتم اومد و گفت

_زود باشید باید ببریمش دکتر

با شنیدن حرف هاش لبخند روی لبهام عمیق تر میشد چه حس خوبی
بود با صدای گرفته ای گفتم:

_من خوبم بابا

اخماش رو تو هم کشید ک صدای آقاجون بلند شد:

_کمکش کنید ببریمش خونه استراحت کنه اگه حالش بد شد دکتر
رو خبر میکنیم.

آریا کتش رو برداشت و سوئیچ ماشینش رو برداشت اومد سمتم و
خواست بغلم کنه ک با خجالت پشش زدم و گفتم

_خودم میام

بدون توجه به حرفم دستش رو زیر پاهام برد و بلندم کرد ک هینی کشیدم و گفتم:

_ آریا بزارم پایین.

هیچ توجهی به حرفم نکرد و از اتاق خارج شد من هم برای اینکه بیشتر از این خجالت نکشم سرم رو تو سینه اش مخفی کردم.

_ حق نداری بیای شرکت فهمیدی!؟

با حرص بهش خیره شدم و گفتم

_ نمیتونی من رو تو خونه زندونی کنی من میام فهمیدی

پوزخندی زد و گفت

_ خیلی راحت میتونم زندونیت کنم همسر عزیزم

با حرص پام رو روی زمین کوبیدم و با لجبازی گفتم

_ من میام ببینم کی میخواد جلوی من رو بگیره

دیگه و اینستادم ک به حرفش گوش بدم و باهاش کل کل کنم به سمت آشپزخونه حرکت کردم تا یه چیزی بخورم، آریا فقط قصدش این بود ک من رو عصبی کنه از وقتی ک تو شرکت حالم بد شده بود گیر داده بود باید بمونم خونه و استراحت کنم من هم اصلا نمیتونستم صبح تا شب رو بیکار داخل خونه بمونم کارم رو دوست داشتم نمیخواستم ولش کنم.

وقتی چایی برای خودم ریختم خواستم از آشپزخونه خارج بشم ک آریا اومد داخل با دیدن چایی دستم اخماش رو تو هم کشید ک

متعجب شدم این چرا اینجوری بود اصلا تعادل نداشت، بی توجه حرکت کردم خواستم از کنارش رد بشم ک بازوم رو گرفت ایستادم و سئوالی بهش خیره شدم ک چایی رو از دستم گرفت متعجب از اینکارش بهش خیره شده بودم ک بازوم رو ول کرد رفت چایی رو دور ریخت با چشمه‌اش گرد شده بهش خیره شدم

چرا اینجوری کردی مگه مریضی؟!

چایی برای زن حامله ضرر داره یعنی نمیدونستی؟!

با شنیدن این حرفش با حرص به چشمه‌اش زل زدم و گفتم:

شرمنده من تا حالا حامله نبودم ک بفهمم چی ضرر داره چی نداره

حالا ک فهمیدی.

بعد هم جلوی چشمهای گشاد شده از حرص من رفت برای خودش قهوه ریخت و از آشپزخونه خارج شد ، از آشپزخونه خارج شدم رفتم روی مبل کنارش نشستم و برای اینکه حرصش رو دربیارم کانال رو چرخ دادم و یه سریال ترکی ک در حال پخش بود اصلا این سریال های بی سر و ته رو دوست نداشتم اما فقط صرفا برای اینکه کفر آریا رو دربیارم داشتم نگاه میکردم اما اون بیخیال فقط داشت قهوه اش رو میخورد انگار اصلا برایش مهم نبود

بعد چند دقیقه ک به جای آریا فقط من حرص خوردم گذشت صداس بلاخره بلند شد:

من با این چیزا عصبی نمیشم!

با شنیدن این سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم ک با صدای خشک و خشداری گفتم:

_چیه کوچولو میخواستی من رو عصبی کنی

دست به سینه نشستم و با بی خیالی گفتم

_چرا باید بخوام تو رو بخوام عصبی کنم توهم برت داشته

ابرویی بالا انداخت

_از صبح دارم جolz و ولز کردنت رو میبینم اما من با این چیزا عصبی نمیشم خوشگلم زیاد حرص و جوش نخور برای بچه ام خوب نیست.

با شنیدن این حرفش از عصبانیت منفجر شدم

_پسره ی عوضی زورگو خودخواه

نیشخندی زد ک بیشتر عصبیم کرد مشتم محکمی به بازوش زدم ک اصلا صداش درنیومد و دست خودم درد گرفت اون هم با خونسردی اعصاب خوردکنش داشت بهم نگاه میکرد، دیدم اون با این چیزا عصبی نمیشه و فقط دارم خودم حرص میخوردم نیم خیز شدم تا بلند بشم ک آریا دستم رو گرفت و کشید چون این کارش ناگهانی بود چشمهام رو بستم و ترسیده جیغی کشیدم ک پرتم کرد روی مبل چشمهام رو باز کردم ک به چشمهای ترسونم به چشمهای افتاد

_خیلی وقته طعم لبهات رو نچشیده ام.

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم و قلبم از این همه نزدیکی داشت خودش رو تند تند میکوبید ک خم شد روی صورتم و لبهات رو

روی لبهام گذاشت با قرار گرفتن لبهای گرمش و بوسیدن لبهام حس خیلی خوبی به قلبم جاری شد و با سرعت داشت خودش رو میکوبید به سختی خودم رو کنترل کرده بودم تا همراهیش نکنم اما مگه میشد عشقت کسی که دوستش داری ببوستت و تو هیچ حسی نداشته باشی ، وقتی لبهات رو برداشت چشمهام به چشمهای قرمز و خمار جذابش افتاد

خم شد بوسه ای روی قفسه ی سینم زد که آه ریزی از لبهام خارج شد

سرش رو بلند کرد با دیدن چشمهای خمار شده ی من با صدای خشدار شده گفت

__خوشت اومده خوشگلم

بی حرف به چشمهات خیره شده بودم حتی توان پا پس کشیدن هم نداشتم از روم بلند شد دستش رو زیر پاهام برد بلندم کرد و به سمت اتاق خواب برد مسخ شده به چشمهات خیره شده بودم چشمهای جذاب و قرمز شده اش که بیشتر از قبل عاشقش میشدم آروم من رو روی تخت خوابوند بلوزش رو در آورد و خیمه زد روم بوسه روی سر شونه ام زد و بند لباسم رو باز کرد که با یهو انگار به خودم اومدم و با صدای گرفته ای نالیدم:

__بچه

صدای بم و خمارش بلند شد

__هو اسم هست

و لبهات رو روی گردنم گذاشت.....

با احساس خفگی چشمهام رو باز کردم ، نگاهم به دست آریا افتاد ک محکم دورم حلقه شده بود ، داشتم فکر میکردم اینجا چیکار میکرد ک نگاهم به بدن برهنه ام افتاد ، تموم اتفاق های دیشب مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد حس کردم گونه هام از شدت خجالت گر گرفتند خواستم تکونی بخورم تا دست آریا از روم کنار بره ک چشمهاش رو باز کرد با دیدن من کمی مکث کرد ک با صدای آرومی گفتم

_دستات رو بردار

دستاش رو برداشت ک ملافه ی تخت رو دور خودم پیچیدم و بلند شدم لباسام هر کدوم پایین تخت افتاده بودند، به سمت حموم حرکت کردم ک صدای آریا بلند شد:

_چی رو قایم میکنی من ک همه جات رو دیدم!

با شنیدن این حرفش از خجالت گر گرفتم سریع خودم رو داخل حموم انداختم و دستم رو روی گونه های تبارم گذاشتم لعنتی چرا این شکلی شده بودم من حتی خودم هم نمیدونستم درک کنم چرا کلافه رفتم دوش آب گرم رو باز کردم و حموم کردم ، بعد از حموم کردن حوله ام رو ک داخل حموم بود پوشیدم در رو باز کردم و سرکی کشیدم آریا داخل اتاق نبود از حموم بیرون اومدم لباس هام رو از کمد بیرون آوردم و پوشیدم موهام رو خشک کردم و یه آرایش ملایم کردم

به سمت پایین رفتم تا میز صبحانه رو آماده کنم ک با دیدن میز آماده شده لبخند محوی روی لبهام نشست یعنی کار آریا بود چه

عجب این آقای مغرور زورگو یه حرکتی از خودش نشون داد روی میز نشستیم ک یه یادداشت هم بود برش داشتم و خوندم

_صبحانت رو کامل میخوری بعد استراحت میکنی دست به سیاه و سفید هم نمیزنی یکی رو استخدام کردم میاد کار های خونه رو انجام میده شرکت هم نمیای خوشگلم.

از محبت زیر پوستیش خوشم میومد در عینی ک حرصم رو درمیآورد اما هواسش بهم بود و نگرانم بود یه چیزی تو سرم به صدا در اومد ک اینا فقط بخاطر بچه ی داخل شکمت سرم رو تکون دادم تا به این افکار آزار دهنده خاتمه بدم.

وقتی صبحانه رو تموم کردم کیفم رو برداشتم ، یه آژانس گرفتم تا برم شرکت من نمیتونستم تموم ماه های بارداریم رو تو خونه بمونم دیوونه میشدم.

داخل شرکت ک شدم صدای پیچ پیچ کارمند ها بلند شد میدونستم همشون دیروز فهمیده بودند من همسر آریا هستم و این پیچ های زیر زیرکی برای همینه.

بدون توجه به سمت اتاق خودم رفتم مثل همیشه پشت میز نشستیم و مشغول شدم هنوز چند دقیقه نگذشته بود ک در اتاق با شدت باز شد ، سرم رو بلند کردم با دیدن آریا سئوالی بهش خیره شدم و گفتم

_این چه وضع داخل اومدن

بدون توجه به حرفم با عصبانیت بهم خیره شد و گفت

_کی بهت اجازه داد بیای!؟!

ابرویی بالا انداختم و گفتم

_ مگه باید اجازه میگرفتم

با خشم داد زد:

_ طرلان من و سگ نکن باتوام چرا اومدی مگه بهت نگفته بودم
باید خونه بمونی و استراحت کنی هان

_ ببین آریا من نمیتونم تو خونه بمونم میفهمی؟!
بهم نزدیک شد و گفت:

_ اما نمیتونی هم اینجا کار کنی میتونی بفهمی?!
کلافه بهش خیره شدم و گفتم

_ یعنی چی اخه چرا باید من کار نکنم هان?!
شمرده شمرده گفت

_ چون من میگم

_ نمیتونی بهم زور بگی اگه نمیخوای اینجا کار کنم اوکی مشکلی
نیست من یه جا دیگه میتونم برای خودم کار پیدا کنم.

خواستم کیفم رو بردارم ک دستش روی دستم قرار گرفت سرم رو
بلند کردم نگاهم ک به چشمه‌هاش افتاد برای یه لحظه ترسیدم اما
سریع به خودم اومدم و سعی کردم اصلا ترسم رو نشون ندم با
خشم غرید

_ تو حق نداری هیچ جایی کار کنی فهمیدی!؟

دیدم من هر چی سعی دارم باهاش آروم حرف بزنم حلش کنم همیشه
این وحشی همچنان همون زورگویی ک بود هست ، مثل خودش
زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم:

_من کار میکنم تو هم نمیتونی جلوی من رو بگیری.

تا خواست چیزی بگه در اتاق بی هوا باز شد آریا با خشم برگشت به منشی ک او مده بود داخل اتاق چیزی بگه ک منشی با نفس نفس گفت

_رئیس اتفاق خیلی بدی افتاده!

آریا با دیدن صورت وحشت زده ی منشی ابرویی بالا انداخت و گفت

_چخبر شده

_آرمیتا خانوم تموم اطلاعات شرکت رو به شرکت رقیب دادند و همه مشتری هامون دارند میرند چون شرکت رقیب از کار های ما به اسم خودش استفاده کرده و ما

آریا با عصبانیت از اتاق رفت بیرون و منتظر ادامه ی حرف منشی نشد بهش خیره شدم و گفتم

_واقعیت داره!؟

_آره

_حالا چی میشه!؟

_نمیدونم.

منشی از اتاق رفت و من تموم طول روز داشتم به این فکر میکردم ک حالا قراره چی بشه اوضاع شرکت ، تموم طول روز شرکت عین میدون جنگ بود همه در حال جنب و جوش بودند، آریا انقدر عصبی بود ک دو سه بار صدای فریادش اومد وقتی ساعت کاری

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

تموم شد و سایلیم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم رفتم تا تاکسی بگیرم ک ماشینی جلوی پام ترمز کرد سرم رو بلند کردم تا چند تا حرف بارش کنم ک با دیدن آریا حرف تو دهنم ماسید بهش خیره شدم ک صداش بلند شد:

_زود باش سوار شو!

با شنیدن این حرفش بدون معطلی سوار شدم ک حرکت کرد ولی انقدر با سرعت داشت میروند ک پشیمون شده بودم از اینکه سوار ماشینش شده بودم

_آریا

با شنیدن صدای ناله ماندم به سمت برگشت نمودم تو صورتم چی دید ک ماشین یکجا ایستاد به سمت برگشت و گفت:

_خوبی؟!

_آرومتر برون.

وقتی رسیدیم خونه انقدر خسته و بیحال بودم ک تا روی تخت خوابیدم چشمهام زود گرم شد و خوابم برد.

_طرلان بیدار شو!

با شنیدن صدای آریا کنار گوشم آروم چشمهام رو باز کردم ، با دیدن آریا کنار خودم گیج لب زدم

_تو اینجا چیکار میکنی

با شنیدن این حرفم پوزخندی زد و گفت

_تو اتاق خودمون هستم فکر نمیکنم انقدر تعجب آور باشه درسته؟!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن این حرف تازه از گیجی در او مدم روی تخت نیم خیز شدم
و با صدای گرفته ای گفتم:

_ چرا من و بیدار کردی اول صبح!؟

_ اول صبح!؟

سرم رو بلند کردم و در حالی ک چشمهام رو میمالیدم گفتم

_ آره

پوزخندی زد و گفت

_ لنگ ظهر خانوم از دیشب ک او مدیم مثل خرس گرفتند خوابیدند

با شنیدن این حرفش خواب از سرم پرید و هول بلند شدم و داد زدم

_ شرکت دیر شد اخرا...!

صدای خنده ی آریا بلند شد ، سر جام ایستادم بهش خیره شدم و با

حرص گفتم

_ چرا میخندی خنده داره!؟

_ به تو دارم میخندم!

با شنیدن این حرفش بیشتر حرصم گرفت تا خواستم دهن باز کنم

حرفی بزنم صدای تلفنش بلند شد نگاهی به گوشی انداختنم

تو هم رفت و جواب داد:

_ سلام آقاجون بله!؟

نمیدونم آقاجون چی بهش گفت ک متعجب شد و بعد از چند ثانیه

گفت:

_ آقاجون چیزی شده؟!!

با شنیدن این حرفش به دهنش چشم دوختم ک بعد از گذشت چند دقیقه گفت:

_ باشه آقاجون خداحافظ

بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد به سمت برگشت و گفت:

_ زود باش آماده شو!

_ چیزی شده؟!!

_ نمیدونم آقاجون گفت زود بیاید عمارت.

نگران به آریا خیره شدم و گفتم

_ نکنه برای کسی اتفاقی افتاده؟!!

_ نه

با شنیدن این حرفش خیالم راحت نشد سریع لباس هام رو برداشتم و داخل حموم شدم بعد از اینکه یه دوش سر سری گرفتم لباس هام رو پوشیدم و اومدم بیرون آریا داخل اتاق نبود با مو های خیس رفتم تلفنم رو بردارم ک صدای خشک و خشدار آریا از پشت سرم بلند شد:

_ زود باش موهات رو خشک کن

کلافه به سمتش برگشتم و گفتم

_ خودش خشک میشه زود باش باید بریم

با جدیت و اخم بهم خیره شد و گفت

_زود باش موهات رو خشک کن

خواستم اعتراض کنم ک با دیدن اخمای در هم رفته اش ساکت شدم و در حالی ک زیر لب غر میزدم به سمت سشوار رفتم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

نمیدونستم چرا انقدر دلشوره داشتم یه حس بدی بهم دست داده بود انگار قرار بود اتفاق بدی بیفته داخل عمارت شدیم همه بودند نفس و آریانا عمه نیلو و نرگس دوتا دختر اش مامان شهین بابا آرسین و یه زن و مرد مسن ک اصلا هیچ شناختی ازشون نداشتم و نمیدونستم کی هستند چون تا حالا ندیده بودمشون یه سلام آرومی دادم ک همه جز بابا و آرسین جوابم رو دادند روی مبل دو نفره نشستم آریا هم اومد کنارم نشست ک صدای عمه نرگس بلند شد:

_چخبر شده باز آقاجون همه رو جمع کرده!؟!

عمه نیلو با صدایی ک تعجب توش موج میزد گفت:

_منم نمیدونم چی شده ولی انگار چیز مهمی هست ک همه رو خواسته.

_خوش اومدید!

با شنیدن صدای آقاجون همه جوابش رو دادند ک اومد نشست و بقیه هم همه یه گوشه نشسته بودند آقاجون نگاهی به همه انداخت و گفت:

_هنوز یکی نیومده!

صدای بابا بلند شد:

_کی نیومده!؟!

_من!

با شنیدن صدای آرمیتا بهت زده به سمتش برگشتم اون اینجا چیکار میکرد؟ نگاهم به آریا افتاد ک بی هیچ حسی خیلی سرد نشسته بود و اصلا حتی به آرمیتا نگاه هم نمیکرد
نگاهم به آقاجون افتاد ک به آرمیتا گفت:

_بیا بشین

آرمیتا لبخند ملیحی زد و گفت

_ممنون آقاجون

و او مد روی مبل خالی روبروی من و آریا نشست ک آقاجون تک سرفه ای کرد و گفت:

_من بخاطر این خواستم همتون اینجا باشید چون یه وصعیت نامه دارم و میخوام قبل مرگم بهش عمل بشه.

همه بهش خیره شده بودیم ک بعد از مکث چند دقیقه ادامه داد:

_همونطور ک میدونید آرمیتا و آریا خیلی وقت پیش از هم طلاق گرفتند.

ساکت شد ، ابرویی بالا انداختم چرا داشت از آرمیتا و سعید آریا حرف میزد مگه وصعیت نامه اش چه ربطی به اینا داشت

_الان خیلی وقت ک از جداییشون میگذره آریا با طرلان ازدواج کرده اما...

صدای عمه نیلا بلند شد:

_ ببخشید ک حرفتون رو قطع میکنم آقاجون خوب اینا چه ربطی به وصعیت نامه ی شما داره!؟

_ اگه ساکت باشی توضیح میدم.

عمه نیلا دیگه حرفی نزد ک آقاجون ادامه داد:

_ من میخوام آریا با آرمیتا ازدواج کنه!

با شنیدن این حرف خشکم زد چی داشتم میشنیدم اون میخواست آریا با آرمیتا ازدواج کنه ، آریا ک با من ازدواج کرده بود بچه ی اون داخل شکم من بود پس الان این حرف آقاجون یعنی چی! بی اختیار قهقهه ی بلندی زدم ک همه به سمت برگشتند انقدر خندیدم ک اشک از چشمهام در اومد صدای نگران مامان بلند شد:

_ طرلان دخترم

بدون توجه به حرف مامان با عصبانیت از سرجام بلند شدم ک صدای آقاجون بلند شد:

_ بشین!

عصبی گفتم

_ چرا باید بشینم ک به حرف های بی سر و ته شما گوش بدم ک بگید وصعیت دارید شوهر من با این دختره ازدواج کنه مگه عهد بوق ک یه مرد دوتا زن دوتا زن بگیره هان!؟

آقاجون زل زد به چشمهام و سرد گفت

_ این خواسته ی منه و باید اجرا بشه

تا خواستم چیزی بگم صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_بِهتره این حرف رو ادامه ندید آقاجون من هر کاری بخواید براتون انجام میدم جز این من هیچوقت با زنی ک شاهد معاشقه هاش و همخواب بودنش با بهترین دوستم بودم ازدواج نمیکنم مطمئن باشید.

صدای آرمیتا بلند شد

_عجیبه تا دیروز التماس میکردی باهات باشم حالا بهم انگ هرزه بودن میزنی؟!!

آریا با خونسردی به سمتش برگشت و گفت

_اگه منظورت از دیروز یکسال پیش ک باید بگم اون حرف هام بخاطر عشقی بود ک قبلا از سر خریدت بهت داشتم وگرنه الان پیشیزی برام ارزش نداری نمیخوام با زدن این حرف ها همسرم ناراحت بشه.

قلبم داشت تند تند میزد نمیدونستم بخاطر حرف های دلگرم کننده ی آریا بود یا استرسی ک بهم وارد شده بود اما میخواستم سریع از این خونه برم بیرون.

صدای عصبی آرمیتا بلند شد؛

_اما تو مجبوری باهام ازدواج کنی!

آریا پوزخندی زد و گفت

_هیچکس نمیتونه من و به کاری اجبار کنه فکر کنم این و بهتر از همه بدونی.

آرمیتا هم مثل خودش پوزخندی زد و گفت:

__ حتی اگه بهت بگم من هنوز زن تو هستم!

با شنیدن این حرفش خشکم زد منظورش چی بود ک زن آریا اونا ک خیلی وقت طلاق گرفتن

آریا با شنیدن این حرف آرمیتا شروع کرد به خندیدن وقتی ک خنده اش بند اومد به آرمیتا خیره شد و با صدای یخ زده اش گفت

__ خوب گوش کن دختر جون من مهر طلاق رو زدم به اون برگه حتی سمت رو هم از شناسنامه ام خط زدم و عوضش کردم ک ردی ازت نباشه درضمن کدوم قانون میگه تو هنوز زن منی تا جایی ک یادمه تو بعد از من با سعید ازدواج کردی پس بیخود حرف های چرت و پرت نزن درضمن عهد بوق نیس ک من پیام این و بگیرم به عنوان زن دوم من زنم رو دوست دارم هیچ جوره ازش دست نمیکشم من دایی سیاوش نیستم ک دوتا دوتا زن بگیرم!

نگاهم به بابا افتاد ک داشت به آریا نگاه میکرد ، صدای آقاجون بلند شد

__ از ارث محروم میشی آریا

آریا پوزخندی زد و گفت

__ انقدری دارم ک محتاج ارث شما نباشم احترامی هم ک براتون قائلم فقط بخاطر حرمت سن و سالتون نه ارث و میراث.

دستم رو گرفت و قبل از اینکه بریم برگشت سمت آرمیتا و پوزخندی بهش زد و گفت

__ این کلکات قدیمی شده من تو رو بیشتر از همه میشناسم نمیتونی با گفتن اینکه هنوز زن منی به سمتم برگردی اگه زن من بودی

نمیتونستی زن سعید بشی اگه زن من بودی آقاجون رو با تهدید به کشتن خودت و ادار نمیکردی ک بگه باهات ازدواج کنم

بهت زده به آریا خیره شده بودم اون اینارو از کجا میدونست واقعا نمیتونستم درک کنم تموم این اتفاقات رو انگار یه کابوس بود!

آریا دستم رو گرفته بود و حرکت کرد من هم دنبالش کشیده میشدم بدون اراده وقتی از خونه خارج شدیم سوار ماشین آریا شدیم هنوز گیج و منگ بودم

_ خوبی؟!_

با شنیدن صدای خشدار آریا بدون اینکه به سمتش برگردم با صدای گرفته ای گفتم:

_ آقاجون چرا همچین درخواستی کرد چجوری تونست من تازه فکر میکردم یه حامی پیدا کردم اما اون تموم تصورات من رو بهم ریخت

آریا ماشین رو گوشه پارک کرد ، به سمتش برگشتم ک خیره به چشمهام شد و گفت:

_ آقاجون فقط میخواست با اینکارش مثلا حال آرمیتا رو خوب کنه.

_ یعنی چی؟!_

پوزخندی زد و گفت

_ آرمیتا جلوش نقش بازی کرده خودش رو زده به افسرده بودن عاشق بودن جنون وار من ادای ادمایی ک خودکشی میکنند رو در آورده و بعد مثل همیشه آقاجون هم ک خیلی عاشق نوه هاش و

حساس آرمیتا از این نقطه ضعفش استفاده کرده ، اما نمیدونست اینبار تیرش به خطا میخوره چون من همه اینارو از برم.

_ تو اینارو از کجا میدونی!؟

_ مثل اینکه یادت رفته من با اون زن زندگی کردم تموم کار هاش رو از برم اون نمیتونه سر من رو کلاه بزاره و خامم کنه.

با شنیدن این حرفش لبخند محوی روی لبهام نشست با دیدن لبخند روی لبهام چشمهایم روی لبهام ثابت موند سرش داشت نزدیک میشد ک چشمهام رو بستم طولی نکشید ک لبهای گرمش روی لبهام نشست و شروع کرد به آرومی بوسیدن لبهام حس خوبی بود بوسیدن لبهایم بعد از اون همه تنش به این بوسه نیاز داشتم ، همراهیش کردم ک با شدت بیشتری شروع کرد به بوسیدن لبهام بعد از یه بوسه ی طولانی ک دید دارم نفس کم میارم ازم جدا شد و با صدای خشار شده ای گفت:

_ طعم لبات بدون رژ بهتره مزه ی عسل میده

به چشمهای قرمز و تبادارش خیره شدم ک کنترل خودش رو باز از دست داد خم شد و بوسه ی محکمی و عمیقی روی لبهام زد و ازم جدا شد و با صدای خماری گفت:

_ دیگه طاقت ندارم!

ماشین رو روشن کرد و با سرعت رانندگی کرد حال خودم هم خراب شده بود و بهش نیاز داشتم پس سکوت رو ترجیح دادم اصلا حرفی بینمون زده نشد تا رسیدن به خونه آریا دستم رو گرفته بود و محکم داشت فشار میداد با ایستادن ماشین پیاده شدیم جفتمون

نمیدونم کی به اتاق خواب رسیدم ، وقتی به خودم اومدم جفتمون داشتیم نفس نفس میزدیم و لباس هایی ک پایین تخت افتاده بود آریا از پشت چسپید بهم بوسه ای روی لاله ی گوشم زد و با صدای خشدار ی گفت

_ درد داری!؟

زیاد درد نداشتم برای همین با صدای گرفته ای گفتم

_ نه

صدای خمارش بلند شد

_ من بازم میخوام

نالاه مانند گفتم

_ آریا بسه من نمیتونم

بوسه ای روی موهام زد و با مهربونی گفت

_ بخواب

از این کارش خوشم میومد خودش بهم نیاز داشت اما برای رفع نیاز خودش وقتی میدید من نمیتونم بهم نزدیک نمیشد لبخندی روی لبهام نشست و با حس خوبی ک ناشی از رابطه ی عاشقانه ای ک با آریا داشتم روی لبهام بود چشمهام گرم شد و خوابم برد

صبح با شنیدن صدا هایی چشمهام رو باز کردم روی تخت نیم خیز شدم ک با دیدن بدن برهنه ام ملافه رو دور خودم پیچیدم آریا داخل اتاق نبود لباس هام رو ک هر کدوم یه ور افتاده بودند برداشتم و پوشیدم از اتاق خارج شدم به طبقه پایین ک نزدیکتر میشدم صداها

واضح تر میشد وقتی رسیدم پایین آقاجون و بابا آریا رو دیدم ک نشسته بودند و داشتند بلند بلند بحث میکردند متعجب گفتم

_سلام

با شنیدن صدام به سمت برگشتند فقط آقاجون جوابم رو داد بابا ک مثل همیشه فقط با نگاه سردش نظاره گر بود کمی به مخم فشار آوردم ک با یاد آوری اتفاقات دیشب اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_اومدید باز شوهرم رو مجبور کنید زن بگیره؟!!

نمیدونم چیشد ک با شنیدن این حرفم سه تاشون شروع کردن به خندیدن با دیدن خنده هاشون بیشتر کفری و متعجب شدم ، اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_چرا میخندید

صدای آقاجون بلند شد

_نیومدیم برات هوو بیاریم نگران نباش

همچنان داشتم با اخم بهش نگاه میکردم ک صدای آریا بلند شد:

_برو یه چیزی بخور آقاجون برای اتفاقات دیشب یه دلیل داره بهت میگم

با شنیدن این حرف به آقاجون خیره شدم و گفتم

_چه دلیلی؟!!

_اول صبحانه

حرصی به سمت آریا برگشتم و چشم غره ای بهش رفتم تا ساکت بشه هی پارازیت نیاد وسط

_میشنوم

آقاجون تک سرفه ای کرد و گفت

_برای اینکه آرمیتا داشت خودکشی میکرد!

با شنیدن این حرف پوزخندی روی لبهام نشست همون حرفی ک آریا زده بود ، اما خودکشی میکرد خوب به ما چ بخاطر اون ما باید نابود میشدیم اون ک خودش زندگی خودش رو خراب کرد حرفی ک تو دلم بود رو به زبون آوردم

_یعنی بخاطر اون ما باید تاوان میدادیم درسته؟!

_نه

_پس چی؟!

_من فقط میخواستم جلوش اینجوری بگم تا آروم بگیره اما سر یه فرصت مناسب با جفتون قضیه رو مطرح کنم اما دیشب همه چیز بهم خورد و من فهمیدم ک آرمیتا حتی خود من رو هم بازی داده پدر بزرگش رو کسی ک بخاطرش همه کاری کرد.

_اما اینا اصلا قانع کننده نیست شما بخاطر اون دختره داشتید با زندگی ما بازی میکردید اگه حتی یه درصد احتمال میدادیم آریا قبول میکرد چی به سر من میومد هان شما به من فکر کردید نه چون مثل همیشه اولویت اول نوه های عزیزتون بودند.

با ناراحتی بهم خیره شد و گفت:

_دخترم من برات توضیح میدم

_ نمیخوام چیزی بشنوم من به شما اعتماد کرده بودم تازه فکر میکردم یکی رو دارم شما حامی من هستید اما شما چیکار کردید به بدترین شکل ممکن من و خورد کردید.

بعد تموم شدن حرف هام بدون اینکه منتظر حرف هاش بشم به سمت اتاق خودمون حرکت کردم داخل اتاق ک شدم خودم رو روی تخت پرت کردم قطره اشکی روی صورتم افتاد ک با لجاجت پیش زدم ، صدای باز شدن در اتاق اومد با صدای گرفته ای گفتم

_ آریا لطفا تنهام بزار

_ فکر نمیکردم انقدر ضعیف باشی!

با شنیدن صدای بابا روی تخت نشستم به سمتش برگشتم و با چشمهایی ک اشک توش حلقه زده بود بهش خیره شدم و گفتم

_ بابا

لبخندی زد و گفت

_ جان بابا

بلند شدم و به سمتش پرواز کردم خودم رو داخل بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن در حالی ک موهام رو نوازش میکرد با صدای آرامش بخشش میگفت:

_ هیش گریه نکن پرنسس بابا

با هق هق نالیدم

_ بابا من و بخشیدی

ازم جدا شد دستش رو زیر چونم برد و سرم رو بالا آورد اشکام رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ مگه میشه دخترم رو نبخشم

با شنیدن این حرف لبخند عمیقی روی لبهام نشست ک محکم دوباره بغلم کرد بعد از ابراز دلتنگی و گریه کردن های من همراه بابا روی تخت نشستیم ک صداش بلند شد:

_ هنوز از پدر بزرگت ناراحتی!؟

سری به نشونه ی تائید تکون دادم و گفتم

_ خیلی

_ اما میدونی ک آقاجون مجبور شد اون واقعا نمیخواست آریا با آرمیتا ازدواج کنه فقط ترسیده بود آرمیتا دیوونه بازی دربیاره ، وگرنه همه میدونن آریا هیچوقت به اون برنمیگرده مخصوصا با بلاهایی ک سر آریا در آورده قبلا و الان داره میاره با گند هایی ک تو شرکت زده.

_ نمیتونم ازش ناراحت نباشم بابا برام سخته درکم میکنی!؟

خیره به چشمهام شد و گفت

_ میفهم چی میگی اما آقاجونت نیت بدی نداشت بهتره دلخوریت رو فراموش کنی حتی اگه تو جای آرمیتا بودی باز آقاجون هم همینکارو میکرد اول خوب فکر کن به تموم اینا.

با شنیدن حرف های بابا آروم و سبک شده بودم واقعا حس خوبی داشتم دیگه احساس تنهایی نمیکردم حتی دلخوری و ناراحتیم نسبت به آقاجون هم کمتر شده بود

_بابا

با شنیدن صدام گفت

_جان بابا

لبخند عمیقی روی لبهام نشست

_دوستت دارم.

با شنیدن این حرفم لبخندی زد و محکم بغلم کرد چقدر خوب بود داشتن یه پدر ک تو بدترین لحظات زندگیت کنارت بود و ترکت نمیکرد چقدر لحظه ی خوبی بود وقتی ک من رو بخشید و کنارم بود تو این لحظه ، با باز شدن در اتاق ازش جدا شدم آریا اومد داخل اتاق نگاهی به من و بابا انداخت و گفت

_آقاجون منتظره

با شنیدن این حرف بابا بهم نگاهی انداخت ک با لبخند بلند شدم حالا ک میدونستم آقاجون قصد بدی نداشته حس بهتری داشتم بخاطر این موضوع ، از اتاق خارج شدیم آقاجون داخل نشیمن نشسته بود با شنیدن صدای پاهامون به سمتون برگشت با پشیمونی داشت بهم نگاه میکرد لبخندی زدم و گفتم

_امشب برای شام باید اینجا بمونید آقاجون

با شنیدن این حرفم برای چند لحظه ماتش برد و با تعجب بهم خیره شد اما طولی نکشید ک به خودش اومد لبخندی روی لبهانش نشست و گفت:

_باشه دخترم

به سمت بابا برگشتم و گفتم:

__ به مامان و آرسین بگو بیان بابا سحر و سامان رو هم بیارن.

شب برای شام همه اومده بودند حتی شهین هم بدون دعوت اومده بود اما انقدر خوشحال بودم که اصلا حضورش من رو ناراحت نمیکرد ، آرسین اومده بود اگرچه سرد برخورد میکرد اما رفتارش نشون میداد فقط ازم ناراحت و دلخوره که باید تو یه فرصت مناسب از دلش در بیارم همه نشسته بودیم و مشغول بگو بخند بودیم که صدای شهین بلند شد:

__ حالا ازدواج آریا و آرمیتا چی میشه!؟!

با شنیدن این حرف همه ساکت شدند اخمام تو هم رفت این زن دست از اذیت کردن ما برنمیداشت برایش عادت شده بود حرف هاش ، صدای محکم آقاجون بلند شد:

__ هیچ ازدواجی در کار نیست آریا و طرلان ازدواج کردند یه بچه هم تو راه دارن ، آرمیتا چند سال پیش خودش زندگیش رو خراب کرد پس دیگه هیچ فرصتی نمونده ، دیگه هم حرفی در این مورد نشنوم.

دیگه همه ساکت شدند که بابا بلند شد و گفت

__ دیر وقته ما باید بریم

همه بلند شدند که گفتم

__ الان که زوده بیشتر میموندید بابا

__ یه وقت دیگه دخترم

همراه آریا همه رو همراهی کردیم ، داخل سالن شدم و مشغول جمع کردن وسایل ک صدای آریا بلند شد

_ نمیخواود جمع کنی زنگ میزنم فردا بیان خونه رو تمیز کنند

_ همیشه زیاد نیست خودم جمع میکنم

به سمت اومد و قبل از اینکه بدونم میخواود چیکار کنه دستش رو زیر پاهام برد و بلندم کرد ک جیغی از ترس کشیدم و گفتم

_ داری چیکار میکنی!؟

_ یه حرف رو میزنم باید عمل کنی وگرنه به روش خودم بهش عمل میکنم

چشمهام رو باز و بسته کردم و گفتم

_ زورگو

در حالی ک من رو به سمت بالا میبرد گفت

_ تو هنوز زورگویی های من و ندیدی خوشگلم

با فرود اومدن روی تخت بهش خیره شدم ک بلوزش رو در آورد و اومد روی تخت کنارم دراز کشید من رو تو بغلش کشید ک گفتم

_ چرا من و بغل میکنی دستت و بردار

با صدای خشدار ی گفت

_ زنی تو رو بغل نکنم برم دخترای مردم رو بغل کنم هوم!؟

با شنیدن این حرفش از حسادت بازوش رو گاز گرفتم و گفتم:

_ غلط میکنی دخترای مردم رو بغل کنی.

با شنیدن این حرفم محکمتر بغلم کرد و در گوشم زمزمه کرد
_ پس انقدر صدا نده بچه بگیر بخواب تا بقیه ی دخترا رو بغل نکنم
با حرص گفتم

_ تو غلط میکنی بقیه ی دخترا رو بغل کنی میکشمت اصلا
بوسه ای روی لاله ی گوشم زد و گفت
_ حسود خانوم من جز همسر خودم هیچ زن دیگه ای رو نمیبینم ک
بخوام بغلش کنم

با شنیدن این حرفش لبخندی از سر ذوق روی لبهام نشست و با
خیال راحت چشمهام رو بستم حس خوبی بود دوست داشتن کسی
و اینکه حس خوشبختی داشته باشی بخاطر وجودش.

* * * *

داخل شرکت بودیم داخل اتاق همراه فاطمه و مریم بودیم داشتیم
میخندیدیم ک صدای داد منشی اومد

_ چخبره آقا گفتم نمیتونید برید داخل اتاق
صدای متعجب فاطمه بلند شد

_ باز چخبر شده

مریم شونه ای بالا انداخت ک من حرکت کردم و از اتاق خارج
شدم ببینم چخبره ک با دیدن سعید ماتم برد اون اینجا چیکار میکرد
، با دیدن من به سمتم اومد پوزخندی زد و گفت

_ جلوی اون شوهر بی غیرتت رو بگیر ک داره برای زن من نقشه
میکشه

با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم

درست صحبت کن شوهر من به زن هرزه ی تو چیکار داره

هنوز حرفم کامل نشده بود ک سیلی محکمی بهم زد مصادف شد با باز شدن در اتاق آریا ، دستم رو روی گونه ام گذاشته بودم ، بهت زده و شکه بهش خیره شده بودم ک صدای داد آریا بلند شد

تو چه غلطی کردی!؟

سعید به سمتش برگشت ک مشت محکم آریا روی صورتش نشست و سعید تعادلش رو از دست داد پرت شد روی زمین صدای جیغ و هین کشیدن بقیه بلند شد آریا شروع کرد به کتک زدن سعید از شدت ترس زبونم بند اومده بود و حتی قادر به حرف زدن نبودم ، حسام اومد جداش کرد همچنان صدای داد آریا داشت میومد

مرتیکه ی کتافط میکشمت دست روی زن حامله ی من بلند میکنی جفت دستات رو خورد میکنم زنده ات نمیزارم پدر سگ

سعید پوزخندی زد و گفت

هیچ گوهی نمیتونی بخوری عوضی رفتی به زن من گفتی طلاق بگیره تا عقدش کنی بیغیرت حالا نشستی برای زن موقتت جلز و ولز میکنی اینم مثل من بازیچه اس

با شنیدن حرف های سعید خشکم زده بود یعنی چی این حرفش مگه آرمیتا طلاق نگرفته بود پس الان چی داشت میگفت ، صدای فریاد آریا بلند شد

مگه من مثل تو بیناموسم با کسی ک یه بار من و قال گذاشت وقتی زخم بود زیر رفیقم خوابید باشم هان!؟

__هه فکر کردی باور میکنم تو بهش گفتی از من طلاق بگیره تا باهش ازدواج کنی

__من به زن هرزه ای مثل اون حتی نگاه هم نمیکنم چه برسه به اینکه بخوام باهش ازدواج کنم گمشو از اینجا دیگه نه تو رو نه زن پتیاره ات رو نمیخوام این دور اطراف ببینم بابت اون دستی هم ک رو زن من بلند کردی تاوان پس میدی حالا هری.

با رفتن سعید آریا کلافه دستی داخل موهاش کشید و داد زد

__همه برید سر کارتون

با شنیدن این حرف همه ی کارمندا به سمت اتاق هاشون رفتند ، آریا نگاهش به من افتاد ک مات و شکه داشتم بهش نگاه میکرد کمی نگاهم کرد و یهو دستاش رو از عصبانیت مشت کرد به سمت اومد دستم رو گرفت و به سمت اتاقش برد بدون هیچ حرفی دنبالش داشتم حرکت میکردم

داخل اتاق ک شدیم من رو روی مبل نشوند و با صدای خشدار ناشی از عصبانیت گفت

__کی بهت گفت با اون مرتیکه دهن به دهن بزاری هان

بدون توجه به حرفش با صدایی ک انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

__آرمیتا طلاق نگرفته

با خشم گفت

__بدرک زنیکه ی کثافت

_ تو بهش قولی داد....

هنوز حرفم کامل نشده بود ک عصبی خرید

_ من به اون هیچ قولی ندادم من همچین زنی رو هیچوقت قبول نمیکنم از اون متنفرم میفهمی!؟

به صداقت حرفش اعتماد داشتم این و میتونستم از چشمه‌هاش بفهمم لبخندی زدم ک دستش رو روی گونه ام گذاشت و نوازش کرد با عصبانیت گفت

_ جفت دستاش رو خورد میکنم

_ آریا لطفا

دستش رو روی لبم گذاشت و گفت

_ هیش ، هیچکس حق نداره دستش رو روی زن من بلند کنه

از اینکه تعصب خاصی روم داشت خیلی حس خوبی بهم دست میداد ، در اتاق باز شد بی هوا ک از آریا فاصله گرفتم و جمع و جور نشستم حسام بود با نگرانی به آریا خیره شد و گفت

_ آرمیتا باز چیکار کرده داداش

_ زنده اش نمیزارم زنیکه ی سگ صفت و باز اومده گوه بزنه به زندگی من اما کور خونده من اون آدم قبلی نیستم ک بابت دوست داشتتم بهش باج میدادم.

حسام سری تکون داد و گفت

_ آرمیتا زیاد داره دردرس درست میکنه باید یه فکری به حالش بکنیم

_به زودی درستش میکنم

از سر جام بلند شدم و گفتم

_من برم سر کارم

حسام با شنیدن این حرفم بهم چشم غره ای رفت و گفت

_نباید باهش کل کل میکردی طرلان خانوم

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_من نمیتونم هر کسی درمورد شوهرم چرت و پرت گفت در مقابلش سکوت کنم.

آریا با شنیدن این حرف من نگاه خاصی بهم انداخت ک طاقت نگاهش رو نداشتم سریع رو ازش دزدیدم و از اتاق خارج شدم نفس عمیقی کشیدم و به سمت اتاق خودم رفتم هنوز پشت میز ننشسته بودم ک در اتاق باز شد و فاطمه مثل جت اومد داخل اتاق با دهن باز بهش خیره شده بودم ک لبخند دندون نمایی زد و گفت:

_سلام

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

_باز چته این شکلی میای داخل اتاق

لب و لوچش آویزون شد و گفت

_چته چرا گاز میگیری

یهو ساکت شد و بعد چند ثانیه با هیجان گفت

_وای زود باش تعریف کن ببینم چیشد اون رئیس مغرور چی گفت
غیرتی شده بود آره لابد مثل تو فیلما آدم اجیر کرد اون پسره رو
بزند.

با شنیدن حرف هاش خنده ام گرفت

_دیوونه چی داری برای خودت سر هم میکنی

_چیزایی ک پیش اومده دیگه

_واقعا دیوونه ای

خواست حرفی بزنه ک در اتاق باز شد و مریم اومد داخل اتاق و
شروع کرد

_چیشد طرلان زود باش تعریف کن شوهرت غیرتی شد چی گفت
چیشد زود باش تعریف کن دیگه اصلا چرا ساکتی حرف نمیزنی
زود باش تع ...

فاطمه وسط حرفش پرید و قطع کرد حرفش رو

_تو اگه اجازه بدی میگه چیشده یه ریز داری حرف میزنی اصلا
امون نمیدی

_بسه

با شنیدن صدام جفتشون بهم خیره شدند ک گفتم

_اصلا چیز خاصی نشد

جفتشون وا رفته بهم خیره شدند ک به زور خنده ام رو قورت دادم
چقدر خل و چل بودند این دوتا.

همه خونه ی آقاجون جمع شده بودیم آرمیتا دختر خاله ی آریا بود ک من مادرش رو اصلا ندیده بودم و فکر میکردم دخترای آقاجون فقط عمه نیلا و نرگس و فاطمه است ک خیلی وقته از خانواده مثل پدرم طرد شده ، اما اینطور ک فهمیدم نازیلا خانوم مادر آرمیتا یه زن پر از فیس و افاده بود ک غرور چشمه‌اش رو کور کرده بود و چون آرمیتا و آریا طلاق گرفتند آریا رو مقصر دونسته ک دخترش رو بدبخت کرده و برای همیشه با خانواده اش قطع رابطه کرده و گفته دیگه همچین خانواده ای نداره طبق حرف آقاجون دیگه هیچ اسمی از نازیلا خانوم هیچکس نیاورده بود. امشب به حرف آقاجون همشون اومده بودند جز فاطمه خانوم ک اصلا هیچکس نمیدونست کجاست حتی

_من بخاطر این خواستم امشب همتون یکجا جمع بشید تا بعضی چیز ها رو براتون واضح شفاف سازی کنم

همه بهش خیره شده بودیم ک تک سرفه ای کرد و ادامه داد

_طبق قوانین شرکت با گند کاری هایی ک آرمیتا انجام داده و خیانت آریا میتونه ازش شرکت کنه و سهام رو ازش بگیره ولی آریا فقط در عوض شکایت نکردن میخواد آرمیتا دیگه اصلا دوربرش پیدا نشه!

صدای عصبی نازیلا خانوم بلند شد

_هیچ معلومه اینجا چخبره!؟

صدای محکم و جدی آقاجون بلند شد

_وسط حرفم نپرساکت باش.

نازیلا خانوم نفسش رو با حرص بیرون داد و ساکت شد..

_مئسله دوم هم اینه آرمیتا از شوهرش سعید طلاق نگرفته و هنوز زن شرعی و قانونیشه داشت من رو مجبور به کاری میکرد ک شاید اگه من نمیفهمیدم خیلی چیزای ناگواری پیش میومد من یه تصمیمی گرفتم تموم سهام و پولی ک به آرمیتا دادم ازش پس گرفته میشه و علاوه برا این از ارثی ک قرار بوده بهش بدم محروم میشه.

صدای داد آرمیتا بلند شد

_چی دارید میگید آقاجون

آقاجون خونسرد بهش خیره شد ک با دیدن خونسردی آقاجون عصبانیتش بیشتر شد

_نمیتونید با من اینکارو بکنید دارید دروغ میگید میدونم

_من حرف هایی ک باید رو زدم از این به بعد هم دور اطراف آریا و طرلان ببینمت ک داری مشکل درست میکنی میبرم بستریت میکنم.

صدای مادر آرمیتا بلند شد

_آقاجون شما حالتون خوبه ، هیچ معلوم هست چی دارید میگید چجوری میتونید با دختر من اینجوری رفتار کنید هان؟!

آقاجون خونسرد بهش خیره شد و گفت:

_انقدر درگیر مهمونی رفتن و خرید و دوستات بودی ک از زندگی دخترت غافل بودی ، دخترت یه مریض به تمام معنا شده ک با وجود شوهر داشت برای من نقش بازی میکرد میخواد خودکشی کنه تا آریا رو مجبور کنم باهانش ازدواج کنه ، رفته با استفاده از

سهام شرکت ک داشته تموم اطلاعات شرکت رو به شرکت رقیب داده کمه یا بازم بگم!؟

چشمهای مادر آرمیتا گرد شده بود و شکه به آقاجون خیره شده بود انگار تحمل شنیدن این حرف ها رو نداشت ولی خوب چه میشه کرد دخترش اینجوری بود واقعیت هارو باید گفت حالا هر چقدر تلخ

_ شما نمیتونید با من اینکارو بکنید فهمیدید نمیتونید!؟

صدای عصبی آقاجون بلند شد:

_ بس کن این حرف هارو به جای اینکه بشینی خودت رو اصلاح کنی نشستی داد و بیداد میکنی فکر میکنی با گفتن این حرفهات به جایی میرسی!؟

آرمیتا با خشم فریاد زد:

_ تو نمیتونی برای من تصمیم بگیری و نصیحت کنی فهمیدی تویی ک باعث شدی زندگی من خراب بشه.

این چی داشت برای خودش بلغور میکرد یعنی چی آقاجون باعث شده زندگیش خراب بشه ، صدای آریا بلند شد:

_ آقاجون کاری نکرده زندگی تو خراب بشه تو خودت زندگی خودت رو خراب کردی اون هم بخاطر هوس و زیاده خواهیات.

با شنیدن حرف های آریا آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

_ جوری وانمود نکن ک انگار از من متنفری تو هنوز هم عاشق منی.

صدای آریا بلند شد:

_من عاشقت نیستم بهتره به این توهماتت خاتمه بدی.

_تو ...

_بسه!

با شنیدن صدای داد مادرش ساکت شد عمه نازیلا به سمتش رفت دستش رو گرفت و عصبی گفت:

_زود باش راه بیفت

_من جایی نمیام

_ببند دهنت و حرکت کن بیشتر از این نمیخواد خودت رو خار و خفیف کنی.

با رفتن آرمیتا و مادرش آریا دستی داخل موهایش کشید و به سمت او آمد و با صدای خشدار شده ای گفت:

_خوبی!؟

_خوبم

صدای شهین بلند شد

_چرا خوب نباشه با حرف هایی ک آقاجون بار آرمیتا کرد این داره با دمش گردو میشکنه

این زن چقدر وقیح بود آریا به سمتش برگشت و گفت:

_بهتره مواظب حرف هایی ک میزنید باشید شهین خانوم!

شهین ابرویی بالا انداخت و گفت:

_چیه مگه دروغ میگم!؟

قبل از اینکه آریا بخواد حرفی بزنه گفتم

_خیلی خوشحال شدم بابت حرف هایی ک آقاجون به آرمیتا زد
الان تو مشکلی داری با خوشحالی من!؟

با شنیدن این حرفم عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:

_مادر و دختر فقط قصد دارید زندگی ما رو خراب کنید از وقتی
ک اومدید برا...

صدای عصبی آقاجون مانع حرف زدنش شد

_بسه تو دیگه از حدت گذشتی فکر کردی میتونی نظر بدی یا
حرفی بزنی اگه تا الان بهت حرفی نزدم فقط به حرمت برادرم بوده
فکر نکن کارایی ک کردی و نقشه هایی ک کشیدی رو فراموش
کردم این همه سال باعث شدی از پسرم دور بمونم فقط بخاطر تو
پس سعی کن زیاد دمخور نوه هام نشی ک اینبار واقعا پشیمونت
میکنم.

شهین فقط شوکه داشت بهش نگاه میکرد انگار قدرت تکلمش رو
از دست داده باشه چند بار دهنش باز و بسته شد ولی حرفی نزد

صدای آریا بلند شد:

_بریم طرلان

سری تکون دادم ک صدای مامان بلند شد

_زوده کجا تازه اومدید بمونید

صدای آریا بلند شد

__یه شب دیگه امشب شب خسته کننده ای بود.

دستم رو گرفت و بعد از خداحافظی کوتاهی به سمت خونه ی خودمون حرکت کردیم تموم طول راه آریا فقط ساکت داشت رانندگی میکرد میخواستم بدونم اون هم بخاطر حرف هایی ک آقاجون زد خوشحال یا نه اما جرئت پرسیدن نداشتم

روز ها داشت میگذشت و شکم من هم داشت بیشتر برجسته میشد و کامل معلوم بود این ، حساسیت آریا این روز ها خیلی بیشتر شده بود جوری ک من رو از شرکت رفتن منع کرد چون حال خودم هم خوب نبود و اصلا شرایط مناسبی نداشتم اصراری نمیکردم برای رفتن به شرکت ، داخل خونه داشتم قدم میزدم ک یادم افتاد امشب خونه ی آقاجون دعوت هستیم ، شماره ی آریا رو گرفتم ک بعد از خوردن چند تا بوق صدای سرد و خشکش پیچید

__بله؟!!

متعجب از شنیدن این لحنش گفتم

__سلام امشب خونه ی آقاجون دعوتیم خواستم بهت خبر بدم یادت نره و سر ...

هنوز حرفم تموم نشده بود ک صدای پر از عشوه ی دختری اومد

__عزیزم نمیای

__باشه خداحافظ

با قطع کردن گوشی هنوز خشک شده به روبروم خیره شده بودم اون زن کی بود یعنی آریا داشت بهم خیانت میکرد ، حس حسادت و ترس مثل خوره افتاده بود تو جونم تازه از شر آرمیتا خلاص

شده بودم پس این زن کی بود آخه ، محال ممکن بود آریا بهم خیانت کنه! محکم با دست کوبوندم رو سرم دختره ی احمق اون حتی یکبار هم بهت نگفته ک دوستت داره پس چه دلیلی میتونه برای وفاداریش وجود داشته باشه ، بلاخره اون هم یه مرد و غرایض جنسی داره ک نمیتونه تحمل کنه شاید بخاطر همین ...

محکم سرم رو تگون دادم فکر کردن به این چیزا داشت دیوونم میکرد.

شب شد ک آماده منتظر اومدنش نشسته بودم ، ساعت نه بود ک صدای تلفنم بلند شد شماره ی آریا بود جواب دادم ک صدای سردش بلند شد:

_امشب جایی هستم نمیام یه آژانس بگیر برو شب هم همونجا بمون.
_باشه

وقتی گوشی رو قطع کرد عصبی گوشی رو روی مبل پرت کردم این رفتارش داشت دیوونم میکرد مخصوصا با صدای زنی که شنیده بودم ، به سمت اتاق خواب رفتم لباسام رو عوض کردم و روی تخت خوابیدم اصلا دوست نداشتم برم خونه آقاجون انگار بخاطر لجبازی با آریا بود یا از حرص اینکه امشب نمیومد خونه و پیش اون دختره ای ک فقط صداش رو شنیده بودم میموند.

صبح با شنیدن صدای موبایلم بیدار شدم ، بدون اینکه نگاهی به شماره بنذارم جواب دادم

_بله

صدای مرد غریبه ای اومد:

_ شوهرت باید تقاص پس بده ، مواظب بچه ات باش

و صدای بوق بود ک پیچید با شنیدن حرفی ک شنیده بودم خواب از سرم پریده بود و شکه سر جام نشسته بودم ، دستم رو روی شکم گذاشتم این یه تهدید بود یعنی سریع شماره ی آریا رو گرفتم اما اصلا جواب نداد ، شماره ی بابا رو گرفتم ک بعد از خوردن چند تا بوق جواب داد

_ سلام جانم دخترم خوبی

با ترس و لرز گفتم

_ بابا

کمی مکث کرد یهو صداش نگران شد

_ طرلان خوبی چیشده؟!

با ترس تموم چیزایی ک اون مرد پشت تلفن بهم گفته رو برای بابا تعریف کردم صداش عصبی شد و با نگرانی خاصی گفت

_ طرلان از خونه بیرون نرو دخترم باشه الان میام

_ باشه بابا

گوشی رو قطع کردم اما تموم مدت فکرم پیش مردی بود ک پشت تلفن اون حرف رو بهم زده بود آریا چیکار کردی تو ک این مرد داشت جون بچمون رو تهدید میکرد اگه اتفاقی برای بچم میفتاد چی.

با شنیدن صدای زنگ خونه بلند شدم از اتاق خارج شدم نگاهم به بابا و آقاجون آرسین افتاد در رو زدم ک باز شد خودم رفتم کنار در سالن طولی نکشید ک اومدند صدای بابا اومد

_طرلان خوبی

خودم رو داخل بغلش پرت کردم و گفتم:

_خیلی ترسیدم بابا اون مرد کیه؟!

_نترس چیزی نمیشه هیچ غلطی نمیتونه بکنه.

با حرف هایی ک بابا میزد آرومتر شده بودم رفتیم داخل نشیمن ک صدای آقاجون بلند شد:

_آریا کجاست دخترم؟!

با شنیدن این حرف یاد دیشب افتادم اخمام رفت توهم و گفتم:

_نیومد خونه.

صدای عصبی بابا بلند شد

_یعنی چی؟!

_دیشب گفت جایی نمیتونه بیاد من پیام خونه ی شما من هم...

_تو هم از لج آریا نیومدی درستی؟!

صادقانه سری تکون دادم ک صدای خنده ی آقاجون بلند شد

_از دست شما جوون ها

صدای بابا بلند شد

_برو لباست رو عوض کن وسایلی ک لازم داری رو هم بردار
بریم تا اومدن آریا اینجا امن نیست انگار

_باشه

بلند شدم و به سمت اتاق رفتم لباس هام رو عوض کردم و وسایلم
رو برداشتم و از اتاق خارج شدم ک بابا و آرسین آقاجون بلند شدند
همه به سمت خونه ی آقاجون رفتیم انگار باید اونجا سر میکردم تا
اومدن آریا ، معلوم نبود دیشب سرش با کی گرم بود ک حتی یه
سر هم بهم نزد پسره ی هوسباز!

با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم ، و از ماشین پیاده شدم
داخل خونه ک شدم شهین مثل اجل جلوی راهم سبز شد ، نگاهی
به سرتاپام انداخت پوزخندی زد و گفت:

_چیه شوهرت انداختت بیرون

کلافه نفسم رو دادم بیرون ، بدون توجه بهش اومدم رد بشم ک
دوباره صداش بلند شد

_چیه نکنه تو رو هم نپسندید رفت دنبال یه داف جدید البته تعجبی
هم نداره همه ی اعضای این خانواده همینطورن میدونی ک

داشت رسماً به پدر و مادرم تیکه مینداخت این زن اصلاً ارزش
نداشت باهاش بااحترام برخورد کرد باید قشنگ رید بهش تا بفهمه
کوچک بزرگتری حدی داره ، اون هم به سن و سال نیست به شعور
و شخصیت ک شهین اصلاً نداشت.

به سمتش برگشتم نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:

_ در حدی نمیبینمت ک بخوام باهات همکلام بشم فعلا بشین به قدقد کردنت ادامه بده شاید به جایی رسیدی برا خودت.

و پوزخندی حواله صورت بهت زده اش کردم ، اومدم رد بشم ک بازوم رو گرفت ک گفت:

_ چی گفتی تو!؟

خونسرد ابرویی بالا انداختم و گفتم

_ واضح فارسی گفتم فکر نمیکنم جوری گفته باشم ک نفهمیده باشی.

_ تو ...

_ اینجا چخبره!؟

با شنیدن صدای آقاجون به عقب برگشتم و گفتم:

_ آقاجون کاش من نمیومدم شما پیشم میموندید هنوز نیومده این شروع کرده.

_ هی تو این به درخت میگن من اسم دارم.

_ بسه

با شنیدن صدای بابا شهین ساکت شد ک بابا بهش خیره شد و گفت:

_ بسه دیگه دهننت و ببند گمشو تو اتاقت تو به دختر من چیکار داری هان!؟

با ذوق لبخندی زدم بابا چه خوب حال این شهین عفریته رو گرفته بود ، شهین نگاهش ک به من افتاد با تنفر بهم خیره شد صدای آقاجون باعث شد نگاهش و از من بگیره

_ شهین برو اتاقت.

با رفتن شهین نفس راحتی کشیدم این زن رسماً آدم عاقل رو دیوونه
میکرد ، جز اعصاب خوردی هیچی نداشت .

* * * *

بلاخره عصر آریا اومد خیلی سرد باهش برخورد کردم همه
نشسته بودیم ک صدای بابا بلند شد

_ چرا زن حامله ات رو شب تنها گذاشتی اگه اتفاقی براش میفتاد
چی؟!

آریا با شنیدن این حرف چنان نگاهی بهم انداخت ک حس کردم از
شدت ترس رنگ از صورتم پرید ولی سریع به خودم اومدم حش
بود چرا باید شب من رو تنها بزاره.

_ طرلان

با شنیدن صداش بهش خیره شدم و گفتم

_ بله

_ مگه بهت زنگ نزدم بیای خونه آقاجون نگو ک دیشب رو تنها
خونه موندی

پوزخندی زدم و بهش تیکه انداختم

_ خونه موندم خوب ک چی شما سرت گرم بود گفتم مزاحم نشم یه
وقت بهتون بد نگذره

چشمه‌اش از عصبانیت قرمز شد چند تا نفس عمیق کشید تا خودش
رو کنترل کنه و بعدش با خشم زل زد بهم و گفت:

_منظورت چیه سرم گرم بوده من تموم دیشب رو کار ...
وسط حرفش پریدم و گفتم:

_آره کار کردی با همون صدا خوشگله ک میگفت عزیزم بیا.
پوزخندی زد و گفت:

_ا پس بگو چیه خانوم حسودیش شده سر خود فک کرده من شب
رو پیش یه زن دیگه ام و برای اینکه حرص من و دربیاره خونه
مونده تو من و چی فرض کردی هان فکر کردی یه آدم هوسبازم
ک هر شبم رو دارم با یکی سر میکنم یا آدمی ک فقط دنبال غرایض
جن.سیشه؟!!

_نکنه با اون کارنامه ی درخشانت میخواستی فکر کنم داری با
دختره قرآن میخونید؟!!

با شنیدن صدای خنده ی آرسین آریا بهش چشم غره ای رفت و
گفت

_ببند

سپس به سمت من برگشت و گفت

_واقعا متاسف شدم برای خودم

بیخیال گفتم

_خوب کاری میکنی

تا خواست چیزی بگه صدای آقاجون بلند شد

_بسه انقدر کل کل نکنید سرمون رفت

_ آقاجون

آقاجون خیلی خونسرد قضیه ی تلفن رو برای آریا تعریف کرد هر لحظه داشت بیشتر اخمای آریا تو هم میرفت ک با شنیدن حرف آقاجون ک میگفت تهدید کرده مواظب بچتون باشید عصبی بلند شد و گفت:

_ میکشمش اون بیشراف رو .

_ آریا آروم باش اول تعریف کن اون مرد رو میشناسی یا نه؟!

آریا کلافه دستی داخل موهایش کشید و با صدای خشار ناشی از عصبانیت گفت:

_ آره میشناسمش

_ خوب کی هست؟!

_ یکی از رقبای شرکت ک همش راه به راه داره تهدیدم میکنه همه ی حرفاش رو پوچ و بی اساس گرفتم و کاری بهش نداشتم ولی تهدید به جون بچه ام اصلا آخر و عاقبت خوشی براش نداره.

_ باید به پلیس خبر بدیم!

_ نمیخواه من حلش میکنم

آقاجون با جدیت گفت:

_ این کار شوخی بردار نیست آریا همین فردا زنگ میزنم به دوستم ک تو آگاهی کار میکنه و قضیه رو براش میگی ، این کار باید از طریق قانون حل بشه فهمیدی؟!

_ باشه آقاجون

بعد از چند دقیقه نشستن بلاخره بلند شد و رو کرد به من و گفت:

_بلند شو بریم دیگه

بابا رو کرد سمت آریا و گفت:

_کجا؟!!

_بریم خونمون

_نمیشه فعلا اونجا امن نیست وقتی فهمیدند تو نیستی خونه و زنگ میزنند زنت رو تهدید میکنند یعنی از جیک و پوک شما خبر دارند پس فعلا یه مدت اینجا بمونید تا آبا از آسیاب بیفته اینجوری خیال ما هم راحتتره.

آریا کمی فکر کرد و گفت:

_باشه

داخل اتاق روی تخت خوابیده بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد سریع چشمهام رو بستم و خودم رو به خواب زدم بعد از چند دقیقه تخت بالا پایین شد و صدای آریا بلند شد:

_برای نرفتنت به خونه ی آقاجون یه تنبیه برات دارم.

با شنیدن این حرف آریا چشمهام رو باز کردم و روی تخت نشستم حرصی به سمتش برگشتم و گفتم:

_تو نمیتونی من و تنبیه کنی اول بگو ببینم اون دختره کی بود ک داشت با عشوه شتری صدات میزد هان؟!!

خیره به چشمهام شد و با لحن خاصی گفت:

_حسودیت شده بود؟!!

_ آره حسودیم شده بود حالا بگو ببینم اون دختره کی بود هان؟!!

_ دختر یکی از طرف های قراردادی ک برای شرکت بستیم دیشب تا صبح هم مشغول کار بودیم چون خودت میدونی آرمیتا پروژه ای ک آماده کرده بودیم رو به شرکت رقیب داده بود.

_ هوم باشه قبول دیشب کار کردی ، چه دلیلی داشت اون دختره بااون لحن بهت بگه عزیزم؟!!

پوزخندی زد و گفت:

_ همه دخترا روی من کراش دارند و من باید بخاطر تک تکشون بازخواست بشم؟!!

طلبکار بهش خیره شدم و گفتم

_ معلومه ک باید بازخواست بشی اگه تو بهشون رو ندی اونا هم جرئت نمیکنن عاشقت بشند و باهات لاس بزنند

با خنده دستم رو کشید که پرت شدم توی بغلش دستش رو دورم حلقه کرد ک گفتم

_ ولم کن داری چیکار میکنی؟!!

با صدای دور رگه ناشی از خنده گفت:

_ بخواب بره کوچولوی حسود

با شنیدن این حرفش چشمهام گشاد شد و گفتم:

_ بره خودتی خرس گنده.

یه مدت طولانی گذشته بود و من الان هفت بود که حامله بودم شکمم برجسته تر شده بود و سخت میتونستم حرکت کنم ، حساسیت

آریا چند برابر شده بود و محبت هاش بهم بیشتر بهم توجه میکرد و مواظبم بود تو این مدت از حسی که بهش داشتم مطمئن بودم و حالا این ازدواج برام معنا و مفهوم خاصی داشت دیگه ازدواج صوری نبود.

_طرلان

با شنیدن صداش لبخندی روی لبهام نشست به سمتش رفتم و خیره به چشمه‌هاش که دنیای من بود گفتم:

_جانم

در حالی که چشمه‌هاش رو بهم میدوخت با همون لحن خشک و سردش که عاشقش بودم و میدونستم پر از نگرانی گفت:

_من امشب شاید دیر پیام نمیخوام اینجا بمونی کارم طول میکشه برو آماده شو ببرمت خونه ی آقاجون سر راه.

با شنیدن این حرفش اخمام و توهم کشیدم و گفتم:

_کجا بسلامتی!؟

دماغم رو کشید و گفت:

_اخم نکن خانومم جایی کار دارم مهم شب شاید دیر پیام برای اینکه خیالم راحت باشه تو رو میبرم خونه ی آقاجون.

سری تکون دادم و گفتم:

_باشه.

به سختی حرکت کردم و به سمت اتاق مشترکمون که آریا بخاطر راحتی من آورده بود پایین حرکت کردم وقتی داخل شدم لباسم رو پوشیدم و کیف و وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

داخل ماشین نشسته بودم و آریا داشت به سمت خونه آقاجون حرکت میکرد تو این مدت خیلی اتفاق ها افتاده بود یکیش مثل این که آرمیتا خودکشی کرده بود و الان تو بیمارستان روانی بستری شده بود طلاق بابام از شهین ولی هنوز شهین تو همون خونه بود و به نیش و کنایه زدن هاش داشت ادامه میداد ، رابطه ی من و آریا خیلی خوب شده بود و دیگه خبری از اون لج و لجبازی نبود.

بالیستادن ماشین از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم که قبل از پیاده شدنم گفت:

_ شیطونی نکنی خیلی آروم و خانوم منتظر باش تا موقعی که بیام.
_ دستت درد نکنه مگه من بچه ام.

_ از بچه ها هم بدتری

_ آریا

_ دروغ میگم مگه

چشم غره ای بهش رفتم و اومدم از ماشین پیاده بشم ک اسمم رو صدا زد

_ طرلان

با غیض به طرفش برگشتم که لبه اش روی لبهام قرار گرفت چشمهام بسته شد و بی اختیار دستم پشت گردنش رفت و همراهیش کردم که اون با دیدن همراهی من با شدت بیشتری شروع کرد ،

انقدر بوسید که وقتی نفس کم آوردم ازم جدا شد و با بیقراری زل زد به چشمهام و گفت:

_توله سگ زود باش برو تا کار دست جفتمون ندادم

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم از خجالت گر گرفت ، خم شد بوسه ای روی گونه ام زد و گفت

_ مواظب خودتون باش

_ تو هم همینطور.

و از ماشین پیاده شدم به سمت خونه ی آقاجون رفتم.

با سرعت تمام داشت رانندگی میکرد تا هر چه زودتر به مقصد برسه تموم فکر و زکورش پیش طرلان و بچه اش بود بچه ای که هنوز بدنیا نیومده بود و داشت لحظه شماری میکرد برای بدنیا اومدنش از زنی ک دوستش داشت و عاشقانه میپرسیدش اما جرئت اعتراف نداشت میترسید ، میترسید از اینکه اون رو هم از دست بده.

با رسیدن به مقصد از افکارش خارج شد درست آدرسی که سعید داده بود پیاده شد نمیدونست چرا به هیچکس خبر نداد حتی دوست های پلیسی که داشت باهاشون همکاری میکرد بخاطر پرونده های مواد مخدری که سر دستشون سعید بود ، نمیدونست چرا امروز تک و تنها بدون اینکه حتی به کسی خبری بده به آدرسی که سعیده داده بود اومده بود اما میدونست اتفاق های خوبی قرار نیست برایش بیفته برای همین به دوستش پیام داد و آدرس رو برایش فرستاد ، زنگ ویلای خارج از شهری که تو یه منطقه ی خیلی پرت بود رو

زد طولی نکشید که در باز شد بی تردید داخل خونه شد و در رو بست یه ویلای قدیمی بود که از سر و وضعش معلوم بود هیچکس تا حالا اینجا زندگی نکرده اصلا ، به سمت خونه رفت داخل که شد صدای سعید تو سالن پیچید:

__عجب دل و جرئتی تنها اومدی

آریا مثل همیشه با چشمهای سرد و یخ زده اش بهش خیره شد و با صدای خشک و خشدار شده ای گفت:

__من مثل تو آدم ترسویی نیستم که تو هفت تا سوراخ قایم بشم و پشت سر بقیه کار بکنم من رو در رو حرفام رو میزنم و کارام رو انجام میدم .

__میدونم میشناسمت از اولش همین بودی مغرور و پر ادعا!

آریا موشکفانه بهش خیره شد میدونست سعید نقشه ای تو سرش داره و میخواد الان عقده هاش رو خالی کنه و اخر سر یه بلایی سرش بیاره اون خیلی خوب دوست و دشمن قدیمش رو میشناخت.

__من وقتی برای شنیدن چرت و پرت های تو ندارم بهتره زودتر کار مهمت رو بگی.

صداق قهقه ی دیوانه وار سعید بلند شد ، انقدر خندید تا اشک از چشمهای بیرون اومد اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و خیره به آریا گفت:

__همونقدر که هوش زیادت رو تحسین میکنم و باهوشی ، همون اندازه هم احمقی که بخاطر حرف من پاشدی اومدی اینجا حتی یه لحظه هم فکر نکردی شاید تله باشه؟!!

آریا فقط برای لحظه ای متعجب شد از حماقت خودش که به فردی مثل سعید اعتماد کرده اما مثل همیشه خودش رو خیلی خونسرد نشون داد چون توقع اینکارو از شخصی مثل سعید داشت همه چیز از دست سعید برمیومد.

آریا فقط با خونسردی تمام بهش خیره شده بود سعید پوزخندی زد و گفت:

همونطور که تو آرمیتا رو از من گرفتی و کاری کردی عشقم بیفته گوشه تیمارستان من هم کاری میکنم زنت مثل اون بشه از درد دوری تو دیوونه بشه ببرنش جایی که همسر منه اون ...

صدای عربده ی آریا سالن رو پر کرد

ببند دهننت و کتافط حق نداری اسم زن من رو به دهن کثیفت بیاری فهمیدی!؟

سعید پوزخند زشتی زد و خیره به صورت عصبی آریا شد و گفت:

زیاد جوش نزن رفیق تو قراره بری اون دنیا پس نمیتونی همسر عزیزت رو ببینی.

و صدای تفنگش رو از کتتش بیرون آورد سمت آریا گرفت و با لحنی که تنفر ازش میبارید گفت:

ازت متنفرم

و صدای شلیک بلند شد درست پایین قفسه ی سینه آریا ، پرت شد روی زمین خون تمام سالن رو پر کرده بود ، سعید نیم نگاهی بهش انداخت و خوشحال از اینکه کار آریا رو تموم کرده از عمارت خارج شد.

بعد از تقریباً یکساعت پلیس و اورژانس بخاطر اینکه هوس میزدند اتفاقی بیفته اومدند ، همه ی پلیس ها داخل عمارت ریختند با دیدن جسم نیمه جون آریا و نبود سعید سریع منتقلش کردند بیمارستان بعد از یه عمل سخت که موفقیت آمیز بود ، آریا از اتاق عمل صحیح و سالم بیرون اومد ، یک روز گذشت تا حال آریا خوب بشه و بتونه حرف بزنه وقتی به هوش اومد تنها کلمه ای که گفت طرلان بود فقط همسرش رو میخواست ، عشقش کسی که برای بدست آوردنش خیلی سختی کشیده بود.

صدای احمد دوست صمیمیش که تو نیروی انتظامی کار میکرد بلند شد:

طرلان خوبه نترس رفیق!

با چشمهای قرمز شده اش بهش خیره شد میدونست داره یه چیز رو ازش پنهان میکنه با صدای دورگه ای گفت:

به من دروغ نگو زن من کجاست حالش خوبه!؟

احمد کلافه دستی داخل موهاش کشید چجوری بهش میگفت وقتی سعید پیشرف به طرلان خبر فوت آریا رو میده و عکس غرق در خونش رو میفرسته طرلان بهش شوک وارد میشه و بچه اش رو هفت ماه بدنیا میاره و الان خانواده اش دارند زار زار برای مرگ دروغیش اشک میریزن.

با درد چشمهام رو باز کردم و نالیدم:

آریا

تموم اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد ، اون تماس که بهم شده بود و خبر از مرگ آریا میداد چرا آریای من باید بمیره من هنوز بهش نگفته بودم دوستش دارم من هنوز بهش نگفته بودم عاشقشم ، در اتاق باز شد و پرستار همراه دکتر داخل اتاق اومدند صدای دکتر بلند شد:

حالت چطوره

بی هیچ حسی سرد بهش خیره شده بودم اصلا قدرت زدن هیچ حرفی رو نداشتم حتی نمیتونستم اشک بریزم فقط یه چیزی تو مغزم داشت صدا میداد و اون هم مرگ آریا بود چجوری تونسته بود من رو تنها بزاره
صدای دکتر بلند شد :

دخترم نمیخوای حرف بزنی حال بچه هات رو بپرسی!؟

حتی حسی نسبت به بچه ها هم نداشتم من عشقم رو از دست داده بود و تحملش برام اصلا آسون نبود دلم میخواست من هم بمیرم چرا باید زنده باشم اصلا

نمیخوای حرف بزنی!؟

صدای دکتر رو مخم بود دلم میخواست تنها باشم، وقتی دیدند حرف نمیزنم از اتاق رفتند بیرون

بعد از چند دقیقه باز در اتاق باز شد و مامان و بابام همراه آقاجون عمه نیلا آرسین اومدند داخل اتاق چشمهای عمه نیلا از فرط گریه قرمز شده بود لبخندی زدم و گفتم:

به آریا خبر دادید درسته ، گفتید بچه هاش بدنیا اومدند.

با شنیدن این حرفم عمه شروع کرد به گریه کردن صدای خشدار
و گرفته ی بابا بلند شد

_طرلان

_بابا عمه چرا داره گریه میکنه مگه نباید الان به شوهرم خبر بدید
بچه هامون بدنیا اومدند

_آروم باش دخترم

بی اختیار شروع کردم به خندیدن انقدر بلند که حس میکردم دیوونه
شدم چرا باید آریای من بمیره من تازه داشتم طعم خوشبختی رو
حس میکردم چرا باید انقدر تلخ بشه زندگیم آخه چرا!

#آریا

آریا داشت دیوونه میشد ، بچه هاش بدنیا اومده بودند بچه هاش
دوقلو بودند یه پسر و یه دختر اون نمیتونست کنارشون باشه
لمسشون کنه پیششون باشه داشت به طرلانش فکر میکرد یعنی
الان چه حالی داشت خوب میدونست که طرلان هم عاشقانه دوستش
داره خودش هم عاشق همسرش بود اما غرور احمقانه اش هیچوقت
بهش اجازه نداد ابراز کنه و فقط با کار هاش ثابت میکرد که دوستش
داره اما طرلان هیچوقت نفهمید ، تحمل نداشت بیشتر از این تو
تخت بخوابه به سختی روی تخت نشست چهره اش از شدت درد
درهم شد و اخماش تو هم رفت که در اتاق باز شد و دوستش احمد
اومد داخل اتاق با دیدن آریا که نیم خیز شده سریع به سمتش رفت
و با نگرانی گفت:

_ چرا بلند شدی تو باید استراحت کنی.

صدای سرد و خشن آریا بلند شد

_ میخوام برم پیش زخم ، بچه هام بدنیا اومدند ، زخم حالش خوب نیست به من نیاز داره باید کنارش باشم.

احمد نمیدونست چجوری موضوع رو بهش بگه میدونست خیلی سخت تا آریا قبول کنه وقتی بیقراری های آریا رو داشت میدید برای دیدن همسر و بچه هاش فهمید متقاعد کردنش خیلی سخت اما باید بهش میگفت و آریا مجبور بود قبول کنه اون هم بخاطر همسر و بچه هاش برای محافظت ازشون.

_ آریا باید یه چیزی بهت بگم

آریا با شنیدن حرف احمد سرش رو بلند کرد با دیدن اضطراب احمد فهمید یه اتفاقی افتاده که اون رو پریشون کرده با صدای خشک و سردی گفت:

_ چیشده؟!؟

احمد یکم این پا اون کرد که آریا کلافه گفت:

_ زود باش حرفت رو بزن اگه نمیگی من برم!؟

احمد کلافه پوفی کشید و نفس عمیقی کشید و گفت:

_ تو نباید خودت رو نشون بدی و بفهمن زنده ای

آریا تکون محکمی خورد و گفت:

_ چی؟!؟

سعید و همه ی اعضای باندشون الان بیرونن ما هیچ مدرکی نداریم که بتونیم دستگیرشون کنیم الان تا رسیدن به شخص مورد نظرمون ، سعید اگه بفهمه تو زنده ای مطمئن اینبار بخاطر انتقام از تو طرلان همسرت یا بچه هات رو میکشه ، اما الان سعید فکر میکنه تو مردی و ازت انتقام گرفته و همسرت دیوونه میشه اما سخت در اشتباه همسر تو خیلی قوی با کمک خانواده ات خودش رو جمع و جور میکنه.

چی داری میگی تو!؟

آریا گوش کن تو ...

آریا عصبی حرفش رو قطع کرد

چی رو گوش کنم تو از من میخوای جوری وانمود کنم که انگار مردم و خانواده اصلا خبردار نشن از زنده موندنم.

فقط به یه نفر از اعضای خانواده ات که مورد اطمینان خبر میدی و اون تو رو در جریان میزاره و بعد یه مدت که آبا از آسیاب افتاد با یه چهره دیگه و اسم دیگه برمیگردی پیش خانواده ات اینجوری هم مدارک لازم رو همه با کمک هم پیدا میکنیم.

من نمیتونم احمد!

احمد به چشمهای قرمز آریا خیره شد و گفت:

بخاطر همسرت و بچه هات آریا باید انجامش بدی خودت خوب میدونی اونا چقدر خطرناکن و میتونن به بدترین شکل ازت انتقام بگیرن.

و از اتاق رفت بیرون آریا رو تنها گذاشت تا خودش تصمیم درست رو بگیره میدونست آریا آدم عاقلیه و اصلا بی منطق جلو نمیره و کاری نمیکنه که خانواده اش آسیب ببینند.

آریا تنها نشسته بود و داشت فکر میکرد یعنی باید تحمل میکرد دوری از طرلان و بچه هاش رو بچه هایی که لحظه شماری میکرد تو آغوشش بگیرتشون و همسرش همسری که حتی یکلحظه نمیتونست نبودش رو طاقت بیاره بین دوراهی قرار گرفته بود ، دور راهی سختی بود که باید انتخاب میکرد.

* * * *

بلاخره بعد از گذشت چند روز تصمیمش رو گرفته بود بهترین راه رفتن بود تا موقعی که آبا از آسیاب بیفته و بتونه دوباره با یه قیافه و اسم جدید برگرده تا دست سعید و باندش رو رو کنه بخاطر طرلان و بچه هاش بخاطر خانواده اش مجبور بود وانمود کنه به مردن ، از احمد خواست آقاجون رو بیاره پیشش تنها شخصی بود که میتونست بهش اعتماد کنه و بهش بگه ، دقیقا بعد از چند ساعت بلاخره آقاجون داخل اتاق شد همونطور که آریا حدس میزد شد و آقاجون با دیدنش شکه شد و برای چند ساعت اصلا نتونست هیچ حرفی بزنه وقتی به خودش اومد دلیل اینکار رو پرسید آریا و احمد جناب سرهنگ شروع کردند به حرف زدن و از همه ی اتفاق هایی که افتاده بود بر اش گفتند

حالا میخواید چیکار کنید؟!_

صدای احمد بلند شد:

آریا باید مدتی دور بشه.

صدای آقاجون بلند شد

_چرا آریا باید دور بشه من براش بهترین محافظ هارو میگیرم
نمیزارم اتفاقی براش بیفته.

صدای جناب سرهنگ بلند شد:

_شما هر چقدر قدرت داشته باشید به پای اونا نمیرسید اونا خیلی
خطرناک هستند و مطمئن باشید بدترین انتقام ممکن رو میگیرند
سرهنگ و احمد بلند شدند از اتاق خارج شدند آقاجون با تفکر به
آریا خیره شد بعد از کمی مکث کردن گفت:

_آریا تصمیم تو چیه!؟

_آقاجون حق با سرهنگ و احمد اون باند خیلی خطرناک من کلی
فکر کردم و به این نتیجه رسیدم نمیخوام به طرلان و بچه هام
آسیبی برسه برای یه مدت از اینجا دور میشم و دوباره با یه قیافه
و اسم جدید میام تا دست سعید و باندشون رو رو کنیم اون وقت با
خیال راحت میتونیم زندگی کنیم سعید خیلی خطرناک تر از اون
چیزیه که فکرش رو بکنیم آقاجون.

صدای آقاجون بلند شد:

_من مواظب همه چیز هستم پسرم هر وقت بهم نیاز داشتی بهم
خبر بده

_چشم آقاجون

آریا به آقاجون خیره شده بود بلاخره بعد از چند دقیقه سکوت
طولانی که بینشون حکم فرما بود گفت:

_ طرلان حالش چطوره!؟

آقاجون خیره بهش گفت:

_ حالش اصلا خوب نیست

دستای آریا مشت شد ، آقاجون ادامه داد

_ همش به یه نقطه خیره شده حتی بلند نشد بره بچه هاش رو ببینه.

آریا با شنیدن حرف هایی که آقاجون میزد حس کرد قلبش داره تیکه
پاره میشه

#طرلان

تموم مدت فقط به دیوار خیره شده بودم اصلا نمیتونستم خودم رو
حتی تکون بدم بچه هام رو بدون پدرشون نمیخواستم حالا که آریا
مرده بود من هم نمیخواستم زنده بمونم بهتر بود برای همیشه خودم
رو خلاص کنم ، اما اینجوری نمیتونستم برم پیش آریا که خدایا
چرا انقدر زود از من گرفتیش من هنوز حتی بهش نگفته بودم چقدر
دوستش دارم که دنیای منه بدون اون حتی نمیتونم نفس بکشم چه
برسه به زندگی کردن ، با باز شدن در اتاق حتی سرم رو بلند
نکردم ببینم کی اومده داخل اتاق اصلا برام مهم نبود حتما باز هم
پرستار اومده بود تا برای آروم کردن من آرامبخش بزنه بهم تا باز
هم به خواب برم و به آریا فکر نکنم آروم باشم ، پوزخندی روی
لبهام نقش بست چه خیال باطلی من آروم باشم منی که حتی تو
خواب هام هم آریا رو میدیدم چجوری میتونستم نبودش رو طاقت
بیارم.

_ نمیخواهی سرت رو بلند کنی!؟

با شنیدن صدای خشک و خشداری که همیشه عاشقش بودم برای
یه لحظه خشکم زد یعنی این صدا واقعیت داشت یا باز توهم زده
بودم ، سرم رو بلند کردم آریا بود چونم با دیدنش لرزید و اشکام با
شدت روی صورتم جاری شدند با گریه نالیدم:

_ حتی خیالت از خودت با معرفت تره ، چرا تنهام گذاشتی چرا رفتی
نگفتی من بدون تو چیکار کنم!؟

_ من واقعیم طرلان

_ آره خیلی نزدیک به واقعیت هستی.

به سمتم اومد دستم رو گرفت و گفت:

_ طرلان من آریام اصلا نمرده بودم که بخوام دوباره زنده بشم
سرم رو بلند کردم و بهت زده بهش خیره شدم دستش رو لمس کردم
، صورتش رو واقعی بود انگار با صدای لرزونی گفتم:

_ تو زنده ای!؟

آریا لبخندی زد بهم و گفت:

_ آره

با شنیدن این حرفش انگار جون گرفتم روی تخت نشستم و بغلش
کردم شروع کردم به گریه کردن انقدر گریه کردم تا آرام شدم با
هق هق گفتم

_ خیلی نامردی آریا

_ هیش عزیزم آرام باش

_ آریا

_ جونم

_ تو واقعا واقعی هستی!؟

تک خنده ای کرد که دلم برایش ضعف رفت و با صدای بم و خشدارش گفت:

_ واقعی هستم عزیزم

با باز شدن در اتاق آقاجون بابا او مدند داخل اتاق که صدای بابا بلند شد

_ دخترم و دق دادی دفعه ی بعدی خودم میکشمت دخترم رو ناراحت کنی.

مخاطبش آریا بود صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_ خودتون هم میدونید مجبور شدم وقتی آقاجون بهم گفت حال طرلان تا این حد بده سریع اوادم ببینمش نمیدونستم که قراره اینجوری بشه.

_ این مدت کجا بودی آریا شوهر آرمیتا عکس فرستاد که تو رو زخمی کرده و تو...

نتونستم ادامه بدم باز بغض گرفته بود سخت بود بگم مرده بودی ، آریا محکم بغلم کرد و گفت:

_ هیش نبینم گریه کنی من اصلا چیزیم نشده اون نتونست به خواسته اش برسه.

وقتی آرومتر شدم ازش جدا شدم آریا هم شروع کرد به تعریف کردن اینکه چه اتفاق هایی افتاده و آخرین لحظه که از رفتن پشیمون شده و اومده دیدن من با نگرانی گفتم:

_بلایی سرت درنیاره

_نترس من اینبار گول اون مار هفت خط رو نمیخورم به زودی هم گیر میفته.

_آریا

با شنیدن صدای آقاجون بهش خیره شد و گفت:

_جانم

_باید یه مدت بری یه جایی چون ممکنه دوباره سر و کله سعید پیدا بشه.

_اتفاقا من هم همین رو میخوام که سعید بیاد.

_آریا اون باز میاد که تو رو بکشه تو ...

_مطمئن باش اینبار من اون رو میکشم

با شنیدن این حرف آریا لرزه ای به جونم افتاد میدونستم اتفاق خوبی تو راه نیست.

همراه آریا از پشت شیشه به بچه هامون خیره شدیم یه دختر بود و یه پسر اشک تو چشمهام جمع شده بود یعنی این دوتا کوچولوی خوشگل بچه های من و آریا بودند دست آریا رو محکم فشار دادم که صداش بلند شد:

_جفتشون شبیه خودم شدند.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن این حرفش اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

کجا شبیه تو هستند ببین به خودم رفتند خیلی خوشگل و ناز شدند تازه لبخند هم میزنند.

یعنی من خوشگل نیستم

به سمتش برگشتم خیره به چشمهایش شدم و به حالت چندشی صورتم رو جمع کردم که خم شد و گازی از گونم گرفت که آخی گفتم خنده ای کرد و گفت:

حقیقتاً تا تو باشی به من نگه زشت، شوهر به این خوشگلی داره همه ی دخترا برا یه نگاه من جون میدن اونوقت تو میگی زشت چشم غره ای بهش رفتم و با حسادت گفتم:

دخترا غلط کردند با تو

حسودیت شد؟!!

معلومه که حسودیم شد تو مال منی کسی حق نداره بهت نگاه کنه اصلاً تو چرا به دخترا رو میدی که بهت نگاه کنن هان؟!!

طرلان

با غیض گفتم:

بله؟!!

لبخندی بهم زد و گفت:

من جز تو هیچ دختری به چشم نمیاد و اصلاً توجه نمیکنم بهشون پس نیازی به حسادت نیست.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن این حرفش احساس خوبی به قلبم سرازیر شد آریا داشت غیر مستقیم بهم میگفت دوستم داره حس کردم صورتم گر گرفت نگاهم و ازش دزدیدم که صداش بلند شد:

_هیچوقت نگاهت رو ازم نذر د.

با شنیدن این حرفش سرم رو بلند و به چشمهایش خیره شدم چشمهایی که دنیای من بود و حالا فهمیده بودم بدون اون اصلا نمیتونم زندگی کنم.

با شنیدن صدای آرسین از آشپزخونه اومدم بیرون و گفتم:

_جانم داداش

_پس شوهرت کجاست چرا خونه نیست قرار بود با هم بریم جایی.

_نمیدونم از شرکت بهش زنگ زدند کار واجبی داشت انگار رفت.

_خوب پس من هم برم

_کجا تازه اومدی که

_باید برم خونه تا باز شهین جون نیفتاده به جون مامان و اشکش رو درنیاورده باشه.

با شنیدن اسم شهین حرصی گفتم:

_بابا که طلاقش داده آقا جون که اصلا باهش حرف نمیزنه چرا

نمیره از اون خونه حتما باید بیرونش کنند!؟!

_خوب اون که واضح چرا نمیره چون میخواد مامان رو اذیت کنه

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

_من یه روزی این زن رو با دستای خودم میکشم.

با شنیدن این حرف من برای ثانیه ای مکث کرد و بعد گفت:

_طرلان

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_کار های خودش باعث میشه همچین فکری داشته باشم ، اخه مگه میشه یه آدم انقدر ذاتش پلید و بد باشه.

_کی ذاتش پلیده؟!!

با شنیدن صدای آریا جفتمون به سمتش برگشتیم ک گفتم

_شهین

_اون و میشه به عنوان یه شیطان یاد کرد واقعا خیلی بد.

صدای آرسین بلند شد

_سلام آقا آریا

_سلام چخبر داداش خوبی

_خوبم ممنون ، قرار بود امروز جایی بریم

کمی فکر کرد و گفت:

_آهان اون افتاد برای هفته ی دیگه

_باشه پس من برم

_کجا؟

_خونه میدونی که امشب یه مهمونی و همه دعوتید.

آریا سری تکون داد ، آرسین بعد از خداحافظی کوتاهی رفت به سمت آریا برگشتم لبخندی بهش زدم و گفتم:

_خسته نباشی آقا!

لبخند محوی زد و گفت:

_بچه ها کجاند

با شنیدن این حرفش حرصی شدم و گفتم

_آریا ببین باز نری بچه هارو سیخونک کنی بیدار شون کنی تازه خوابشون کردم با بدبختی بعد هی بیدار میشند گریه میکنند عین باباشون شدند.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_بیشتر شبیه مامانشون هستند لوس.

امشب همه خونه ی آقاجون دعوت بودیم و همه ی فامیل بودند شب خیلی خوبی بود و به هممون خیلی خوش گذشت ، تقریباً نیمه های شب بود که خواستیم برگردیم خونه اما آقاجون اینا گفتند چون دیر وقته همونجا بمونیم و یه اتاق دادند بهمون که مخصوص ما درستش کرده بودند ، و وقت هایی که آریا میرفت جایی ما میومدیم تو این اتاق با بچه ها ، از وقتی از بیمارستان مرخص شده بودم بیشتر هواسمون بود به بچه ها و خودمون سر و کله ی سعید هم اصلاً پیدا نشده بود جز یکبار که پیام داد تاوان سختی پس خواهید داد.

اما تو این چند ماه اصلاً اتفاق خاصی نیفتاده بودم رفتم روی تخت کنار آریا خوابیدم که صداش بلند شد:

_طرلان

_جانم

_ نظرت چیه خونه امون رو عوض کنیم!؟

_ نمیدونم ولی هر کاری دوست داری انجام بده.

این تنها حرفی بود که بین من و آریا رد و بدل شد انقدر خسته بودم که وقتی چشمهام رو بستم خوابم برد ، صبح با شنیدن صدای تلفنم بیدار شدم نگاهی به جای خالی آریا انداختم انگار رفته بود سر کار قبل از اینکه بچه ها بیدار بشند بدون نگاه کردن به شماره جواب دادم:

_ بله بفرمائید!؟

_ سلام طرلان خوبی!؟

متعجب از شنیدن صدای سام بعد از گذشت تقریباً یکسال و خوردی جواب دادم:

_ سلام ممنون ، تو خوبی

_ آره عزیزم خیلی وقته ندیدمت دلم برات تنگ شده میتونم همدیگرو ببینیم!؟

متعجب از این همه بی پروا حرف زدن سام گفتم:

_ نمیدونم سام من ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که در اتاق باز شد و آریا اومد داخل اتاق مگه نرفته بود سر کار ، هول زده بخاطر اینکه آریا نشنوه گفتم؛

_ باشه خبر میدم فعلا من باید برم خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم قطع کردم.

_ با کی داشتی حرف میزدی؟!_

میدونستم اگه اسمی از سام ببرم باز عصبی میشه و قاطی میکنه
برای همین لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

_ یکی از دوستانم بود میخواست من رو ببینه

_ صورتت چرا رنگ پریده شده؟!_

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

_ نه رنگش نپریده تازه از خواب بیدار شدم تو اون شکلی فکر
میکنی.

در حالی که از روی تخت بلند میشدم برای عوض کردن صحبت
گفتم:

_ تو چرا سر کار نرفتی؟!_

_ امروز زیاد کار مهمی نداشتیم برای همین نرفتم

سری تکون دادم و به سمت سرویس رفتم آبی به صورتم زدم ،
لعنتی سام سر صبح اعصابم رو بهم ریختی فقط چرا زنگ زدی
اصلا بعد از این همه مدت اون هم با این لحن صحبت میکردی.

همه ی روز ها داشت خیلی عادی میگذشت و زندگی خیلی خوبی
داشتم گرچه آریا همون غرور کاذبش رو داشت و اصلا بهم ابراز
علاقه نمیکرد اما با رفتارش نشون میداد دوستانم داره

_ طرلان

با شنیدن صدای مامان بهش خیره شدم و گفتم

_جانم

_پس شوهرت کجا موند

_نمیدونم مامان کارش طول کشیده ، بهش زنگ زدم گفت میاد.

سری تکون داد که گفتم:

_نمیدونی مهمونی امشب بخاطر کیه!؟

_نه آقاجون بهم نگفت

_خیلی کنجکاووم بدونم.

با شنیدن صدای زنگ خونه مامان رفت تا در رو باز کنه من هم به سمت اقدس خانوم خدمتکار خونه برگشتم و گفتم:

_بچه ها خوابیدن!؟

_بله خانوم تازه خوابیدن

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ممنون

با شنیدن صداهای آقاجون و آریا به سمتشون رفتم و مشغول صحبت باهاشون شدم که صدای آرسین بلند شد

_آقاجون مهمون امشبتون کیه نگفتید خیلی کنجکاو شدیم!؟

آقاجون لبخندی زد و گفت:

_صبور باش بچه خودش اومد میفهمی کیه.

صدای خشک و خشدار آریا بلند شد

_ بچه ها کجانند؟!_

متعجب از شنیدن لحن صدایش که انقدر سرد و خشک بود گفتم:

_ تازه خوابیدند.

سری تکون داد که با صدای آرومی گفتم:

_ خوبی؟!_

به سمت برگشت نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و گفت:

_ خوبم

ساکت شدم و دیگه هیچ سئوالی ازش نپرسیدم اما رفتار و لحن حرف زدنش امشب خیلی عوض شده بود ، همه داخل سالن نشیمن نشسته بودم که صدای زنگ خونه بلند شد آقاجون لبخندی زد و بلند شد رفت تا در رو باز کنه کنجکاو بودم مهمون امشب آقاجون کیه که هممون رو خواسته بود بیایم ولی هیچ حرفی نزده بود از اومدن مهمون ویژه ی امشبش .

_ خوب این هم از مهمون من

ایستادیم و با لبخند به عقب برگشتم که با دیدن شخص روبروم لبخند از روی لبهام پر کشید و با بهت بهش خیره شده بودم

_ این اینجا چیکار میکنه؟!_

آقاجون با شنیدن صدام بهم خیره شد و گفت:

_ طرلان

در عرض دو ثانیه چشمهام پر از نفرت شد و با صدایی که از شدت خشم داشت میلرزید گفتم:

_این بود مهمونتون که بهمون گفتید بیایم!؟!

_طرلان آرام باش

پوزخند عصبی زدم و گفتم:

_من خیلی آرامم

صدای پر از ناز و عشوه اش که حال رو بهم میزد بلند شد:

_طرلان من برای دعوا و انجام دادن کاری که شما رو عصبانی کنه نیومدم من فقط اومدم دیدن خانواده ام بعد از این همه مدت که تو اون بیمارستان بودم و به کمک آقاجون حالم بهتر شد ، آقاجون ازم خواست بیام و اینجا باهش زندگی کنم منم قبول کردم چون واقعا خیلی تنها شده ام حالا اگه تو نمیتونی وجود من رو تحمل کنی هیچ اشکالی نداره من میتونم از اینجا برم.

پوزخندی بهش زدم و گفتم

_من گول حرف های مار هفت خطی مثل تو رو نمیخورم معلومه باز یه نقشه ای تو ذهنت داری که اومدی، تو ...

_بسه طرلان!

با شنیدن صدای محکم آقاجون ساکت شدم ، نگاهم رو بهش دوختم که با تحکم گفت:

_کسی حق نداره به آرمیتا چیزی بگه تا موقعی که مهمون این خونه است همه باید حرمتش رو نگه دارند.

باورم نمیشد آقاجون داشت این حرف ها رو میزد آقاجون چش شده بود چرا باز آرمیتا رو آورده بود یعنی باورش شده بود آرمیتا عوض شده چرا برق شرارت و نفرت رو تو چشمهاتش نمیدید چرا داشت باز گول مظلوم نمایی هاش رو میخورد

_طرلان

با شنیدن صدای آریا سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم:

_تو این زن رو باور میکنی آریا!؟

آریا فقط ساکت نگاه عمیقی به چشمهام انداخت که سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

_واقعا باورم نمیشه

او مدم برم که صدای آقاجون بلند شد:

_کجا طرلان!؟

با شنیدن صدایش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم:

_دارم میرم تو اتاق منتظرم مهمونیتون تموم شد برم خونه ام

صدای پر از تحکم و جدی آریا بلند شد

_طرلان

به سمتش برگشتم و پوزخندی زدم و گفتم:

_تو میتونی به مهمونیت بررسی اما من نیمونم و گول ادا های این زن رو نمیخورم خوش باشید.

سریع به سمت طبقه بالا رفتم تا داخل اتاق پیش بچه هام بمونم داخل اتاق که شدم نگاهی به بچه هام سوگل و ساتین انداختم جفتشون خواب بودند، رفتم روی تخت نشستم خیلی اعصابم خراب شده بود آقاجون واقعا عقلش رو از دست داده بود با چه منطقی اون دختره ی مریض رو آورده بود خبثت تو چشمه‌هاش رو ندیدن این آرمیتا همون آرمیتا بود هنوز برق کینه و حسادت تو چشمه‌هاش معلوم بودن حتی آریایی که ادای زرنگ بودن میکرد هم باور نداشت که آرمیتا همون آرمیتا باشه پوزخندی زدم چی داشتیم میگفتم آریا یه روزی عاشق اون دختره ی هفت خط بود.

با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم مامان بود لبخند خسته ای بهش زدم که اومد سمتم و با صدای آرومی گفت:

__ خوبی طرلان!؟

__ خوبم مامان من نگران نباش.

__ چرا اومدی بیا پایین پیش بقیه.

به چشمه‌هاش زل زدم و گفتم:

__ مامان من از آرمیتا متنفرم میدونم عوض نشده هنوزم دنبال نابود کردن زندگی منه.

__ شاید عوض شده باشه تو از کجا انقدر مطمئنی!؟

__ مامان من یه زنم و همجنس خودم رو خیلی خوب میشناسم مخصوصا آرمیتارو اون برگشته تا انتقام بگیره حالا خودت میبینی مامان نیاز به گفتن من نیس.

__ شاید عوض شده باشه

نه مامان من برق تنفر رو تو چشمه‌هاش دیدم اون اصلا عوض نشده حتی ذره ای من هیچوقت اشتباه نکردم و نمیکنم هیچ چیزی هم تا ابد پنهون نمی‌مونه مامان حرف امروز من رو خوب به خاطر بسپار با او مدن آرمیتا خیلی چیزا عوض میشه چون آرمیتا اصلا آدم درستی نیست اگه عوض شده بود میفهمیدم اما حس تنفر تو چشمه‌هاش داشت بیداد میکرد حرف هاش مصنوعی باید آدم کور باشه تا نبینه.

شاید حق با تو دخترم اما همیشه زود قضاوت کرد.

کلافه بهش خیره شدم و گفتم:

باشه مامان من اشتباه میکنم اما اصلا نمیخوام با اون دختره سر به میز باشم.

مامان با ناراحتی نگاهی بهم انداخت و گفت:

آقا جونت ناراحت میشه دخترم

وقتی اون داره من و ناراحت میکنه بر اش مهمه که برای من مهم باشه؟!!

دخترم ...

وسط حرفش پریدم

مامان بیخیال ادامه نده

مامان دیگه بدون هیچ حرفی بلند شد و از اتاق رفت بیرون ، همیشه همین بود اصلا به حرف هایی که من می‌زدم هیچ اعتمادی نمی‌کردند و قطعاً به روز خودشون پی می‌بردند آرمیتا اصلا عوض نشده بود من هیچوقت اشتباه نمی‌کردم مخصوصاً در مورد آرمیتا.

اون رفتار زشتت چه معنی داشت؟!

با شنیدن این حرف آریا پوزخند عصبی زدم و گفتم:

هیچ معلوم هست چی داری میگی رفتار زشت من ، کدوم رفتار زشت این که نخواستم با اون زن سر یه میز باشم شد رفتار زشت آره؟!

آریا با صدای سرد و یخ زده اش گفت:

_تو حق نداری با آقاجون با اون لحن حرف بزنی و درمورد مهمونش نظر بدی فهمیدی تو فقط یه مهمون بودی درست مثل اون اما اون کسی که تو بهش داری توهین میکنی مثل یه خانوم رفتار کرد و هوشمندانه رفتارش کاملا درست بود ، اما تو چی مثل بچه ها رفتار کردی و یه شخصیت خیلی بد از خودت جلوه دادی!

بدون اینکه حرف هاش رو تجزیه و تحلیل کنم با حسادت و حرص گفتم:

چیه نکنه عشق سابقه ات رو دیدی هوایی شدی که اینجوری داری ازش طرفداری میکنی و چون نخواستم باهش سر میز باشم قاطی کردی!؟

خیره به چشمهام شد و گفت:

_خیلی بچه ای

با عصبانیت داد زدم

_بچه خودتی فهمیدی

با شنیدن این نوع حرف زدن من پوزخند عصبی زد یهو به سمت یورش آورد بازوم رو تو دستش گرفت و محکم فشار داد که صورتم از شدت درد توهم رفت و با صدای گرفته ای گفتم:

داری چه غلطی میکنی!؟

_ببند دهنت و فکر نکن چون بهت خندیدم عاشق چشم و ابروتم یا چیزی که هر طوری دلت بخواد میتونی با من حرف بزنی نه جونم من آریام آریا شوهرت حق نداری هر طوری دلت خواست حرف بزنی دفعه ی بعد صدات رو ببری بالا دندونات رو تو دهنت خورد میکنم.

با شنیدن حرف های عصبیش چشمهام از شدت بهت تعجب گرد شده بود باورم نمیشد داشت با من اینجوری حرف میزد

_تو ...

حرفم رو قطع کرد:

_الانم گمشو تو اتاقت نمیخوام ببینمت.

و بازوم رو ول کرد هنوز خشک شده بهش خیره شده بودم یعنی این واقعا آریا بود! اگه آریا بود پس چرا این همه تغیر کرده بود چرا آخه دلیل این نوع حرف زدنش چی بود بغض کردم چونم لرزید بهش خیره شده بودم که نگاهش بهم افتاد برای یه لحظه احساس کردم چشمهانش پر از پشیمونی شد اما زود اون حس جاش رو به یه چیزی داد که ترسیدم نمیخوام باور کنم یعنی چی چرا آخه آریا باید تا این حد تغیر کرده باشه.

اولین قدم رو برداشتم تا برم تا فرار کنم از اون نگاه پر از تنفر و سرد که هیچ عشقی وجود نداشت.

اما در آخرین لحظه پشیمون شدم به سمتش برگشتم و گفتم:

_خیلی عوض شدی چراش رو نمیدونم اما تو اون آریای قبلی نیستی

مکثی کردم و بعد از چند ثانیه خیره به چشمه‌هاش شدم و ادامه دادم:
_شاید هم با اومدن عشق سابق و فکر اینکه عوض شده هوایی شدی.

دیگه منتظر هیچ جوابی از جانبش نشدم و به سمت اتاق بچه‌ها رفتم قبل از اینکه داخل اتاقشون بشم اشکام رو پاک کردم نمیخواستم با گریه وارد اتاق بچه‌ها بشم، داخل اتاق شدم به سمت تختشون حرکت نگاه‌های به جفتشون انداختم که خیلی آروم خوابیده بودند لبخندی روی لبهام نشست چه خوب که بچه بودند و از دنیای ما بزرگتر بیخبر.

امروز اومده بودیم خونه‌ی آقاجون دیدن مامان با اینکه اصلا دلم راضی به رفتن نبود چون اون آرمیتا حالا خونه‌ی آقاجون زندگی میکرد و مطمئن بودم که گندش درمیاد از این کاراش چه نقشه‌ای داره و چه سودی برایش داره، بچه‌ها رو به زحمت خواب کرده بودم داشتم به سمت آشپزخونه میرفتم که صدای آرمیتا بلند شد

_بچه‌ها خوابیدن!؟

با شنیدن صدایش ک از سالن اومد راهم رو به سمتش کج کردم و داخل سالن شدم و گفتم

_ فکر نمیکنم بهت ربطی داشته باشه.

_ اوه چرا انقدر عصبی حالا

پوزخندی بهش زدم و با تحقیر نگاهی به سرتا پاش انداختم و گفتم

_ شاید بتونی بقیه رو گول بزنی اما منو نه

چشمه‌اش برق زد و گفت:

_ زیاد داری خودت رو دست بالا میگیری خانوم کوچولو

بلند شد روبروم ایستاد با لحن گستاخانه ای گفت:

_ میدونی عزیزم من چرا برگشتم اونم خونه ی آقاجونی که تحقیرم

کرد و به بدترین شکل من و از ارث محروم کرد و از خونش

انداخت بیرون

ابرویی بالا انداختم و بهش خیره شدم که خودش ادامه داد:

_ تا ازت انتقام بگیرم من همه چیزت رو ازت میگیرم خانواده ات

شوهرت آقاجونت و حتی بچه هات ...

با شنیدن اسم بچه هام نتونستم خودم رو کنترل کنم سیلی محکمی

بهش زدم و گفتم:

_ فکر اینکه بتونی بچه های من و داشته باشی از سرت بنداز بیرون

آریا انقدر احمق نیست خام تو بشه و بهت اعتماد کنه تو به مار

هفت که ...

آرمیتا وسط حرفم پرید و با بغض مصنوعی گفت:

_چرا باور نمیکنی من عوض شدم من چرا باید بخوام شما رو از هم جدا کنم من ...

و بعدش حرفش رو ادامه نداد شروع کرد به گریه کردن که کاملاً مصنوعی بود تو این کارش مونده بود چرا یهو تغیر روش داد و حرفش رو عوض کرد حالا هم شروع کرده به گریه کردن

_طرلان

با شنیدن صدای آقاجون به عقب برگشتم ، داشت با اخم بهم نگاه میکرد حالا فهمیدم چرا آرمیتا یهو تغیر روش داد دوباره به سمت آرمیتا برگشتم و گفتم:

_تو حتی رفتارت و حرفات هم فیک انقدر بی عرضه و آدم عوضی هستی که حرفات رو عوض کنی فقط برای اینکه بگی آره من عوض شدم چپشده تا آقاجون رو دیدی حرفات عوض شد اما عزیزم ماه همیشه پشت ابر نیمونه بلاخره یه روزی همه ماهیت و اقعیت رو میبینن که تو همون آرمیتا هستی با همون ذات بدی که داشتی.

_طرلان بهتره بس کنی این بحث رو از شدت حسادت نمیدونی چی داری میگی اما آرمیتا عوض شده و تو حق نداری باهاتش با اون لحن حرف بزنی فهمیدی!؟

نیم نگاهی به آقاجون انداختم پوزخندی زدم و گفتم:

_آره به نظر منم بسه دیگه نمیخوام حتی پام رو تو خونه ای بزارم که آرمیتاست و باهاتش همکلام بشم.

بدون اینکه دیگه حرفی بزنم به سمت اتاق آرسین حرکت کردم تقه ای زدم که صداهش بلند شد:

بله بفرمائید!؟

آرسین منم طرلان میتونم پیام داخل!؟

بیا

در اتاق رو باز کردم آرسین با بالا تنه ی برهنه روی تخت نشست بود و داشت موهایش رو شونه میکرد

آرسین میتونی من و بچه ها رو ببری خونه یا تاکسی بگیرم!؟
با شنیدن این حرفم متعجب بهم خیره شد و گفت:

چرا میخوای ببری خونه الان مگه قرار نبود برای شام هم بمونی
بعدش آریا بیاد دنبالتون.

نه دیگه منصرف شدم نمیخوام تو خونه ای بمونم که بهم بگن
داری به آرمیتا حسادت میکنی و حرفات از سر حسادت، دختره
پرو پرو تو روم وایستاده میگه میخوام انتقام بگیرم اما آقاجون
اومده میگه از سر حسادت حق نداری با آرمیتا با اون لحن حرف
بزنی

آرسین بلند شد اومد روبروم ایستاد و گفت:

آروم باش طرلان

من آروم آرسین اما نمیتونم تو خونه ای باشم که اون زن هست
و داره صاف صاف میگرده تو چشمهام زل میزنه و با وقاحت تمام
میگه خانواده ات شوهرت بچه هات رو ازت میگیرم

خودت میدونی اون هیچکاری نمیکنه طرلان!

به چشمهای آرسین خیره شدم و گفتم

_این روزا دلشوره ی عجیبی دارم آرسین حس میکنم قراره یه اتفاق خیلی بد بیفته ذاتا آرمیتا هم برگشته تا انتقام بگیره.

داخل اتاق نشسته بودم و داشتم به بچه هام شیر میدادم که صدای موبایلم بلند شد سریع برداشتم و قبل از اینکه باز صدای بچه ها بلند بشه آروم جواب دادم:

_بله بفرمائید!؟

صدای فاطمه بلند شد

_سلام طرلان بی وفا کجایی دختر از وقتی زایمان کردی اصلا پیدا نیستی

لبخندی به غرغر هاش زدم و گفتم:

_وقت برای سر خاروندن ندارم ، تو چرا نمیای پیش من

صدای ذوق زده اش بلند شد

_راست میگیا حتما میام پیشت کلی خبر دارم نمیدونی چیا شده از وقتی که رفتی اگه بهت بگم شاخ درمیاری

_چیشده چخبر از شرکت

_شوهرت آرمیتا رو آورده سر کار همون کاری که تو میکردی حالا آرمیتا انجام میده وای باورت همیشه طرلان آرمیتا انقدر خوب و متین رفتار میکنه که همه ی بچه های شرکت مجذوبش شدند اما میدونی چیه من اصلا احساس خوبی نسبت بهش ندارم و ازش متنفرم حس میکنم رفتاراش نمایش.

با صدایی که انگار از ته چاه داشت بیرون میومد گفتم:

آرمیتا اومده شرکت؟!

فاطمه با شنیدن صدام پی به حال خرابم که با صدایی که سعی میکرد آروم باشه گفت:

_طرلان ببین آریا اصلا بهش محل سگ هم نمیداره اون ...
حرفش رو قطع کردم و محکم گفتم:

_فاطمه

جانم!؟

آرمیتا واقعا اومده شرکت مشغول به کار شده!؟

_آره

_باشه فاطمه من بعدا بهت زنگ میزنم خداحافظ.

_خداحافظ

به دخترم خیره شدم که آروم آروم داشت شیر میخورد و پسر م که خوابیده بود ، آه تلخی کشیدم از وقتی بچه هام بدنیا اومده بودند اصلا وقت سر خاروندن نداشتم چه برسه به اینکه به خودم برسم و وقت کنم ببینم آریا داره چیکار میکنه چونم لرزید یعنی آریا واقعا اتاق من رو داده آرمیتا که مشغول به کار بشه اگه آرمیتا مخش رو میزد چی!

از فکر هایی که مغزم هجوم آورده بودند داشتم دیوونه میشدم باید با آریا حرف میزدم اون حق نداشت اتاق من رو به آرمیتا بده و بزاره آریا تو شرکت کار کنه انگار تموم کار هایی که آرمیتا کرده بود رو یادش رفته بود ، این دختره چی میخواست از ما چرا ولکن

نبود و دست از سر ما برنمیداشت باید امروز با آریا حرف میزدم اینجوری نمیشد.

بعد از از اینکه سوگل و ساتین رو خوابوندم و بهشون شیر دادم از اتاق خارج شدم داخل سالن داشتم قدم میزدم و منتظر اومدن آریا شده بودم اما امشب انگار قرار نبود خبری از آریا بشه ساعت از دوازده شب گذشته بود گوشیم رو برداشتم و بهش زنگ زدم اما اصلا برنمیداشت خواستم به سمت اتاق برم که صدای باز شدن در سالن اومد ایستادم و برگشتم آریا بلاخره اومده بود تلو تلو خوران داشت راه میرفت انگار مست کرده بود لعنتی خیلی وقت بود آریا رو مست ندیده بودم جز اون شب که بهم تجاوز کرده بود حتی فکر کردن به اون شب هم وحشتناک بود سری تکون دادم تا این افکار آزار دهنده ام رو خاتمه بدم ، به سمت آریا رفتم بازوش رو گرفتم و با حرص گفتم:

__ آریا تو مست کردی آره!؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و با چشمهای قرمز شده اش زل زد تو چشمهام و با لحن خماری گفت:

__ توله سگ میخوای به من خیانت کنی آره

چشمهام گرد شد

__ چی داری میگی آریا من میخوام بهت خیانت کنم

دستم رو گرفت و به سمت نشیمن برد پرتم کرد روی مبل ک اخی از درد گفتم و اخمام تو هم رفت با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

_هیچ معلوم هست داری چیکار کنی آریا مست کردی زده به سرت!؟

_پارت میکنم توله سگ میخوای به من ..

با داد ادامه داد

_به آریا کسی که همه ازش میترسن و حساب میبرن خیانت کنی آره ج.ن.ده خانوم

چشمهام گرد شد چی گفت به من ج.ن.ده بسه دیگه هر چقدر سکوت کردم درسته عاشقش بودم اما اون حق نداشت انقدر وقیحانه با من صحبت کنه و بهم فحش بده و انگ هرزه بودن بزنه.

با عصبانیت بهش خیره شدم و داد زدم:

_مواظب حرف زدنت باش آریا تو حق نداری با این لحن با من صحبت کنی میفهمی حق نداری بهم فحش بدی حتی اگه مست باشی و حالیت نباشه من زنتم نه یه هرزه که داری باهام اینجوری حرف میزنی

_ببند دهنت و زنیکه ی پتیاره فکر کردی من خرم نمیدونم داری با اون میلاسی

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد و شکه گفتم:

_کدوم مرتیکه چی داری میگی تو!؟

بهم نزدیک شد دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو با چندش جمع کردم که زمزمه وار خیره به چشمهام گفت:

_چیه از بوش خوشت نیومد عشقمم

عشقم رو جوری کشیده گفتم که بدنم مور مور شد به سختی لب باز کردم و گفتم:

_ آریا برو کنار تو الان مستی نمیدونی چی داری میگی.

_ من مست نیستم

کمرم رو گرفت و دستش رو برد زیر پاهام و بلندم کرد با ترس جیغی کشیدم که قهقهه ی مستانه ای زد و گفت:

_ ترسیدی خوشگلم

_ آریا تو رو خدا بزارم زمین داری چیکار میکنی!؟

_ هیش میخوام یه شب رویایی بسازم برات خانومم تا دیگه به هر خری پا ندی من که شوهرتم چی میشه باهام باشی توله سگ مگه از اون مرتیکه چی کم دارم هان

_ آریا من نمیفهمم چی داری میگی تو تو رو خدا بسه اینکارو نکن در اتاق رو با پاهاش باز کرد من رو روی تخت پرت کرد که آخی گفتم پوزخندی زد و با صدایی که حالا خشن شده بود گفت:

_ امشب شب سختی میشه برات خانومم من تو رابطه یخورده خشنم تو هم هات باش برام کارت آسون بشه.
با پته تته گفتم:

_ آریا تو چی داری میگی لطفا اذیتم نکن.

_ اذیتت نمیکنم ک خانومم وظیفه ات تمکین کردن از شوهرت فقط میخوام اینو آرومش کنی.

و به پایین تنه اش اشاره کرد که وحشت زده بهش خیره شدم این اولین بار بود آریا انقدر وقیحانه و بی پروا داشت حرف میزد هیچ این شکلی ندیده بودمش اشک تو چشمهام جمع شده بود او مدم بلند بشم که فهمید زود او مد و روم خیمه زد و با صدای خماری گفت؛

__کجا کجا هنوز شروع نکردیم

دستش رو برد زیر لباسم که نالیدم

__آریا نکن

ولی بدون توجه به اعتراض من لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن.

یه رابطه اجباری و پر از درد بود برای من آریا مثل یه حیوون باهام رفتار بر خورد کرد جوری که تموم مدت داشتم اشک میریختم و التماسش میکردم اما اون فقط داشت خودش رو ارضا میکرد هم جسمش هم روحش رو من رو یه زن خیانتکار تصور میکرد که بهش خیانت کردم اما اون سخت در اشتباه بود من آرمیتا نبودم من طرلان بودم عاشقش بودم دلیلی نداشت بهش خیانت کنم ، تقریباً نیمه های شب بود که دست از سرم برداشت تموم بدنم داشت درد میکرد اسمش رو نمیشد گذاشت رابطه باید بهش گفته میشد تجاوز حتی بدتر و دردناک تر از شب اولی که با بیرحمی دخترانگیم رو ازم گرفته بود ، انقدر درد داشتم که طولی نکشید چشمهام گرم شد و خوابم برد

__طرلان بیدار شو

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن صدای آریا کنار گوشم آهسته چشمهام رو باز کردم بهش
خیره شدم و با درد گفتم

_چیشده!؟

_بچه ها دارند گریه میکنند گرسنه ان شیر میخواند

_باشه الان

او مدم بلند بشم که با دردی که زیر شکم پیچید آخی گفتم و چهره
ام تو هم رفت که صدای نگران آریا بلند شد:

_طرلان خوبی!؟

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم و با چشماهایی که اشک توش
حلقه زده بود بهش خیره شدم که خم شد کنارم نشست و گفت:

_میخوای بریم بیمارستان خیلی درد داری

با یاد آوری دیشب و رفتار وحشیانه اش چشمهام سرد شد و با لحن
سردی گفتم:

_نمیخواه

_طرلان از من ناراحتی!؟

_مهم نیستی برام دیگه

از شنیدن صدام با اون لحن سرد جا خورد به وضوح میشد حس
کرد.

_طرلان

بدون توجه به صدای بهت زده اش به سختی از روی تخت بلند شدم و در حالی که سعی میکردم ملافه از دورم نیفته به سمت حموم حرکت کردم ، داخل حموم که شدم به در تکیه دادم و اجازه دادم تا اشکام بریزن لعنتی آخه تو چت شده چرا اون شکلی مثل یه حیوون دیشب باهام رفتار کردی ، بعد از اینکه دوش گرفتم حوله ی تن پوش رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم آریا روی تخت نشسته بود و داشت بچه هارو آروم میکرد ، لباسام رو برداشتم و دوباره برگشتم داخل حموم و عوضش کردم و بیرون اومدم بدون خشک کردن مو هام رفتم سمت بچه ها تا بهشون شیر بدم که صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_برو موهات رو خشک کن

بدون توجه به حرفش با لحن خشکی گفتم:

_برو کنار باید به بچه ها شیر بدم.

روی تخت نشستم و سوگند رو ازش گرفتم و بهش شیر دادم که صدای بم آریا بلند شد:

_طرلان من دیشب مست بودم!

پوزخندی زدم آقا رو باش تازه یادش اومده مست بوده

_من کنترلی روی رفتارم نداشتم

نمیخواستم موقع شیر دادن به بچه هام باهش بحث کنم پس سکوت رو ترجیح دادم اون وقتی دید من همچنان ساکتم با صدای عصبی گفت:

_طرلان

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

_ ساکت باش آریا صدای بچه هارو درنیار بعدا صحبت میکنیم.

آریا با شنیدن این حرفم ساکت شد و دیگه چیزی نگفت.

چند مدت گذشته بود و رفتار من با آریا خیلی سرد شده بود نمیتونستم ببخشمش هر چی به اون شب فکر میکردم باعث میشد عذاب بکشم کلافه سری تکون دادم که صدای موبایلم بلند شد به سمتش رفتم با دیدن شماره سام متعجب شدم چیکار داشت با من سام که بهم زنگ میزد از وقتی که ازدواج کرده بودم اصلا باهاش برخوردی نداشتم ، بیخیال فکر کردن دکمه ی اتصال رو زدم

_ سلام بفرمائید

صدای همیشه بمش داخل گوشی پیچید:

_ سلام طرلان خوبی؟!!

_ خوبم سام ممنون تو خوبی چخبرا

_ میخوام ببینمت کارت دارم.

متعجب گفتم:

_ چیکارم داری؟!!

_ امروز به آدرسی که برات میفرستم بیا خودت میفهمی فقط حتما

بیا طرلان باشه؟!!

دو دول بودم قبول کنم یا نه اگه آریا میفهمید خیلی عصبی میشد که

من با سام رفتم بیرون

_ سام شرمنده من نمیتونم پیام آخه ...

وسط حرفم پرید و گفت:

__ طرلان اگه کار مهمی باهات نداشتم نمیگفتم بیای واجب لطفا

با دیدن اصرار های بیش از حدش نگران گفتم:

__ سام خوبی چیزی شده!؟

__ خوبم چیزی نشده فقط کار مهمی باهات دارم حتما باید ببینمت یه
آدرس برات میفرستم عصر بیا.

__ باشه سام

__ ممنونم طرلان خداحافظ

وقتی گوشی رو قطع کردم متعجب شدم چرا سام اینقدر اصرار داشت حتما برم دیدنش دلیلش رو نمیدونستم ولی از طرفی هم نگران شده بودم ،میدونستم اریا تا شب شرکت پس اگه عصر میرفتم و زود میومدم خبردار نمیشد نمیخواستم بدونه و باز داد و قال راه بندازه شماره اش رو گرفتم تا ببینم امشب زود میاد یا نه این سام هم بدجور روی اعصاب من راه میرفت اخه این هم وقت کار داشتن تو بود ، شماره ی آریا رو گرفتم بعد از خوردن چند تا بوق صداش بلند شد:

__ بله

انقدر سرد بود لحن صداش که برای یه لحظه جا خوردم اما زود به خودم اومدم و گفتم:

__ آریا امشب چه ساعتی میای!؟

__ امشب کارم طول میکشه شاید دیر پیام چطور!؟

هیچی همینجوری پرسیدم باشه پس خداحافظ

بعد گوشی رو قطع کردم و زنگ زدم مامان تا بیاد پیش بچه ها و مراقبتشون باشه مامان ازم پرسید کجا میخوای بری که بهش گفتم میرم دیدن سام اون هم گفت به شوهرت خبر بده گفتم بهش آریا بفهمه قاطی میکنه و سام خیلی اصرار داشته که برم اگه به خودم بود که اصلا نمیرفتم.

بعد از اینکه آماده شدم به آدرسی که سام داده بود حرکت کردم یه خونه ویلایی بود روبروم ترس برم داشت چرا تو خونه قرار گذاشته بود اما با فکر اینکه شاید چیز مهمی باشه و به کمک من نیاز داشته باشه زنگ در رو زدم که طولی نکشید در خونه باز شد داخل شدم یه باغ بزرگ بود که آدم رو مبهوت میکرد بیخیال نگاه کردن به باغ شدم سام کنار در خونه ایستاده بود به سمتش رفتم و گفتم:

سلام سام

لبخندی زد و گفت:

سلام طرلان خوبی

و دستش رو به سمتم دراز کرد که بدون اینکه باهاش دست بدم گفتم:

سام چیکار داشتی باهام زود باش بگو من باید برم بچه هام تنها هستند

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

بیا داخل بهت میگم موضوع مهمیه سر پا نمیشه گفت

نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد از شنیدن حرفش و اینکه وقتی داشت حرف میزد نگاهش رو ازم میدزدید که این مشکوک بود دلشوره ی عجیبی داشتم و نمیدونستم چرا ، سری تکون دادم تا افکار آزار دهنده ام رو پس بزنم و داخل خونه شدم به سمت قسمت نشیمن من رو برد و گفت:

_چی میخوری طرلان

_یه لیوان آب لطفا

سری تکون داد و رفت بعد از چند دقیقه اومد آب رو به سمتم گرفت که برداشتم و آب رو یکجا خوردم تا شاید این دلشوره ی عجیبی که داشتم کم بشه نفس عمیقی کشیدم و به سام خیره شدم و گفتم:

_نگفتی باهام چیکار داشتی!؟

تک خنده ای کرد و گفت:

_میگم عزیزم چرا انقدر عجله داری

با شنیدن کلمه ی عزیزم از دهن سام هم شکه شدم هم عصبی اون حق نداشت این حرف رو بزنه تا خواستم چیزی بگم حس سردرد شدیدی بهم دست داد که آخرین لحظه فقط صدای سام رو میشنیدم

_قرصا اثر کرد

و سیاهی مطلق.

با شنیدن صدا های عجیب غریبی که داشت میومد چشمهام رو باز کردم سر درد بدی داشتم دیدم که واضح شد ناله ای از سر درد کردم که صدای خشن و ترسناک آریا رو شنیدم:

_ زنی که ی ج.ن.ده میکشمت!

سرم رو بلند کردم و بهشون خیره شدم متعجب از دیدن آریا آرمیتا آقاجون و بابا آرسین با صدایی شکه گفتم:

_ اینجا چخبره!؟

با شنیدن این حرف آریا به سمتم هجوم آورد و عصبی داد زد

_ به من خیانت میکنی آره به آریا با دستای خودم میکشمت

بابا آریا رو محکم گرفت و گفت:

_ آریا بسه

صدای سام از کنار گوشم بلند شد که خشکم زد:

_ گمشید بیرون دارید چه غلطی میکنید دستت به طرلان بخوره میکشمت

با وحشت به سمت سام برگشتم که با بالا تنه ی برهنه کنارم بود نگاهم به خودم افتاد که برهنه روی تخت بودم ملافه رو دور خودم پیچیدم و با وحشت داد زدم:

_ اینجا چخبره!؟

سام به سمتم برگشت و با لحن چندش آوری گفت:

_ عزیزم نترس نمیزارم بهت آسیبی برسه باشه نفسم.

آریا به سمتش هجوم آورد که جیغی کشیدم سام رو پرت کرد روی زمین و شروع کرد به کتک زدنش فقط داشتم به این فکر میکردم اینجا چخبره و من چرا لخت تو بغل سام بودم ، آخرین چیزی که یادم میاد این بود که از سام آب خواستم و بعدش هیچ چیزی یادم نبود خدایا اینجا چخبر بود چشمهام پر از اشک شده بود و با درموندگی بهش خیره شده بودم

_ آریا

با شنیدن صدام دست از کتک زدن سام برداشت سرش رو بلند کرد و با چشמהایی که شده بود کاسه ی خون بهم خیره شده بود با دیدن چشمهای پر از التماس و نفرتش قطره اشکی روی گونم چکید و با صدای گرفته ای گفتم:

_ آریا

_ هیش اسمم رو به دهننت نیار

با التماس بهش خیره شدم و گفتم:

_ من کاری نکردم

پوزخندی زد و گفت:

_ برای بار دوم کاری کردی به هیچکس اعتماد نداشته باشم تازه داشتم باورت میکردم بعد از سال هم تازه داشتم طعم دوست داشتن رو میچشیدم که تو نابودش کردی.

_ آریا دروغ ...

سام رو بابام از اتاق برد بیرون صدای سرد آریا بلند شد:

زود باش لباست رو بپوش بیا بیرون

وقتی همشون از اتاق خارج شدند تازه تونستم تکونی بخورم هنوز تو شک اتفاقی که افتاده بود بودم مطمئن بودم هیچ رابطه ای بین من و سام شکل نگرفته اون بهم یه لیوان آب داد بعدش سرگیجه بهم دست داد و هیچ چیزی نفهمیدم ، یهو چشمهام رو باز کردم لخت تو بغلش بودم و تموم خانواده ام داخل اتاق ایستاده بودند خدایا من چیکار کنم آریا اصلا حرفام رو باور نمیکنه چشمه‌هاش آخرین لحظه جوری بود که میترسوندم واقعا نمیفهمیدم چه اتفاقی داره میفته قصد سام از اینکارش چی بود به سختی بلند شدم و لباس هام رو که کنار تخت افتاده بود و فقط لباس زیر تنم بود برداشتم و پوشیدم با قدم های لرزون از اتاق خارج شدم صدای داد و بیداد داشت از پایین میومد داخل سالن که شدم سام رو دیدم که داشت برای آریا خط و نشون میکشید

بسَه!

با شنیدن صدای داد آقاجون ساکت شدند آریا عصبی دستی داخل موهاش کشید که نگاهش به من افتاد چشمه‌هاش از خشم درخشیدند به سمت اومد و عصبی غرید:

زنیکه ی پتیاره میکشمت .

با ترس بهش خیره شدم میدونستم آریا الان انقدر عصبیه که اصلا هیچ منطقی نداره و ممکن هر بلایی سرم دربیاره

آریا زود باش طرلان رو بیار بریم

آریا بازوم رو گرفت و محکم فشار داد که صورتم از شدت درد توهم رفت اما صدام در نیومد چون جرئتش رو نداشتم محکم هلم داد سمت جلو که صدای سام بلند شد:

_اون دختر مال منه حق نداری جایی ببریش.

آریا بازوم رو ول کرد و به سمتش حمله ور شد و داد زد:

_تو یکی دهنت و ببند تا پر خونش نکردم کثافت بیناموس.

از شدت ترس فقط داشتم میلرزیدم حتی جرئت نداشتم از خودم دفاع کنم و بگم من هیچ کاری نکردم زبونم بند اومده بود وقتی به خودم اومدم که آریا من و آورد خونه ی خودمون و جلوی چشم بقیه شروع کرد به کتک زدن و فحش دادن من و بابا آقاجون آرسین مامان همشون در کمال سنگدلی فقط داشتند نگاه میکردند اشکام بی وقفه روی صورتم جاری بودند چرا بهم اعتماد نداشتم من که به مامان گفته بودم کجا گفته بودم چرا به آریا نمیگم پس چرا نگاهش این شکلی بود

_بابا

با چشمهای سرد و بی روحش بهم خیره شد و گفت:

_من دیگه دختری به اسم تو ندارم شرمم میاد بهت بگم دخترم دیگه تو هیچ نسبتی با خانواده ی من نداری.

دست مامان رو گرفت و رو به آقاجون و آرسین گفت:

_بریم

با رفتنشون اشکام با شدت بیشتری روی صورتم جاری شده بودند یعنی باور کرده بودند خدایا حالا باید چیکار کنم چجوری ثابت کنم

حتی به حرف هام گوش هم نمیدادند ، به آریا خیره شدم و با گریه نالیدم:

_ آریا همش دروغ من نمیدونم چرا اونجا روی تخت با اون وضع بودم من فقط ...

_ خفه شو!

با دادی که زد ساکت شدم و بهش خیره شدم که با عصبانیت بیشتری ادامه داد:

_ ج.ن.ده چجوری تونستی به من خیانت کنی فکر کردی بدون اینکه من بفهمم میتونی به کارای کثیفت ادامه بدی آره!؟

_ آریا

به سمتم اومد محکم سیلی روی گونم خوابوند که طعم خون رو داخل دهنم حس کردم با فریاد گفت:

_ مگه نمیگم دهننت و ببند پس چرا هی حرف میزنی هان میخوای همینجا بکشمت آره ج.ن.ده خانوم.

با درد چشمهام رو باز و بسته کردم شنیدن این حرف ها از زبون کسی که دوستش داشتم خیلی سخت بود.

به سمتم اومد موهام رو محکم داخل دستهایش گرفت و با خشم کنار گوشم غرید؛

_ خوب گوشات رو باز کن ببین چی دارم بهت میگم زنی که ی پتیاره همین که تا الان زنده زنده چالت نکردم برو خدات رو شکر کن.

و موهام رو بیشتر کشید که آخی گفتم و با عجز و درموندگی گفتم:

_ آریا نکن دردم میاد

پورخند عصبی زد و با لحن وحشتناکی خیره به چشمهام شد و گفت:

_ قراره بیشتر از این دردت بیاد این که چیزی نیست تو باید لحظه به لحظه درد بکشی تاوان خیانتی که کردی رو باید پس بدی

_ آریا من کار ...

_ هیش ساکت شو تا دندونات رو تو دهننت خورد نکردم فقط ببند دهننت و خوب گوشتات رو باز کن

با چشمهای اشکی و پر از درد بهش خیره شده بودم خدایا چیشد که من به این روز افتادم همش تقصیر سام بود چرا باهام اینکارو کرد.

_ هی

با شنیدن صدای آریا از فکر خارج شدم و نگاهم رو بهش دوختم که پوزخندی زد و گفت:

_ چیه داشتی به اون پسره ی تن لش فکر میکردی آره!؟

بی هواس سرم رو تکون دادم که مصادف شد با سیلی محکمی که زد تو گونم که پرت شدم و سرم محکم خورد به سر امیک کف سالن گرمی خون رو بین موهام احساس کردم اومد سمتم لگد محکمی بهم زد که صدای پر از دردم بلند شد

_ باید بیشتر از اینا درد بکشی عوضی کثافت گمشو بلند شو برو از جلوی چشمهام تا نکشتمت.

به سختی بلند شدم سرم داشت گیج میرفت اما باید تحمل میکردم به سمت اتاق حرکت کردم وقتی رسیدم کف اتاق افتادم و همونجا بیهوش شدم ...

با احساس درد شدیدی که داخل شکم پیچید چشمهام رو باز کردم آریا با پوزخند بالای سرم ایستاده بود با بیرحمی زل زد تو چشمهام و گفت:

_زود باش بلند شو!

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم خواستم تکونی بخورم که تموم بدنم تیر کشید و همش بخاطر کتک هایی بود که از آریا خورده بودم به سختی بلند شدم و ایستادم آریا با سنگدلی تمام فقط داشت بهم نگاه میکرد

_گمشو برو سر وضعت رو درست کن و برام صبحانه درست کن.
_آری...

فکم رو تو دستاش گرفت و محکم فشار داد که از شدت درد فقط چشمهام رو بستم صدای خشن و خشدارش کنار گوشم بلند شد:

_خوب گوشات رو باز کن تو از امروز به بعد فقط خدمتکار این خونه هستی هر موقع هم خواستم میای تو تخت بهم سرویس میدی فهمیدی!؟

فقط تو سکوت زل زده بودم بهش چجوری میتونست انقدر سنگدل بیرحم بشه یعنی هیچ اعتمادی به من نداشت.

_با توام

با شنیدن صدای عصبیش به خودم اومدم با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

_فهمیدم

پوزخندی زد و گفت:

_گمشو سر وضعت رو درست کن حالم بهم زدی بعدش صبحانه رو درست کن زیاد لفتش نده که بد میبینی فهمیدی!؟

_آره

فکم رو ول کرد و از اتاق خارج شد ، خارج شدنش مصادف شد با جاری شدن اشک های من واقعا سخت بود کسی که عاشقش باشی باورت نداشته باشه و صرفا فقط بخاطر توطئه ای که سام چیده بود فکر کنه خیانت کاری!

کنار تخت نشسته بودم و داشتم به بچه ها شیر میدادم با عشق بهشون زل زده بودم تنها دلخوشی های من بودند چون باباشون از من متنفر بود خانواده ام از من متنفر شده بودند تنهای تنها مونده بودم تنها امیدم بچه هام بودند، با باز شدن در اتاق نگاهم به آریا افتاد که با صورت عصبیش زل زده بود بهم با دیدن صورت عصبیش از شدت ترس آب دهنم رو قورت دادم که اومد کنارم و با صدای آرومی که بچه ها گریه نکنند گفت:

_مگه بهت نگفتم لباس خوابت رو بپوش بیا داخل اتاق هان!؟

با ترس و وحشت گفتم:

_بچه ها داشتند گریه میکردند

خفه شو هرزه خانوم بچه هارو بهونه نکن معلومه سام خوب بهت ساخته که با من دیگه راضی نمیشی ، نترس جوری بهت حال بدم و ارضیات کنم از شدت اوج فقط داد بزنی تا ببینی منم بلدم فقط رو نمیگردم برای ج.ن.ده خانوم.

آریا انقدر وقیحانه داشت حرف میزد که از شدت عصبانیت و درد تموم صورتم قرمز شده بود.

چیه خجالت کشیدی قرمز شدی یا نکنه یاد شبی که با اون بیناموس بودی افتادی لای پات خیس شده اینجوری قرمز شدی

آریا تمومش کن

خفه شو حیف که بچه ها خوابند وگرنه خوب دندونات رو داخل دهنت خورد میکردم.

یه روز پشیمون میشی آریا چون میفهمی من هیچ گناهی نداشتم! برای یه لحظه جا خورد از شنیدن این حرف من خشک شده بهم خیره شد اما زود به خودش اومد و گفت:

خودم تو رو لخت تو بغل اون پسره ی کثافت دیدم پس هیچ مدرکی برای اثبات بی گناه بودن تو وجود نداره.

هیچ چیزی تا ابد پنهون نمیونه آریا

بسه نمیخواد اراجیف سر هم کنی زود باش بچه رو بخوابون بیا اتاق.

بعد از تموم شدن حرفش رفت بیرون آه تلخی کشیدم انگار قرار نبود باور کنه من بیگناهم و اینا همش تقصیر سام باید میفهمیدم چه دشمنی با من داره که چنین نقشه ی کثیفی کشیده من مطمئنم هیچ

رابطه ای باهاش نداشتم آخرین لحظه فقط یادمه یه لیوان آب خوردم که سام بهم داد و دیگه هیچی یادم نیست باید سر درمیاوردم از همه چیز باید از یکی کمک می‌گرفتم.

بعد از اینکه بچه ها خوابیدند هر کدوم رو داخل تخت خودشون خوابوندم خودم هم خواستم روی تختی که داخل اتاق بچه ها بود بخوابم که در اتاق باز شد و صدای آریا اومد:

_زود باش!

با شنیدن صداش با درموندگی بهش خیره شدم شاید منصرف بشه که عصبی اما آرام غرید:

_زود باش گمشو تا نیومدم به روش خودم بیارمت

با شنیدن صدای عصبی بلند شدم و همراهش از اتاق خارج شدم به سمت اتاق مشترک خودم و آریا داخل اتاق که شد اشاره ای به تخت کرد و گفت:

_زود باش برو بپوش

با دیدن لباس نازک و لختی که روی تخت بود هوش از سرم پرید ...

به سمت آریا برگشتم و عصبی بهش خیره شدم و گفتم:

_من این و نمیپوشم

پوزخندی زد و گفت:

_مگه دست خودته که میگی نمیپوشم هان!؟

با شنیدن این حرفش با عصبانیت بیشتری داد زدم:

_بسه آریا تمومش کن من این لباس رو نمیپوشم.

اومدم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت و عصبی پرتم کردی روی تخت و با صدایی که بیشتر شبیه داد بود گفت:

_وقتی بهت گفتم بپوش باید میپوشیدی فهمیدی حالا که نپوشیدی بد بلایی سرت میاد.

با وحشت بهش که داشت لباسش رو درمیآورد خیره شده بودم با صدایی که داشت به وضوح میلرزید گفتم:

_داری چیکار میکنی آریا

_واضح نیست میخوام چیکار کنم

چشمهام پر از خواهش و التماس شد اما فایده نداشت خواستم از روی تخت بلند بشم و فرار کنم که آریا فهمید سریع خیمه زد روم و شروع کرد به بوسیدن و گاز گرفتن لبهام هر چی تقلا میکردم فایده ای نداشت با رفتن دستش زیر لباسم ناامید شدم

* * * * *

آریا چشمهایش رو بسته بود و آروم خوابیده بود اما من همه ی بدنم داشت درد میکرد بعد از رابطه ی وحشیانه ای که آریا باهام برقرار کرد از بس گریه کرده بودم چشمهام ورم کرده بود .

به سختی از روی تخت بلند شدم و لباسم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا یه قرص پیدا کنم ، یه آرامبخش برداشتم و خوردم از آشپزخونه اومدم بیرون خواستم به سمت اتاق خواب حرکت کنم که پشیمون شدم رفتم روی مبل دراز کشیدم طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد ...

_هی بیدار شو زود باش

با شنیدن صدای آریا چشمهام رو باز کردم با دیدن صورت عصبیش که با اخم بهم خیره شده بود سریع سر جام نشستم و با ترس بهش خیره شدم که صدای خشک و سردش بلند شد:

_کی بهت گفته اینجا بخوابی هان!؟

با ترس و لرز زبون باز کردم

_من نمیخوام کنار تو بخوابم

چشمه‌اش برق زد سریع خم شد سمتم که هینی از ترس کشیدم و دستم رو هائل صورتم کردم که صدای پوزخندش بلند شد

_تو که میترسی گوه میخوری من و عصبی میکنی

_آریا لطفا تمومش کن

_چی رو تموم کنم هان زود باش گمشو بیا سر جات بخواب تا سگ نشدم همینجا جرت ندادم.

وقتی حرفش تموم شد ازم فاصله گرفت ، با شنیدن حرف های عصبیش بلند شدم و تند به سمت اتاق حرکت کردم نمیخواستم باز عصبیش کنم و بهونه دستش بدم تا ازش کتک بخورم میدونستم آریا فوبیای خیانت داره و چون یکبار بهش خیانت شده حالا هیچ جوره نمیتونم با حرف زدن قانعش کنم پس باید فعلا مدارا میکردم تا موقعی که میتونستم با فاطمه یا مریم یکیشون ارتباط برقرار کنم و بگم بهم کمک کنند، روی تخت خوابیدم و چشمهام رو بستم وانمود کردم که خوابم طولی نکشید که صدای باز شدن در اتاق اومد و بالا پایین شدن تخت که نشون میداد آریاست.

_ طرلان

با شنیدن صدای آرسین به سمتش چرخیدم بهش خیره شدم و گفتم:

_ بله

جوابم رو نداد نگاهش روی کبودی های صورتم بود و داشت با ناراحتی خشم نگاه میکرد بلاخره بعد از گذشت چند دقیقه صدایش بلند شد:

_ مامان بهم گفت تو از قبل بهش خبر دادی حتی به بابا و آقاجون هم گفت

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_ چی شد!؟

سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

_ هیچکدوم باور نکردند.

سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس کردم با التماس به آرسین خیره شدم و گفتم:

_ آرسین تو رو خدا کمک کن بفهمم سام چرا اینکارو باهام کرد بخدا من بینگاهم اصلا رابطه ای با سام نداشتم و ندارم اون روز بعد گذشت مدت طولانی بهم زنگ زد و ازم خواست برم دیدنش بهم گفت میخوام چیز مهمی بهت بگم منم چون دیدم خیلی اصرار میکنه رفتم اما قبلش به مامان خبر دادم بیاد پیش بچه ها و بهش گفتم میرم دیدن سام تا ببینم چیکارم داره.

_ رفتنت اشتباه بود طرلان!

با پشیمونی به آرسین خیره شدم و گفتم:

__میدونم رفتنم حماقت محض بود اما من فقط نگران شده بودم.

__کارت اشتباه بود حتی اگه نگرانش شده بودی هم باید به آریا خبر میدادی و میگفتی اینجا خیلی اشتباه کردی و حالا داری میبینی که نتیجه ی اشتباهت چیه درسته طرلان!؟

با چشمهای اشکی زل زدم بهش و مظلوم گفتم:

__آرسین بخدا من کاری نکردم بهش گفتم یه لیوان آب فقط آب رو که خوردم دیگه هیچی یادم نیست نمیدونم چیشد اما مطمئنم هیچ رابطه ای با سام نداشتم.

آرسین کلافه دستی داخل موهاش کشید و به سمتم اومد محکم بغلم کرد و گفت:

__هیش آروم باش گریه نکن من درستش میکنم حساب اون عوضی رو هم میرسم.

__داداش

__جون داداش

__ممنونم که باورم کردی

ازم جدا شد دستش رو دو طرف صورتم گرفت و با صدایی مطمئن گفت:

__گریه نکن طرلان بهم اعتماد کن باشه با هم حلش میکنیم.

__آریا ازم متنفر شده.

_ بهش حق بده یکبار بهش خیانت شده بدترین چیز ا رو تحمل کرده و حالا که دوباره میخواست عاشق بشه با همون صحنه ی به ظاهر خیانت روبرو شده اون الان ذهنش مسموم شده باید صبوری کنی تا وقتی که همه چیز معلوم بشه.

_ امیدوارم دیر نشه

_ دیر همیشه مطمئن باش!

با شنیدن باز شدن صدای در سالن سریع اشکام رو پاک کردم که صدای آریا بلند شد:

_ آرسین تو این ورا

_ اومدم خواهرم رو ببینم

آریا پوزخندی زد و گفت:

_ بیا اتاق کارم کارت دارم

سپس رو کرد بهم و با لحن خشنی گفت:

_ تو هم گمشو تو اتاقت تا موقعی هم که بهت نگفتم بیرون نمیای فهمیدی!؟

سری تکون دادم که خوبه ای گفت

سریع به سمت اتاقم حرکت کردم داخل اتاق که شدم در رو بستم و روی تخت نشستم کلافه نفسم رو پر صدا بیرون دادم نمیدونستم این وضع تا کی ادامه داره اما میدونستم باید تحمل کنم ، با یاد آوری حرف های آرسین هم ناراحت شدم هم کمی شاد ناراحت بخاطر اینکه بابام و آقاجون باورم نداشتند بهم اعتماد نداشتند از طرفی

خوشحال هم بودم آرسین و مامان باورم داشتند آرسین بهم کمک میکرد تا بفهمم سام چرا اینکارو کرده و قصدش چی بوده از اینکارش چی بهش میرسید آخه!

داخل اتاق نشسته بودم که صدای باز شدن یهویی اتاق اومد سرم رو بلند کردم با دیدن آریا که با چشمهای قرمز شده اش مثل کاسه ی خون بهم خیره شده بود بلند شدم و با ترس بهش خیره شدم سریع بلند شدم که به سمت هجوم آورد و محکم پرتم کرد روی تخت که آخی از شدت درد گفتم به صورت عصبیش خیره شدم و نالیدم:

_ چرا داری اینجوری میکنی!؟

_ چی به داداشت گفتی هان!؟

با ترس گفتم

_ من چیزی بهش نگفتم تو چی داری میگی

پوزخندی زد و گفت:

_ فکر کردی به داداشت بگی کتک زدم دلش برات میسوزه میاد میبرتت یا میاد عین قهرمانا تو رو از دست من نجات میده ، اما کور خوندی انقدر زیر دست و پام لهت میکنم تا موقعی که جون بدی فکر کردی میزارم عین اون آرمیتای کثافت بهم خیانت کنی و بزارم راحت بری آره!؟

نمیتونستم بزارم همچنان داد و بیداد کنه فحش بده و به ناحق من و قضاوت کنه با صدایی که سعی میکردم محکم باشه خیره به چشمهای خشمگین و ترسناکش شدم و گفتم:

تو حق نداری با من اینجوری حرف بزنی فهمیدی من بهت خیانت نکردم من اصلا حتی یادم نیست چرا اون شکلی روی تخت بودم میفهمی!؟

فک کردی من خرم آره اون روز زنگ زدی بهم گفתי کی میای خونه یادته زنگ زده بودی که بری پی کثافت کاریت اما من فهمیدم من

حرفش رو ادامه نداد عصبی دستش رو لای موهاش کشید از روی تخت بلند شدم روبروش ایستادم بهش خیره شدم و گفتم: کی بهت خبر داد من رفتم دیدن سام!؟

با عصبانیت عربده کشید

اسم اون کثافت رو به زبونت نیار فهمیدی؟

سام فقط ...

یه کشیده محکم زد تو گوشم جوری که احساس کر شدن بهم دست داد با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که پرتم کرد روی تخت و در حالی ک لباسش رو درمیآورد زیر لب عصبی میگفت

آدمت میکنم دختره ی احمق

چند روز گذشته بود و رفتار آریا داشت روز به روز بیشتر میشد صبح تا شب ازم مثل خر کار میکشید و شب بعد از اینکه سر یه موضوع بیخود که پیدا میکرد شروع میکرد به کتک زدن من و وقتی حسابی من رو به باد کتک میگرفت و عصبانیتش رو روی بدنم خالی میکرد آخرش ختم میشد به رابطه ی دردناکی که باهام

برقرار میکرد این آریا رو اصلا نمیشناختم آریای سنگدل و خشن
...

با شنیدن صدای گریه ی ساتین از افکارم خارج شدم و به سمتش
رفتم تا قبل از اینکه خواهرش رو بیدار کنه بهش شیر بدم تا آروم
بگیره تو بغلم گرفتمش و رفتم روی تخت نشستم و مشغول شیر
دادن بهش شدم ساتین شبیه باباش بود کپ آریا و اصلا باهانش مو
نمیزد حتی سوگند هم شبیه آریا شده بود و بابت این موضوع
خوشحال بودم که حداقل میتونم با نگاه کردن به بچه ها آریا رو تو
وجودشون ببینم لبخند تلخی روی لبهام نشست آه آریا کاش باورم
داشتی ...

__ طرلان کجایی طرلان ...

با شنیدن صدای داد آریا در حالی که ساتین رو تکون میدادم خواستم
بلند بشم که در اتاق باز شد و آریا اومد داخل با دیدنم چشم غره ای
بهم رفت و گفت:

__ چرا صدات بالا نمیداد صدات زدم هان؟!!

__ من الان میخوام بلند بشم پیام که خودت اوم...

__ بسه لازم نکرده خودت رو توجیه کنی اخر شب حسابت رو
میرسم

با شنیدن این حرفش چشمهام پر از ترس و وحشت شد چونم شروع
کرد به لرزیدن باز هم کتک و یه رابطه دردناک دیگه تموم بدنم
بخاطر کتک هایی که دیشب خورده بودم کبود بود آریا اومد و
کنارم نشست خیره به ساتین که داشت شیر میخورد شد و گفت:

و قتش رسیده براتون یه مامان جدید بیارم

با شنیدن این حرف آریا لرز کردم حس کردم تموم بدنم یخ بست
چجوری میتونست انقدر بیرحم باشه به خودم جرئت دادم و برای
اولین بار بعد اون همه سکوت گفتم:

بچه های من مادر دارند.

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد پوزخندی زد و گفت:

کدوم مادر نکنه تو آره!؟

آره من مادرشون هستم و تو نمیتونی هیچکس و به عنوان مادر
براشون بیاری البته میتونی خودت هر غلطی خواستی بکنی زن
بگیری صیغه کنی یا معشوقه بگیری یا ج.ن.ده بیاری تختت رو
برات پر کنه اما نمیتونی حق نداری برای بچه های من مادر بیاری.

و اگه اوردم

محکم گفتم:

یا اون و یا خودم رو میکشم مطمئن باش نمیزارم بچه هام جز من
به کسی مامان بگن مگر اینکه من مرده باشم.

عمیق نگاهی به چشمهام انداخت و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه
گذاشت رفت لعنتی میخواست من رو اذیت کنه کتک زدن هاش
کافی نبود میخواست روحم رو زخمی کنه نمیداشتم بچه هام رو از
من بگیره اون هم فقط بخاطر یه نقشه ی کثیف از طرف سام
هیچوقت سام رو نمیخشیدم بخاطر کاری که باهام کرده بود.

وقتی بچه ها خوابیدند از اتاق بیرون اومدم و به سمت اتاق مشترکم
با آریا حرکت کردم آریا روی مبل تک نفره نشسته بود و شیشه

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

مشروب دستش بود همیشه از موقع هایی که مست میکرد میترسیدم
میدونستم تو مست بودن خیلی ترسناک و سنگدل میشه بدون اینکه
سر و صدایی کنم آهسته به سمت تخت قدم برداشتم تا بگیرم بخوابم
که صدای خمار آریا بلند شد:

_چجوری تونستی بهم خیانت کنی چی برات کم گذاشته بودم
به سمتش برگشتم چشمه‌اش حتی تو تاریکی هم معلوم بود و داشت
برق میزد برقی که من رو بشدت داشت میترسوند فعلا باید سکوت
اختیار میکردم بحث کردن با آدم مست هیچ فایده ای نداشت یا حتی
حرف زدن باهش اومدم بیخیالی طی کنم که بلند شد و تلو تلو
خوران به سمتم اومد دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو
جمع کردم که صدای قهقه اش بلند شد وقتی خوب خندید به صورتم
زل زد و بریده بریده گفت:

_دوست دارم عشق ج.ن.ده ی من بعد اون خیانتت هنوزم توی لعنتی
رو دوست دارم.

با شنیدن حرف هاش اشک تو چشمهام جمع شده بود چقدر دوست
داشتم همیشه به عشقش اعتراف کنه بهم بگه دوستم داره ولی حالا
که داشت میگفت چشمه‌اش پر از تنفر و درموندگی بود

_آریا

دستش رو روی لبم گذاشت و خشدار گفت:

_هیش صدات رو نشنوم

با درموندگی و التماس بهش خیره شدم که زیر لب گفت

_لعنتی اون شکلی نگاهم نکن

بعد تموم شدن حرفش دستش رو دور کمرم پیچیده شد و من رو به سمت خودش کشید لبه‌اش رو روی لاله‌ی گوشم گذاشت و بوسید که بدنم سست شد

صداش بلند شد

_ دوستت داشتم لعنتی نباید بهم خیانت میکردی.

داخل آشپزخونه بودم داشتم نهار آماده میکردم که صدای آریا پیچید

_ طرلان

صدام رو بالا بردم

_ داخل آشپزخونه هستم

طولی نکشید که اومد داخل آشپزخونه به سمتش برگشتم و گفتم:

_ سلام

بدون اینکه جوابم رو بده نگاهی به سر تا پام انداخت و با صدای سرد و بمش گفت:

_ امشب قراره بریم خونه آقاجون آماده باش برای شب.

با شنیدن این حرف آریا برای یه لحظه ماتم برد قرار بود بریم خونه‌ی آقاجون با این وضعیت اصلا دوست نداشتم برم خونه آقاجون مخصوصا وقتی که بابام و آقاجون بهم اعتماد نداشتند و فکر میکردند من به آریا خیانت کردم تحمل نیش و کنایه‌های شهین و آرمیتا رو نداشتم مخصوصا رفتار سرد بابا و آقاجون ، سرم رو بلند کردم و به آریا خیره شدم و گفتم:

_ من نمیام

با شنیدن این حرف من پوزخندی زد و گفتم:

_ ازت نظر نخواستم گفتم برای شب آماده باش

تا خواستم اعتراضی کنم صدایش بلند شد

_ الان هم نمیخواه مخ من و بخوری برینی تو اعصاب من زود باش
نهار رو حاضر کن

بعد تموم شدن حرفش از اتاق رفت بیرون پام رو روی زمین کوبیدم
لعنتی چرا اینجوری می‌کرد من نمیخواستم برم خونه ی آقاجون چرا
نمیفهمید انگار داشت عمدا اینجوری رفتار میکرد

سر میز نهار نشسته بودیم آریا داشت خیلی آروم غذاش رو میخورد
_ آریا

با شنیدن صدام دست از غذا خوردن کشید سرش رو بلند کرد و
سئوالی بهم خیره شد که با من من گفتم:

_ میشه من نیام خونه آقاجون

_ نه

با التماس بهش خیره شدم و گفتم:

_ تو رو خدا آریا من نمیتونم بیام

_ چیه خجالت میکشی!؟

_ آریا انقدر ظالم نباش خودت میدونی اگه بیام چه رفتاری باهام
میشه پس چرا میخوای من ...

با فرود او مدن مشتش وسط میز ساکت شدم با ترس بهش خیره شدم
که داد زد

_بسه هی ور ور نکن وقتی بهت گفتم امشب آماده باش یعنی آماده
باش وقتی گفتم میریم یعنی میریم

سکوت کرده بودم یعنی دیگه حتی جرئت حرف زدن هم نداشتم
مخصوصا با دیدن صورت عصبی آریا هم اگه میخواستم حرفی
بزنم دیگه حرفی نمی‌موند

_خوب گوشات رو باز کن ببین چی میگم!

با شنیدن این حرف آریا از فکر کردن خارج شدم و بهش خیره شدم
که با صدای خشک و بمش گفت:

_شب میریم خونه ی آقاجون هیچ بی احترامی ازت نبینم نسبت به
هیچکس هر کی هر چی گفت ساکت فقط نگاه میکنی دهننت رو باز
کنی اراجیف سر هم کنی دهننت و پر خون میکنم فهمیدی!؟

سرم رو تگون دادم که داد زد

_نشنیدم صدات و

با صدایی که به سختی شنیده میشد گفتم:

_فهمیدم

همراه آریا و بچه ها اومده بودیم خونه ی آقاجون تنها کسایی که
خوب باهام رفتار کردند مامان و آرسین بودند اما بقیه هنوز نرسیده
داشتند بهم تیکه مینداختند آریا هم خیلی بیتفاوت رفت پیش آقاجون
اینا نشست صدای مامان که مخاطبش من بودم بلند شد

_بچه هارو نرگس برد تو اتاق تا بخوابند دخترم بیا بریم بشینیم.

نرگس خدمتکار جدیدی بود که آقاجون آورده بود ، همراه من به سمت سالن رفتیم و پیش بقیه نشستیم که صدای آرمیتا بلند شد:

_چجوری بعد از کاری که کردی روت میشه بیای اینجا!؟

با شنیدن این حرف آرمیتا محکم دستم رو فشار دادم تا هیچ حرفی نزنم و طبق حرف آریا هر حرفی که بهم زدند ساکت باشم و هیچ جوابی بهشون ندم.

_تو خودت هم خیانت کردی آرمیتا پس الان نمیخواد به این تیکه بندازی

با شنیدن این حرف شهین خواستم از شدت خوشحالی بلند بشم برم ماچش کنم چه خوب بود که تو عمرش بلاخره یه حرف خوب زد و دهن این آرمیتای عوضی رو بست درست بود اونا فکر میکردند من خیانت کردم و واقعیت رو نمیدونستند اما همین که حالا آرمیتا گرفته شده بود خودش یه دنیا بود

_من به آریا خیانت نکردم

این صدای آرمیتا بود که داشت این حرف رو میزد شهین پوزخندی بهش زد و گفت:

_تو که راست میگی!

_با این حرفات میخوای به چی برسی!؟

شهین خونسرد بهش خیره شد و گفت

خوب تو میخوای بااینکارات کاری کنی آریا به سمتت نیم نگاهی
بندازه منم چون دوست ندارم آریا باز بیاد سمت تو دارم رک حرف
میزنم درضمن تو شوهر داری خجالت بکش

آرمیتا عصبی بلند شد و داد زد

بسه تو چی داری میگی هی هیچی نمیگم هر چی از دهننت دراومد
داری بهم میگی اونم بخاطر دختر هוות چیه نکنه نقشه ای داری
نکنه فکر کردی خودت آدم خیلی خوبی هستی با کار هایی که تا
حالا کردی ...

شهین وسط حرفش پرید و گفت:

ببین دخترجون ...

صدای داد آقاجون بلند شد:

بسه جفتتون ساکت باشید

اما آقاجون

بسه ادامه ندید این بحث رو عوض کنید نمیخوام هیچ حرفی در این
مورد بشنوم

تموم مدت فقط ساکت نشسته بودم و فقط نظاره گر بودم چون من
اصلا جرئت نداشتم حرف بزنم و از خودم دفاع کنم.

از سرجام بلند شدم و به سمت طبقه بالا حرکت کردم تا به سوگل
و ساتین سر بزنم آه تلخی کشیدم چقدر جدیدا فضای اینجا برام
سنگین شده بود و اصلا تحمل نداشتم که اینجا بمونم شاید بخاطر
رفتار آقاجون و آرسین بود

داخل اتاق شدم بچه ها آرام خوابیده بودند با دیدنشون لبخندی زدم چه خوب بود که هنوز بچه بودند و هیچ درکی از دنیای اطراف نداشتند با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم و به مامان خیره شدم که اومده بود داخل اتاق اومد کنارم نشست و گفت:

_خوبی!؟

_تو چی فکر میکنی مامان بنظرت میتونم خوب باشم اون هم بعد از این همه ماجرا
آه تلخی کشید و گفت:

_خدا از باعث و بانیش نگذره که اینکارا رو باهات کرد

_مامان

_جانم

_تو به من اعتماد داری!؟

به چشمهام خیره شد و با صدای محکمی گفت:

_بهت اعتماد دارم به تربیت و ذات درستت اعتماد دارم میدونم انقدر خراب نیستی که هرز بپری و به شوهرت خیانت کنی مخصوصا تویی که عشق نسبت به شوهرت تو چشمهات معلومه و باید کور باشی تا نبینی.

با شنیدن حرف های مامان سوزش اشک رو داخل چشمهام احساس میکردم بدون حرف بغلش کردم چقدر خوب بود بودنش حرف هاش و حس قوت قلبی که بهم میداد.

از مامان جدا شدم و با صدای گرفته ی ناشی از گریه گفتم:

_مامان

_جانم

_بابا از من متنفر شده درسته!؟

_نه بابات ازت متنفر نیست.

_اما ...

حرفم رو قطع کرد

_درسته باهات سرد برخورد میکنه اما ازت متنفر نیست من باهات حرف زدم بهش گفتم اون روز تو به من خبر دادی بابات میدونه برات پاپوش درست کردند.

_اما مامان من باید بفهمم سام چرا اون کار رو باهام کرد هر شب باید کتک هایی که میخورم رو تحمل کنم جدا از اون باید چشمهای پر از تنفر کسی که عاشقش هستم رو ببینم و دم نزنم مامان خیلی برام سخت.

مامان با ناراحتی بهم خیره شد و گفت:

_آرسین قرار شده تحقیق کنه فعلا از اون پسره خبری نیست انگار آب شده رفته تو زمین دخترم یکم دیگه تحمل کن همه چیز معلوم میشه.

_فقط امیدوارم هر چه زودتر این قضیه مشخص بشه.

_امیدت به خدا باشه هیچ حقیقتی تا آخر پنهون نمیونه.

با باز شدن در اتاق دیگه هیچ حرفی نزدیم نرگس اومده بود نگاهی به مامان و من انداخت سپس رو کرد سمت مامان و گفت:

میز شام آماده است گفتند بهتون خبر بدم خانوم

باشه تو مراقب بچه ها باش من و طرلان الان میریم

چشم خانوم

زود باش طرلان تو که کم نمیآوردی الان بیا بریم شام

ناچار بلند شدم و همراه مامان به سمت پایین رفتیم بازم خداروشکر که با دیدن اون صحنه من و ننداختم بیرون و ذره ای بهم اعتماد داشتند و آریا از سر عصبانیت بچه هام رو ازم نگرفت باید خداروشکر میکردم.

سر میز شام همه نشسته بودند و مشغول خوردن شام بودند مامان رفت کنار بابا نشست من هم صندلی خالی کنار شهین نشستم آرمیتا کنار آریا و بروم نشسته بود آگه تو این وضعیت نبودم خوب حالش رو جا میآوردم کمی غذا کشیدم تا خواستم بخورم صدای نحس آرمیتا بلند شد:

چجوری میتونی انقدر راحت غذا بخوری با کاری که کردی
چجوری میتونی سرت رو بالا بگیری!؟

قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم صبر من هم حدی داشت!

لطف کن دهنتم و ببند کنار گوش من ویز ویز نکن

با شنیدن حرف آریا چشمهام برق زد و یه حس خوب بهم دست داد. خوشحال از اینکه آریا حال آرمیتا رو گرفته با اشتها شروع کردم به خوردن غذا که مامان و آرسین ریز ریز میخندیدند صدای آقاجون بلند شد

_ آریا پسرم فردا میام شرکت باهات کار دارم

_ باشه آقاجون

بیتفاوت داشتم غدام رو میخوردم که صدای شهین بلند شد:

_ آرمیتا

آرمیتا سرش رو بلند کرد و سئوالی بهش خیره شد که ادامه داد:

_ سعید اون پسره شوهرت ازش خبری نداری تو!؟

با شنیدن این حرف به وضوح رنگ از صورت آرمیتا پرید لبخند زوری زد و گفت:

_ من ازش خبری ندارم این چه سئوالیه که داری میپرسی خودت میدونی خیلی وقته از هم جدا شدیم.

شهین متفکر بهش خیره شد و گفت:

_ شاید من اشتباه شنیده باشم اما وقتی داشتم از کنار در اتاقت رد میشدم با تلفن حرف میزدی مخاطبت یه شخصی به اسم سعید بود.

با چشمهای گرد شده به آرمیتا خیره شدم حالا همه داشتند بهش نگاه میکردند که با من گفت:

_ شاید اسمش رو آورده باشم چون داشتم با دوستم درد و دل میکردم

شهین سری تکون داد و دوباره شروع کرد به غذا خوردن اما من موشکافانه بهش خیره شدم و حرکاتش رو زیر نظر گرفتم شک نداشتم آرمیتا با سعید صحبت کرده

نگاهی به آقاجون و آریا انداختم که مشکوک داشتند به آدمیتا نگاه میکردند انگار اونا هم میدونستند یه جای کار داره میلنگه بلاخره

یه روز دست آرمیتا هم رو میشه من که به همشون از همون اول گفته بودم آرمیتا هیچ تغییری نکرده اما حرفم رو باور نکردند حالا عاقبتش رو خودشون مبینند.

__طرلان

با شنیدن صدای آریا سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم و گفتم:

__بله

__امشب رو اینجا میمونیم چون من فردا شب باید برم مهمونی نمیتونم خونه تنهات بزارم

سری تکون دادم خیلی دوست داشتم بپرسم چه مهمونی و کجا اما جرئت پرسیدن هیچ سوالی رو نداشتم نه جرئتش رو داشتم نه حقش رو، تقریباً نیمه های شب بود که همه قصد خواب کردند رفتم داخل اتاق لباسم رو با لباس خواب راحتی عوض کردم و روی تخت خوابیدم طولی نکشید که چشمهام گرم شد و خوابم برد.

__بسه دهن گشادت رو ببند

با شنیدن این حرفم عصبی به سمتم اومد و قبل از اینکه بفهمم سیلی محکمی تو گوشم زد که حس کردم پرده ی گوشم پاره شد چند لحظه بهت زده بهش خیره شدم اما زود به خودم اومدم با تنفر بهش خیره شدم و داد زدم:

__تا کی میتونی ذات کثیفت رو از همه پنهون کنی بلاخره دستت رو میشه و همه میشناسنت فکر نکن با این کارات میتونی خودت رو تا اخر عمرت بیمه کنی

پوزخندی زد و با لحن وقیحانه ای گفت:

_به زودی شوهرت رو هم ازت میگیرم ببینم چه گوهی میخوای بخوری

_گوه رو که تو میخوری!

با شنیدن صدای آریا چشمهام از خوشحالی برق زد آرمیتا به عقب برگشت و با صدای گرفته ای گفت:

_آریا تو ...

_تو به چه حقی با زن من اون شکلی حرف میزنی هان فکر کردی کی هستی نکنه فکر کردی خودت قدیسه ای یادت رفته تو چه سر وضعی جمعیت کردم؟! همین که ندادم سنگسارت کنند خودش کلی بود.

_آریا داری تو ...

آریا به سمتش اومد و خیره به چشمه‌هاش شد و حرفش رو قطع کرد شمرده شمرده گفت:

_لخت و پاتیل در حال س*ک*س با اون سعید جمعیت کردم یادت رفته یا میخوای واضح به یادت بیارم

آرمیتا از شدت ترس آب دهنش رو قورت داد و گفت؛

_اما من عوض شدم آریا من دوستت دارم.

آریا با شنیدن این حرفش شروع کرد به قهقهه زدن عین دیوونه‌ها داشت میخندید وقتی خنده اش قطع شد بریده بریده گفت:

_دوستم داری؟! بسه فکر کردی من بچه ام با این کسشعراانت دوباره پیام طرفت تو برای من یه آشغالی بودی که انداختمت دور

دیگه حق نداری به زن من نزدیک بشی و اراجیف ببافی وگرنه بد حالت رو میگیرم آرمیتا هواست باشه.

صدای بغضدار آرمیتا بلند شد

_ اما اون هم بهت خیانت کرد

_ شاید خیانت نکرده باشه

با شنیدن این حرف آریا جا خوردم یعنی آریا هم بهم اعتماد داشت و میدونست من بهش خیانت نکردم نور امیدی تو دلم روشن شد آریا به سمتم اومد دستم رو گرفت و همراه خودش به سمت طبقه بالا برد که صدای آرمیتا از پشت سرمون بلند شد

_ فقط یه سؤال

آریا بدون اینکه به سمتش برگرده با صدای خشک و بی روحش گفت:

_ پیرس

_ همونقدر که این و دوست داری من رو دوست داشتی!؟

با شنیدن این حرف نگاهم و به آریا دوختم تا ببینم جوابش چیه قلبم داشت تند تند خودش رو به در و دیوار میکوبید صدای محکم آریا بلند شد:

_ نه

این حرفش چه معنی داشت یعنی اینکه من رو دوست داشت میتونستم امیدوار باشم بعد شنیدن این حرفش ، وقتی داخل اتاق

شدیم من رو محکم پرت کرد روی زمین با چشمهای گرد شده از بهت و تعجب اینکارش بهش خیره شده بودم که عصبی داد زد:

_ مگه بهت نگفته بودم با هیچکس دهن به دهن نشو هان!؟

_ آریا من کاری نکردم ...

_ هیس ساکت شو حرف نزن گوه نزن تو اعصاب من کاری نکن همینجا زنده زنده چالت کنم همین که تا الان جلوی خودم رو گرفتم تا زنده زنده چالت نکنم.

با شنیدن حرف هاش بغض کردم چقدر سنگدل شده بود اگه انقدر از من متنفر بود پس چرا در مقابل آرمیتا از من دفاع کرد!

_ دفعه ی بعدی فقط ببینم تو این خونه حتی با کسی داری دعوا میکنی یا جواب میدی ببین چه بلایی سرت در میارم پتیاره

_ آریا تو رو خدا لطفا بس کن چرا انقدر از من متنفر شدی چرا بهم گوش نمیدی!؟

_ هیس خفه شو صدات و ببر تا خودم نبریدمش هوایی نشو فکر نکن چون جلوی آرمیتا ازت دفاع کردم بهت اعتماد دارم تو هم یکی هستی لنگه ی آرمیتا همونقدر کثیف همونقدر ج*ن*ده.

به سختی اشکام رو پس زدم هیچوقت دوست نداشتم ضعیف دیده بشم بلاخره بیگناهی من ثابت میشد و آریا پشیمون از کار هایی که کرد

_ پشیمون میشی آریا چون من هیچوقت بهت خیانت نکردم!

با شنیدن این حرفم تکونی خورد نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و گفت:

لعنتی

بعد از بیرون رفتن آریا از اتاق به سختی از روی زمین بلند شدم و به سمت حمام رفتم تنها چیزی که شاید الان میتونست حال داغونم رو کمی بهتر کنه فقط منتظر بودم هر چه زودتر سام پیداش بشه و تکلیف من روشن بشه واقعا تحمل این همه چیز برام سخت بود.

روی تخت نشسته بودم و داشتم به مهمونی امشب که آریا رفت فکر میکردم حس حسادت تموم وجودم رو پر کرده بود میدونستم یه مهمونی کاری نیست چون اون شکلی که آریا به خودش رسیده بود قبلا تو مهمونی های خودمونی نمیرسید از شدت حرص افتادم به جون ناخون هام چون هیچ کاری نمیتونستم بکنم با شنیدن صدای در اتاق با حرص گفتم:

بله

صدای مامان اومد

دخترم بیا پایین همه نشستند دور هم

باشه مامان

بلند شدم و از اتاق خارج شدم اگه تو اتاق میموندم قطعا دیوونه میشدم مخصوصا با فکر های مزخرفی که از سر حسادت داشت میومد تو ذهنم!

کنار مامان روی مبل دونفره نشسته بودم و داشتم به حرف های بی سر و ته شهین آرمیتا و بقیه گوش میدادم که صدای شهین بلند شد:

_طرلان

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم سئوالی که ادامه داد:

_تو کجا با آریا آشنا شدی!؟

با شنیدن این حرفش جا خوردم اما نفس عمیقی کشیدم و ریلکس گفتم:

_خیابون

_چجوری یعنی!؟

_تعریف کردنی نیست

یاد اون شب افتادم که آریا من رو به جای آرمیتا اشتباهی گرفته بود و به زور سوار ماشینش کرده بود آه تلخی کشیدم چقدر زود همه چیز گذشت.

نصف شب شده و من اصلا خوابم نمیبرد آریا هنوز از مهمونی برنگشته بود دلم داشت مثل سیر و سرکه میجوشید داخل اتاق خواب روی تخت نشسته بودم و چشم به در دوخته بودم پس چرا نمیاد نمیدونم چقدر بیدار موندم تقریباً نیمه های صبح بود که خوابم برد

_طرلان بیدار شو

با شنیدن صدای مامان که داشت صدام میزد چشمهام رو باز کردم و خمار بهش خیره شدم گفتم

_جانم مامان

_صبح شده دخترم پاشو به بچه هات شیر بده گرسنه ان صداشون در اومده

_چشم مامان الان

از سرجام بلند شدم که یاد آریا افتادم پس کجا بود یعنی از دیشب
اصلا نیومده بود

_مامان

با شنیدن صدام ایستاد به سمتم برگشت و گفت:

_جانم

_آریا امشب نیومد!؟

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت:

_نه

با بیرون رفتن مامان عمیق به فکر فرو رفتم یعنی کجا مونده بود
امشب که برنگشته بود خونه اون هم بدون اینکه حتی خبری بده
خدا لعنتت کنه سام که باعث شدی زندگیم اینجوری بشه هیچوقت
نمیبخشمت!

مشغول شیر دادن به بچه ها بودم که صدای باز شدن در اتاق اومد
با دیدن آریا پوزخندی زدم که بدون توجه بهم به سمت حموم رفت
خیلی دلم میخواست ازش بپرسم دیشب کجا بوده اما جرئت پرسیدن
همچین سئوالی رو ازش نداشتم چون آریا اصلا من رو آدم حساب
نمیکرد

آریا اومد روی تخت خوابید و بدون توجه به حضور من چشمه‌هاش
رو بست عصبی نفسم رو بیرون دادم خیلی دلم میخواست الان

بازخواستش کنم ازش بپرسم دیشب رو کجا مونده و از این حس حسادت لعنتی که به جونم افتاده بود خلاص بشم اما مگه میشد تا وقتی که واقعیت رو میفهمیدم دیوونه میشدم

_آریا

با شنیدن صدام بدون اینکه چشمه‌اش رو باز کنه با صدای سرد و خشکی گفت:

_بله

_چرا دیشب نیومدی!؟

_به تو ربطی نداره

با شنیدن این حرفش عصبی شدم و از کوره در رفتم با صدای عصبی اما تقریباً آرومی جوری که صدای بچه‌ها درنیاد گفتم:

_من زنتم

صدای پوزخندش اومد

_زن من!

_فکر نمیکنم حرف خنده داری زده باشم من زن توام و تو باید بهم بگی که چرا دیشب نیومدی فهمیدی!؟

آریا بلند شد و بروم نشست و با خشم بهم خیره شد و گفت:

_خفه شو زر زر نکن انقدر دهن گشاد رو ببند تا جرت ندادم زنیکه ی پتیاره فکر کردی یادم رفته لخت و پاتیل و مست تو بغل اون مرتیکه ی بیناموس دیدمت

_اما تو داری اشتب...

وسط حرفم پرید و عصبی غرید:

_ هیس صدات درنیاد وگرنه همینجا خفت میکنم فکر نکن یه احمق هستم که حرف هات رو باور میکنم
بعد تموم شدن حرفش از روی تخت بلند شد که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

_ کجا

با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت:

_ قبرستون

با بیرون رفتنش از اتاق آهی کشیدم چرا نمیخواست به من اعتماد کنه چرا باورم نمیکرد پوزخندی روی لبهام نشست شاید اگه من هم بودم اعتماد نمیکردم یه لحظه خودم رو جای آریا گذاشتم اگه اون رو با یه دختر لخت تو تخت خواب میدیدم چه واکنشی نشون میدادم بدون شک دیوونه میشدم حتی فکرش هم وحشتناک بود ، سری تکون دادم تا به افکار آزار دهنده ام خاتمه بدم نگاهی به پسر و دخترم انداختم جفتشون آروم خوابیده بودند لبخندی روی لبهام نشست چقدر خوب بود که داشتمشون

_ طرلان

با شنیدن صدای آرسین بهش خیره شدم و گفتم:

_ جانم

_ حالت بهتر شده!؟

_ آره بهترم داداش

_ آریا هنوز اذیتت میکنه درسته!؟

_ حق داره شاید اگه من هم جای آریا بودم و با اون صحنه مواجه میشدم عکس العمل خوبی از خودم نشون نمیدادم پس حق داره.

_ آرسین نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_ دوستش داری!؟

_ چشمهام رو باز و بسته کردم و با عشق گفتم:

_ خیلی زیاد دوستش دارم اونقدر که نمیتونی تصورش کنی حتی.

_ هیچ اثری از سام نیست میتونی تا موقعی که پیداش بشه تحمل کنی اون هم با وجود اخلاق بد آریا

_ میتونم تحمل کنم باید تحمل کنم چاره ی دیگه ای ندارم

_ مجبور نیستی باهاش زندگی کنی طرلان

_ با بغض گفتم:

_ دوستش دارم من داداش من بهش خیانت نکردم من مثل آرمیتا نبودم براش

_ آرسین به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و گفت:

_ میدونم عزیزم انقدر به خودت فشار نیار بلاخره همه چیز درست میشه مطمئن باش هر جور شده اون بیشراف رو پیدا میکنم شده باشه از زیر خاک اما پیداش میکنم ثابت میکنم که خواهر من از برگ گل پاکتره نمیزارم زندگیت بیشتر از این خراب بشه بهم اعتماد کن.

با شنیدن حرف های دلگرم کننده ی آرسین اشک تو چشمهام جمع شد از ش جدا شدم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم با صدایی گرفته ناشی از بغض گفتم:

_ دوستت دارم داداش ممنون که بهم اعتماد داری

لبخند قشنگی زد که اینبار من رفتم محکم بغلش کردم که صدای مامان از پشت سرمون اومد:

_ به به خواهر و برادر چه عاشقانه همو بغل گرفتند

از هم جدا شدیم و به عقب برگشتم میون اشک لبخندی زدم که مامان گفت:

_ تنها تنها

صدای شیطون آرسین بلند شد

_ دیشب شما هم داشتید بابا رو بغل میکردید مامان خانوم

با شنیدن این حرف صورت مامان از شدت خجالت قرمز شد و لپاش عین دختر بچه ها گل انداخت با حرص رو به آرسین گفت:

_ خجالت بکش بچه

تا آرسین خواست حرفی بزنه صدای داد آرمیتا اومد:

_ داری چیکار میکنی ولم کن وحشی!

صدای عربده آریا تو خونه پیچید

_ هرزه اومدی تو اتاق من ک چی هان فکر کردی من گول این چیزا رو میخورم و میام باهات میخوابم نتونستی از بقیه راه ها بهم

برسی میخواستی تنت و واسم عرضه کنی شاید پیام بکنمت آره
ج*ن*ده خانوم

چشمهام گرد شد که با پرت شدن آرمیتا وسط سالن همه چیز از
یادم رفت سرم رو بلند کردم ک با دیدن صورت عصبی و
وحشتناک آریا حس ترس عجیبی بهم دست داد

انگشتش رو به نشونه ی تهدید جلوی آرمیتا گرفت و در حالی که
از شدت خشم داشت نفس نفس میزد با صدایی عصبی که خیلی
وحشتناک شده بود گفت:

_دفعه ی آخرت باشه دفعه ی بعدی زنده زنده چالت میکنم
فهمیدی!؟

آرمیتا از شدت ترس و وحشت ساکت شده بود و فقط با ترس و لرز
داشت به آریا نگاه میکرد وقتی سکوت آرمیتا رو دید با صدایی بلند
فریاد زد:

_با توام فهمیدی!؟

آرمیتا بلاخره به خودش اومد و با صدای لرزونی گفت:

_فهمیدم

پوزخندی زد آریا و با لحن تحقیر کننده ای گفت:

_اگه نفهمیده باشی هم من بلام یه جور دیگه باهات رفتار کنم

_آریا چخبره اینجا!؟

با شنیدن صدای عصبی آقاجون رنگ از صورت آرمیتا پرید
وحشت زده تر از قبل شد چرا واقعا! چون میترسید دستش برای

آقاجون رو بشه پوزخندی روی لبهام نشست و سری به نشونه ی تاسف تکون دادم

_بهتره از نوه ی عزیزت بپرسی

آقاجون اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_آریا با توام آرمیتا چرا با این وضع روی زمین افتاده چخبره اینجا!؟

آریا با شنیدن این حرف آقاجون از کوره در رفت و عصبی فریاد زد:

_نوه ات اومده بود تو اتاق من تا باهام بخوابه میفهمی با این لباسی که عین هرزه ها شده اومده بود من و تحریک کنه منتظر بوده پیش زخم نباشم تا بیاد پیشم میفهمی!؟ این همون نوه ی عزیزت که به اصطلاح عوض شده بود

_تو چی داری میگی!؟

آریا پوزخند عصبی زد و گفت:

_آقاجون حرف های من کامل واضح بود منتها اگه شما میخوای خودت رو بزنی نفهمیدن اون مشکل من نیست.

آقاجون با خشم به آرمیتا خیره شد که روی زمین افتاده بود و اصلا سر و وضعش مناسب نبود با صدایی که داشت میلرزید گفت:

_زود باش برو تو اتاقت

آرمیتا بلند شد و به سمت طبقه بالا رفت ، با رفتن آرمیتا آقاجون رو کرد سمت آریا و با صدای محکم پر از تحکم گفت:

_بیا اتاقم

آریا سری تکون داد و همراهش حرکت کرد و به سمت اتاقش رفتند
_وای خدا این چی بود دیگه تا حالا این شکلیش رو ندیده بودم دیگه
صدای شهین بود که داشت این حرف رو میزد مامان بهت زده
گفت:

_واقعا میخواست همچین کاری بکنه

دیگه تحمل شنیدن نداشتم به سمت اتاق خودم حرکت کردم داخل
اتاق که شدم در رو بستم و روی تخت نشستم به سختی جلوی
ریزش اشکام رو گرفته بودم

اون دختره چجوری تا این حد پرو شده بود همش تقصیر آقاجون
بود که دوباره اون و آورد به این خونه اگه آریا بهش پا میداد چی
میشد اگه برای انتقام گرفتن از من باهانش میخواستید بدون شک زنده
نمیموندم.

با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم با درموندگی به آریا خیره
شدم که پوزخندی بهم زد و گفت

_تو هم یکی هستی لنگه ی اون زنیکه

با التماس نالیدم

_آریا

_هیش ساکت شو نمیخوام صدات و بشنوم.

با بیرون رفتنش از اتاق بغضم بیصدا ترکید چطور میتونستم رفتار
سرد و یخ زده اش رو تحمل کنم خدا خودت بهم کمک کن بهم صبر

بده تا طاقت بیارم با باز شدن در اتاق سریع دستم رو به صورتم
خیسم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم که نگاهم برای یه لحظه به آریا
خورد داشت خیره خیره نگاهم میکرد سریع نگاه ازش گرفتم و بلند
شدم تا از اتاق برم بیرون میخواستم از کنارش رد بشم که بازوم
رو گرفت ایستادم من رو به سمت خودش برگردوند و دستش رو
به سمت گونه های خیسم آورد و نوازش وار روی گونم کشید قطره
اشکی از چشم افتاد که صدای خشک و سردش بلند شد

_یه روزی اگه یه قطره اشک از چشمهات میفتاد دیوونه میشدم دنیا
رو به آتیش میکشیدم!

سکوت کرد و زل زد به چشمهام نمیدونست چقدر با حرف هاش
داره من و داغون میکنه

بعد مکث طولانی ادامه داد:

_اما الان تنها حسی که از دیدن اشکات دارم لذت میدونی چرا!!؟
چون تو با من بدترین کاری که میتونستی رو کردی میخواستی
انتقام بگیری آره انتقام لحظه ای که بهت تجاوز کردم آره!!؟

سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم:

_نه آریا تو داری اشتباه میکنی تو ...

_نمیخواه انکار کنی بسه! از دروغ هاتون خسته شدم از خیانتاتون
به هر آدمی که به پستم میخوره میشه خیانتکار.

لبهام از شدت بغض داشت میلرزید من بیگناه بودم من بهش خیانت
نکرده بودم چرا درک نمیکرد چرا من و نمیفهمید آخه چرا سعی
نمیکرد برای یکبار هم که شده به حرفام گوش بده

_ تو از آرمیتا هم نفرت انگیز تری!

با شنیدن این حرف آریا حس کردم روح از تنم خارج شد سئوالی بهش خیره شدم که ادامه داد:

_ آریا یکبار بهم خیانت کرد اما تو هر بار هر ثانیه حس میکنم داری بهم خیانت میکنی با اینکه میدونستی بهم خیانت شده فوبیای خیانت دارم اما تو با وجود اینکه میدونستی بهم خیانت کردی.

تا خواستم لب باز کنم از خودم دفاع کنم به سمت تخت رفت و گفت:

_ الان هم سر و صدا نکن برو بیرون حوصله ندارم باز اون زنیکه با لباس خواب جلف بیاد کنارم.

از اتاق اومدم بیرون اما تموم فکر و ذکرم پیش آریا بود چی میشد اگه میفهمید من بهش خیانت نکردم تا راحت میتونستم حساب آرمیتا رو برسم وقتی که فهمیدم رفته تو اتاق شوهرم.

_ بلاخره آریا مال من میشه!

با شنیدن صدای آرمیتا از پشت سرم به سمتش برگشتم و بهش خیره شدم که ادامه داد:

_ تو آریا رو از من گرفتی اما خیلی زود از دستش دادی و من دوباره بدستش میارم

با شنیدن حرف های وقیحانه اش عصبی لبخندی زدم و گفتم:

_ حوصله ی شنیدن حرف های بی سر و ته تو رو ندارم.

و خواستم برم به سمت پایین که صدای پاهاش اومد و بازوم رو گرفت و گفت:

__کجا و ایستا حرف هام تموم نشده

ایستادم به چشمه‌هاش که داشت ازش نفرت میبارید خیره شدم و گفتم:

__اما من باهات هیچ حرفی ندارم

__حتی اگه درمورد شوهرت باشه!؟

__شوهرم خودش عقل داره و انقدر عاقل هست که با شنیدن حرف

های بی سر و ته تو دوباره نمیاد سمتت خودت که دیدی چجوری

خار و خفیفت کرد بهتره یه کیس دیگه برا خودت پیدا کنی آریا

بهت محل سگ هم نمیده دختر جون.

__آریا خودش میاد سمتم مطمئن باش

پوزخندی زدم و گفتم

__حتما منتظر باش میاد

__تو زندگیش و نابود کردی اما من زخمش رو التیام میدم دوباره

عاشقم میشه سمت من برمیگرده

__تو مریض روانی هستی آرمیتا باید درمان بشی

پام رو روی اولین پله گذاشتم که دستی از پشت محکم هلم داد و

صدای جیغ من بود که خونه رو پر کرد ...

با درد شدید که تو ناحیه دستم حس کردم چشمهام رو باز کردم تو

اتاق نا آشنایی بودم کمی به خودم فشار آوردم که با یادآوری اتفاق

هایی که افتاد آهی کشیدم آرمیتا من رو از پله ها هل داد و بعدش

جز سیاهی مطلق چیزی نبود ، با باز شدن در اتاق نگاهم به مامان

افتاد که با دیدن چشمهای باز من اشک تو چشمه‌هاش جمع شد و

سریع از اتاق خارج شد بعد از چند دقیقه همراه دکتر و پرستار اومد ، دکتر بعد از یه معاینه کلی و پرسیدن چند تا سؤال جزئی از اتاق رفت بیرون و حالا من مونده بودم و مامان

_ طرلان خوبی دخترم درد نداری!؟

با شنیدن صدای نگرانش لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ خوبم مامان نگران نباش

با گوشه ی چادرش اشکش رو پاک کرد و با صدای گرفته ای گفت:

_ همش تقصیر اون دختره اس معلوم نیست از جون تو چی میخواد خودش زندگی خودش رو خراب کرده حالا اومده به قصد نیت خراب کردن زندگی و گرفتن جونت این چه مصیبتیه.

دست مامان رو گرفتم و محکم فشار دادم

_ مامان

_ جانم دخترم

_ بهش فکر نکن من که از همون اول گفته بودم آرمیتا عوض نشده و فقط برای انتقام گرفتن اومده اما هیچکدومتون حرف من و باور نمیکردید.

_ طرلان

_ حالا هم چیزی عوض نشده مامان آرمیتا هنوز هم تو اون خونه اس و ...

وسط حرفم پرید و گفت:

__ آقاجونت انداختش بیرون

با شنیدن این حرف مامان خشکم زد ساکت شد و با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم باورم نمیشد یعنی واقعا آقاجون آرمیتا رو از خونه بیرون کرده بود اون هم بخاطر من!

__ مامان

__ جانم

__ مطمئنی آقاجون آرمیتا رو انداخت بیرون آخه اون ...

__ آره دخترم چون وقتی آقاجون از اتاق میاد بیرون میبینه آرمیتا تو رو هل میده برای همین عصبی شد و اون انداخت بیرون.

دو هفته گذشته بود و تو این مدت هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود همون روز مرخص شدم و آرسین اومد دنبال من خیلی دلم شکسته بود از اینکه آریا حتی دنبال من هم نیومده بود حتی بابا و آقاجون هم نیومده بودند یعنی انقدر هم برایشون ارزش نداشتم!

__ طرلان

با شنیدن صدای شهین به سمتش برگشتم صورتش رنگ پریده بنظر میومد

__ بله

__ آرمیتا اومده

چشمهام گشاد شد

__ چی

_انگار آقاجون بخشیده اون رو چون ابراز پشیمونی کرده و حالا دوباره برگشته به خونه.

تموم وجودم پر از خشم شد بس بود هر چی سکوت کرده بودم و بخاطر گناه نکرده داشتم مجازات میشدم بس بود هر چقدر تو سری هایی که میخوردم رو تحمل میکردم ، با عصبانیت به سمت پایین رفتم آرمیتا تو بغل آقاجون نشسته بود و بقیه هم روی مبل نشسته بودند با دیدن آریا که خیلی خونسرد بدون هیچ عصبانیتی نشسته بود بیشتر از قبل عصبی میشدم

_اینجا چخبره این عفریته اینجا چیکار داره!؟

با شنیدن صدام و اون لحن صحبت کردنم آقاجون عصبی داد زد:

_حدت رو بدون دختر جون

_ندونم مثلا میخوای چیکار کنی چقدر بدبخت شدید همتون که گول این هرزه خانوم رو میخورید کسی که به قصد کشت من رو هل داد تا بمیرم.

_بسه آرمیتا پشیمون شده از کاری که کرده تو عصبانیت کاری کرده که ...

پوزخند تلخی زدم و حرفش رو قطع کردم:

_که اینطور پس عصبی شده از این لحظه به بعد من نه آقاجونی دارم نه بابایی نه خانواده ای همتون برای من مرده فرض میشد من میرم خونه ی خودم.

اولین قدم رو برداشتم که صدای آریا بلند شد:

_ما هیچ جایی نمیریم

به سمتش برگشتم خیره به چشمه‌هایش شدم و با صدایی بلند گفتم:

_من میرم تو آگه میخوای همینجا بمون یا آگه نه دوست نداری با هرزه ای مثل من زندگی کنی من برای همیشه از زندگیت میرم بیرون.

بدون اینکه هیچ حرف دیگه ای بزنم به سمت طبقه بالا رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم طولی نکشید که در اتاق باز شد و صدای خشک و خشدار آریا بلند شد:

_جرئت پیدا کردی زبونت دراز شده!؟

دست از چیدن وسایلم برداشتم نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم دیگه سکوت بس بود اون آگه میخواست بفهمه تا حالا فهمیده بود نه اینکه خودش رو بزنه به نفهمی ، با صدای سرد و خشکی گفتم:

_زبون داشتم فقط سکوت کرده بودم تا بفهمی اما انگار نفهم تشریف داشتی درضمن من تو این خونه نمیمونم خودت دوست داری بمون من و بچه هام میریم یا آگه دوست نداری برم خونه ات هم مشکلی نیست من میتونم یه جای خواب پیدا کنم!

با شنیدن حرف هام اخماش رو تو هم کشید و با لحن بدی گفت:

_لابد میخوای بری ج*ن*ده بشی پول دربیاری آره!؟

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم و با خشم داد زدم:

_دهن گشادت و ببند فهمیدی تو فکر کردی چه گوهی هستی میتونی هر دقیقه دهنهت رو باز کنی و هر اراجیفی به زبونت اومد بگی هان فکر کردی من بهت خیانت کردم آره!؟ انقدر احمق تشریف

داری حتی یه تحقیق هم نکردی من دقیقا روزی که میخواستم برم دیدن سام به مامانم گفتم بیا پیش بچه ها امروز سام زنگ میزنه میگه کار مهمی دارم اگه آریا بفهمه نمیزاره برم مامان اومد من رفتم سام اومد یه لیوان اب برام آورد خوردم بعد از اون هیچی یادم نمیاد یادم نمیاد چرا روی تخت بودی میفهمی یا خودت رو زدی به نفهمی!؟

__ داری خودت و توجیه میکنی خیانتت رو

__ دیگه تحمل ندارم بشینم به حرف هات گوش بدم تو حتی یه ذره بهم اعتماد نداشتی که بری دنبال حقیقت.

پوزخندی زد و گفت:

__ حقیقت ، حقیقت رو با چشمهام دیدم دیگه نیاز نبود برم دنبالش درضمن فکر نکن حرف های کسشعرت رو باورت کردم الان هم زود باش وسایلت رو جمع کن بریم تو خونه حساب این زبون درازی هات رو میرسم.

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم این بشر اصلا آدم نمیشد یا هم خودش رو زده بود به نفهمیدن که اینجوری رفتار میکرد خدا میدونست با بیرون رفتنش از اتاق دوباره شروع کردم به جمع کردن وسایلم وقتی جمع کردن وسایلم تموم شد دوتا از خدمتکارا رو صدا زدم تا بچه هارو همراه من بیارند و به سمت پایین رفتیم داشتیم از کنار ورودی در سالن رد میشدیم که صدای آقاجون از پشت سرم اومد:

__ پشیمون میشی!

بدون اینکه به سمتش برگردم با صدای رسا و محکمی گفتم:

_اونی که پشیمون میشه من نیستم شمايید ، طلا که پاک چه منتش به خاک.

بعد تموم شدن حرفم حرکت کردم و منتظر شنیدن هیچ جوابی از جانبش نشدم واقعا انگار عقل نداشت که خودش بشینه فکر کنه من ساده رو بگو فکر می‌کردم یه حامی دیگه هم کنار بابا پیدا کردم اما انگار اصلا بخت با من یار نیست و هیچکس قرار نیست حامی و کنار من باشه آرمیتا که آدم بده اس همه چیزش رو داره اما من چی در عین حال هیچی ندارم!

* * * * *

با دیدن آریا که مست و پاتیل بود و یه دختره تو بغلش لم داده بود و داشت گردنش رو میبوسید حس کردم دود از سرم بلند شد با عصبانیت داد زدم:

_اینجا چخبره!؟

صدای خمار و کشیده آریا بلند شد

_جوون چقدر هات شدی عشقم

بدون توجه به حرفش به سمتشون رفتم بازوی دختره رو گرفتم و با عصبانیت داد زدم:

_زود باش بلند شو عفریته

صدای گوش خراش دختره بلند شد

_داری چیکار میکنی دستت رو بردار ببینم روانی

هرزه بلند شو ببینم وقتی به سختی بلندش کردم به سمت در سالن
بردم و از خونه پرتش کردم بیرون و عصبی رو بهش خریدم:

یاد بگیر پات و خونه ی مرد متاهل نزاری زنیکه ی پتیاره
و بدون توجه به چشمهای خشمگین و پر از تنفرش در سالن رو
محکم بهم زدم و به سمت آریا که لش کرده بود روی مبل رفتم
چشمهایش باز بود قرمز شده بود و داشت خمار بهم نگاه میکرد
عصبی پوزخندی بهش زدم و گفتم:

خوش گذشت

با صدایی که کفرم رو درمیآورد کشیده گفت:

خیلی

عوض میکشمت

به سمتش حمله ور شدم و تا خواستم بزنمش بازوم رو گرفت و
محکم کشید که پرت شدم تو بغلش با خشم داد زدم:

ولم کن بزار حسابت رو برسم عوضی

هیش خوشگلم اول به شوهرت یه حالی بده

با خشم بهش خیره شدم و داد زدم:

یه حالی نشونت بدم اون سرش ناپیدا انقدر جرئت پیدا کردی میری
دختر برمیداری از خیابون میاری تو خونه آره که میخوای شبت
رو باهات باشی آره!؟

آره رو با صدای بلندی فریاد زدم که لبخند گل گشادی زد و با مستی
بهم خیره شد و گفت:

_ از زن ج*ن*ده ام یاد گرفتم خو

چشمهام از شدت حرص و عصبانیت تا سر حد ممکن گشاد شده بود نفس های عمیقی میکشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم اما مگه میشد این همه وقاحت رو ببینی و عصبی نباشی!

اومدم بلند بشم از روش که محکمتر کمرم رو چسپید با صدایی گرفته و لرزون ناشی از عصبانیت گفتم:

_ ولم کن

خمار بهم خیره شد و با صدایی آروم و در عین حال بم و لرزون شده که بخاطر مستی بود گفت:

_ نمیخوای شوهرت رو آروم کنی!

_ دستت رو بردار آریا

دستش رو برد زیر لباسم و با صدایی خشدار زیر گوشم نجوا کرد:

_ شوهرت رو تمکین کن تا سراغ زن های خیابونی نره

با شنیدن این حرفش چونم لرزید یعنی آریا فقط بفکر هوس خودش بود که میرفت سراغ زن های خیابونی تا خودش رو ارض*ا کنه

چقدر سخت بود شنیدن چنین حرف هایی از زبون شوهرت ، با قرار گرفتن لبهای داغش روی پوست گردنم چشمهام بسته شد و آهی از میون لبهام خارج شد

_ جووون

جاهامون عوض شد من رو روی مبل سه نفره انداخت و خودش روم خیمه زد شروع کرد به بوسیدن لبهام و گاز گرفتن کنترلم رو

از دست دادم و من هم شروع کردم به همراهیش که ازم جدا شد با بیقراری بهش خیره شدم که سرش رو بلند کرد با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد پوزخندی زد و گفت:

__ عادت ندارم دستمالی بقیه رو بردارم و باهاشون بلند کنم.

از روم بلند شد هنوز شکه بهش خیره شده بودم به وضوح صدای شکستن قلبم رو شنیدم

آریا چجوری میتونست انقدر راحت احساسات من رو خورد کنه و راحت از کنارش رد بشه یعنی انقدر بی ارزش شده بودم براش دیگه نمیتونستم تحمل کنم که بیشتر از این من رو خورد کنه به هر جون کندن بود از سر جام بلند شدم و به سمت اتاق مهمون حرکت کردم بس بود هر چقدر گذاشته بودم من رو تحقیر کنه داخل اتاق که شدم بدن بی جونم رو روی تخت انداختم و چشمهام رو بستم سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی راحت بگیرم بخوابم تا فردا با خیال آسوده تر بتونم حال آریا رو بگیرم لبخند محوی روی لبهام نشست طولی نکشید که خوابم برد.

__ طرلان

با شنیدن صدای آریا به سمتش برگشتم و سرد گفتم:

__ بله

از شنیدن صدای سرد من تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد و گفت:

__ من امشب نمیام حاضر شو ببرمت خونه ی آقاجون

و خواست از اتاق خارج بشه که با خونسردی گفتم:

_من و بچه ها همینجا میمونیم

ایستاد به سمت برگشت ابرویی بالا انداخت و با پوزخندی که روی لبهاش خودنمایی میکرد بهم خیره شد و گفت:

_اون وقت چرا فکر کردی من میزارم دوباره تنها اینجا بمونی و هر غلطی دلت خواست بکنی!؟

بیتفاوت بهش خیره شدم و گفتم:

_اون دیگه مشکل من نیست اگه اعتماد نداری بهتره یه محافظ بگیری اما من پام رو تو اون خونه نمیزارم.

آریا به سمت اومد حالا کاملاً روبروم ایستاده بود و به چشمهام خیره شده بود

_جرئت پیدا کردی زبون در آوردی!؟

_از اولش زبون داشتم فقط بخاطر اینکه حرمت یه سری چیزایی رو نگه دارم سکوت کردم ولی دیدم لیاقت سکوت من رو هیچکس نداره.

با شنیدن این حرف من چشمهامش برق عجیبی زد

_نکنه این زبون درازیت بخاطر ضدحالیه که دیشب خوردی

و با پوزخند مضحکی بهم خیره شد که تموم وجودم پر از خشم و نفرت شد اما خودم رو کنترل کردم و به روی خودم نیاوردم

_انقدر مهم نیستی برام که ضد حال خورده باشم

با شنیدن این حرف من چشمهامش پر از خشم شد فکم رو گرفت و محکم فشار داد با اینکه دردم گرفته بود اما اصلاً حرفی نزدم فقط

با چشمهای یخ زده ام بهش خیره شدم کمی به چشمهام خیره شد یهو فکم رو ول کرد و با عصبانیت از اتاق خارج شد با رفتنش قطره اشکی لجوجانه روی گونم چکید که محکم پیش زدم و با حرص روی تخت نشستم و زمزمه کردم:

_باید قوی باشی بسه هر چقدر خوردم کردند بسه هر چقدر ساکت موندم تا درست بشه بسه!

سرم رو محکم میون دستام فشار میدادم که صدای زنگ تلفن بلند شد از سر جام بلند شدم و تلفن رو برداشتم که با شنیدن صدایی که شنیدم میخکوب شدم

_طرلان

با صدایی که حالا بشدت لرزون شده بود گفتم:

_سام تو ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که در اتاق با صدای بدی باز شد و قامت آریا تو در نمایان شد تلفن دستش بود و با خشم داشت بهم نگاه میکرد قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم به سمتم اومد پرت کرد روی زمین که صدای اخم بلند شد تلفن رو برداشت و عربده زد:

_کثافت جرئت داری یکبار دیگه به زن من زنگ بزن تا جد و آبادت رو بیارم جلو چشمهات کاری میکنم روز شبت به گوه خوردن بیفتی

نمیدونم سام چی بهش گفت که عربده ای زد که حس کردم گلوی من به جای اون سوخت و تلفن رو محکم پرت کرد روی دیوار که افتاد روی زمین و خورد خاکشیر شد

_ آریا

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و با خشم بهم خیره شد صورتش به طرز عجیبی ترسناک شده بود و خیلی خشمگین داشت بهم نگاه میکرد به سمتم اومد و دستش رو دور گلوم گذاشت و محکم فشار داد با حالت جنون واری بهم خیره شد و میگفت:

_ میکشمت ج.نده میخواستی به من خیانت کنی دوباره آره داشتی با معشوقت لاس میزدی آره زنده ات نمیزارم
به سختی گفتم:

_ آریا ولم کن داری ...

با سیلی محکمی که زد حس کردم گوشم سوت کشید محکم پرتم کرد که سرم به لبه ی تخت خورد و حس کردم دنیا داره جلو چشمهام سیاهی میره

_ زائیده نشده کسی که بخواد من رو دور بزنه فهمیدی؟!
با ترس سرم رو تکون دادم بریده بریده گفتم:

_ آریا من ...

بدون توجه به شنیدن حرف هام به سمتم اومد بازوم رو گرفت و بلندم کرد با صدایی خشک و خشدار گفت:

_ امشب جهنم واقعی رو بهت نشون میدم

بدون توجه به تقلاهام پرتم کرد روی تخت اومدم بلند بشم که سیلی محکمی بهم زد حس کردم صورتم بیحس شد با چشمهای اشکی بهش خیره شدم و با التماس نالیدم:

_ داری اشتباه میکنی آریا یه فرصت بده توضیح بدم بهت
با خشم بهم نگاهی انداخت و گفت:

_ هیس خفه شو خودم چیزایی که لازم بود رو دیدم الانم دهنتم و
ببند

لباسم رو تو تنم جر داد و بهم نزدیک شد ...

از شدت درد داشتم به خودم میپیچیدم آریا وقتی کارش تموم شد
لباساش رو پوشید و بدون توجه به من از اتاق خارج شد آریا امشب
بدترین کاری که میتونست رو انجام داد حتی به حرفام گوش نداد
فقط قضاوت کرد و در آخر کتک هاش و رابطه ی دردناکی که
باهام برقرار کرد هیچوقت نمیتونستم امشب رو فراموش کنم کاری
که باهام کرد

* * * *

صبح شده بود به سختی تونسته بودم بلند بشم برم حموم و بعد آروم
کردن ساتین و سوگند دوباره اومده بودم روی تخت خوابیده بودم
خداروشکر آریا اصلا خونه نبود انقدر ازش متنفر شده بودم که
نمیتونستم تحملش کنم با شنیدن صدای زنگ خونه از سر جام بلند
شدم این وقت صبح کی اومده بود!

با دیدن مامان در سالن رو باز کردم و به سمتش پرواز کردم انقدر
دلم گرفته بود که فقط میخواستم یه جا خودم رو خالی کنم

_ طرلان چت شده چرا صورتت این شکلی شده دخترم!؟
با گریه نالیدم:

دیروز سام زنگ زد نشد هیچ حرفی باهش بزnm یهو آریا اومد و فکر کرد دارم با سام لاس میزنم شروع کرد به کتک زدن مامان ازش متنفرم

هیچش آروم باش دخترم همه چیز درست میشه

پس کی قراره درست بشه مامان من خسته شدم از بس هر روز به اتفاق جدید افتاد و آریا بدون منطق بیفته به جونم

چند روز از گذشت اون روز کذایی داشت میگذشت و هیچ خبری از آریا نشده بود اصلا خونه نیومده بود با وجود بلایی که سرم در آورده بود نگرانش شده بودم و دلم مثل سیر و سرکه داشت میجوشید ، بچه ها هم تو این مدت خیلی بیقراری میکردند و بهونه میگرفتند به سختی خوابونده بودمشون تو سالن نشسته بودم که با شنیدن صدای در سالن از جا پریدم ، با دیدن سر و وضع بهم ریخته ی آریا هینی کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم چرا این شکلی شده بود انگار دعوا کرده بود!

با شنیدن صدای هین من سرش رو بلند کرد و نگاه خالی از هر حسی بهم انداخت با دیدن نگاهش وحشت به دلم چنگ زد چرا این شکلی شده بود

باید حرف بزнім

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

کجا بودی این چه سر وضعیه برای خودت درست کردی!؟

پوزخندی زد و گفت:

مهمه

_ مهم نبود نمیپر سیدم

بدون توجه به حرفم او مد روی مبل نشست و گفت:

_ بیا بشین باید باهات صحبت کنم

متعجب رفتم و روی مبل رو بروش نشستم منتظر بهش خیره شدم
که دستش رو بین موهایش کشید و گفت:

_ از این وضعیت خسته شدم!

سرش رو بلند کرد به چشمهام خیره شد و تیر خلاص رو زد:

_ طلاق میدم.

حس کردم قلبم دیگه نزد و از کار افتاد چشمهام پر از اشک شد
لبخندی به تلخی زهره مار روی لبهام نشست خشک شده بهش خیره
شده بودم و توانایی حرف زدن نداشتم که بیرحمانه بدون توجه به
وضعیت من ادامه داد:

_ نمیخوام هر لحظه با این شک و دودلی زندگی کنم نمیتونم با زنی
که بهم خیانت کرد و خیانتش هر لحظه جلو چشمهام رژه میره
زندگی کنم.

به سختی دهن باز کردم

_ اما من بهت خیانت نکردم

پوزخندی زد و گفت:

_ بس کن این کسشعرات رو دیگه اصلا نایی ندارم که بخوام باهات
درگیر بشم کارای طلاق رو آماده میکنم تو هم امضا کن و تموم

دیگه اشکام روی صورت‌م جاری شدند و قادر نبودم که خودم رو کنترل کنم ، از سر جاش بلند شد و گفت:

_همیشه فکر میکردم خدا تو رو بعد از آرمیتا بهم داد تا دوباره زندگی کنم دوباره دوست داشتن رو حس کنم دوباره عاشق بشم!

با شنیدن این حرفش اشکام بند اومد یعنی آریا هم عاشق من بود پس چرا الان داشت میگفت چرا الان

_اما انگار تو هم یکی بودی لنگه ی اون آرمیتا من با هر چی کنار پیام با خیانت نمیتونم اگه به چشم خودم ندیده بودم باورم نمیشد ولی حالا ... نمیخوام بحث رو کش بدم کارای طلاق که آماده بشه توافقی بدون ایجاد هیچ سر و صدایی جدا میشیم و بچه ها هم پیش خودم میمونند.

بعد تموم شدن حرف هاش به سمت طبقه بالا رفت ، با رفتن با صدای بلندی شروع کردم به جیغ کشیدن و گریه کردن چرا باید انقدر تلخ تموم بشه چر طلاق من که هیچ خیانتی انجام نداده بودم چرا بخاطر گناه نکرده

تو این چند روز از شدت گریه زیاد چشمهام پف کرده بود خودم رو تو اتاق زندونی کرده بودم و کنار بچه ها تمام وقت بیدار بودم ، خواب از چشمهام رفته بود حتی تصور جدا شدن از آریا هم داشت من رو عذاب میداد ، به سختی از سر جام بلند شدم و بعد مدت ها از اتاق خارج شدم حتی خبر نداشتم آریا کجاست چیکار میکنه با فکر کردن بهش پوزخند روی لبهام نشست اون الان حتما

دنبال کارای طلاق تا هر چه زودتر از شر زن هرزه ای مثل من خلاص بشه!

به سمت آشپزخونه داشتم میرفتم تا یه مسکن بخورم که صدای زنگ آیفون بلند شد راهم رو کج کردم با دیدن خانواده ام متعجب شدم چرا همه اومده بودند حتی آقاجون با فکری که به ذهنم خطور کرد پوزخند تلخی روی لبهام نشست و فاصله گرفتم همونجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن چقدر بدبخت شده بودم حتما همشون فکر میکردند من به آریا خیانت کرده بودم دوباره و الان اومده بودند تا باز حرف و حدیث بازم کنند انقدر گریه کردم که بی رمق شدم و چشمهام روی هم افتاد و دیگه هیچی نفهمیدم.

* * * * *

با سر درد چشمهام رو باز کردم نگاهم به اتاق خودم افتاد چرا روی تخت بودم من! کمی به مخم فشار آوردم تا تموم اتفاقات مثل یه فیلم از جلوی چشمهام رد شد آه تلخی کشیدم ...

به سختی بلند شدم سر گیجه داشتم بخاطر این چند روز که نه اصلا درست و حسابی غذا خورده بودم نه و فقط اشک مهمون چشمهام بود حالم داشت از خودم بهم میخورد بخاطر ضعیف بودنم بخاطر اینکه جای جنگیدن یه گوشه نشستم و فقط تمام روز اشک میریختم مگه با اشک ریختن من چیزی درست میشد مگه برای کسی مهم بود اصلا نه!

داخل حمام شدم دوش آب سرد رو باز کردم لرزی به تنم افتاد اما اصلا مهم نبود بعد اینکه خودم رو خشک کردم اومدم بیرون لباس

های شیک و گرون قیمتی که آریا برام خریده بود رو پوشیدم و یه آرایش ملایم روی صورتم انجام دادم از آینه قدی داخل اتاق به خودم نگاهی انداختم راضی به سمت بیرون رفتم دیگه نباید خودم رو یه آدم ترسو جلوه میدادم یه آدم ضعیف ، با دیدن آریا که داخل سالن نشسته بود تنها به سمتش رفتم که با شنیدن صدای قدم هام به سمتم برگشت به وضوح جا خوردنش رو دیدم ، پوزخندی روی لبهام نشست لابد فکر میکرد الان باید به پاش میفتادم و عین سگ التماس میکردم من خیانت نکردم اما کور خونده بود عمرا اگه دیگه پیش این جماعت خودم رو خار و خفیف میکردم بدون توجه به نگاه خیره اش رفتم و روبروش نشستم به چشمه‌اش زل زدم و با خونسردی گفتم:

_میخوام باهات حرف بزنم

بدون توجه به حرف من با صدایی خشک و سرد گفت:

_خوب به خودت رسیدی نکنه بخاطر اون بیناموس.

با شنیدن این حرفش پوزخند روی لبهام عمیق تر شد با سردی تمام درست مثل خودش گفتم:

_هر جوری دلت میخواد فکر کن و مغز مریضت رو بافکر کردن به این کسشعرات آرام کن.

چشمه‌اش برق عجیبی زد با خونسردی بهم خیره شد و با بیتفاوتی که من رو متعجب میکرد گفت:

_نیازی نمیبینم به تو فکر کنم کیس های بهتری برای آرامش اعصاب هستند.

و با لبخند مضحک روی لبهاش بهم خیره شد از شدت حرص و عصبانیت دستام رو مشت کردم لعنتی میخواست من رو عصبی کنه اما محال ممکن بود اگه میذاشتم به خواسته اش برسه ، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_درمورد طلاق میخوام باهات صحبت کنم

یه تای ابروش بالا رفت و منتظر بهم خیره شد و گفت:

_میشنوم

_برای جدایی شرایطی دارم

پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت:

_بفرمائید شرایطتون چیه بانو

بانو رو با لحن کشیده ای گفت که کفرم در اومد اما سعی کردم توجه نکنم و آروم باشم که موفق هم شدم

_من یه خونه میخوام برای زندگی بعد از طلاق و میخوام بچه هام پیش خودم باشند

با شنیدن حرف هام آریا شروع کرد به خندیدن وقتی خنده اش تموم شد بریده بریده گفت:

_خیلی باحال بود!

اخمام رو تو هم کشیدم و عصبی گفتم:

_فکر نمیکنم چیز خنده داری برات تعریف کرده باشم

آریا جدی شد و با صدای تحقیر آمیزی گفت:

_ خوب گوشتات رو باز کن دختر جون من نه خونه ای برات میخرم
نه بچه هام رو دست زن هرزه ای مثل تو میدم طلاق رو میدم ا
زندگی من و بچه هام گم میشی میری بیرون
_ تو نمیتونی باهام اینکارو بکنی.

پوزخندی زد و با لحن مسخره ای گفت:

_ جدی چرا اون وقت نمیتونم اینکارو بکنم عزیزم
به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم با صدایی که به
وضوح داشت میلرزید گفتم:

_ نمیتونی بچه هام رو ازم بگیری ازت شکایت میکنم

_ جووون نه بابا خوشگلم دیگه چی ، نکنه فکر کردی بری شکایت
کنی میان بچه هات رو میارند پیشت کافیه مدرک بدم خیانت کردی
لخت و پاتیل تو بغل اون دیوث بودی.

_ تو نمیتونی همچین کاری رو در حق من بکنی تو ...

_ بسه اه هی نگو تو نمیتونی تو نمیتونی معلومه که میتونم

حالا اشکام خیلی راحت روی گونه هام جاری بودند اصلا توقع
نداشتم آریا تا این حد ظالم باشه میخواستم جلوش قوی باشم حداقل
یه امروز رو اما اون من رو با خاک یکسان کرد

_ اما میخوام بهت یه لطفی بکنم

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمهات که پوزخندی روی لبهات
شکل گرفت و گفت:

از اونجایی که تو خانواده ات هم قبولت نمیکنند و بعد طلاق آواره و بیکس میمونی میتونی همینجا زندگی کنی به عنوان زیرخواب! با شنیدن این حرفش حس دردی رو تو قلبم احساس کردم انقدر عمیق که حس میکردم هر لحظه قراره خدا جون من رو ازم بگیره
_ فردا هم توافقی جدا میشیم

_ فردا جدا میشیم اما من اینجا نمیومم تا همخواب آدم کثیفی مثل تو بشم من هرزه نیستم بهتره برای ارض*ای هوس خوت بری یکی از همون هرزه هایی که هر شب باهاشون میخوابی رو بیاری خونت.

بعد تموم شدن حرف هام جلوی چشمهای بهت زده اش بلند شدم و به سمت اتاق رفتم میخواستم برای آخرین بار حداقل بچه هام رو بغل کنم

میدونستم بعد از این هیچوقت نمیتونم ببینمشون بغلشون کنم بوشونم کنم و حتی نوازششون کنم از همین الان دلم براشون داشت تنگ میشد به بچه هام که آرام خوابیده بودند خیره شده بودم ساتین و سوگل من امیدوارم باباتون مراقب شماها باشه تنهاتون نزاره چون از مامانتون متنفره شما رو اذیت نکنه من رو ببخشید عزیزای من که نمیتونم کنارتون باشم

_ خوب نگاهشون کن چون دیگه هیچوقت نمیبینیشون

با شنیدن صدای آریا از پشت سرم به سمتش برگشتم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ خیلی آدم پست و منفوری هستی

_ آره درست مثل تو!

_ مطمئن باش پشیمون میشی اما اون روز من حتی بهت نگاه هم نمیکنم

نگاه عمیقی به چشمهام انداخت و بدون حرف بیرون رفت

_ خدا لعنتت کنه سام

مگه باهات چیکار کرده بودم که همچین نقشه ی کثیفی رو کشیدی برای خراب کردن زندگی من یه آدم چقدر میتونست پست و کثیف باشه

* * * *

همه چیز به سرعت داشت پیش میرفت من و آریا توافقی جدا شدیم و هیچکس خبر دار نشد به سمت آریا برگشتم و گفتم:

_ میخوام برای آخرین بار بچه هام رو ببینم

سرش رو تگون داد ، به سمت اتاق بچه ها رفتم جفتشون بیدار بودند و پرستار جدیدی که آریا گرفته بود کنارشون بود با چشمهای درشتشون بهم خیره شده بودند قطره اشکی روی گونم چکید دست جفتشون رو بوسیدم دیگه معلوم نبود کی دوباره میتونم ببینمشون دوباره میتونم اصلا بغلشون کنم دوباره محکم بوسیدمشون و با دلتنگی عمیق بوشون کردم

بلند شدم با اینکه سیر نشده بودم از وجود بچه هام اما مجبور بودم به جدایی من تا جایی که تونستم جنگیدم اما آریا اصلا هیچ تلاشی نکرده بود برای داشتن من برای جنگیدن زندگیمون حتی اگه یه ذره بهم اعتماد داشت همچین اتفاقی نمیفتاد چمدون کوچیکم رو

برداشتم و از اتاق خارج شدم ، آریا روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد به سمتم اومد نمودنم چیشد که بی هوا بغلم کرد

از همین الان دلم بر اش تنگ میشد مرد بی وفای من کسی که حتی کتک هاش رو هم دوست داشتم من همه چیز این مرد نامرد رو که بهم اعتماد نداشت دوست داشتم ازم جدا شد با چشمهای اشکی زل زدم به چشمهای اش چشمهای اون هم قرمز و نم دار بود صدای خشدار و گرفته اش بلند شد:

_ برو

_ آریا

بهم خیره شد که لبخند تلخی بهش زدم و گفتم:

_ دوستت دارم

و در مقابل چشمهای بهت زده اش لبهام رو روی لبهاش گذاشتم و با عشق بوسیدمش ، از اش جدا شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ دوست دارم خوشبخت بشی از بچه هام مراقبت کن هیچوقت بد من رو بهشون نگو بگو مادرتون دوستتون داشت.

دیگه تحمل نمودن نداشتم از خونه زدم بیرون آریا حتی جلوی رفتن من رو هم نگرفت تو آخرین لحظات هم امید داشتم اما هیچ بود امید من قطرات اشکام بشدت روی صورتم جاری بودند حتی نمودنستم کجا باید برم خونه ی آقاجون که نمودنستم برم نه پولی داشتم نه کاری نه آشنایی نه دوستی باید شب رو تو خیابون سر میکردم چاره ای جز این کار نداشتم انقدر غرق فکر و خیال شده بودم که اصلا

هو اسم نبود او مده بودم وسط جاده نگاهی به جاده ی تاریک روبروم انداختم پوزخندی روی لبهام نشست من حتی مقصدم رو هم نمیدونستم با شنیدن صدای بوق ماشینی به خودم اومدم و قبل از اینکه بتونم عکس العملی از خودم نشون بدم صدای بوق بلند و برخورد ماشین بهم پرت شدم روی زمین و سیاهی مطلق ...

#آریا

کلافه تو موهانش دست میکشید هنوز هم عاشق همسرش بود بخاطر حرف های تحریک کننده ای که آرمیتا بهش زده بود تصمیم بیخود و نا بجایی گرفت طرلان رو طلاق داد اما پشیمون بود چجوری میتونست جداییش رو طاقت بیاره ، باوجود اینکه طرلان رو تو تخت خواب با سام دیده بود اما هنوز هم باورش نمیشد بهش خیانت شده باشه

وقتی به لحظه ی جداییش با طرلان فکر میکرد قلبش درد میگرفت طرلان بهش گفته بود عاشقش پس چجوری میتونسته بهش خیانت کنه ، برای یه لحظه فکر کرد اگه خیانتی در کار نبوده باشه چی اگه طرلان بهش خیانت نکرده باشه چی!

با شنیدن صدای زنگ خونه از افکارش خارج شد و با فکر اینکه شاید طرلان دوباره برگشته باشه به سمت در رفت و بدون نگاه کردن باز کرد خودش رفت وسط سالن ایستاد و نفس عمیقی کشید داشت به این فکر میکرد که به طرلان پیشنهاد بده برای اینجا موندنش باهانش همخواب بشه و کلفتی کنه ، داشت طرلان رو تو ذهنش تصور میکرد که وقتی این حرف هارو بهش بزنه چقدر

حرص میخوره با یاد آوری حرص خوردن طرلان لبخند محوی روی لبهاش نشست.

_ آریا

با شنیدن صدای مادرش متعجب به عقب برگشت که با دیدن خانواده اش تعجبش بیشتر شد مادرش داشت بی وقفه گریه میکرد مادر طرلان هم همینطور آقاجون و دایی اش با چشمهای قرمز شده بهش خیره شده بودند

_ چیشده!؟

با شنیدن این حرفش صدای لرزون مادرش بلند شد:

_ طرلان کجاست پسرم!؟

با شنیدن این حرف حس کرد برای لحظه ای قلبش اصلا نزد نمیدونست چرا احساس خوبی نداشت حس میکرد یه چیزی شده

_ با طرلان چیکار دارید!؟

صدای آقاجون بلند شد:

_ طرلان بیگناه بود پسرم اینا همش نقشه ی سام با آرمیتا بوده میخواستند بین تو و طرلان جدایی بندازند برای همین همچین کاری کردند .

بهت زده از شنیدن حرف هایشان بیصدا بهشون خیره شده بودند تموم آزار و اذیت هایی که به طرلان کرده بود مثل یک فیلم از جلوی چشمهاش رد شد کمرش خم شد!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

یعنی تمام مدت بخاطر یه تهمت الکی دست روی همسرش بلند کرده بود

دلش میخواست داد و فریاد کنه اما الان تنها یک چیز میخواست بودن طرلان تا به پاهاش بیفته التماس کنه برگرده اون رو ببخشه همسرش پاک بود درست مثل برگ گل هیچ خیانتی در کار نبوده و همش یه نقشه بوده چطور تونست این همه مدت دست روش بلند کنه عذابش بده

_ آریا دخترم کجاست!؟

با شنیدن صدای دایی اش چشمه‌اش رو محکم روی هم فشار داد بهش چی میگفت الان میگفت دخترت رو طلاق دادم و بدون هیچ پشتوانه ای از خونه انداختمش بیرون

_ طرلان طرلان دخترم

به سختی لب باز کرد:

_ طرلان نیست

_ یعنی چی طرلان نیست!؟

آریا چشمه‌اش رو به دایی اش دوخت و با درموندگی بهش خیره شد چشمه‌اش رو با درد باز و بسته کرد و با صدایی گرفته گفت:

_ طرلان رو طلاق دادم رفت

صدای بهت زده ی آقاجون بلند شد:

_ چی

قبل از اینکه آریا بخواد حرفی بزنه دایی اش به سمتش حمله ور شد و با خشم فریاد زد:

__ میکشمت ، دخترم الان کجاست هان باتوام حرف بزن لال مونی
نگیر

__ رفت

آقاجون با دیدن حال خراب آریا و اینکه حالا با شنیدن واقعیت تا چه حد خراب شده با صدای بلند داد زد:

__ سیاوش بسه

سیاوش دستش رو از روی یقه ی آریا برداشت به سمت پدرش برگشت و با چشمهای قرمز شده بهش خیره شد و نالید:

__ دخترم نیست آقاجون

__ پیداش میکنیم مطمئن باش

* * * * *

#طرلان

با درد عمیقی که تو ناحیه ی دستم پیچیده شد چشمهام رو باز کردم نگاهم به اتاق ناآشنایی افتاد که داخلش بودم کمی به مخم فشار آوردم که با یاد آوری اتفاقاتی که افتاده بود آه از نهادم بلند شد با دیدن دستم که گچ گرفته شده بود و رفتم حالا با این دست گچ گرفته چیکار میکردم ، با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم نگاهم به پسر غریبه ای افتاد که اومده بود داخل اتاق با دیدن چشمهای باز من لبخند محوی زد و گفت:

_ خوب هستيد خانوم

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد جوابش رو دادم:

_ ممنون

_ من دیشب با شما تصادف کردم یعنی ...

وسط حرفش پریدم:

_ مقصر خودم بودم که اومده بودم وسط خیابون معذرت میخوام

شما رو هم انداختم تو در دسر

_ نه این چه حرفیه چه در دسری

_ کی مرخص میشم

_ هنوز حالتون کامل خوب نیست دکتر بیاد چکاب های لازم رو

انجام بده

سری تکون دادم که صداش بلند شد:

_ شماره ی خانواده اتون رو لطف کنید بهشون خبر بدم

با شنیدن این حرفش قطره اشک تلخی روی گونم چکید با صدای

خشداری گفتم:

_ ندارم

متعجب بهم خیره شد

_ یعنی چی

بدون توجه به حرفش گفتم:

_ همیشه لطفا تنهام بزارید

_باشه چیزی لازم داشتید هم به من خبر بدید

با بیرون رفتنش از اتاق بغضم بیصدا شکست ، خانواده کدوم خانواده

خانواده ای که الان نداشتم شوهری که بدون هیچ گناهی فقط بخاطر یه توطئه که حتی نمیدونستم چرا طلاقم داد و بدون داشتن هیچ پولی من رو از خونش انداخت بیرون کاش دیشب میمردم!

حالم بهتر شده بود فقط دستم شکسته بود به سختی لباس هام رو پیدا کردم و پوشیدم میخواستم هر چه زودتر از این بیمارستان لعنتی خارج بشم و برم ، میدونستم وقتی از اینجا برم هیچ جایی برای موندن ندارم اما چاره چی بود فعلا باید تحمل میکردم خدا بزرگ بود حتما یه راهی پیش روم میداشت با باز شدن در اتاق وحشت زده به عقب برگشتم با دیدن اون پسر غریبه که باهاش تصادف کرده بودم نفس راحتی کشیدم که صدای متعجبش بلند شد:

_جایی دارید میرید!؟

با صدای گرفته ای جوابش رو دادم:

_آره دیگه خیلی زحمت دادم میخوام برم ببخشید بابت اینکه شما رو تو زحمت انداختم

_این چه حرفیه چه زحمتی شما باید ببخشید ، ولی خانوم شما هنوز کامل حالتون خوب نشده کجا میخواید برید!؟

با صدای گرفته ای گفتم:

_ خوب شدم میخوام از اینجا برم حاله از بیمارستان بهم میخوره نمیتونم فضاها رو تحمل کنم

_ باشه پس صبر کنید من پول بیمارستان رو تسویه کنم شما رو برسونم

_ نه مزاحم شما نمیشم خودم میرم

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و با صدای عصبی گفت:

_ مگه من میزارم لطف کنید همینجا منتظر بمونید من الان میام

با رفتنش نفسم رو پر حرص بیرون دادم اخه من که جایی رو نداشتم برم کجا باید بهش میگفتم من رو بیره پیش خانواده ام کدوم خانواده ، خانواده ای که حالا نداشتم سرم رو تگون دادم دوست نداشتم با فکر کردن بهشون حال خودم رو خراب کنم

طولی نکشید که اون پسره اومد همراهش از بیمارستان خارج شدم سوار ماشین مدل بالاش شدم که صداه بلند شد:

_ خوب شما رو کجا برسونم آدرس بدید

اسم یه پارک رو گفتم که متعجب گفت:

_ تا جایی که من میدونم اینجا هیچ خونه ای وجود نداره

نمیدونستم چی بهش بگم بعد از کمی من من کردن گفتم:

_ فعلا نمیخوام برم خونه خانواده ام نگران میشن من رو با این سر و شکل ببینند بعدا به داداشم میگم

مشکوک بهم خیره شد و باشه ای گفت میدونستم حرفم رو باور نکرده اما چاره چی بود! به یه غریبه چی میگفتم

با ایستادن ماشین تشکری کردم و پیاده شدم منتظر موندم تا اون پسر غریبه بره که برعکس تصور من اون هم پیاده شد و صداش بلند شد:

_خانوم

به سمتش برگشتم و گفتم:

_بله

_این پارک برای شما خطرناک خیلی خلوت و دور افتاده اس مطمئنی ...

وسط حرفش پریدم:

_خونمون نزدیک زنگ میزنم داداشم بیاد شما میتونید برید بابت اینکه بهم کمک کردید هم ممنون.

سرش رو تکون داد و باشه ای گفت بعد از خداحافظی کوتاهی ماشینش رو روشن کرد و رفت با رفتنش آهی کشیدم و نگاهم رو به روبروم دوختم حالا باید چیکار میکردم مخصوصا اینجا نگاهم و به چمدونم دوختم یه چمدون کوچیک بود که فقط وسایل های مورد نیازم رو برداشته بودم و چه خوب بود که اون غریبه در این مورد هیچ سئوالی نپرسید

نمیتونستم اینجا بمونم اینجا یکی از خلوت ترین پارک های شهر بود

_هی خانوم خوشگله

با شنیدن صدای پسر جوونی ترس تو وجودم نشست حالا باید چه غلطی می‌کردم لعنتی

با دست سالمم چمدونم رو برداشتم و شروع کردم به راه افتادن صدایی از اون پسر نشد نفس آسوده ای کشیدم خیالم راحت شده بود که خبری ازش نیست ولی با قرار گرفتن دستی دور بازوم جیغی کشیدم که صدای خمار و کشیده ای کنار گوشم بلند شد:

_جوون خانوم خوشگله جیغ نزن اینجا هیچکس صدات رو نمیشنوه.

کم مونده بود از شدت ترس خودم رو خیس کنم ، عجب گوهی خوردم گفتم من رو به این پارک متروکه بیار لعنتی ، دستش رو گاز گرفتم که آخی گفت و دستش رو برداشت سریع شروع کردم به دویدن به پشت سرم نگاهی انداختم داشت دنبالم میومد و این باعث ترس بیشترم میشد

با بوق ماشینی به خودم اومدم و بعدش صدای آشنای همون پسره خانوم

با شنیدن صدایش ایستادم به سمتش برگشتم لبخندی از سر ذوق زدم و با چشمهایی که پر از شادی شده بود بهش خیره شدم

_تو رو خدا کمک کنید

به سمتم اومد چمدونم رو گرفت از دستم و گفت:

_زود باش سوار شو

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

بدون وقفه سوار ماشینش شدم اون هم بدون هیچ حرفی داشت رانندگی میکرد

_ ممنونم

_ دختر فراری هستی!؟

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست کاش دختر فراری بودم شاید اون شکلی یه امید داشتم ، اما من طرد شده بودم

_ نه

_ داری دروغ میگی پس چرا چمدون دستته چرا به دروغ گفتی زنگ میزنی داداشت بیاد دنبالت هان!؟

با شنیدن حرف هاش عصبی فریاد زدم:

_ بسه بسه من دختر فراری نیستم من فقط یه آدم بدبختم که شوهرم بخاطر توطئه ی چند نفر دیگه من رو لخت تو بغل یکی دیگه و فکر کرد بهش خیانت کردم خانواده ام طردم کردند شوهرم وقتی آزار و اذیت هاش تموم شد عقده هاش رو سر من بدبخت خالی کرد طلاقم داد بچه هام رو گرفت ازم و بعدش پرتم کرد بیرون میفهمی!؟

به سمتش برگشتم خیلی خونسرد داشت بهم نگاه میکرد با دیدن نگاه خونسردش بیشتر از قبل عصبی شدم و گفتم؛

_ معلومه که نمیفهمی چون تو یه مرفه بی دردی الانم خیلی ببخشید با گفتن این مزخرفات سرتون رو به درد آوردم الان شرم رو کم میکنم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

او مدم در ماشین رو باز کنم که باز نشد کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

_ همیشه در رو باز کنید میخوام پیاده بشم

_ نه

با خشمی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:

_ در رو ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که صدایش بلند شد:

_ اینایی که گفتی راست بود!؟

_ مگه من باهات شوخی دارم

_ حالا ترش نکن بشین سرجات برات یه پیشنهاد خوب دارم!

با شنیدن این حرف با چشماهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم:

_ چه پیشنهادی

_ تو تا حالا کار کردی!؟

_ آره خوب که چی!؟

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

_ کجا و چه کاری

با یاد آوری شرکت آریا چشمهام غمگین شد با ناراحتی گفتم:

_ منشی خصوصی بودم تو شرکت شوهرم

_ کدوم شرکت!؟

اسمش رو بهش گفتم که ابرویی بالا انداخت و گفت:

میشناسم اما رئیسش رو تا حالا ندیدم تعریفش رو زیاد شنیدم

میخوام تو شرکت من مشغول به کار بشی و یه خونه هست که میتونی اونجا زندگی کنی ماهانه پول اجاره اش رو از حقوق کم میکنم!

با شنیدن حرف هاش به فکر فرو رفتم نمیتونستم پیشنهاد یه پسر غریبه که هیچ شناختی ازش نداشتم رو قبول کنم اما جایی رو هم نداشتم که برم نمیتونستم آواره ی کوچه و خیابون بشم ، تردید داشتم بین دو راهی مونده بودم

من باهات کاری ندارم فقط قصدم کمک کردن بهت از من نترس هیچ قصد و نیت بدی ندارم.

نمیدونم چرا بهش اعتماد کردم و حرفش رو قبول کردم

#آریا

خسته روی مبل لم داده بود یکسره داشت مشروب میخورد و خودش رو غرق کرده بود تو مشروب خوردن میخواست یادش بره میخواست به یاد نیاره با طرلانش چیکار کرده بود

تموم شهر رو زیر و رو کرده بود اما هیچ خبری نبود که نبود انگار طرلان آب شده بود رفته بود زیر زمین مشتش رو محکم روی میز کوبید

بی توجه به دست خونیش دوباره محکمتر از قبل کوبید انگار با این کار ها میخواست خودش رو مجازات کنه

_ آقا خوبید!؟

آریا با شنیدن صدای خدمتکار با صدای عصبی گفت:

_ گمشو

خدمتکار با ترس به سمت بالا رفت ، آریا زیر لب لعنتی گفت و از سر جاش بلند شد کتش رو برداشت و از خونه زد بیرون نمیدونست مقصدش کجاست اما دلش میخواست از اون خونه دور بشه وقتی طرلان تو اون خونه نبود

* * * *

#طرلان

نگاهم به خونه ی آپارتمانی روبروم افتاد یه جای خیلی شیک و دنج بود ، وقتی اون پسر غریبه که حتی اسمش رو نمیدونستم پیاده شد من هم پیاده شدم به سمت برگشت نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_ اسمت چیه!؟

_ طرلان

سرش رو تکون داد و گفت:

_ اسم منم معین

بعد گفتن اسمش به سمت جلو اشاره کرد و گفت:

_ بفرمائید

نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم خیلی شیک و بزرگ بود به سمت معین برگشتم و گفتم:

_ چرا میخواید به من کمک کنید!؟

_ نمیدونم فقط دوست دارم کمکت کنم

با چشمهای ریز شده مشکوک بهش خیره شدم اون یه غریبه بود چرا باید بخواد به من کمک کنه

_ راستش رو بگو چرا میخوای به من کمک کنی مطمئنم محض رضای خدا نیست که میخوای به من کمک کنی

لبخندی زد و با خونسردی گفت:

_ دختر باهوشی هستی

_ احمق نیستم که نفهمم تو دلیلی داری برای کمک کردن به من ، حالا زود باش برو سر اصل مطلب چرا داری به من کمک میکنی!؟

_ شوهر سابقت رقیب کاری منه!

ابرویی بالا انداختم و منتظر بهش خیره شدم که ادامه داد:

_ تو این مدت ضرر زیادی بهم رسوند که جبراناش کردم برای همین دوست دارم یخورده تنبیهش کنم

_ با استفاده از من میخوای ازش انتقام بگیری ، اما من نیستم

چمدونم رو برداشتم و خواستم برم که صداش بلند شد:

_ نمیخوای بجنگی بچه هات رو بدست بیاری!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن این حرفش ایستادم به سمتش برگشتم و گفتم:

_ شاید دوباره بچه هام رو بتونم بدست بیارم شاید هم نه نمیدونم اما اینو خوب میدونم که همیشه عاشق شوهرم میمونم و هیچوقت بهش خیانت نمیکنم من ازش انتقام نمیگیرم چون کینه ای ندارم تو هم برو دنبال یکی دیگه برای این کار

خواستم برم که صداش بلند شد:

_ و ایستا

ایستادم دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم:

_ چیه چی میخوای بگی!؟

_ تو قرار نیست ازش انتقام بگیری تو فقط منشی خصوصی من میشی فقط همین ، مگه نمیخوای بچه هات رو داشته باشی پس نیاز به خونه و شغل داری این هم بهترین موقعیت.

با شنیدن حرف هاش کمی به مخم فشار آوردم دیدم حق باهاشه بیراه هم نمیگفت من اگه میرفتم نه جایی رو داشتم برای زندگی نه شغلی پس بهتر بود فعلا عاقلانه پیش برم.

_ باشه قبول اما شرط دارم!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ بگو میشنوم

_ منو وارد بازی انتقام خودت و اون نمیکنی فهمیدی!؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ قبوله

خیره بهش شدم و گفتم:

_ با اینکه بهت اعتماد ندارم اما مجبورم قبول کنم

لبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود زد

یکهفته میگذشت کارم رو داخل شرکت معین شروع کرده بودم تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاده بود ، دلم برای بچه هام تنگ شده بود اون هم خیلی زیاد دروغ بود اگه میگفتم دلم برای آریا تنگ نشده بیقرار دیدنشون بودم اما میدونستم غیر ممکن آریا به راحتی بزاره من بچه هام رو ببینم با شنیدن صدای تلفن برداشتم و گفتم:

_ بله بفرمائید!؟

_ بیا اتاقم طرلان

_ باشه الان میام.

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم به سمت اتاقش حرکت کردم تقه ای زدم که صدایش بلند شد

_ بیا داخل

در اتاق رو باز کردم و داخل شدم معین مشغول نوشتن چیزی بود

_ با من کاری داشتید!؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و گفت:

_ امشب یه مهمونی کاری برای شب آماده باش میام دنبالت

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اومدن من واجب!؟

لبخندی زد و گفت:

_اگه واجب نبود بهت نمیگفتم

_باشه

اومدم از اتاق خارج بشم که صداش رو از پشت سرم شنیدم:

_ساعت نه میام دنبالت آماده باش

سرم رو تکون دادم و با گفتن کاری ندارید از اتاق خارج شدم ،
روی میز نشستم و دوباره مشغول انجام دادن کار هام شدم تا وقت
بگذره و من دوباره شروع نکنم به فکر و خیال کردن

* * * * *

شب شده بود آماده منتظر اومدن معین نشسته بودم نمیدونم چرا
استرس و دلشوره عجیبی داشتم و از چی داشتم انقدر میترسیدم ،
کلافه سرم رو تکون دادم باید به این حس مزخرفی که داشتم خاتمه
میدادم با شنیدن صدای زنگ تلفنم گوشی رو برداشتم

_زود بیا پایین منتظرم

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه قطع کرد با حرص زیر لب
غریدم:

_پسره ی احمق.

تموم مدت رسیدن به مهمونی ساکت نشسته بودم نمیدونم چرا ولی
حس عجیبی داشتم ، با ایستادن ماشین از افکارم خارج شدم نفسم

رو پر صدا بیرون دادم و پیاده شدم معین بازوش رو به سمتم گرفت که با اخم بهش خیره شدم انگار خودش فهمید که دستش رو برداشت این پسر هر چقدر سعی میکرد با شخصیت باشه اما در عوضش خیلی پرو بود اونم زیاد اگه بهش رو میدادم میخواست چیکار کنه خدا میدونست ، نفسم رو پر حرص بیرون دادم و دنبالش وارد مهمونی شدم بوی عطر و الکل همه جا رو برداشته بود صدای آهنگ تا ته زیاد بود و یه عده وسط داشتند میرقصیدند

_ چخبره اینجا

صدای معین کنار گوشم بلند شد:

_ مهمونیه مگه تا حالا نیومدی!؟

به سمتش برگشتم نگاه عاقل اندر سهیفی بهش انداختم و گفتم:

_ مهمونی رفتم نه به این افتضاحی

نگاه عمیقی بهم انداخت که اصلا معنیش رو درک نکردم

_ دنبالم بیا

و به اون طرف سالن حرکت کرد من هم همراهش رفتم که به سمت میزی داشت میرفت سرم پایین بود با ایستادن معین من هم ایستادم معین شروع کرد به احوالپرسی سرم پایین بود که با شنیدن صدای آشنایی بهت زده سرم رو بلند کردم:

_ سلام معین میبینم شما هم به این مهمونی های شبانه پیوستید

صدای آریا بود با شک سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم خودش بود مثل همیشه بود شیک و جذاب خیلی خوشتیپ شده بود با دیدن لبخند روی لبهاش حس کردم قلبم برای ثانیه ای از کار افتاد ، فکر

نمی‌کردم بعد از طلاق دادن من انقدر خوشحال بشه یعنی هیچ ارزشی برایش نداشتم حتی زره ای که بعد از طلاق دادن من انقدر خوشحال بود

بغض تلخی به گلوم چنگ زد به سختی بغضم رو فرو بردم نمی‌خواستم شکسته شدن من رو تماشا کنه یا فکر کنه بعد طلاق نابود شدم!

__ معرفی میکنم طرلان منشی خصوصی من.

با شنیدن صدای معین از افکارم خارج شدم سرم رو بلند کردم که نگاهم به آریا افتاد داشت با چشمهای بهت زده و متعجب بهم نگاه میکرد نقاب بی تفاوتی به صورتم زدم.

سرم رو پایین انداختم و خودم رو سرگرم کردم سنگینی نگاهش رو روی احساس می‌کردم دیگه داشتم کلافه میشدم ، در گوش معین آروم گفتم میرم سرویس بهداشتی و از شون دور شدم همین که داخل سرویس شدم نفس راحتی کشیدم از داخل آینه نگاهی به صورتم انداختم ، رنگ به صورت نداشتم همش هم بخاطر وجود آریا بود ، چشمهام رو بستم و سعی کردم آروم باشم که با قرار گرفتن دستی دور کمرم وحشت زده چشمهام رو باز کردم و جیغی کشیدم که دستی روی دهنم قرار گرفت و صدای بم و خشدار آشنای آریا کنار گوشم بلند شد:

__ هیش داد نزن منم

وقتی دستش رو برداشت از روی دهنم با عصبانیت هولش دادم که حتی یه میلیمتر هم تکون نخورد با عصبانیت بهش خیره شدم و داد زدم:

__ دستت و بردار

بدون توجه به حرفم خیره به چشمهام شد و گفت:

__ کنار اون مرتیکه چه غلطی داری میکنی!؟

با شنیدن این حرفش تموم وجودم شد پر از خشم با چشמהایی که داشت شعله میکشید بهش خیره شدم و گفتم:

__ کور که نیستی داری میبینی

__ دیگه حق نداری باهات کار کنی!

پوزخندی زدم

__ ببخشید شما!؟

صدای پر از تحکمش بلند شد

__ طرلان

برای دقیقه ای ساکت شدم و نگاه طولانی و عمیقی بهش انداختم اون من رو طلاق داده بود از خونه اش پرت کرده بود بیرون بچه هام رو ازم گرفته بود ، حتی ذره ای هم بهم پول نداد تا چند روزی رو حداقل تو مسافر خونه ها سر کنم بدون هیچ پشت و پناهی ولم کرد ، حالا چی داشت میگفت

__ واقعا فکر کردی کار به این خوبی رو ول میکنم!؟

__ باید انجام بدی

پوزخندی به صورتش زدم و گفتم:

_چیشده آقای آریا داری با فاحشه ای مثل من حرف میزنی و میگی
کارم رو بیخیال بشم تو که طلاقم دادی پس کارای من هم به تو
مربوط نمیشه!

_ همه چیزت به من مربوط شنیدی!؟

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم عصبی بهش خیره شدم و با
فریاد گفتم:

_چت شده هان نکنه زده به سرت داری چرت و پرت میگی یادت
رفته من رو طلاق دادی یادت رفته من و از خونه ات پرت کردی
بیرون!؟

آریا با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و با صدای خشک و
بمش گفت:

_یادم نرفته

پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_پس میشه بگی الان چرا من تو دستشویی خفت کردی ، چی
میخوای!؟

خیره شد بهم یه نگاه تبار با دیدن نگاهش دلم لرزید

_دوست ندارم با این مرتیکه کار کنی برگرد سر خونه و زندگیت!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد و بهت زده بهش خیره شدم اما طولی نکشید که با صدای بلندی شروع کردم به قهقه زدن این چی داشت با خودش فکر میکرد میون خنده بریده بریده گفتم:

_ تو حالت خوبه!؟

وقتی هیچ صدایی ازش نیومد با خشم سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم عصبی گفتم:

_ آریا دنبال چی هستی هان!؟

با صدای گرفته ای گفت:

_ تو

با شنیدن این حرفش برای لحظه ای قلبم شروع کرد به تند تند زدن اما زود به خودم اومدم پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_ آزار و اذیت هایی که کردی کافی نبود اینبار نقشه ات چیه آریا!؟

_ نقشه ای ندارم

با خشم بهش خیره شدم

_ داری عین سگ دروغ میگی تو میخوای من بیام خونت تا هر روز کتکم بزنی تحقیرم کنی تو لذت میبری از این ک...

هنوز حرفم تموم نشده بود که لبهای داغش روی لبهام نشست حریصانه و خشن داشت لبهام رو میبوسید انگار میخواست عصبانیت و حرصش رو سر لبهام خالی کنه داشتم در مقابل بوسه اش سست میشدم ، اما نباید ضعف نشون میدادم دستم رو روی سینه اش گذاشتم و محکم هلش دادم اما حتی یه سانت هم تکون نخورد

_داری چیکار میکنی عوضی

به چشمهام خیره شد و خمار گفتم:

_طعم لبهات رو بدون رژ دوست دارم

چشمهام گرد شد وقتی معنی حرفش رو درک کردم با حرص گفتم:

_عوضی

پوزخندی زد و گفت:

_زود باش این آشغال هایی که مالیدی رو به صورتت پاک کن

چشمهام گرد شد چقدر پرو بود این بشر با حرص بهش خیره شدم
و گفتم:

_چی داری میگی تو روت رو برم من چیکاره منی که بهم میگی
چیکار کنم یا نکنم مثل اینکه یادت رفته من و تو طلاق گرفتیم و
هیچ نسبتی با هم نداریم

تا خواست چیزی بگه صدای در سرویس اومد و پشت بندش صدای
معین اومد:

_طرلان اونجایی!؟

با شنیدن صدایش رنگ از صورتم پرید نگاهی به آریا انداختم که با
خونسردی تمام داشت بهم نگاه میکرد با صدای لرزونی گفتم:

_آره کارم تموم شد میام

_باشه کارت تموم شد بیا دیر نکنی

__باشه

با شنیدن صدای پاش که نشون از رفتنش میداد نفس راحتی کشیدم که صدای خشن آریا کنار گوشم بلند شد:

__همین امشب برمیگردی خونه دوست ندارم پیش این مرتیکه کار کنی و باهات همکلام بشی

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم انگشتم رو روی سینش زدم و گفتم:

__تو نمیتونی دیگه به من دستور بدی چیکار کنم یا نکنم تو الان هیچ کاره منی ، اینو خوب آویزه ی گوشت کن.

اومدم برم بیرون که دستم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند دهن باز کردم چند تا فحش بارش کنم که با کاری که کرد شکه بهش خیره شدم ، لبهات رو روی لبهام گذاشته بود و داشت عمیق من رو میبوسید بعد از چند ثانیه به خودم اومدم دستم رو روی سینه اش گذاشتم اما اون اصلا انگار نه انگار دستهام رو گرفت و گازی از لبهام گرفت که آخ ریزی گفتم وقتی ازم جدا شد با خشم داد زدم:

__وحشی معلوم هست داری چه غلطی میکنی!؟

با خونسردی زل زد بهم و گفت:

__داشتم همسرم رو میبوسیدم!

با شنیدن این حرفش پوزخند عصبی زدم و گفتم:

__تو عقلت رو از دست دادی باید بری پیش روانشناس خودت رو نشون بدی!

دیگه نمودم تا به حرف هاش گوش بدم آریا واقعا رو مخ بود یعنی چی اینکاراش چرا داشت باز یه جوری رفتار میکرد که انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده چرا باز میخواست من رو هوایی کنه ، کلافه نفسم رو بیرون دادم اصلا تغیر رفتار آریا رو نمیتونستم درک کنم.

با دیدن معین که کنار چند تا زن و مرد ایستاده بود و داشت دستش رو تکون میداد که برم پیشش به سمتش رفتم و رو به بقیه گفتم:

_سلام

همشون گرم جوابم رو دادند و معین مشغول معرفی کردن شد ، تقریبا نیمه های شب بود که قصد رفتن کردیم تموم مدت سنگینی نگاه آریا رو روی خودم حس میکردم اما سعی میکردم اصلا بهش توجه نکنم دیگه هیچ چیز مشترکی بین من و آریا نبود.

_حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای معین بدون اینکه توجهی به حرفش بکنم گفتم:

_تو میدونستی آریا هم امشب قراره بیاد درسته!؟

_آره میدونستم

با خشم به سمتش برگشتم

_چرا بهم نگفتی!؟

_دلیلی نداشت بهت توضیح بدم امشب کی قراره بیاد و کی قراره نیاد

با شنیدن این حرفش تموم وجودم شد پر از نفرت و خشم اون داشت من رو آلت دست خودش میکرد و باهام بازی میکرد
_دیگه هیچوقت من و تو همچین موقعیتی قراره نده.

با ایستادن ماشین اومدم پیاده بشم که صداش بلند شد:

_نباید ضعف داشته نسبت بهش وگرنه نمیتونی بچه هات رو ازش بگیری و انتقامت ...

وسط حرفش پریدم

_من فقط بچه هام رو میخوام اصلا بفکر انتقام گرفتن نیستم پس من و وارد بازی انتقام خودت نکن.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش باشم از ماشینش پیاده شدم و به سمت ساختمون رفتم.

داخل خونه شدم لباس هام رو با لباس خواب راحتی عوض کردم روی مبل دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم رفتار آریا زیادی عوض شده بود مگه من رو طلاق نداد و از خونش بیرون نکرد پس چرا رفتارش عوض شده بود ، ازم متنفر بود اما هیچ نفرتی امشب تو چشمهات ندیدم چرا! سؤال هایی که تو ذهنم بود داشت من رو دیوونه میکرد.

چشمهام رو بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی استراحت کنم شاید فردا یه روز بهتر میشد شاید من هم دوباره خوشبخت میشدم!

داخل شرکت نشسته بودم و داشتم کار هایی که معین بهم سپرده بود رو انجام میدادم ، با شنیدن صدای در اتاق سرم رو بلند کردم و گفتم:

_بفرمائید

در اتاق باز شد و نگین یکی از کارمند های جلف شرکت که عاشق معین بود و همیشه به یه طریقی بهش آویزون میشد اومده بود داخل اتاق با دیدنش ابرویی بالا انداختم و با صدای سرد و خشکی گفتم:

_کاری داشتید!؟

اومد نزدیک دو تا دستاش رو روی میز گذاشت و خم شد روی صورتم و با صدای گرفته ای گفت:

_از معین دور باش!

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت

_چی داری میگی!؟

پوزخندی زد با تنفر بهم خیره شد و گفت:

_تورت رو یه جای دیگه پهن کن معین مال منه بخوای باز هم براش عشوه ی بیای ناز بیای خودم میکشمت فهمیدی!؟

با شنیدن حرف های بی سر و تهش عصبی بلند شدم و داد زدم:

_مثل اینکه شما زده به سرت زود باش از اتاق من برو بیرون

_هرزه هایی مثل تو رو خوب میشناسم میخوای کاری کنی معین عاشقت بشه مال تو بشه اما کور خوندی معین مال منه هیچوقت نمیتونی گولش بزنی اون گول امثال تو رو نمیخوره.

من هر چی ساکت میشدم این بیشتر ادامه میداد بهتر بود خیلی قشنگ میریدم بهش تا دهن گشادش رو ببندم وگرنه میخواست همین شکلی ادامه بده.

_ببین دختر جون بهتره دهنه رو ببندی زود بزنی به چاک فهمیدی من نه عاشق معین جانت هستم نه نقشه ای دارم ، دارم کارم رو انجام میدم پس در دسر درست نکن دیگه هم دور بر من آفتابی نشو. پوزخندی زد و گفت:

_دفعه بعدی بهت هشدار نمیدم کاری باهات میکنم به گوه خوردن بیفتی!

_من غذای تو رو نمیخورم

با شنیدن این حرف من چشمه‌هاش گشاد شد با خشم داد زد:

_تو چه غلطی کردی دختری عوضی

با خونسردی تمام به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

_حرفی که باید رو زدم حالا هم گمشو از اینجا بیرون تا نگفتم بیان ببرنت.

با عصبانیت فریاد زد:

_تو انگار تنت میخاره دختر جون

خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم:

_تن تو انگار بیشتر میخاره

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

تا خواست دوباره داد و بیداد کنه در اتاق بشدت باز شد و صدای
عصبی معین بلند شد:

_چخبره اینجا!؟

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_این خانوم اومده داد و بیداد راه انداخته معین مال منه معین مال
منه ، بهتر نیست بهش بگید چیزی بین ما نیست تا دست از سر من
برداره!؟

معین با شنیدن این حرف من تیز به سمت نگین برگشت و گفت:

_تو چیکار کردی!؟

نگین رنگ از صورتش پرید به تته پته افتاد

_داره دروغ میگه من فقط ...

_ساکت باش نگین دفعه ی بعدی دور بر طرلان ببینمت بدون شک
اخراج میشی فهمیدی!؟

وقتی دید هیچ صدایی از نگین نیامد با عصبانیت داد زد:

_باتوام فهمیدی!؟

نگین سرش رو تکون داد و گفت:

_فهمیدم

_برو بیرون

با رفتن نگین به سمت من برگشت و گفت:

_خوبی!؟

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و گفتم:

_اگه سر و کله زدن با این دیوونه هارو فاکتور بگیریم بله حاله خوبه.

معین تک خنده ای کرد و گفت:

_انگار حالت خوبه چون زبونت همچنان تند و تیزه

سرم رو بلند کردم و چشم غره ای بهش رفتم که باعث شد خنده اش بیشتر بشه پسره ی پرو نشسته داره میخنده وقتی دید با غیض بهش نگاه میکنم دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و از اتاق رفت بیرون انگار همه اینجا دیوونه بودند و یه تختشون رو اجاره داده بودند

دوباره مشغول ادامه ی کار هام شدم انقدر سرگرم شدم که ساکت کار کردم تموم شد وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون هوا سوز سردی داشت ولی عجیب هوای پیاده روی زد به سرم بیخیال تاکسی گرفتن شروع کردم به راه رفتن که صدای بوق ماشینی کنارم باعث شد سرم رو بلند کنم با دیدن ماشین نا آشنایی بدون اینکه بهش توجه کنم به راهم ادامه دادم که صدای بوق ماشینی دوباره بلند شد با خشم به سمتش برگشتم و داد زدم:

_مزاحم نشو آق ...

با دیدن آریا حرف تو دهنم ماسید ساکت شدم و بهش خیره شدم اون اینجا چیکار میکرد ، با صدای خشک و سردی گفت:

_زود باش سوار شو!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن این حرفش به خودم اوادم اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:
_لطفا مزاحم نشید.

و دوباره به راهم ادامه دادم صدای باز شدن در ماشین رو شنیدم و
دستی که دور بازوم حلقه شد و من رو به سمت خودش برگردوند
_مگه با تو نیستم!؟

با غیض نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_تو چرا راه به راه جلوی من سبز میشی چی میخوای از من هان
چی میخوای!؟

با عصبانیت فریاد زد:

_قلبت رو میخوام زخم رو میخوام!

خشک شده بهش خیره شده بودم کم کم پوزخندی روی لبهام نشست
به چشمهایم خیره شدم و گفتم:

_قلب من رو میخوای، زنت رو میخوای! زنی که یه هرزه است
زنی که طلاقش دادی و پرتش کردی بیرون!؟

کلافه دستی داخل موهایم کشیدم و گفتم:

_برگرد

_آریا

_جانم

با شنیدن این حرفش ضربان قلبم شروع کرد به تند تند زدن من هنوزم با تموم بدی هایی که در حقم کرده بود عاشق این مرد بودم و ضربان قلبم با شنیدن صدایش بیشتر و بیشتر میشد

بلاخره بعد از چند ثانیه به خودم اومدم

_چی عوض شده آریا مگه من زن هرزه ات نبودم!؟

_اشتباه می کردم

با شنیدن این حرفش با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم که نفس عمیقی کشید و گفت:

_همش نقشه ی آرمیتا و سام بوده

با شنیدن اسم آرمیتا متعجب شدم اون سام رو از کجا پیدا کرده بود که همچین نقشه ای نشستند با هم کشیده بودند

_آرمیتا!

آریا عصبی گفت:

_آقاجون پرتش کرد بیرون شانس آورد ، وگرنه زنده اش نمیذاشتم

_الان چی عوض شده آریا!؟

نگاهش رو به چشمهام دوخت و گفت:

_خیلی چیزا

_من دیگه بر نمیگردم به اون خونه آریا ، به زودی هم بچه هام رو میبرم پیش خودم تو خیلی از حرمت های بینمون رو خورد کردی من تحمل کردم با وجود آزار و اذیت هات کتک هات توهین و تحقیر هایی که میکرد فقط بخاطر عشقی که بهت داشتم اما تو من

رو کشتی تو من رو طلاق دادی و بدون هیچ پشتوانه ای من رو از خونت انداختی بیرون حتی به این فکر نکردی من شب رو کجا میگذروم

رگ گردنش برجسته شده بود و چشمهایش شده بود کاسه ی خون داشت نفس نفس میزد انگار به سختی داشت خودش رو کنترل میکرد

_ آریا برو پی زندگیت!

بلاخره سکوتش رو شکست و عصبی فریاد زد:

_ زندگی من تویی لعنتی.

لبخند تلخی روی لبهام نشست بهش خیره شدم هیچوقت دوست نداشتم این شکلی ببینمش هیچوقت!

_ آریا من زندگیت نیستم که اگه بودم باورم میکردی نه اینکه نابودم کنی تو حتی یه لحظه هم به من اعتماد نکردی برو آریا!

دوباره حرکت کردم که اینبار بازوم رو محکمتر گرفتم و با صدای دورگه شده از عصبانیت گفتم:

_ نمیذارم بری میفهمی تو مال منی زن منی.

_ خیلی خودخواهی آریا

_ اسمش رو هر چی دوست داری بزار اما من نمیذارم جایی بری مطمئن باش.

و من رو به سمت ماشین برد که با صدای بلندی داد زدم:

_ آریا ولم کن داری چیکار میکنی.

در ماشین رو باز کرد و بدون توجه به داد بیداد من رو پرت کرد
روی صندلی جلو و در رو قفل کرد خودش هم اومد پشت فرمون
نشست و شروع کرد به رانندگی کردن.

_ آریا دیوونه شدی!؟

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

_ تو فکر کن دیوونه شدم

خسته از تقلا کردن های الکی یه گوشه نشستم و گفتم:

_ هیچ معلوم هست چته آریا چی از جون من میخوای!؟

_ خودت رو میخوام

با شنیدن این حرفش پوزخندی بهش زدم و گفتم:

_ دیگه نمیخوامت آریا

اون هم مثل من پوزخندی تحویل داد و گفت:

_ مگه دست خودته

با خشم فریاد زدم:

_ آره دست خودمه حالا هم نگه دار میخوام پیاده بشم روانی

_ دوست نداری بچه هات رو ببینی!؟

با شنیدن این حرفش خشمم زد با بغض گفتم:

_ بچه هام

_ خیلی بیقراری میکنند

_ خیلی پستی آریا

_ میدونم

ساکت نشستم دوست داشتم هر چه زودتر بچه هام رو ببینم تو این مدت کم خیلی دلم بر اشون تنگ شده بود ، میدونستم آریا بخاطر تقلاهام از نقطه ضعفم استفاده کرد تا ساکت باشم.

با عشق داشتم به بچه هام شیر میدادم ساتین چشمه اش رو تو حدقه میچرخوند و داشت شیر میخورد ، با دیدنشون فهمیدم که نمیتونم بدون بچه هام طاقت بیارم فهمیدم چقدر دلتنگشون بودم ، آریا چقدر سنگدل بود که من رو از بچه هام دور کرد.

_ با رفتنت بچه هام هم حس کردند و بیقراری کردن و گریه هاشون بیشتر و بیشتر شد.

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و گفتم:

_ آریا خیلی پستی خیلی زیاد

بدون توجه به حرفم ادامه داد:

_ ازت میخوام دوباره برگردی

_ من هیچوقت پیش تو برنمیگردم مطمئن باش

_ مجبوری

_ مجبور نیستم و نیام اینو مطمئن باش و خوب آویزه ی گوشت کن بچه هام رو هم از پیشت میبرم

_ داری حرف های تکراری میزنی خانومم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

خانومم رو با لحن مسخره ای گفت که باعث شد اخمام بشدت تو هم
بره و با غیض بهش خیره شدم و گفتم:

_من و مسخره میکنی!؟

_نه

_آریا لطفا ادامه نده بزار ساتین و سوگند رو بخوابونم بعدش
صحبت میکنیم نمیخوام جلوی بچه ها داد و بیداد کنیم بترسند.

سرش رو تکون داد و گفت:

_باشه

بعد از اینکه ساتین و سوگند خوابیدند به سختی ازشون دل کردم و
از اتاق خارج شدم ، آریا تو سالن نشسته بود و داشت پاهاش رو
عصبی تکون میداد به سمتش رفتم و دست به سینه بهش خیره شدم
و گفتم:

_میشنوم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد ابرویی بالا
انداخت و گفت:

_چی رو میخوای بشنوی خانومم

_آریا حرف هات رو بزن میخوام برم نصف شب شده.

_تو هیچ جا نمیری تو خونت میمونی

با شنیدن این حرفش عصبی شدم و جبهه گرفتم

_ تو چی داری میگی اصلا معلوم نیست فازت چیه یکبار من و میندازی بیرون بعدش که میفهمی هیچ خیانتی در کار نبوده بهم میگی باید بیای اینجا نکنه فکر کردی زندگی مسخره بازیه یا من یه احمقم که با حرف هات گول بخورم و خامت بشم!؟

خیلی خونسرد از سر جاش بلند شد و جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

_ ازت میخوام دوباره باهام ازدواج کنی و برگردی سر خونه زندگیت

_ تو خواب ببینی باهات ازدواج کنم

پوزخند تحویل داد و با لحنی که حرص رو درمیآورد گفت:

_ چرا تو خواب خانومم تو بیداری میبینم

کلافه نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

_ ببین نصف شب باید برم خونم اصلا حوصله ی کل کل کردن با تو یکی رو ندارم ، بزودی هم منتظر باش بچه هام رو از پیشت میبرم.

حرکت کردم به سمت در که صدای آریا از پشت سرم بلند شد:

_ وایستا!

ایستادم ولی به سمتش برنگشتم صدای خشک و خشدارش بلند شد:

_ اگه دوست نداری بچه هات رو برای همیشه از دست بدی باید به حرفم گوش کنی

عصبی از تهدیدش به سمتش برگشتم و داد زدم:

_هیچ غلطی نمیتونی بکنی.

بیتفاوت گفت:

_خیلی راحت بچه هام رو ازت میگیرم ، راستی تو اون برگه طلاق که امضا کرده بودی یادته!؟

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم:

_خوب که چی!؟

لبخند موزی زد و گفت:

_اختیار کامل بچه هارو هم برای همیشه به من دادی

_داری دروغ میگی!

_نه میتونم بهت نشون بدم

با شنیدن این حرفش مخم سوت کشیدم من روزی که قرار بود ازش طلاق بگیرم و اون برگه های لعنتی رو امضا کنم اصلا حال و روز خوشی نداشتم و نمیدونستم دارم چی رو امضا میکنم.

با دیدن برگه ها قلبم داشت از جاش کنده میشد یعنی واقعا من اینارو امضا کرده بودم

_خوب!

با شنیدن صدای آریا عصبی به سمتش برگشتم و داد زدم:

_ازت شکایت میکنم میفهمی تو من و گول زدی من اصلا نمیدونستم همچین چیزایی اونجا نوشته شده.

با خونسردی بهم خیره شده بود و همین باعث میشد بیشتر از قبل
عصبی بشم

_من تو رو گول نزدم تو با میل خودت اون برگه هارو امضا کردی
و اینکه نخونده باشی هیچ ربطی به من نداره.

_من فکر میکردم اونا برگه های طلاق نه اینکه این رو هم بهش
اضافه کرده باشی.

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:

_حالا فهمیدی که بچه ها رو نمیتونی بگیري پس دوتا راه بیشتر
نداری ، یا اینکه اون کار رو بیخیال بشی بیای دوباره کنار من بچه
هات رو بزرگ کنی یا اینکه هم قید بچه هات رو بزنی و همیشه
بچسپی به اون کار دو هزاره!

بعد تموم شدن حرف هاش با پوزخند مضحکی که روی لبهاش
خودنمایی میکرد بهم خیره شد و با لحن مسخره ای گفت:

_خوب خانوم تصمیمت چیه؟!؟

با نفرت بهش زل زدم و گفتم:

_خیلی رذلی آریا

با شنیدن این حرفم قهقهه ی بلندی زد و گفت:

_ممنون خانوم خوشگلم

هیچ راهی نداشتم جز قبول کردن پیشنهادش من نمیتونستم از بچه
هام بگذرم

_من با اون شرکت قرارداد بستم به مدت یکسال برای کار.

_ راهی برای فسخ کردنش هست پس نمیخواه بیخود نگران باشی ، این حرفت یعنی اینکه پیشنهاد اولم رو قبول کردی درسته!؟

و با لبخند موزی بهم خیره شد که با صدای سردی گفتم:

_ فقط بخاطر بچه هام قبول کردم وگرنه تو هیچ ارزشی برام نداری برای لحظه ای چشمه‌هاش از خشم برق زد اما زود خودش رو کنترل کرد و به حالت اولش برگشت.

به سمت اومد و با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و خمار گفت:

_ چگونه یکم هم به شوهرت بررسی خوشگلم

با شنیدن این حرفش چشمهام گشاد شد این چی داشت برای خودش میگفت

_ تو چی داری میگی نکنه فکر کردی من چون قراره اینجا بمونم تو هر غلطی دلت خواست میتونی بکنی!؟

پوزخندی زد و گفت:

_ تو به جز رسیدن به بچه هات وظیفه ی دیگه هم داری که اونم تمکین کردن از شوهرت فهمیدی!؟

_ اما من هیچ شوهری ندارم نکنه یادت رفته!؟

بلاخره تونستم عصبیش کنم ، با خشم بهم خیره شد و گفت:

_ تو تا آخر عمرت زن من میمونی فهمیدی!؟

_ نه نفهمیدم

تا خواست دهن باز کنه چیز دیگه ای بگه صدای زنگ تلفنش بلند شد زیر لب لعنتی گفت و جواب داد نمیدونم اون طرف پشت خطش کی بود و چی گفت بهش که صورتش رنگ عوض کرد ، وقتی تلفن رو قطع کرد با صدای خشدار و گرفته ای گفت:

_ من باید برم جایی مواظب بچه ها باش

با دیدن حالش نگران پرسیدم:

_ چیشده آریا کجا میخوای بری این وقت شب نکنه اتفاق بدی افتاده!؟

فقط نگاه عمیقی به صورتم انداخت و گفت:

_ تا موقع اومدن من حق نداری از خونه خارج بشی فهمیدی!؟

_ آره اما ...

با رفتنش حرفم نصفه موند ، یعنی که بهش زنگ زده بود که اینجوری تغییر کرد و گذاشت رفت ...

تا صبح از شدت دلشوره اصلا نتونستم چشم رو هم بزارم ، گرچه به زبون میگفتم ازش متنفرم اما واقعیت نداشت خودم خوب میدونستم که عاشق آریا هستم و همه ی حرف هام باد هواست.

ساعت هفت صبح شده بود که صدای باز شدن در سالن اومد سریع از روی مبل بلند شدم و به سمت آریا رفتم با دیدن من ایستاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

نخوابیدی؟!

بدون توجه به حرفش با نگرانی بهش خیره شدم و گفتم:

تو خوبی آریا!؟

سرش رو تکون داد و با نگاه خاصی بهم خیره شد که کلافه از جواب ندادنش با صدای بلند تری گفتم:

_آریا باتوام

با شنیدن صدای داد من با صدای خشک و خشداری گفتم:

_کار داشتم جایی رفتم

با شنیدن این حرفش اخمام به طرز فجیهی تو هم رفت

این چه کاریه که نصف شب رفتی و الان برگشتی آریا!؟

به صورتم خیره شد و گفتم:

_یه مشکلی پیش اومده بود باید حلش میکردم ، نگران نباش کوچولو

بعد تموم شدن حرفش ضربه ای به نوک دماغم زد و گفتم:

_من میرم بخوابم تموم شب رو بیدار بودم

و به سمت طبقه بالا رفت نفسم رو پر حرص بیرون دادم پسره ی عوضی حتی نموند تا کارش رو توجیه کنه فقط بلد بود که اعصاب من رو بهم بریزه ، میدونستم یه چیزی شده که نمیخواد بهم بگه ولی بلاخره که معلوم میشد.

رفتم سمت مبل و روش دراز کشیدم بهتر بود کمی میخوابیدم همین که چشمهام رو بستم طولی نکشید که خوابم برد.

_ طرلان بیدار شو!

با شنیدن صدای آریا کنار گوشم آهسته چشمهام رو باز کردم و خوابالود گفتم:

_ چه مرگته نمیزارای من بخوابم

_ چرا اینجا خوابیدی پاشو برو تو اتاق بدنت درد میگیرم

کلافه تو جام نشستم و با حرص گفتم:

_ بخاطر همین من و بیدار کردی کروکودیل

با شنیدن این حرفم به وضوح گرد شدنش چشمه‌اش رو دیدم ، اما خیلی خونسرد بلند شدم و به سمت طبقه بالا رفتم که صداش رو از پشت سرم شنیدم

_ چقدر بی ادب شده

با صدای بلندی گفتم:

_ بی ادب خودتی نه من ، وقتی از خواب بیدارم کردی توقع نداشته باش قربون صدقه ات برم.

بعد از خوابیدن بچه ها رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی برای نهار درست کنم که صدای آریا از تو هال اومد:

_ نمیخواد چیزی درست کنی غذا از بیرون سفارش دادم

از خدا خواسته از آشپزخونه بیرون اومدم که صدای زنگ موبایلم بلند شد ، با دیدن شماره ی معین دکمه ی اتصال رو زدم هنوز چیزی نگفته بودم که صدای دادش بلند شد:

_کجایی تو ..

گوشی رو از گوشم دور کردم وقتی داد و بیدادش تموم شد دوباره گوشی رو در گوشم گذاشتم و با آرامش شروع کردم به صحبت کردن

_چخبرته این همه داد و بیداد راه انداختی!؟

_میشه بگی کدوم گوری هستی!؟

با شنیدن این حرفش اخمام بشدت تو هم رفت با حرص گفتم:

_درست صحبت کن معین

صدای کشیدن نفس عمیقش رو شنیدم انگار داشت خودش رو کنترل میکرد تا هیچ حرف بدی بهم نزنه ، بلاخره صداش بلند شد

_کجایی طرلان

_خونه ی آریا

صدای فریادش بلند شد

_اونجا چه غلطی میکنی تو چرا

وسط حرفش پریدم

_ببین معین بخوای داد و بیداد کنی قطع میکنم.

_باشه باشه آرومم

_من ...

هنوز حرفم کامل نشده بود که گوشی از دستم کشیده شد و ...

صدای فریاد آریا بلند شد:

_به چه حقی به زن من زنگ زدی تو!؟

نمیدونم معین چی بهش گفت که آتیشی شد و با خشم عربده کشید:

_دهنت و ببند مرتیکه کتافط خودم میکشمت عوضی مطمئن باش.

بعد تموم شدن حرفش گوشی رو محکم کوبید به دیوار که خورد و خاکشیر شد بهت زده دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم توقع اینکارو ازش نداشتم چرا گوشی من و کوبید به دیوار پسره ی روانی

_این چه کاری بود کردی ، گوشیم رو داغون کردی

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد چنان نگاهی بهم انداخت که از ترس خفه خون گرفتم به سمتم اومد و با صدای عصبی گفت:

_دیگه حق نداری با اون پسره حرف بزنی فهمیدی!؟

دیگه داشت زور میگفت نمیتونستم تن به خواسته های خودخواهانش بدم

_نه نفهمیدم

به سمتم هجوم آورد بازوم رو محکم تو دستهایش گرفت و فشار داد ، با خشم تو صورتم غرید:

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

_ طرلان من و سگ نکن به اندازه ی کافی اعصابم خراب هست

_ تو کی اعصابت درست و درمون بود آخه

_ طرلان

با شنیدن صدای دادش با اینکه ترسیده بودم اما کم نیاوردم و خیره به چشمهای قرمز شده اش گفتم:

_ چیه هی راه به راه داد میزنی بچه ها میترسن.

_ ببین خوب گوشتات رو باز کن ببینم یا بشنوم با اون پسره حرف زدی زندگیت و جهنم میکنم اصلا باهات شوخی ندارم تو این مورد

_ اما معین پسر خوبیه اون که کاری باهات نداشته چرا

_ خفه شو!

با دادی که زد حرف تو دهنم ماسید با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم که ادامه داد:

_ میخوای من و روانی کنی آره!؟

باز نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم

_ تو از اولش روان پریش بودی.

نفسش رو تو صورتم فوت کرد ، انگار آرومتر شده بود با صدای خشک و خشداری گفت:

_ انقدر با اعصاب من بازی نکن لعنتی.

_ آریا لطفا دستت رو بردار میخوام برم

نگاه عمیق و طولانی بهم انداخت ازم جدا شد دوباره چشمه‌اش سرد شده بود درست مثل گذشته با لحن خشک و بی احساسش گفت:

_دیگه حق نداری اون پسره رو ببینی

با شنیدن این حرفش به سختی لب باز کردم و گفتم:

_تو نمیتونی بهم بگی چیکار کنم و چیکار نکنم

پوزخندی زد و گفت:

_من خیلی کار میتونم انجام بدم پس هواست به کارهایی که میکنی باشه!

بعد تموم شدن حرفش رفت با حرص پام رو روی زمین کوبیدم لعنتی انگار خوشش میومد از آزار دادن من پسره ی زورگو ، به سمت گوشیم که خورد و خاکشیر شده بود رفتم سیمکارت فقط سالم مونده بود هیچ آثاری از گوشی نمونده بود اهی کشیدم و بلند شدم

_طرلان

با شنیدن صدایش حرصی به سمتش برگشتم که گفت:

_امشب میریم خونه ی آقاجون آماده باش

با شنیدن این حرفش حس کردم رنگ از صورتم پرید من آماده ی روبرو شدن با خانواده ام نبودم نمیتونستم ببینمشون

_من نمیام

_چرا

سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای لرزونی گفتم:

_هنوز آمادگیش رو ندارم.

صدای قدم هاش که به سمت اومد رو میشنیدم کنارم ایستاد و با صدای خشکی گفت:

_طرلان به من نگاه کن!

سرم رو بلند کردم به چشمه‌هاش خیره شدم که با آرامش گفت:

_برای چی آماده گی داشته باشی آخه ، برای دیدن خانواده ات؟! ما اشتباه کردیم اونی که باید شرمنده باشه و نتونه تو صورتت نگاه کنه ماها هستیم نه تو میفهمی!؟

با شنیدن این حرف هاش حس کردم نوری تو قلبم پیچیده شد حق با آریا بود من چرا باید حس بدی داشته باشم من که هیچ کار بدی انجام نداده بود ، مخصوصا حالا که بیگناهم اثبات شده بود اما وقتی یادم میفته آخرین باری که تو خونه ی آقاجون بود و اون اتفاق ها افتاد!

_داری به چی فکر میکنی!؟

با شنیدن صدای آریا از افکارم خارج شدم نگاهم رو بهش دوختم و با صدای گرفته ای گفتم:

_دارم به اون روز فکر میکنم روزی که بخاطر آرمیتا ...

نتونستم ادامه بدم بغضی که به گلوم هجوم آورده بود داشت خفم میکرد ، آریا به سمت اومد و محکم بغلم کرد هیچ اعتراضی نکردم چون به این بغل احتیاج داشتم نفس عمیقی کشیدم دوست نداشتم بغضم بشکنه.

_طرلان به هیچ چیزی فکر نکن من همیشه کنارتم
با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست و لحنم تلخ شد
_لابد درست مثل گذشته آره
_نه

_حتی ذره ای بهم اعتماد نداشتی آریا ، شاید اگه ...
صدای گرفته اش بلند شد

_تو نمیتونی من رو درک کنی اون لحظه چه حس بدی داشتم
هیچوقت جای من نبودی و نمیفهمی من بهم خیانت شده بود اون
صحنه رو یکبار دیده بودم من زخم رو تو بغل یه کتافط دیده بودم
که لش کرده بود روش و وقتی برای بار دوم تو رو تو اون وضعیت
دیدم ...

ساکت شد ادامه نداد بر اش سخت بود میدونستم ، میتونستم درکش
کنم اون هم حق داشت اما کی من رو درک میکرد که چه حسی
دارم تموم اون کتک ها توهین ها حقارت هایی که کشیده بود هر
لحظه جلوی چشمم هست.

بلاخره تونستم آریا رو متقاعد کنم تا یه روز دیگه بریم خونه ی
آقاجون ، هنوز خیلی زود بود برای روبرو شدن با خانواده ام. کسل
یه گوشه نشسته بودم و داشتم کانال های تلویزیون رو جابجا
میکردم که صدای آریا عصبی آریا من و از جا پروند

_طرلان

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

به سمتش برگشتم چشمه‌اش قرمز شده بود و با خشم داشت بهم نگاه میکرد برای یه لحظه از نگاهش ترسیدم درست شده بود مثل اون موقع ها! اما اون انگار اصلا متوجه نشده بود که به سمت اومد بازوم رو محکم گرفت و با خشم تو صورتم غرید:

_ تو خونه ی معین چه غلطی میکردی!؟

هنوز حرفش رو هضم نکرده بودم که فشارش رو روی دستم بیشتر کرد و گفت:

_ طرلان من و سگ نکن با توام زود باش حرف بزن ، خونه ی اون یارو چه غلطی میکردی

با درد شروع کردم به حرف زدن

_ آریا من جایی نداشتم برم، معین بهم کمک کرد و اجازه داد توی خونه اش که ازش استفاده نمیکنه زندگی کنم ، این کجاش مشکل داره آخه!؟

با چشمهای ریز شده اش بهم خیره شد

_ هیچکس ازش استفاده نمیکرد!؟

_ آره

_ پس چرا اون حرف هارو بهم زد!؟

متعجب بهش خیره شدم یعنی معین چی بهش گفته بود که تا این حد روانیش کرده بود

_ اون چی بهت گفته!؟

اخماش تو هم رفت و بدون توجه به سئوالی که ازش پرسیده بودم
با خشم بهم خیره شد و توپید

دیگه حق نداری باهات حرف بزنی فهمیدی نه حتی جایی اتفاقی
دیدیش باهات همکلام بشی.

وقتی دید هیچ جوابی بهش نمیدم بازوم رو محکم گرفت و فشار داد
با توام طرلان جواب من و بده

آریا دستم و ول کن دردم گرفت

فشار دستش رو کمتر کرد اما دستم رو ول نکرد و همچنان با
غضب بهم خیره شده بود

همیشه بگی چپشده باز سگ شدی داری پاچه میگیری؟!؟

دیگه دوست ندارم کنار اون مرتیکه ببینمت فهمیدی دوست ندارم
باهات همکلام بشی خوش ندارم ناموس من زن من بشینه با اون
کثافت حرف بزنه.

اون کثافتی که داری ازش حرف میزنی به من پناه داد وقتی
همتون من رو بدون داشتن هیچ پشت و پناهی طرد کردین.

با پشت دستش ضربه ی آرومی روی دهنم زد و گفت:

جواب نده طرلان من و سگ نکن میفهمی.

چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم

دستت و بردار من برم فکر کنم دیوونه شدی تو.

_ خوب گوشت رو باز کن فقط کافیه بشنوم یا ببینم با اون پسره
حرف زدی یا دیدیش بلایی به سرت درمیارم خودت از کاری که
کردی پشیمون بشی فهمیدی!؟

دلم میخواست ساکت باشم چیزی نگم اما مگه میذاشت آریا!

_ نفهمیدم چون داری زور میگی آریا

کلافه دستش رو داخل موهایش کشید و با خشم غرید:

_ طرلان با توام

_ باشه باشه دستت و بردار

وقتی دستش رو برداشت سریع از پیشش رفتم و داد زدم:

_ هر کاری دلم بخواد انجام میدم تو هم هیچ غلطی نمیتونی بکنی

به سمت خیز برداشت که جیغی کشیدم و شروع کردم به فرار
صداش رو از پشت سرم شنیدم

_ حسابت رو میرسم طرلان تو هنوز آدم نشدی

_ من فرشته ام فرشته.

_ مگه دستم بهت نرسه طرلان

خودم رو داخل اتاق انداختم و در قفل کردم که ضربه ی محکمی
زد و گفت:

_ در رو باز کن طرلان

_ باز نمیکنم

_ طرلان نزار اون روی من بالا بیاد

نه اینکه تا حالا بالا نیومده ، انگار دیوونه ام در رو باز کنم تا تو بشینی من و تهدید کنی.

تو که بلاخره میای بیرون

لازم باشه تا فردا همینجا میومم

صدای قدم هاش اومد که نشون از رفتنش میداد نفسم رو آسوده بیرون دادم مرتیکه ی روانی فقط بلد بود زور بگه.

کنجکاو شده بودم معین چی بهش گفته که تا این حد عصبی شده بود ، اما فعلا نمیتونستم با معین تماس بگیرم نه اینکه تلفن داشتم هم اینکه نمیخواستم باز آریا رو تحریک کنم چون اصلا خاطره ی خوبی تو ذهنم نمونده بود

داخل آشپزخونه بودم و داشتم شام درست میکردم که صدای زنگ خونه اومد ، متعجب دست از کار کشیدم این وقت شب کی میتونست باشه به سمت در رفتم با دیدن آرسین همونجا وا رفتم اون اینجا چیکار میکرد اشک تو چشمهام جمع شد و سریع دکمه رو زدم خودم هم در رو باز کردم و به سمتش پرواز کردم ، آرسین با دیدن من اولش متعجب شده بود انگار خبر نداشت من دوباره پیش آریا اومدم اما خیلی زود به خودش اومد و محکم بغلم کرد با صدای گرفته کنار گوشم نجوا کرد:

کجا بودی خواهری

با شنیدن این حرفش میون گریه نالیدم

_دلم برات تنگ شده بود داداش

_منم همینطور

وقتی خوب ابراز دلتنگی کردیم از هم جدا شدیم

_تموم این مدت کجا بودی!؟

_پیش معین

_معین دیگه کیه!؟

تموم ماجرا و اتفاق هایی که افتاده بود رو براش تعریف کردم
دستاش از عصبانیت مشت شده بود ، با چشمهای قرمز شده اش
بهم خیره شد و گفت:

_چرا نیومدی پیش من!؟

_اون لحظه نمیدونستم کجا باید برم

آرسین نفس عمیقی کشید و گفت:

_دیگه هیچوقت بدون خبر جایی نرو فهمیدی!؟

_آره

تا خواست چیزی بگه صدای فریاد آریا تو حیاط پیچید

_طرلان!

آرسین ابرویی بالا انداخت و گفت:

_این دیگه چشه داد و هوار راه انداخته

شونه ای بالا انداختم و گفتم

_نمیدونم

همراه آرسین به سمتش رفتیم ، تا چشمش به من افتاد با خشم رو بهم غرید

_کدوم گوری رفته بودی!؟

عصبی خواستم جوابش رو بدم که صدای آرسین بلند شد

_سلام آریا

آریا که انگار تازه متوجه آرسین شده بود ابرویی بالا انداخت و گفت:

_سلام ندیدمت

_سلام

آریا با اخم نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

_نمیتونستی بگی داداشت اومده!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_انقدر ذوق زده شدم یادم رفت ، حالا چیزی نشده که عین سگ هار شدی داری پاچه ی من و میگیری.

آرسین ریز شروع کرد به خندیدن ، آریا هم با چشمهانش داشت خط و نشون میکشید که دارم برات ، به سمت آرسین برگشتم و گفتم

_اینو ولش کن بیا بریم داخل برام تعریف کن این مدت چیکار میکردی

آرسین با خنده سرش رو تکون داد و همراه من اومد داخل خونه بعد از اینکه نشستیم صدای آرسین که من رو مخاطب قرار داد بلند شد

_خیلی این مدت دنبالت گشتم اما هیچ نشونی ازت پیدا نکردم ، تو کدوم معین رو گفتی بهت کار و خونه داد!؟

با شنیدن اسم معین نگاهم به دست های مشت شده ی آریا افتاد معلوم نبود چه پدر کشتگی با معین داشت ، نگاهم رو ازش گرفتم و به آرسین دوختم و گفتم:

_معین راد

_چی!؟

با شنیدن صدای دادش متعجب بهش خیره شدم چرا داشت این شکلی رفتار میکرد مگه معین رو میشناخت

_میشناسیش!؟

با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید

_آره

_خوب الان چرا با شنیدن اسمش اخم کردی تو ...

_بسه

با شنیدن صدای فریادش جا خوردم با حالت عصبی دستش رو داخل موهایش کشید و به سمت برگشت و گفت:

_دیگه اطراف اون مرتیکه نری طرلان

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

میشه بگی چرا با شنیدن اسمش قاطی کردی اصلا مگه اون باهات
چیکار کرده میخوام بدونم!؟

با شنیدن حرف هام هر لحظه اخماش بیشتر تو هم میرفت ، وقتی
حرفم تموم شد با عصبانیت از سر جاش بلند شد و بدون توجه به
من و سئوالی که ازش پرسیده بودم گذاشت رفت بهت زده به جای
خالیش خیره شده بودم که صدای آریا بلند شد

نمیتونی جلوی اون زبونت رو بگیری!

با شنیدن این حرفش نگاهم رو به سمتش چرخوندم و گفتم

اما من که حرف بدی نزدم فقط ازش سئوال پرسیدم ، چرا عصبی
شد

نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

هر سئوالی رو نباید پرسید خانوم کوچولو

بعد این حرفش بلند شد رفت ، نفسم رو کلافه بیرون دادم باید
میفهمیدم آریا و آرسین چرا با شنیدن اسم معین قاطی میکنند ،
خودشون که چیزی بروز نمیدادند باید از معین تو یه فرصت
مناسب میپرسیدم.

* * * * *

با شنیدن صدای زنگ تلفن به سمتش رفتم و برداشتم و گفتم:

بله بفرمائید

صدای نحس آرمیتا داخل گوشی پیچید

_میبینم که خیلی زود برگشتی

با شنیدن صدایش تموم وجودم شد پر از خشم و نفرت آرمیتا منفور
ترین آدم زندگی من بود که بهترین روز های زندگی من رو خراب
کرد با نقشه ی پلیدی که همراه سام کشیده بودند

_من به جایی که بهش تعلق داشتم برگشتم تو هم پرت شدی جایی
که لیاقتت بوده

انگار موفق شدم عصبیش کنم

_زیاد خوشحال نباش این زندگی خوشتر دووم چندانی نداره
لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

_اینبار نه تو نه هیچ خر دیگه ای نمیتونه با نقشه های کثیفش زندگی
من و آریا رو خراب کنه.

_ببین ...

گوشی از دستم کشیده شد نگاهم به صورت عصبی آریا افتاد که با
خشم فریاد زد:

_زنیکه ی پتیاره مگه بهت نگفته بودم نمیخوام دیگه دور اطراف
زندگیم ببینمت ، نکنه دوست داری بمیری

نمیدونم آرمیتا چی بهش گفت که آریا رگ گردنش زد بیرون و
اینبار تقریبا عریده کشید

_ببند دهنت و زنیکه ی هرزه فکر کردی میتونی من و گول بزنی
، بخدا قسم اینبار زنده زنده چالت میکنم آرمیتا فقط ببینم بازم گوه
اضافه خوردی ببین چیکارت میکنم زندگیت و نابود میکنم.

با قطع شدن گوشی اریا به سمت برگشت که با دیدن چشمهای قرمزش احساس کردم رنگ از صورتم پرید و مثل آدمای خطاکار سرم رو پایین انداختم ، هر لحظه منتظر داد و بیدادی از جانبش بودم که تو بغل گرمی فرو رفتم اریا با خشونت خاصی من رو بغل کرده بود و به خودش فشار میداد و هیستریک مانند میگفت

_دیگه نمیزارم بری تو مال منی تا آخر عمرت زن من میمونی همین فردا میبرم عقدت میکنم

با دیدن این حالتش هم متعجب شده بودم هم نگران با صدایی که سعی میکردم هیچ لرزشی نداشته باشه و آروم باشه گفتم

_آریا

با صدای خشدار شده ای گفت:

_جانم

_چی بهت گفت انقدر بهم ریختی!؟

_دوست ندارم دیگه درموردش حرف بزنی ، اگه اون زن دیگه زنگ زد جوابش رو نده باشه!؟

_باشه

کنجکاو شده بودم آرمیتا چی به اریا گفت که تا این حد حال اریا خراب شد بلاخره بعد از چند دقیقه طولانی که گذشت ازم جدا شد با دیدن چشمهای قرمز شده نمدارش چشمهام گرد شد بهت زده دهنم رو باز کردم تا حرفی بزوم که اریا گذاشت رفت دیگه مطمئن شده

بودم آرمیتا یه حرف بدی بهش زده ، دختره ی عوضی حتی حالا هم دست از سر ما برنمیداشت.

روی تخت نشسته بودم و بچه هارو که بی قراری میکردند آروم میکردم ، اما مگه آروم میشدند از صبح که بیدار شده بودند یه ریز داشتند گریه میکردند دیگه داشتم نگران میشدم ، با باز شدن در اتاق سرم رو بلند کردم و با حالت ناله مانند به آریا خیره شدم که با دیدن گریه ی بچه ها اخماش تو هم رفت

چرا دارند گریه میکنند!؟

نمیدونم از صبح هر کاری میکنم آروم نمیشند دارند بی قراری میکنند

بلند شو آماده شو بچه هارو هم آماده کن بریم دکتر.

باشه الان

داخل بیمارستان بودیم دکتر به بچه ها چند تا قرص داد و مرخص کرد داشتیم برمیگشتیم خونه که صدایی از پشت از سرم بلند شد

طرلان

با شنیدن صدای معین متعجب ایستادم به سمتش برگشتم که به سمتم اومد و با نگرانی بهم خیره شد و گفت:

حالت خوبه اینجا چیکار میکنی

تا خواستم جوابش رو بدم صدای آریا مانع شد

حال زن من به تو مربوط نیست!

معین که انگار تازه متوجه آریا شده بود نگاهش رو بهش دوخت
پوزخندی زد و گفت:

_کدوم زن تو هیچ زنی نداری نکنه یادت رفته طلاقش دادی!؟
آریا با شنیدن این حرف رگ گردنش برجسته شد و با خشم به معین
خیره شد

_اگه بچه هام نبودند میدونستم چیکارت کنم مرتیکه ی لاشخور

معین پوزخندی تحویلش داد و با خونسردی بهش خیره شد و گفت:

_جز تهدید کردن هیچ غلطی نمیتونی بکنی

چشمه‌اش برق زد با خشم و تهدید نگاهی به معین انداخت و گفت:

_حرف امروزت رو هیچوقت یادت نره معین راد.

بعد تموم شدن حرفش به سمت برگشت و عصبی گفت:

_راه بیفت

بدون اینکه اعتراضی کنم حرکت کنم آریا انقدر عصبی بود که
مطمئنم اگه حرفی میزدم یه بلایی سرم در میاورد سوار ماشین
شدیم و آریا با سرعت شروع کرد به رانندگی کردن که با ترس
گفتم:

_آریا یواش چخبرته بچه ها!

با شنیدن این حرف من سرعتش رو کم کرد ، تقریباً بعد یکساعت
رسیدیم بچه هارو بردیم داخل اتاقشون بعد اینکه بچه ها خوابیدند
به سمت اتاق آریا رفتم تا لباس هام رو عوض کنم با دیدن آریا که

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

روی تخت نشسته بود و داشت سرش رو فشار میداد خواستم
بیتفاوت از کنارش رد بشم اما مگه میشد تو این حال تنهاتش بزارم

_آریا

انگار صدام رو نشنید اینبار با صدای بلندتری صداش زدم:

_آریا

سرش رو بلند کرد با دیدن من با صدای بم و گرفته ای گفت:

_بله

_خوبی!؟

پوزخندی تحویل داد و گفت:

_با شنیدن حرف های اون مرتیکه آره ، نشونش میدم آریا کیه
کاری باهاتش میکنم به گوه خوردن بیفته مرتیکه ی بیناموس

نگران به سمتش رفتم و گفتم:

_آریا چرا انقدر عصبی هستی تو مگه معین چیکار کرده آخه!؟

بلند شد که چون ناگهانی بود از ترس یه قدم به عقب رفتم با خشم
بهم خیره شد

_مگه بهت نگفتم دیگه اسم اون مرتیکه رو به زبون نیاری هان!؟

با دیدن صورت عصبیش از ترس به من من افتادم

_من فقط ...

عصبی داد زد

_انقدر من من نکن زود باش جواب من و بده

_ آریا من فقط نگران تو شدم من ...

عصبی لبخندی زد و گفت:

_ تو نگران من شدی نگران کسی که سایه اش رو داشتی با تیر
میزدی تو هم شدی یکی لنگه ی اون آرمیتای پتیاره

دستم رو گرفت و پرتم کرد روی تخت که جیغی زدم اومدم بلند
بشم که آریا به سمتم اومد و داد زد

_ آروم بگیر

با ترس و وحشت بهش خیره شدم که بلوزش رو از تنش در آورد
و اومد به سمت خیمه زد روم که چونم لرزید و با بغض گفتم:

_ میخوای چیکار کنی آریا تو رو خدا بلند شو!

با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و لب زد

_ آروم کن بهت نیاز دارم

با شنیدن این حرفش ماتم برد قبل از اینکه حرفی بزنم یا واکنشی
نشون بدم لبه اش روی لبهام قرار گرفت دستش زیر لباسم رفت که

....

دستم رو روی دستش گذاشتم و با عجز اسمش رو صدا زدم:

_ آریا

با چشمهای قرمز شده اش که حالا خمار شده بود بهم خیره شد و با
صدای بم شده اش گفت:

_ نمیتونم خودم رو کنترل کنم طرلان بهت نیاز دارم

دوباره لبه‌اش رو روی لاله‌ی گوشم گذاشت و بوسه‌ای زد که بی اختیار صدای آه‌مانندی از لبهام خارج شد، نقطه ضعف من رو میدونست و انقدر ماهرانه من رو بوسید و نوازش کرد که تسلیم خواسته‌اش شدم و باه‌اش همراه شدم.

با درد شدیدی که زیر شکم پیچید چشمهام رو باز کردم نگاهم به آریا افتاد که خیلی آروم خوابیده بود حتی تو خواب هم اخم کرده بود، به سختی از سرجام بلند شدم و بدون اینکه سر و صدایی کنم به سمت حموم رفتم دوش آب گرم رو باز کردم و رفتم زیرش یاد رابطه‌ای که با آریا داشتم افتادم لبخندی روی لبهام نشست

در طول رابطه خیلی آروم و عاشقانه بود و ملاحظه‌ام رو میکرد اصلاً خبری از خشونت سابق بود و همین باعث شد باه‌اش همراه بشم و از رابطه‌ای که داشتیم لذت ببرم حتی با فکر کردن بهش هم داغ میشدم سرم رو تکون دادم تا به افکارم خاتمه بدم سریع حوله‌ی کوتاه تن پوشی که داخل حموم بود رو پوشیدم و از حموم خارج شدم

به سمت کمد رفتم تا لباس مناسبی پیدا کنم بپوشم که صدای آریا من و از جا پروند

_ حموم بودی!؟

در حالی که دستم رو روی قلبم گذاشته بودم به سمتش برگشتم و گفتم

_ آره

خمار خواب بود که با همون صدای خشدار شده اش گفت:

_منتظر میموندی با هم میرفتیم هنوز ازت سیر نشده بودم

با شنیدن این حرفش چشمهام گشاد شد با حرص بی حیایی نثارش کردم و لباس هام رو برداشتم از اتاق خارج شدم تا تو اتاق مهمون لباسام رو عوض کنم این بشر زیادی پرو بود.

با دیدن مامان چشمهام خیس شد به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم مامان با گریه به سمتم اومد و قبل از اینکه حرکتی کنم یا حتی حرفی بزنم سیلی محکمی تو صورتم زد و محکم بغلم کرد و با گریه گفت:

_چجوری تونستی بزاری بری

با گریه نالیدم

_مامان

_فکر کردی منم تو رو نمیخوام، فکر کردی طردت کردم آره

_من مجبور شدم من ...

دیگه نتونستم ادامه بدم انقدر تو بغلش گریه کردم تا خالی شدم ازش جدا شدم و با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم و گفتم:

_خیلی دلم برات تنگ شده بود مامان

با دلخوری بهم خیره شد و گفت

_چرا نیومدی پیشم

_ نمیتونستم پام رو داخل اون خونه بزارم هنوز اون روز رو یادم نرفته

مامان با صدای گرفته ای گفت:

_ هیچوقت اون دختره رو نمیبخشم بابت کاری که در حقت کرد ،
قصدهش فقط بهم ریختن زندگی شما بود!

پوزخندی روی لبهام نشست

_ موفق هم شد

_ زن دایی!

با شنیدن صدای آریا مامان به سمتش برگشت و با ناراحتی بهش خیره شد و گفت:

_ چرا بهم نگفتی طرلان برگشته!؟

آریا با خونسردی به سمتم اومد دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و خیره به صورت مامان شد و گفت:

_ چون طرلان آمادگی روبرویی نداشت برای همین چیزی نگفتم تا داخل یه فرصت مناسب همدیگر رو ببینید.

اون روز تا شب کنار مامان بودم و رفع دلتنگی کردم تقریباً ساعت یازده بود که مامان رفت خونه با رفتنش دلم گرفت اما خوبیش این بود که دوباره میتونستم ببینمش.

* * * *

_ آریا تو مستی!؟

با چشماهای خما شده اش بهم خیره شد و کشیده گفت:

نه

دهنش داشت بوی گند الکل میداد صورتم رو جمع کردم و با حرص
گفتم

الان یه کبریت بگیرم طرفت که منفجر میشی از بس اون زهره
ماری رو خوردی

با شنیدن این حرفم قهقهه ی مستانه ای زد

میشه انقدر رو اعصاب من یورتمه نری ، معلوم نیست دردت
چیه راه به راه اون زهره ماری رو میخوری

به سمتش رفتم و در حالی که بازوش رو میگرفتم گفتم

زود باش بلند شو یه دوش بگیر مستی از سرت بپره

دستم رو گرفت و محکم کشیدتم که پرت شدم روی تخت چون
حرکتش یهویی بود جیغی کشیدم و گفتم

داری چیکار میکنی دیوونه شدی

خیمه زد روم و بهم خیره شد و با مستی گفت:

اون کثافت میخواد کاری که با خواهرم انجام داد رو باهات انجام
بده!

متعجب از شنیدن این حرفش تموم عصبانیتم پر کشید بهش خیره
شدم و گفتم:

کی

کشیده اسمش رو گفت

_اون معین پدر سگ

_اون باهات چیکار کرده!؟

رگ گردنش زد بیرون چشمه‌اش قرمز شد و با خشم غرید

_با خواهرم بازی کرد ، خواهرم بخاطر اون خودکشی کرد!

_کدوم خواهرت ، آریانا یا رها!؟

اشک تو چشمهای قرمزش جمع شد و با صدای گرفته ای گفت:

_نازنین

_مگه تو خواهر دیگه ای هم داشتی!؟

بدون توجه به سؤال من ادامه داد

_نازنین رو با دستای خودم نجات دادم بردمش بیمارستان نجات

پیدا کرد ولی دو روز بعدش خواهرم غیب شد و هیچوقت پیداش

نشد!

_معین این وسط چیکاره اس!؟

_خواهرم عاشقش بود نامزد بودند ولی اون روز عقد خواهرم رو

ترک کرد.

با شنیدن حرف های آریا هر لحظه بیشتر از قبل شکه میشدم اصلا

به معین نمیومد همچین آدمی باشه!

_نمیزارم اینبار زن من بشه بازیچه اون ، میکشمش اون بیناموس

رو

تا خواستم چیزی بگم نگاهش سر خورد روی لبهام و سرش نزدیک شد با قرار گرفتن لبهاش روی لبهام ساکت شدم و آهی تو گلو کشیدم که با اینکارم خشن تر از قبل شروع کرد به بوسیدن انگار با اینکارش میخواست عصبانیتش رو روی لبهای من خالی کنه.

با بیرون آوردن لباس هام تسلیمش شدم و همراهیش کردم شاید آروم میشد و چیزایی که ذهنش رو مشغول کرده بود فراموش میکرد.

__ بشین میخوام باهات حرف بزنم

بدون هیچ اعتراضی روی مبل روبروش نشستم و بهش خیره شدم که صدای بم و خش دارش بلند شد:

__ فردا وقت محضر گرفتم دوباره عقد میکنیم

با شنیدن این حرفش به چشمهایش خیره شدم که مکثی کرد و زل زد تو چشمهام ، بعد از چند ثانیه دوباره ادامه داد:

__ بعد عقد برای یه مدت از اینجا میریم آلمان

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت و حرفش رو قطع کردم

__ من جایی نمیام

__ من ازت نپرسیدم که میای یا نه ، فقط بهت گفتم تا آماده باشی

بعد تموم شدن حرفش بلند شد که من هم بلند شدم و با حرص اسمش رو صدا زدم

__ آریا و ایستا

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

ایستاد به سمتم برگشت و بهم خیره شد و گفت:

_میدونی که من هیچوقت حرفم دو تا همیشه درسته!؟

نفسم رو پر حرص بیرون دادم و گفتم

_من هیچ جا نمیام میفهمی!؟

لبخندی زد و گفت:

_تو هم میای مجبوری!

با شنیدن این حرفش با چشمهای گشاد شده از عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم:

_نمیام آریا مطمئن باش

به سمتم اومد و کاملاً تو یه قدمیم ایستاد و خیره به چشمهام شد و گفت:

_من بچه هام رو میبرم تو میخوای تنها اینجا بمونی!؟

با شنیدن این حرفش وا رفتم عوضی باز داشت از نقطه ضعف من سواستفاده میکرد میدونست من بدون بچه هام نمیتونم

_تو نمیتونی ...

پر از تحکم گفت

_میتونم

با بهت داشتم بهش نگاه میکردم

_بهتره به جای زدن این حرف ها آماده باشی فردا عقد میکنیم و بعدش میریم آلمان هیچ حرفی هم دیگه در این مورد نشنوم

بعد تموم شدن حرفش عقب گرد کرد که بره

بخاطر معین میخوای بریم آلمان!؟

با شنیدن این حرفم تیز به سمت برگشت چنان نگاه ترسناکی بهم انداخت که از سئوالی که پرسیده بودم پشیمون شدم.

کافیه بازم اسم اون مرتیکه رو به زبونت بیاری تا چنان بلایی سرت دربیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنند طرلان.

بعد انداختن نگاه تهدید آمیزی گذاشت رفت ، حالا باید چیکار میکردم من اصلا دوست نداشتم برم آلمان باید با آرسین حرف میزدم تا یه جوری آریا رو قانع کنه که منصرف بشه ، اما آرسین هم از اون روزی که اسم معین رو آوردم عصبی شد رفت پیداش نشده هنوز به سمت تلفن رفتم و شماره اش رو گرفتم بعد از خوردن چند تا بوق برداشت و صداش تو گوشی پیچید:

سلام بله

سلام داداشی!

با شنیدن صدام مکث کوتاهی کرد و صدای خسته و گرفته اش بلند شد:

چیشده خانوم کوچولو

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

به من نگو کوچولو

خنده ای کرد و گفت:

_کوچولویی دیگه

بعد از کمی صحبت کردن و شوخی کردن بالاخره جدی شدم و گفتم:

_باید ببینمت آرسین

_فردا میام دیدنت ، چیزی شده!؟

_فردا بدون اینکه آریا بدونه بیا کار مهمی باهات دارم نمیخوام اون بفهمه.

_باشه

_پس تا فردا خداحافظ

_خداحافظ

_با کی داشتی حرف میزدی!؟

با شنیدن صدای آریا دستم روی قلبم گذاشتم و به سمتش برگشتم و گفتم:

_این چه وضع صدا کردن یه اهنی اوهنی ترسیدم

بدون توجه به حرفم با صدای سرد و خش دارش گفت:

_کی بود پشت خط!؟

خونسرد بهش خیره شدم و گفتم:

_آرسین بود داشتم با اون حرف میزدم

فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد و به سمت بیرون حرکت کرد که گفتم:

کجا داری میری؟!_

قرار دارم شب هم منتظر من نمون نیام

با شنیدن این حرفش حسادت تو دلم چنگ زد و حس بدی بهم دست داد با صدایی که حالا بی اختیار عصبی شده بود گفتم:

با کی قرار داری، چرا شب نمیای؟!_

آریا به سمت برگشت با دیدنم لبخند محوی روی لبهاش نشست ...

با دیدن لبخندش بیشتر از قبل عصبی شدم و گفتم

چیه به چی داری میخندی مگه من برات جک تعریف کردم؟!_

به سمت اومد روبروم ایستاد و به چشمهام خیره شد و گفت:

وقتی حسود میشی جذاب تر میشی

با شنیدن این حرفش دهنم از تعجب باز موند این چی داشت میگفت سریع خودم رو جمع و جور کردم و با غیض گفتم:

اصلا هم حسودی نکردم چرت نگو لطفا

ابرویی بالا انداخت و گفت

یعنی تو حسودیت نشد؟!_

نه

لبخند مرموزی زد و گفت:

باشه پس مواظب خودت باش خانوم کوچولو

تا خواست بره دستش رو گرفتم و گفتم:

کجا!

با نگاه عجیبی بهم خیره شد و گفت:

یه قرار کاری خیلی مهم دارم فردا امشب باید تموم کار هاش رو انجام بدیم نگران نباش خونه ی خالی با دختری قرار ندارم.

با شنیدن این حرفش هول شدم و دستپاچه گفتم:

من کی گفتم با کسی قرار داری!؟

لازم نبود حتما به زبون بیاری!

ساکت شدم دیگه حرفی نزدم انقدر ضایع رفتار کرده بودم که فهمیده بود به سمتم اومد پیشونیم رو بوسید که با اینکارش حس کردم تموم بدنم گر گرفت سرم رو بلند کردم و به چشمهایش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

خودت و اذیت نکن خانوم

و بعد تموم شدن حرفش رفت ، من هنوز خشک شده سر جام ایستاده بودم و به جای خالیش خیره شده بودم

آرسین سئوالی و منتظر بهم خیره شده بود تک سرفه ای کردم و شروع کردم

آریا میخواد فردا دوباره عقد کنیم

آرسین با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:

_این که خبر خوبیه!

_بعد عقد میخواد برای همیشه از اینجا بریم

با شنیدن این حرف من برعکس تصورم اصلا نه متعجب شد نه
عصبی خونسرد گفتم:

_الان مشکل تو چیه!؟

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم و گفتم:

_تو خبر داشتی آرسین!؟

_آره

اخمام تو هم رفت

_و هیچ مخالفتی باهاش نکردی!؟

_چرا باید باهاش مخالفت کنم ، شما فقط برای یه مدت کوتاه میرید
و برمیگردید شاید با وجود این سفر حال جفتتون بهتر بشه از اتفاق
های ناخوشایندی که افتاد هم دور میشید.

_اما من دوست ندارم از اینجا برم

با شنیدن این حرف من اون اخم کرد و گفت:

_طرلان یه سؤال میخوام ازت بپرسم اما جوابت رو درست بده
باشه!؟

سرم رو تکون دادم که گفت

_تو آریا رو دوست داری!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن این حرفش قلبم شروع کرد به تند تند زدن این چه سئوالی بود آرسین داشت ازم میپرسید حس کردم صورتم از شدت خجالت گر گرفت ، صداس بلند شد

_حالا نمیخواد خجالت بکشی تو با اون زبون درازت اصلا خجالتی بودن بهت نمیاد!

با حرص اسمش رو صدا زدم

_آرسین

شروع کرد به خندیدن

_دروغ میگم مگه

چشم غره ای بهش رفتم که بلاخره بعد از گذشت چند دقیقه تک سرفه ای کرد و جدی شد و گفت:

_جواب سئوال من رو ندادی طرلان

نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

_دوستش دارم!

_پس فکر کن این یه مسافرت چند ماه است و یه فرصت عالی برای تو که تنها با عشقت باشید بدون هیچ مزاحمی.

با ناراحتی بهش خیره شدم و گفتم

_پس شماها چی داداش من بدون شما ...

وسط حرفم پرید و گفت:

اگه دلت تنگ شد زنگ بزن نترس قرار نیست که بری و دیگه
هیچوقت همدیگه رو نبینیم

دلم اصلا راضی به رفتن نیست داداش

به آریا اعتماد کن همه چیز درست میشه!

لبخندی بهش زدم که صدای باز شدن در خونه اومد و پشت بندش
صدای آریا پیچید

طرلان

با شنیدن صدایش بلند شدم و به سمتش رفتم و با حرص گفتم

رسیدن به خیر آقا آریا

با شنیدن این حرف من لبخند پت و پهنی زد و گفت:

فکر نمی‌کردم انقدر زود دلت برام تنگ بشه و عصبی بشی از
نبودم

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم

چرت و پرت نگو من دلم برای تو تنگ نمیشه تو ...

کمرم رو چنگ زد و من رو به سمت خودش کشید و خمار زمزمه
کرد

اما من دلم برای تو تنگ شده بود

و بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم محکم لبه‌اش رو روی لبهام
گذاشت و شروع کرد به بوسیدن ، الان وقتش نبود آرسین داخل
خونه بود دستم رو روی سینه اش گذاشتم تا جدا بشه اما مگه ول
کن بود

_اهم اهم

با شنیدن صدای آرسین ازم جدا شد ، خیلی خونسرد به آرسین خیره شد و انگار که اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده باشه گفت:

_کی اومدی تو!؟

آرسین با خنده به آریا خیره شد و گفت:

_یه دو ساعتی میشه

با حرص زیر لب غریدم

_آبروم رو بردی حداقل دستت رو بردار تا آب نشدم از خجالت

بدون توجه به شنیدن حرفم من رو بیشتر به سمت خودش کشید و رو به آرسین بدون هیچ خجالتی گفت:

_چه خوب منم باهات کار داشتم میخواستم بیام دیدنت

به سمتم برگشت و گفت:

_برای من و آرسین دو تا چایی بیار

بعد زدن این حرفش دستش رو از دور کمرم برداشت و رفت با چشمهای گرد شده به رفتنش خیره شدم ، همیشه همین بود به هر طریقی باید حرص من رو درمیآورد با یاد آوری چند لحظه قبل حس کردم صورتم گر گرفت دستم رو روی لبهام گذاشتم و لبخندی زدم آریا همیشه همین بود هیچوقت دوست داشتنش رو به زبون نمیآورد خیلی کم پیش میومد درمورد احساساتش حرف بزنه اما همیشه عمل میکرد ، چقدر من این مرد رو دوست داشتم!

کاش میشد علاقه اش رو به زبون بیاره قبلا اعتراف کرده بود دوستم داره اما درست موقعی که بعدش اون اتفاق گند افتاد و کل زندگیمون رو تغیر داد سرم رو تکون دادم نمیخواستم با فکر کردن به گذشته زانوی غم بغل بگیرم چون واقعا نه اعصابش رو داشتم نه کشش رو ، به سمت آشپزخونه حرکت کردم و چایی رو که تازه دم کرده بودم داخل دو تا استکان ریختم و داخل پیش دستی گذاشتم. به سمت هال رفتم آریا و آرسین خیلی آروم داشتند صحبت میکردند با دیدن من جفتشون ساکت شدند با چشمهای ریز شده بهشون خیره شدم و گفتم:

چی داشتید میگفتید!؟

آریا در حالی که چاییش رو بر میداشت با خونسردی گفت:

درمورد کار داشتیم صحبت میکردیم

با اینکه باور نکرده بودم اما فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم! بعد از کمی نشستن و صحبت کردن آرسین قصد رفتن کردن با رفتن آرسین به سمت آریا برگشتم دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم

میشنوم

ابرویی بالا انداخت و سئوالی بهم خیره شد که ادامه دادم:

چیزی رو که درموردش با آرسین داشتی صحبت میکردی و با دیدن من ساکت شدی.

چیزی نیست که بهت مربوط باشه

با حرص صدایش زدم که به سمتم او آمد و گفت:

میتونیم در مورد چیزای جذاب تری صحبت کنیم!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

مثلا

چشمهایش خمار شد و گفت

مثلا لبهات

متعجب گفتم

یعنی چی ...

هنوزم حرفم تموم نشده بود که خم شد لبه‌اش رو در مقابل چشمهای گرد شده از تعجبم روی لبهام گذاشت و شروع کرد به نرم بوسیدن.

به سختی جلوی خودم و گرفته بودم تا به سمتش نرم بغلش نکنم ، بابا روبروم نشسته بود و با چشمهایی که دل‌تنگی داشت ازش می‌بارید بهم خیره شده بود نمیتونستم به همین راحتی واکنشی از خودم نشون بدم بابام تو سخت ترین شرایط من و تنها گذاشت و هیچ اعتمادی بهم نداشت!

درسته هنوزم مثل قبل دوستش داشتم اما ازش دلخور بودم به همین راحتی نمیتونستم به سمتش برم با قرار گرفتن دست آریا روی دستم سرم رو بلند کردم و با چشمهای پر بهش خیره شدم که چشمهایش رو به معنی آروم باش روی هم فشار داد

صدای آریا که بابا رو مخاطب قرار داده بود بلند شد

_نگفته بودید امروز میاید چیزی شده!؟

بابا نگاهش رو به آریا دوخت و گفت

_نگفتی که طرلان رو پیدا کردی!؟

آریا بیفتاوت گفت:

_قرار شد بیارمش خونه آقاجون.

بابا نگاهش رو از آریا گرفت و به من دوخت با صدای گرفته ای
گفت:

_کجا بودی این مدت!؟

با شنیدن این حرفش پوزخندی روی لبهام نشست و گفتم:

_مگه مهمه براتون من کجا بودم این مدت!؟

_آره مهم

لبهام رو محکم بهم فشار دادم که صدای آریا کنار گوشم بلند شد

_آروم باش!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم باشم هم بشدت دلتنگش بودم
هم ازش دلخور بودم اون بابای من بود باید تو سخت ترین شرایط
زندگیم حمایت میکرد و بهم اعتماد میکرد اما اون اول از همه بهم
پشت کرد

از سر جام بلند شدم که بابا هم بلند شد و گفت:

_کجا

بدون اینکه بهش نگاه کنم سرد گفتم:

_ فکر نمیکنم با هم هیچ حرفی داشته باشیم!

_ طرلان

صدای آریا بلند شد

_ بهتره دیگه کشش ندیم دایی

صدای بابا بلند شد

_ میخوام تنها با طرلان صحبت کنم آریا

تا خواستم چیزی بگم صدای آریا بلند شد

_ حتما

با رفتن آریا دیگه نشد هیچ اعتراضی بکنم به سمت بابا برگشتم و گفتم:

_ چی میخواین بگین!؟

_ یعنی انقدر برات غریبه شدم که حتی حاضر نیستی به چشمهام نگاه کنی!

سرم رو بلند کردم حالا به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

_ خودتون باعث شدید من همچین احساسی داشته باشم

_ اشتباه کردم

پوزخندی روی لبهام نشست

با اشتباه های شما حس های منم نابود شد الان میخوايد چي رو درست كنيد ، واقعا ميخوام بدونم براي چي اومديد اينجا شما كه تو سخت ترين شرايط پشت من رو خالي كرديد با چ اميدي اومديد؟!
به سمت اومد روبروم ايستاد و گفت:

میخوام گذشته رو جبران کنم

عصبی لبخندی زدم و گفتم:

جبران فكر نميكنيد ديره!؟

نه

قبل از اينكه بخوام حرفي بزنم محكم بغلم كرد و صداش کنار گوشم بلند شد

خیلی دلم برات تنگ شده بود دخترم با شنیدن اين حرفش چونم شروع كرد به لرزیدن ديگه نميتونستم خودم رو كنترل كنم

حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای آریا سرم رو بلند کردم و با چشمهای اشکی بهش خیره شدم نميتونستم حرفي بزنم چون هر لحظه ممكن بود اشكام بريزه و من اصلا اين رو نميخواستم ، آریا به سمت اومد و با خشونت خاصی من رو بغل كرد صدای بم و خش دارش کنار گوشم بلند شد:

نميدونی چشمهات دنياي منن

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند انقدر دلم پر بود که اصلا نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم دیشب بابا بعد از مدت ها کنارم موند باهام حرف زد میخواست درستش کنه اما من هنوز آروم نشده بود حال دلم اصلا خوب نبود

_ آریا

_ جون دلم!

_ حالم اصلا خوب نیست

_ داری به چی فکر میکنی که اشکات عین دونه های مروارید داره پایین میریزه!؟

_ گذشته باعث میشه اصلا نتونم به آینده فکر کنم

من رو از خودش جدا کرد و به چشمهام خیره شد دستش رو بالا آورد و اشکام رو از روی صورتم پاک کرد

_ گذشته خیلی وقته تموم شده ، چیزی هم قرار نیست تکرار بشه بهتر نیست دفترش رو ببندی با فکر کردن به اون روزا فقط حالت بد میشه.

_ نمیتونم فراموش کنم من ...

بغض بهم اجازه حرف زدن نداد آریا کلافه نفسش رو بیرون داد و دوباره محکم بغلم کرد انقدر تو بغلش گریه کردم تا بی حال شدم و چشمهام گرم خواب شد آریا مجبورم کرد دراز بکشم و کمی بخوابم ، انقدر خسته بودم که با گذشت چند دقیقه خوابم برد

* * * * *

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

با شنیدن صدای زنگ تلفنم بدون اینکه نگاهی به شماره بندانم
جواب دادم

_بله بفرمائید

صدای معین تو گوشی پیچید

_سلام طرلان خوبی

_سلام ممنون تو خوبی

_شکر، طرلان باید ببینمت کارت دارم!

_چیکارم داری معین من نمیتونم جایی پیام هر حرفی داری همین
الان بزن.

_یعنی بهم اعتماد نداری که حتی حاضر نیستی بیای دیدنم!؟

صادقانه جوابش رو دادم

_بحث اعتماد نیست اما نمیخوام اینبار هم اشتباه گذشته رو تکرار
کنم و باز زندگیم رو خراب کنم من عاشق آریام اون خوشش نمیاد
من با تو حرف بزنم یا باهات قراری داشته باشم پس منم بهش گوش
میدم نمیتونم بزارم برای بار دوم زندگیم خراب بشه تو هم هر
حرفی داری بزن گوشم با تو!

صدای گرفته اش بلند شد

_میخواهی پیش اون بمونی!؟

_اون شوهر منه پدر بچه هام عشقمه حالا که فهمیده من بیگناهم
مطئنن باز هم زندگیم مثل گذشته میتونه خوب بشه.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن صدای سرفه ای از پشت سرم سریع گوشی رو قطع کردم
و به عقب برگشتم با دیدن آریا نفسم رو بیرون دادم و با صدای
لرزونی گفتم

_ترسیدم

_با کی داشتی حرف میزدی!؟

به چشمهایش خیره شدم تا عکس العملش رو ببینم

_معین بود

خونسرد خونسرد داشت بهم نگاه میکرد

_مگه بهت نگفته بودم دوست ندارم باهات هیچ حرفی بزنی

_نمیدونستم معین زنگ زده درضمن اون کار داشت من باهات
کاری ندارم

_چی داشت میگفت!؟

_میخواست من و ببینه

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_خوب تو چی بهش گفتی!؟

کلافه از سؤال هاش جواب دادم

_این سؤالها چیه داری میپرسی آریا!؟

_جواب من و بده طرلان

_ازم خواست برم دیدنش گفت باهام کار داره بهش گفتم هر حرفی
داره بزنه تا اینکه صدای سرفه ی تو اومد من هول شدم قطع کردم
دیگه چیز خاصی نبود آریا ، سؤال هات تموم شد!؟
_نه

کلافه نفسم رو بیرون دادم و پرسیدم:

_دیگه چه سئوالی مونده آریا بپرس میخوام برم

_تو واقعا عاشق منی!؟

با شنیدن این سئوالش جا خوردم خدایا یعنی تموم حرف هام رو
شنیده بود ، اگه شنیده بود پس چرا داشت ازم میپرسید به من من
افتادم

_من من ...

دستش رو روی لبهام گذاشت و خیره به چشمهام شد و گفت:

_چرا دوست داشتنت رو به زبون نمیاری از چی میترسی!؟

با شنیدن این حرفش به خودم جرئت دادم و پرسیدم

_تو چی من و دوست داری!؟

_نه

با شنیدن این حرفش حس کردم نفسم رفت با صورت گرفته بهش
خیره شدم و چشמהایی که هر لحظه آماده ی باریدن بود ، صدای
خش دار و بمش بلند شد:

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

_ دوستت ندارم چون من دیوانه وار عاشق یه دختر بچه ی تخس و
لجبارم!

با شنیدن حرفش لبخند پت و پهنی روی لبهام نشست که باعث شد
آریا بخنده پشت چشمی بر اش نازک کردم و گفتم:

_ طبیعیه عاشقم بشی هیچکس نمیتونه از دختری مثل من بگذره!
_ طرلان

با شنیدن صدایش سرم رو بلند کردم به چشمهایش خیره شدم و گفتم:
_ جانم

با عشق به چشمهام خیره شد و گفت:

_ خیلی دوستت دارم!

با شنیدن این حرفش قلبم شروع کرد به تند تند زدن جوری که انگار
میخواد از قفسه ی سینه ام بیاد بیرون تحمل این همه هیجان رو
یکجا نداشتم

_ آریا

_ جون دلم

_ اینجوری نکن!

محکم بغلم کرد سرش رو بین موهام برد نفس عمیقی کشید و با
صدای بمش در گوشم زمزمه کرد:

_ فکرش رو نمیکردم یه روزی عاشق یه دختر بچه ی تخس و
زبون دراز بشم

با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست انگاری وقت اعتراف رسیده بود

_منم هیچوقت فکرش رو نمیکردم عاشق رئیس مغرور و خودخواهم بشم!

ازم جدا شد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_من خودخواهم!؟

دست به سینه بهش خیره شدم و گفتم:

_نیستی

_الان که یه بلایی سرت در آوردم میفهمی کی خودخواه

خواستم فرار کنم که دستم رو محکم گرفت و لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت اینبار بوسه هاش فرق داشت داغ و تبار بود خیلی آروم و با عشق داشت میبوسید مگه میتونستم همراهیش نکنم خیلی آروم شروع کردم به بوسیدنش اون هم با دیدن همراهی من انگار بیشتر خشن شد چون سفت من رو به خودش چسپوند و با شدت شروع کرد به بوسیدن لبهام!

صدای گریه‌ی بچه‌ها باعث شد از آریا جدا بشم ، با نفس نفس بهش خیره شدم که با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و گفت:

_برو بچه هارو بخوابون بیا من و آروم کن!

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم تا بناگوش قرمز شده با اینکه اولین بارم نبود اما نمیدونم چرا انقدر ازش خجالت میکشیدم

توله رو ببینا برو تا یه لقمه ی چیت نکردم

با شنیدن این حرفش سریع به سمت اتاق رفتم داخل اتاق که شدم
نفس راحتی کشیدم هنوزم قلبم از شدت هیجان داشت تند تند میزد!
به سمت بچه ها رفتم صورتشون از شدت گریه قرمز شده بود
جفتشون همیشه دنبال هم بیدار میشدند اول پسر رو بیرون آوردم
روی تخت گذاشتم و بعدش دخترم رو خودم هم رفتم کنارشون
نشستم جفتشون حالا آروم شده بودند انگار فقط منتظر بودند من به
سمت باباشون نرم فنچای حسود!

* * * * *

بلاخره بدون سر و صدا دوباره عقد کردیم اینبار یه شب خیلی عالی
و رمانتیک رو همراه آریا گذروندیم قرار بود از فردا دنبال کار
های اقامتون بیفته و برای یه مدت از اینجا دور باشیم دلیل این همه
اصرار آریا رو نمیفهمیدم برای رفتن نمیخواستم هم چیزی ازش
بپرسم تا خودش به زبون بیاد!

دو سه روز گذشته بود و خیلی زندگی خوبی رو داشتیم میگذروندیم
، فکر نمیکردم منم بتونم طعم خوشبختی رو بچشم

تو گوه خوردی زنیکه!

با شنیدن صدای داد آریا از جا پریدم ، داشت با کی حرف میزد
اونم با این تن صدا از اتاق خارج شدم داخل راهرو ایستاده بود و
داشت عصبی یه چیزایی میگفت به سمتم برگشت نمیدونم چرا حس
کردم با دیدن من بیشتر از قبل عصبی شد و یه جورایی انگار
ترسید اما چرا!

با صدای تقریبا عصبی پرسید:

اینجا چیکار میکنی!؟

صدات داشت میومد داد میزدی ترسیدم اومدم ببینم چخبر شده!

کلافه موهاش رو چنگ زد پی در پی داشت نفس عمیق میکشید انگار میخواست خودش رو کنترل کنه با صدای گرفته ای گفت:

چیزی نیست تلفن کاری بود کارام بهم ریخته

مشکوک بهش خیره شدم میدونستم یه تلفن کاری تا این حد نمیتونه آریا رو بهم بریزه بعدش داشت فحش میداد مخاطبش یه زن بود برای همین میدونستم داره دروغ میگه ، سری تکون دادم

شام خوردی!؟

آره خوردم سیرم سرم درد میکنه امشب میرم اتاق مهمون بخوابم بیدارم نکن

و بدون توجه به چشمهای گشاد شده ی من به سمت اتاق مهمون رفت آخه پیشده بود چرا داشت اینجوری رفتار میکرد الان اتاق مهمون خوابیدنش چی بود حرصم گرفت با دیدن اینکارش به جهنم تنهایی بخواب تا بمیری حرصی ازش به سمت پایین رفتم و میز شام رو که با عشق چیده بودم جمع کردم آقا معلوم نبود باز چیکار کرده که اعصابش اینجوری شده بود

با شنیدن صدای زنگ تلفن دست از کار کشیدم و به سمتش رفتم شماره ناشناس بود متعجب جواب دادم:

_بله بفرمائید!؟

صدای ریز دخترونه ای اومد:

_شما طرلان هستید!؟

_بله خودم هستم بفرمائید امرتون

_دست از سر آریا بردار عین بختک افتادی به زندگیش فکر کردی
آریا دوستت داره نه جونم اون فقط ...

حرفش رو قطع کردم

_خانوم چی دارید میگوید شما حالتون خوبه!؟

_من خوبم ولی شما انگار خوب نیستید

گوشی رو قطع کردم و زیر لب شروع کردم به فحش دادن دختره
ی پرو معلوم نیست چی میخواد چند چنده با خودش!

_چی داری میگی زیر لب!؟

با شنیدن صدای آریا به عقب برگشتم و گفتم:

_یه مزاحم زنگ زده بود داشت اعصابم رو خورد میکرد

_چی میگفت مگه!؟

_دست از سر آریا بردار و اینا ... فکر میکنم شاید یکی باشه از
طرف آرمیتا یا اون پسره میخواند حالا که رابطمون درست شده
خرابش کنند

اخمای آریا تو هم رفت با صدای سردی گفت:

_من بیرون کار دارم شب نمیام

و بدون اینکه منتظر بمونه من حرفی بزخم گذاشت رفت با دهن باز به رفتنش خیره شده بودم آریا زیادی مشکوک میزد این روزا سرم رو تکون دادم بهتر بود خودم رو سرگرم میکردم وگرنه باز فکر و خیال های الکی دیوونم میکرد

#آریا

با چشمهایی که از شدت خشم داشت شعله میکشید به زن روبروش خیره شده بود تا حالا هیچ زنی به وقیح بودن زن روبروش ندیده بود حتی اون آرمیتایی که انقدر براش نقشه کشیده بود و زندگیش رو خراب کرده بود!

_چی میخوای!؟

چشمهای آرایش کرده اش رو بهش دوخت و گفت:

_تو رو

آریا صبرش از وقاحت و پرویی زن روبروش سر اومده بود با خشم فریاد زد:

_خفه شو

_چرا باید خفه بشم ، بچه ات تو شکم منه باید باهام ازدواج کنی

آریا عصبی بهش خیره شد

_از کجا معلوم اون توله ی تو شکمت مال منه ، تو یه ج*ن*ده بودی که برای عشق و حال یه شب باهات خوابیدم حتی بکارت هم نداشتی حالا بعد چند ماه اومدی میگی از من حامله ای!

_میتونیم آزمایش بدیم معلوم میشه این بچه مال تو

حتی اگه معلوم هم بشه بچه مال منه من بازم باهات ازدواج نمیکنم
تو اون شب با خواسته ی خودت باهام بودی درضمن من انقدر
مست بودم که نمیدونستم با توی هرزه خوابیدم

پوزخندی به صورت عصبی آریا زد:

دوست داری همسر خوشگلت با

هنوز حرفش کامل نشده بود آریا به سمتش حمله ور شد سفت گلوش
رو چسپید و گفت:

فکر نکن با تهدید کردن من به جایی میرسی میتونم همین لحظه
همین جا بدون اینکه حتی کسی خبردار بشه دخلت رو بیارم

بعدش محکم پرتش کرد که خورد به زمین آریا دستش رو به نشونه
ی تهدید جلوش گرفت و گفت:

من امثال تو رو خیلی خوب میشناسم بهتره از من دور باشی
وگرنه برات گرون تموم میشه!

بعد تموم شدن حرف هاش از اون آپارتمان کذایی خارج شد هنوز
چند دقیقه نگذشته بود که صدای موبایلش بلند شد اتصال رو زد
صدای رسا و محکم آرسین اومد؛

چیشد آریا باهش حرف زد

پوزخندی روی لبهای آریا نشست

همونطور که گفتم دختره خیلی وارد و نترس این همه یه تله از
طرف دشمن حالا باید جوری که از مون انتظار دارند رفتار کنیم

نمیخوای به طرلان چیزی بگی!؟

فعلا وقتش نیست اگه طرلان بفهمه همه چیز بهم میخوره.

#طرلان

آریا معلوم نبود چش شده این روزا فقط این و میدونستم خیلی مشکوک از دیشب هنوز خونه نیومده بود بهتر بود باهاش سرسنگین رفتار کنم بفهمه ازش دلخورم، با شنیدن صدای تلفن بلند شدم به سمتش رفتم و جواب دادم:

بله بفرمائید!

سلام دخترم خوبی!؟

با شنیدن صدای مامان لبخندی روی لبهام نشست

سلام ممنون مامان شما خوبید بابا خوبه بقیه خوبین!؟

همه خوبین دخترم نگران نباش ، من باهات یه کاری داشتم

چیزی شده مامان!؟

نه دخترم نگران نباش چیزی نشده ، میخواستم بهت بگم امشب شام همراه آریا بیاین خونه آقاجون

با شنیدن این حرف مامان اخمام تو هم رفت

من پام رو داخل اون خونه نمیزارم

خواهر و برادرت دلتنگت هستند طرلان چرا لج میکنی!؟

بیارشون اینجا من اونجا بیا نیستم مادر من هنوز حرف های اون روزش رو یادم نرفته

اما ...

مامان لطفا ادامه نده و اقا دیگه بیشتر از این نمیتونم ساکت بمونم
فعلا خداحافظ

عصبی گوشی رو قطع کردم مامان با اینکه میدونست من نمیتونم
پام رو بزارم اونجا چرا باز سعی داشت بهم بفهمونه که باید برم!
با شنیدن صدای باز شدن در خونه نگاهم به آریا افتاد بی اختیار
پوزخندی روی لبهام نشست

رسیدن به خیر!

آریا با شنیدن صدام سرش رو به سمتم چرخوند و بهم خیره شد و
خش دار گفت:

چرا اخمات تو همه چیزی شده!؟

نه چی باید بشه

و بدون توجه بهش به سمت سالن رفتم میدونستم اگه بیشتر بمونم و
باهاش حرف بزنم یه دعوای درست و حسابی راه میفته

طرلان

پشت سرم اومده بود کلافه به سمتش برگشتم و گفتم:

بله

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

چت شده

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_گفتم که چیزی نیست!

_داد نزن

ساکت شدم چون حرفی برای گفتن نداشتم الان هر حرفی میزدیم
مساوی بود با دعوا

_میشه بعدا صحبت کنیم

_نه

_آریا الان هر حرفی که بزنیم دعوا میشه چرا چون من عصبی
هستم پس بهتره بعدا صحبت کنیم لطفا!
نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت:

_باشه

و راهش رو به سمت طبقه بالا کج کرد

_خوب میشنوم!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به چشمهایش شدم و گفتم:

_میخوام پیام شرکت

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_چرا میخوای کار کنی مگه چیزی کم داری!؟

_نه چیزی کم ندارم اما بیست و چهار ساعت هم نمیتونم داخل خونه
باشم میخوام پیام شرکت کار کنم

_پس بچه ها چی!؟

__ مامان هست یه پرستار هم میگیریم

__ همیشه

__ یعنی چی همیشه من دوست دارم کار کنم.

__ تو وظیفه های مهم تری داری در قبال من و بچه هات چیزی کم داری میخوای کار کنی من هر چیزی که لازم داشته باشی رو برات محیا میکنم پس فکر کار کردن رو از سرت بنداز بیرون که من اصلا موافق نیستم فهمیدی!؟

__ ببین تو ...

میون حرفم پرید و با صدای تقریبا بلندی داد زد:

__ فهمیدی یا نه!؟

__ فهمیدم

بعد گفتن این حرف بلند شدم که دوباره صدای آریا بلند شد

__ هنوز حرفام تموم نشده

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

__ مگه دیگه حرفی هم مونده

__ طرلان

انقدر پر از تحکم اسمم رو صدا زد که ساکت شدم

__ اون پسره معین دیگه بهت زنگ نزد!؟

__ نه

_ نمیخواهم باهات در تماس باشی حتی اگه بهت زنگ زد هم جوابش رو نمیدی.

انقدر از معین متنفر شده بودم بخاطر کاری که با خواهر آریا کرده بود حتی آریا نمیگفت هم همین قصد رو داشتم اما برای اینکه حرص آریا رو دربیارم گفتم:

_ چرا نباید باهات در تماس باشم اون وقت!؟

آریا بلند شد به سمتم اومد و گفت:

_ سعی نکن باهام لج کنی طرلان!

بعد تموم شدن حرفش گذاشت رفت ، خودخواه زورگو باید هر جوری شده قانعش میکردم بزاره من برم سر کار اینجوری نمیشد من نمیتونستم بیست و چهار ساعت داخل خونه بمونم

* * * * *

امروز به اصرار زیاد فاطمه قرار شد برم دیدنش شرکت مامان اومد خونه پیش بچه ها بمونه بعد از اینکه حسابی به سر و وضع خودم رسیدم یه تاکسی گرفتم تا من و به شرکت ببره.

بعد از حدود یکساعت رسیدم پیاده شدم و به سمت شرکت رفتم داخل شرکت شدم با دیدن منشی جدید که یه دختر ریزه میزه چادری بود ابرویی بالا انداختم انگار منشی هم عوض شده بود

_ سلام

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد و خیلی مودبانه جوابم رو داد

_ سلام بفرمائید با کی کار داشتید!؟

_ با فاطمه صدر!

_ الان بهش خبر میدم

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ ممنون

خواستم برم بشینم که صدای باز شدن یهویی در اتاق آریا اومد و
یه دختر با گریه از اتاقش خارج شد با چشمهای ریز شده بهش
خیره شدم اصلا این دختر رو نمیشناختم چخبر شده بود اینجا!

پشت بندش آریا از اتاق اومد بیرون با غیض به منشی خیره شد و
گفت:

_ هیچکس رو بدون اجازه داخل اتاق نفرست فهمیدی مخصوصا
این خانومی که الان اومد

منشی بیچاره با ترس به آریا خیره شد و گفت:

_ ببخشید رئیس ایشون خودشون بی هوا در اتاق رو باز کردند و
داخل شدند من ...

_ بهونه نمیخوام دفعه بعدی اخراجی

خواست بچرخه بره داخل اتاق که نگاهش به من افتاد اولش متعجب
شد اما زود جاش رو به عصبانیت داد و با خشم غرید:

_ تو اینجا چه غلطی میکنی!؟

با شنیدن این حرفش اخمام تو هم رفت با غیض بهش خیره شدم و
گفتم:

_ فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه

با شنیدن این حرف من عصبی به سمتم اومد بازوم رو گرفت و گفت:

_ من و سگ نکن طرلان با توام اینجا چیکار میکنی

_ دستم و ول کن دردم گرفت

_ طرلان جواب بده تا همینجا ابروریزی راه ننداختم

_ اومدم دیدن فاطمه حالا میشه دستت رو برداری

مشکوک داشت بهم نگاه میکرد که صدای شاد و شنگول فاطمه اومد

_ کو طرلان!؟

آریا کنار رفت که فاطمه به سمتم اومد جیغی از شدت هیجان کشید و گفت:

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود جیگر

به سمتم اومد محکم بغلم کرد که صدام در اومد

_ لهم کردی دیوونه برو کنار

بلاخره بعد از ابراز دلتنگی ازم جدا شد پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ ایش لیاقت نداری تو حیف این همه احساس که من خرج تو کردم

خواستم بهش چیزی بگم که نگاهم به آریا افتاد داشت با اخم های تو هم بهم نگاه میکرد

تک سرفه ای کردم که صدایش بلند شد

_ کارت تموم شد بیا اتاقم با هم میریم خونه

سرم رو تکون دادم آریا به سمت اتاقش رفت ، که صدای فاطمه بلند شد

_ بیا بریم کلی باهات حرف دارم

سری تکون دادم و همراهش به سمت اتاقی که گفت رفتم همین که نشستیم صدای فاطمه بلند شد

_ خوب چخبر چیکارا میکردی

_ خبرا پیش تو!

متعجب بهم خیره شد که گفتم:

_ چند دقیقه پیش یه دختر با گریه از اتاق آریا خارج شد تو نمیشناسیش!؟

_ کدوم دختره!؟

_ یه دختره چشم و ابرو مشکی با صورت پر از آرایش

فاطمه کمی به مخش آورد یهو سرش رو بالا آورد و گفت:

_ شناختمش!

منتظر بهش خیره شدم و گفتم:

_ خوب کیه چرا با گریه از اتاق آریا داشت میرفت بیرون!؟

_ اون دختر یه مدت به جای تو داخل شرکت مشغول به کار شد!

مکت کرد نگاهش و به صورتم دوخت و ادامه داد:

_ آریا بهش توجه خاصی نشون میداد

با شنیدن این حرف حس کردم نفسم برای لحظه ای قطع شد فاطمه انگار فهمید که هول شد و گفت:

_ ببین طرلان نمیدونم چی شد اما بعد یه مدت آریا اون رو از شرکت اخراج کرد برای همیشه و حالا بعد گذشت چند ماه دوباره پیداش شده.

با صدایی که انگار از ته حلقم بیرون میومد گفتم:

_ فاطمه!

سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:

_ جانم

_ میخوام برام آمار اون دختره رو دربیاری!

_ اما طرلان ...

_ فاطمه لطفا!

فاطمه ناچار سرش رو تکون داد که لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ ممنونم

با شنیدن صدای زنگ موبایلم نگاهی به تلفن انداختم با دیدن شماره آریا بلند شدم که صدای فاطمه بلند شد

_ کجا طرلان

اشاره ی به تلفن کردم و گفتم:

_ آریاست!

فاطمه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ عین خروس بی محل

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_ بازم بهت سر میزنم تو هم بیا خونه امون

_ حتما میام!

بعد از خداحافظی با فاطمه به سمت اتاق آریا رفتم بدون در زدن در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم که صدای داداش بلند شد

_ چرا بدون در زدن وارد

سرش رو بلند کرد که با دیدن من اخماش رو تو هم کشید ابرویی بالا انداختم رفتم روی مبل نشستم و بهش خیره شدم

_ دیگه حق نداری بدون اجازه ی من پات رو داخل شرکت بزاری
طرلان فهمیدی!؟

پوزخندی زدم و گفتم:

_ چرا نباید پیام شرکت نکنه مشکلی هست من ازش بیخبرم!

_ دوست ندارم دیگه پات رو بزاری اینجا و هوایی بشی فقط همین!

پوزخندی بهش زدم و گفتم

_ مطمئنی فقط همینه!؟

چشمهانش رو ریز کرد و با صدای خش داری گفت:

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

_ منظورت از کنایه زدن چیه رک و راست حرفت و بزن حوصله
ی شنیدن کنایه ندارم

_ اون دختره کی بود که با گریه از اتاقت رفت بیرون

_ یکی از کارمند های سابق شرکت

_ همونی که به جای من آورده بودی تو اتاق من و برات خیلی
خاص بوده!؟

_ این دری وریا چیه داری میگی ،کی زر زده این اراجیف رو
هان!؟

_ چیه چرا عصبی شدی حقیقت تلخه نه!؟

آریا عصبی بلند شد به سمت اومد و گفت:

_ زود باش پاشو!

خیلی خونسرد از سر جام بلند شدم و بهش خیره شدم که صداش
بلند شد

_ وقتی اون دختره ی بی مغز رو اخراج کردم میفهمه چجوری
کشعر تلاوت کنه!

تا خواست بره دستش رو محکم گرفتم و گفتم:

_ فاطمه تقصیری نداره تو حق نداری اخراجش کنی!

به سمت برگشت به چشمهام خیره شد و گفت:

_ تو به من اعتماد داری!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

ساکت شدم بهش اعتماد داشتم هنوزم بعد از شنیدن اون حرف ها
بهش اعتماد داشتم

_ دارم

_ پس اینو مطمئن باش اون دختر اصلا برای من خاص نیست و
هیچ رابطه ای که نگران کننده باشه بین ما نیست میفهمی چی دارم
میگم!؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

_ آره

_ اون دختره ی احمق هم حسابش رو میرسم تا دفعه بعدی یاد بگیره
اراجیف بهم نبافه

_ آریا لطفا با فاطمه کاری نداشته باش اون قصدی نداشت

به چشمهام خیره شد و گفت:

_ لعنتی ، اینبار رو ازش بخاطر تو میگذرم اما دفعه ی بعدی وجود
نداره

لبخند شیطونی روی لبهام نشست به سمتش رفتم و دو طرف یقه
اش رو گرفتم که ابرویی بالا انداخت چشمهام رو خمار کردم و با
ناز گفتم

_ دلم برا روزایی که تو شرکت رئیس مغرورم خفتم میکرد تنگ
شده

با صدای بم و خش دار گفتم:

_ نظرت چیه تجدید خاطره کنیم

با خنده بهش خیره شدم

_ یعنی میخوای همینجا ترتییم رو بدی

_ وقتی انقدر ناز شدی داری برای رئیست عشوه میای چرا که نه

پشت بند حرفش لبه‌اش رو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن دستم رو پشت گردنش گذاشتم و همراهیش کردم که خشن تر شد لبه‌اش رو سر داد روی گردنم بوسه ای زد که نفسم رفت آهی کشیدم که پرتم کرد روی مبل داخل اتاق به سمت در رفت و قفلش کرد در حالی که لباسش رو درمیآورد گفت:

_ الان بهت نشون میدم عواقب عشوه اومدن برای من چیه

به سمت اومد خیمه زد روم و شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم ، مانتوم رو از تنم در آورد و پرتش کرد با کمکش تایم رو بیرون آوردم حالا فقط با لباس زیر لخت و پاتیل زیرش بودم با لذت نگاهی به تنم انداخت و با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و گفت:

_ خیلی وقت بود رابطه ای داخل شرکت نداشتیم کارمند کوچولو

_ خیلی دلم برات تنگ شده بود رئیس مغرور!

بوسه ی روی قفسه ی سینم زد و خش دار لب زد:

_ همیشه خواستنی و س*ک*سی هستی

_ همیشه دوست داشتنی هستی رئیس

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

بوسه هاش شدت یافت گرم و داغ دستش به سمت شلوآرم رفت که خودم رو بهش سپردم تا حالا اینقدر از یه رابطه لذت نبرده بودم!

* * * * *

با نفس نفس کنارم افتاد و بدن لخت من رو به خودش چسپوند صدای گرمش و دلنشیش کنار گوشم بلند شد

_ درد داری طرلان!؟

_ فقط یکم

دستش رو زیر دلم گذاشت و شروع کرد به ماساژ دادن چشمهام داشت گرم میشد که در گوشم پیچ زد:

_ هنوزم درد داری!؟

با صدای گرفته ای گفتم

_ نه خوب شد

_ من هنوز مزه ات زیر دندونمه کارمند کوچولو باز هم میخوام

چشمهام گرد شد و با عجز نالیدم

_ آریا

من رو جابجا کرد و خودش دوباره خیمه زد روی صورتم و با چشمهای خمارش بهم خیره شد و گفت:

_ جووون

_ بسه لطفا من دیگه نمیتونم طاقت بیارم

__ هیش فقط یدور دیگه

با قرار گرفتن لبه‌اش جای هیچ اعتراضی نداشت و اینبار با شدت شروع کرد به بوسیدن لبهام.

داختم داخل خونه واسه خودم میرقصیدم و قر میدادم که صدای آریا از پشت سرم اومد

__ چشم من رو دیدی شروع کردی برای خودت دلبری کردن!

با شنیدن صداش به سمتش برگشتم و با ناز بهش خیره شدم و گفتم:

__ دیگه وقتی تو تنها میری شرکت منو نمیبیری منم باید یه جوری خودم رو مشغول کنم

__ توله سگ بیا اینجا ببینم

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

__ نمیام

__ نمیای!؟

__ نه

خودش به سمتم اومد روبروم ایستاد کمرم رو چنگ زد و من رو به سمت خودش کشید و گفت:

__ نگفته بودی انقدر دلبری بلدی

__ بلاخره باید برای شوهرم دلبری کنم تا سمت بقیه زن‌ها نره

__ شوهرت جز همسر خوشگل و زیبای خودش سمت هیچکس دیگه ای نمیره

لبخندی بهش زدم و خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ تلفنش بلند شد همونطور که من رو به خودش چسپونده بود تلفنش رو جواب داد:

_بله

نمیدونم اون طرف پشت خط کی بود و چی به آریا گفت که صورت آریا قرمز شد و یهو داد زد:

_نمیخوام اون حرومزاده زنده بمونه بکشش!

با شنیدن این حرفش رنگ از صورتم پرید با ترس و وحشت به آریا خیره شدم یعنی کی رو میگفت بکش! وقتی آریا تلفن رو قطع کرد زیر لب لعنتی گفت تازه نگاهش به من افتاد با دیدن صورت ترسون من ازم جدا شد کلافه چنگی داخل موهاش زد داشت نفس عمیق میکشید انگار سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

_تو میخوای رو بکشی!؟

با شنیدن این حرفم تیز به سمت برگشت چنان نگاهی بهم انداخت که ساکت شدم ، به سمت اومد با صدای گرفته ای گفت:

_از من نترس!

با چونه ی لرزون شده بهش خیره شدم

_یه قطره از اشکت بریزه پایین من میدونم و تو

با صدای لرزون شده ای گفتم:

_تو یه قاتلی!

آریا عصبی پوزخندی زد و گفت:

_نه من قاتل نیستم

با شنیدن این حرفش اشکام روی صورتم جاری شدند

_اما خودم شنیدم گفתי بکشیش!

اومد به سمتم دو طرف صورتم رو داخل دستش گرفت و گفت:

_نه من قاتلم نه قراره اتفاق بدی بیفته پس بیخودی اشک نریز
فهمیدی!؟

_آریا دارم ازت میترسم هر روز داری یه چیز جدید یه اتفاق جدید
من تحملش رو ندارم

_چرا داری بزرگش میکنی طرلان مگه اتفاقی الان افتاده!؟ نه پس
درست فکر کن درست تصمیم بگیر نمیخوام باهات دعوا کنم

_آریا

_جان دلم

_تو رو خدا کاری نکن که بعدا پشیمون بشی تو ...

وسط حرفم پرید و جدی گفت:

_مطمئن باش اصلا اتفاق خاصی نیست که من مراقب باشم یا بعدا
پشیمون بشم تو هم نمیخواد به این چیزا فکر کنی فهمیدی!؟

سرم رو تکون دادم که آریا محکم بغلم کرد سرش رو میون موهام
برد نفس عمیقی کشید و گفت:

_خیلی دوستت دارم خانومم

با شنیدن این حرفش تموم اتفاق های چند لحظه پیش رو از یاد بردم
و یه حس خیلی خوب تو قلبم جاری شد لبخندی روی لبهام نشست

* * * * *

_ شوهرت خیلی آدم لاشیه!

با شنیدن این حرف عصبی داد زدم

_ تو کدوم خری هستی نشستی پشت گوشی درمورد شوهر من نظر
میدی

صدای قهقهه ی زشتش بلند شد

_ شوهرت هم خواب دخترای خوشگل و لوند میشه و وقتی ازشون
سیر شد پرتشون میکنه بیرون تو نمیدون

وسط حرفش پریدم و حرصی گفتم:

_ دیگه داری گوه اضافه میخوری مرتیکه لجن برو بدرک

و گوشی رو قطع کردم عجب مردم مریضی پیدا میشند داشتم زیر
لب به جد و آبادش فحش میدادم

_ چیشده داری زیر لب فحش میدی!؟

با شنیدن صدای آریا به سمتش برگشتم و گفتم:

_ انگار باید تلفن خونه رو عوض کنیم

با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ چرا!؟

_چون مزاحم داریم هر روز یکیشون زنگ میزنه یه روز زن یه روز مرد ، امروز یه مرد زنگ زده بود میگفت شوهرت لاشیه با دخترای خوشگل میخوابه و بعد که ازشون سیر شد پرتشون میکنه بیرون ، میدونم همه ی اینا زیر سر اون آرمیتای کثافت اگه ببینمش با دستای خودم خفش میکنم و ...

سرم رو بلند کردم با دیدن صورت آریا حرفم نصفه موند صورتش قرمز شده بود و رگ گردنش برآمده با شک بهش خیره شدم

_آریا حالت خوبه!؟

با شنیدن این حرف من سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:

_من خوبم

_پس چرا این شکلی شدی آریا

به چشمهام خیره شد و گفت:

_اگه دیگه شماره ناشناس زنگ زد اصلا جواب نمیدی فهمیدی!؟

_آره ولی

حرفم رو قطع کرد و پر از تحکم گفت:

_من میرم شب میام میسپارم فردا بیان شماره رو عوض میکنیم.

هاج و واج به رفتن آریا خیره شده بودم دیگه داشتم بهش شک میکردم این روزا یه چیزایی ازش میدیدم و میشنیدم که واقعا شک برانگیز بود مخصوصا با کار هایی که انجام میداد

با شنیدن صدای گریه ی بچه ها سریع به سمت طبقه بالا رفتم آرتین و سوگند جفتشون از شدت گریه صورتشون قرمز شده بود

عادتى كه دوقلو ها داشتند دنبال هم بيدار ميشدند دنبال هم گريه ميكردند و دنبال هم خرابكارى ميكردند جفتشون رو بيرون آوردم و روى تخت گذاشتم با ديدن من جفتشون ساكت شدند بزرگ شده بودند حالا و بيشتر چيز ها رو ميفهميدند و حس ميكردند لبخندى زدم و اول سوگند رو بغل كردم بهش شير دادم

#آريا

عصبى داشت به سمت شركت ميروند اگه طرلان چيزى ميفهميد همه ي نقشه هاشون بهم ميخورد نميتونست جون طرلان و بچه هاش رو به خطر بندازه و وارد اين بازى كثيف كنه مشتش رو محكم روى فرمون كوبيد و فرياد زد:

_لعنت بهت آرميتا لعنت به همتون كه زندگيم و خراب كرديد تك تكتون تاوان پس ميديد تاوان كارى كه با خواهرم كرديد تاوان كارى كه با طرلان بيگناه من كرديد!

شماره ي آرسين رو گرفت طولى نكشيد كه صداش داخل گوشى پيچيد:

_جونم داداش

با صداى گرفته اى گفت:

_بيا شركت بايد ببينمت

صداى متعجب آرسين بلند شد

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

_ چیزی شده چرا صدات گرفته است نکنه اتفاق بدی افتاده!؟

_ آرسین هنوز اتفاقی نیفتاده اما ممکنه بیفته هر چه زودتر بیا شرکت من الان تو راهم نیم ساعت دیگه میرسم

_ باشه منم نزدیکم الان میام

گوشی رو قطع کرد کلافه چنگی داخل موهاش زد خیلی گیج و خسته بود نمیدونست باید چیکار کنه ، اما اینو خوب میدونست که طرلان به هیچ عنوان نباید چیزی از ماجرا بفهمه حتی اگه فکر کنه آریا داره بهش خیانت میکنه اون نباید وارد این بازی کثیف میشد طرلان و بچه هاش باید دور از این بازی میموند تا روزی که همه چیز تموم بشه!

وقتی به شرکت رسید به منشی سپرد جز آرسین هیچکس حق ورود نداره ، کنار پنجره ایستاده بود و پشت سر هم داشت سیگار میکشید سیگار کشیدنش هم از موقعی زیاد شد که فکر میکرد طرلان بهش خیانت کرده اما هیچ خیانتی در کار نبود اینم یه بازی بود از طرف آرمیتا سعید و سام که از دستش به اونا برسه زنده اشون نمیزاره با شنیدن صدای در اتاق با صدای خشک و خش داری گفت:

_ بیا داخل

در اتاق باز شد و آرسین اومد داخل ، آرسین نگاهی به صورت داغون و چشمهای قرمز شده ی آریا انداخت و با نگرانی به سمتش رفت و گفت:

_ چیشده آریا چرا انقدر داغونی چیشده!؟

آریا با چشمهای قرمز شده اش بهش خیره شد و گفت:

_ دارند بازی رو شروع میکنند

آرسین بهش خیره شد و گفت:

_ مگه همینو نمیخواستی!؟

آریا عصبی فریاد زد

_ نه نمیخواستم با طرلان بازی شروع بشه

آرسین بهت زده گفت:

_ چی!؟

آریا کلافه بهش خیره شد و عصبی گفت:

_ به طرلان زنگ زدند داشتند بهش میگفتند شوهرت لاشیه

تموم حرف هایی که طرلان بهش گفته بود رو مو به مو گفت

_ حالا میخوای چیکار کنی!؟

_ یه نقشه ای بر اش میکشم اما نمیزارم طرلان وارد این بازی کثیف

بشه

با دیدن آقاجون تموم وجودم شد پر از عصبانیت من نمیتونستم مرد

رو بروم رو ببخشم به هیچ عنوان هیچوقت یادم نمیره چیکار کرد

اون

آرمیتا رو آورد خونه اش ازش حمایت کرد تو دورانی که باید به

من اعتماد میکرد و از من حمایت میکرد دست آرمیتا رو گرفت

اورد خونه اش تا به من زخم زبون بزنه

سلام دخترم خوبی؟!

با شنیدن این حرفش عصبی شدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

به من نگو دخترم ، من دختر تو نیستم فهمیدی؟!

صدای بابا بلند شد

طرلان

به سمت بابا برگشتم و گفتم:

_من دوست ندارم حتی با این مرد همکلام بشم بهش بگید از اینجا

بره

صداش بلند شد

_ازت میخوام بهم یه فرصت بدی من رو ببخشی من اشتباه کردم

قبول دارم اما

تیز به سمتش برگشتم و وسط حرفش پریدم:

_اما تو بدترین کار ممکن رو باهام کردی تو آرمیتا رو آوردی تا

من رو زجر بدی!

ساکت فقط بهم خیره شده بود

طرلان

_لطفا از اینجا برید نمیخوام دیگه هیچ حرفی بشنوم

صدای بابا بلند شد

_به حرف هاش گوش بده طرلان

_نمیخوام چیزی بشنوم لطفا!

با رفتنشون اجازه دادم اشکام بریزند ، واقعا بخشیدن آقاجون از همشون سخت تر بود اون بود که آرمیتا رو آورد اگه آرمیتا رو نمیآورد شاید هیچکدوم از این اتفاق ها نمیفتاد و من این همه مدت کنار با هم بودن آریا رو از دست نمیدادم!

با شنیدن صدای گوشیم از افکارم خارج شدم و به سمت گوشیم که روی میز نشیمن بود رفتم با دیدن شماره ی ناشناس متعجب شدم این گوشی و خط رو آریا تازه برام خریده بود و هیچکس شماره ام رو نداشت پس کی میتونست باشه دکمه ی اتصال رو زدم که صدای همون زن غریبه که اون روز زنگ زده بود بلند شد:

_سلام خوشگله

با شنیدن این حرفش اخمام بشدت تو هم رفت

_چی میخوای تو هر روز زنگ میزنی هان از طرف کی زنگ میزنی اراجیف بهم بیافی فکر کردی حرفت و باور میکنم!؟

_برام مهم نیست حرفم رو باور میکنی یا نه اما امشب شوهرت خونه نمیاد یه ادرس بهت میدم برو ببین شوهرت کجاست و چیکاره است تا حالا چند تا از دخترای مردم رو بی آبرو کرده

_داری دروغ میگی!

_یه آدرس برات اس ام اس میکنم خودت برو ببین دروغ میگم یا نه.

بعد تموم شدن حرفش قطع کرد با بهت به گوشی خیره شده بودم که گوشی داخل دستم لرزید

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

آدرس یه خونه تو ولنجک بود خدایا داشتم گیج میشدم چخبر بود شاید اینم یه تله بود درست مثل دفعه قبل! اصلا از کجا معلوم امشب آریا خونه نمیومد شماره ی آریا رو گرفتم بعد از خوردن چند تا بوق صداش تو گوشی پیچید:

_جانم

_میخواستم ببینم امشب ساعت چند میای خونه!؟

_طرلان امشب یه کار مهم دارم باید حلش کنم ممکن دیر وقت بیام

_باشه خداحافظ

دیگه مطمئن شدم یه خبرایی هست بدون لحظه ای تردید شماره آرسین رو گرفتم که صداش داخل گوشی پیچید

_جانم

_مامان رو بردار بیاید پیش من باشه!؟

صداش نگران شد

_چیزی شده طرلان تو خوبی بچه ها چی!؟

_همه خوبیم نگران نباش

مامان رو پیش بچه ها گذاشتیم آدرس رو به آرسین دادم و گفتم:

_برو اینجا داداش

متعجب بهم خیره شد و گفت:

_اینجا کجاست طرلان میشه بگی چخبره!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

_ داداش لطفا برو به این آدرس بعدش بهت میگم الان واقعا نمیتونم هیچ حرفی بزنم

آرسین سرش رو تکون داد دیگه هیچ حرفی بین من و آرسین رد و بدل نشد تموم مدت از شدت استرس داشتم خفه میشدم فقط دعا میکردم اون چیزی که اون دختره گفته بود واقعیت نداشته باشه به آریا اعتماد داشتم اما رفتار اخیرش باعث شده بود بهش شک کنم مخصوصا که امشب اون دختره بهم اون حرف هارو زد

_ طرلان

با شنیدن صدای آرسین از افکارم خارج شدم به سمتش برگشتم و گفتم:

_ هان

_ هو است کجاست میگم رسیدیم

_ ببخشید

نگاهی به ویلای روبروم انداختم نگاهی به آدرس انداختم همینجا بود پیاده شدم به سمت آرسین برگشتم و گفتم:

_ اگه تا ده دقیقه دیگه نیومدم زنگ بزن پلیس باشه!؟

چشمه‌اش گرد شد بهت زده گفت:

_ چی داری میگی اینجا کجاست

_ آرسین لطفا!

بعد تموم شدن حرفم از ماشین پیاده شدم آرسین هم پیاده شد که کلافه بهش خیره شدم اخماش رو تو هم فرو برد و گفت:

_منم باهات میام

_آرسین ببین

وسط حرفم پرید:

_یا من میام یا حق نداری پات و بزاری اونجا!

ناچار گفتم:

_باشه بریم

همراه آرسین به سمت ویلا رفتیم زنگ رو زدم که بعد از گذشت
چند دقیقه صدای پر از نفس دختری بلند شد

_بله بفرمائید

اب دهنم رو قورت دادم و به سختی گفتم:

_آریا اینجاست!؟

صدای متعجب دختره بلند شد

_بله شما!؟

_یکی از دوستاش میشه پیام داخل باهاشون کار دارم

_بفرمائید داخل

و صدای باز شدن در خونه اومد ، صدای آرسین از پشت سرم بلند
شد

_اینجا چخبره طرلان!؟

با درد بهش خیره شدم و نالیدم:

_نمیدونم

به سختی قدم برمیداشتم با هر قدمی که به خونه نزدیکتر میشدم احساس میکردم قلبم داره از جاش کنده میشه دعا دعا میکردم آریا نباشه کاش اشتباه باشه و همه اینا یه دروغ باشه از سمت آرمیتا!

در سالن باز بود داخل خونه شدیم که یه دختره با لباس خواب نازک و حریر رنگی که تنش بود به سمتمون اومد دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

_سلام من نامزد آریا هستم چه کاری باهاشون دارید

به سختی لب باز کردم:

_میشه به خودش بگید بیاد من

لبخند دلربایی زد و تا خواست چیزی بگه صدای آشنایی اومد

_نیلو کجایی!؟

نگاهم بهش افتاد خودش بود با لبهایی که روش اثری از رژ بود و دکمه های پیراهنش که باز بود و سینه اش رو به نمایش گذاشته بود اشک داخل چشمهام جمع شد

_این خانوم و آقا باهات انگار دارند عزیزم

آریا به سمتمون برگشت با دیدن من برای یه لحظه جا خورد اما زود خودش رو جمع و جور کرد و اخماش رو تو هم کشید نگاهش و به آرسین دوخت که قبل از من صدای آرسین بلند شد:

_ببخشید آقا آریا پرونده هایی که خواسته بودید رو آوردیم گفتید خیلی مهم هستند داخل ماشین

آریا سرش رو تکون داد و گفت:

_فردا بیارید شرکت الان میتونید برید

با شنیدن حرف های جفتشون بهت زده بودم هنوز تو شک بودم و قادر به زدن هیچ حرفی نبودم

آرسین دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

_بریم طرلان

سرم رو بلند کردم که با چشم و ابرو بهم اشاره کرد همراهش برم بی اختیار باهاش همراه شدم وقتی از خونه خارج شدیم صدای آروم آرسین کنار گوشم بلند شد:

_حالت خوبه!؟

با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم

_آریا

آرسین نگاهی به دور اطراف انداخت و گفت:

_اینجا جاش نیست طرلان زود باش سوار شو!

و من رو به سمت ماشین هدایت کرد ، تموم مدت فقط ساکت نشسته بودم با ایستادن ماشین آرسین پیاده شد در کنار ماشین رو باز کرد و کمک کرد من پیاده بشم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

اصلا نمیدونستم من رو کجا آورده تموم فکر و ذهنم پیش آریا بود اون صحنه اصلا از جلوی چشمهام کنار نمیرفت آریا اون دختره رو بوسیده بود آریا باهاش رابطه داشته!

با یاد آوری اون حرف هایی که اون مرد و زن غریبه بهم گفته بودند داشتم دیوونه میشدم آرسین در خونه ای رو باز کرد و گفت:

_برو داخل

بدون حرف داخل خونه شدم آرسین به سمتم اومد و گفت:

_به من نگاه کن طرلان!

سرم رو بلند کردم با چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم که کلافه دستی داخل موهایش کشید و گفت:

_ببین اصلا اونجوری که تو فکر میکنی نیست طرلان!

میون گریه پوزخندی زدم و گفتم:

_اون داشت بهم خیانت میکرد ، با چشمهای خودم دیدم من

دیگه نتونستم ادامه بدم خیلی سخت بود برام دیدن اون لحظه من تازه داشتم از زندگیم لذت میبردم من تازه داشتم طعم دوست داشته شدن رو میچشیدم چرا همه چیز به یکباره خراب شد آخه خدایا انصاف تو شکر!

_میخوام از آریا طلاق بگیرم

صدای داد آرسین بلند شد:

چی؟!

اشکام رو پاک کردم و بهش خیره شدم

_اون بهم خیانت کرد تو هم شاهد بودی میخوام ازش طلاق بگیرم

_چی داری میگی طرلان مگه زندگیت مسخره بازیه؟! نمیخواهی
آریا برات توضیح بده!؟

_آره زندگی من همش مسخره بازی بود همیشه یه مشکلی پیش
اومد ، توضیح بده! چی رو میخواد توضیح بده خیانتش رو!؟

_طرلان داری زود قضاوت میکنی تو

وسط حرفش پریدم:

_آرسین چیزایی رو که باید دیدم چه قضاوتی؟! رنگ رژ رو روی
لبش ندیدی دختره داشت عشقم عزیزم میکرد ندیدی پیراهن آریا
دکمه هاش باز بود ندیدی وقتی ما رو دید جوری وانمود کرد انگار
اصلا نمیشناسه ما رو کور بودی!؟

آرسین به سمت اومد دو تا دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت به
چشمهام خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:

_ببین طرلان من نمیخوام از آریا دفاع کنم اما برای اینکارش یه
دلیلی داره و ایستا خودش بیاد برات توضیح بده

عصبی لبخندی زدم و گفتم:

_باشه باشه صبر میکنم خودش بیاد!

نگاهی به دور برم انداختم و گفتم

_اینجا کجاست!؟

آرسین به صورتم خیره شده بود

_خونه ی آریاست ، صبر کن میاد همینجا

_حتی خونه ای داره که من به عمرم ندیدم خنده دار نیست واقعا!؟

_طرلان دیگه داری بزرگش میکنی تو الان عصبی هستی بهتره یکم آرام بشی بعدا حرف بزنی

به سمت مبل رفتم و با حرص روش نشستم هر موقع یاد چند ساعت پیش میفتمم تموم وجودم پر از خشم و نفرت میشد چ دلیلی برای خیانتش میتونست وجود داشته باشه خیلی عوضی بود چجوری تونست با من با بچه هامون اینکارو بکنه من یعنی این همه عشق و علاقه من براش بی ارزش بود

عصبی داخل خونه قدم میزدم و منتظر اومدن آریا بودم میخواستم ببینم چه توضیحی داره برای خیانتش میخواست چی بهم بگه حتی با وجود چیز هایی که دیده بودم

طولی نکشید که صدای باز شدن در خونه اومد از حرکت ایستادم و به عقب برگشتم با دیدن آریا عصبی بهش خیره شدم که خیلی خونسرد داشت به سمتم میومد وقتی بهم رسید برعکس تصورم اون با خشم بهم خیره شد و داد زد:

_کی بهت اجازه داد نصف شب پاشی بیای اونجا هان اومده بودی چه غلطی بکنی مثلا مچ من و بگیری آره!؟

با شنیدن صدای فریادش از بهت خارج شدم و عصبی مثل خودش داد زدم:

_تو حق نداری سر من داد بزنی مخصوصا با خیانت امشبت میفهمی!؟

آریا با خشم زل زد تو چشم هام

_ این چرندیات چیه بلغور میکنی چ خیانتی!؟

پوزخند عصبی زدم

_ مثل اینکه یادت رفت چند ساعت پیش تو چ حالی و با چ دختری

دیدمت اونم تو خونه توضیحی داری برای اینکارت ، میخوای بگی

هیچ خیانتی در کار نبوده و من توهم زدم!

_ من بهت خیانت کردم

_ مثل سگ داری دروغ میگی خودم دیدم با چشمهای خودم دیدم!

_ اونجوری که تو فکر میکنی نیست طرلان

_ پس چجوریه چیزی که با چشمهای خودم دیدم رو داری میگی

دروغ آگه دروغ پس واقعیت چیه هان بهم بگو!؟

صدای آرسین اومد

_ آریا راستش رو بهش بگو این انقدر دعوا نداره که جفتون

بخاطرش اعصابتون رو خورد کنید

سئوالی و منتظر به آریا خیره شدم که محکم چشمه‌اش رو روی هم

فشار داد و گفت:

_ بشین تا برات تعریف کنم

رفتم روی مبل دو نفره نشستم آریا هم اومد روبروم نشست نفس

عمیقی کشید و شروع کرد به تعریف کردن:

موقعی که مست بودم برات نصفه و نیمه یه چیزایی رو تعریف کرده بودم من جز آریانا و رها یه خواهر دیگه هم داشتم به اسم نازنین ، نازنین اون موقع هفده سالش بود سنی نداشت زود گول اون کتافط لاشخور رو خورد بعد از اون ماجرای خودکشی و غیب شدنش سال هاست که دنبالش بودم اما هیچ رد نشونی پیدا نکردم تا الان!

متعجب بهش خیره شدم

یعنی چی آریا!؟

خواهرم رو به شیخ های عرب فروختند

نگاهم به چشمهای قرمز شده اش افتاد معلوم بود خیلی داره عذاب میکشه

اون دختر و دخترایی که باهاشون وارد رابطه شدم فقط بخاطر رسیدن به یه سر و نخ هستم که به خواهرم وصل بشه

منظورت از رابطه چیه!؟

به چشمهام خیره شد و محکم گفت:

فقط رابطه عاشقانه باهاشون برقرار میکنم با هیچکدومشون رابطه نداشتم موقعی هم که میخوان باهام رابطه داشته باشند تا خر خره مستشون میکنم بعدش فقط لباسشون رو درمیارم تا فکر کنند من باهاشون خوابیدم

چشمهام پر از اشک شد

آریا چجوری میتونی همچین کاری بکنی تو اون دختره رو بوسیدی!؟

_من مجبورم طرلان

پوزخندی روی لبهام نشست

_اصلا هم مجبور نیستی برای رسیدن به خواهرت وارد این کثافت کاری ها بشی میتونستی یکی رو استخدام کنی یا هزار تا کار دیگه اما تو ترجیح دادی بدون توجه به من وارد این بازی کثیف بشی! بعد تموم شدن حرف هام بلند شدم که آریا مچ دستم رو گرفت و گفت:

_کجا!؟

_دارم میرم پیش بچه هام نمیخوام پیش ادم کثافتی مثل تو باشم تو یه هرزه ای آریا که بخاطر انتقام حاضر شدی دست به اون دختر های

با خوردن سیلی محکمی ساکت شدم بهت زده به آریا خیره شدم دستم رو روی دهنم گذاشتم و به آریا خیره شدم عصبی بهم خیره شده بود

_تو حق نداشتی اینجوری من رو قضاوت کنی من هیچوقت بخاطر هوس خودم با هیچکس هیچ رابطه ای برقرار نکردم تو این رو خیلی خوب میدونی ، اگه با اون دخترا بودم فقط بخاطر رسیدن به خواهرم بود میفهمی!؟

با شنیدن صدای عربده اش بی اختیار اشکام جاری شدند و مثل خودش داد زدم:

نه نمیفهمم چون من نفهمم چون نمیخوام بفهمم تو هر دلیلی
میخوای بیار هر چی دوست داری بگو اما من قلبم داره آتیش
میگیره میفهمی!؟

محکم به سینه اش زدم و گفتم؛

تو اصلا قلب داری که بفهمی هان! دوست داری من بخاطر انتقام
برم همخواب پسرا بشم یا باهاشون عشق بازی کنم تو
با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام ساکت شدم و با چشمهای گرد شده
بهش خیره شدم

وقتی لبه‌اش رو از روی لبهام برداشت با صدای خش دار و گرفته
ای گفت:

هیچوقت سعی نکن با غیرت من بازی کنی طرلان حتی به
زبونش هم نیار!

پوزخندی بهش زدم و با صدای گرفته ای مثل خودش جوابش رو
دادم:

از من توقع داری جلوت از مرد غریبه هیچ حرفی نزنم اما خودت
نشستی جلوی من بهم میگی بخاطر انتقام با دخترا وارد رابطه
میشی آره!؟

طرلان چرا نمیفهمی من

وسط حرفش پریدم:

از امروز من هیچ کاری بهت ندارم آریا تو قلب من رو شکستی کاری باهام کردی بدتر از اون رابطه ها و شکنجه ها تو بهم خیانت کردی روح من رو زخمی کردی اینبار به خواسته ی خودت!

آریا سکوت کرده بود چون هیچ حرفی برای دفاع از خودش نداشت که بهم بزنه با تاسف سری بر اش تکون دادم و رو به آرسین که یه گوشه ایستاده بود کردم و گفتم:

آرسین لطفا من رو برسون خونه

آرسین به تکون دادن سرش اکتفا کرد من هم همراهش از خونه خارج شدم ، آریا باید تصمیم میگرفت اگه واقعا من رو دوست داشت دست از انتقام گرفتن و اینجور چیزا برمیداشت و یکی رو اجیر میکرد تا خواهرش رو پیدا کنه

نه اینکه خودش بره هر غلطی دلش خواست انجام بده هنوز هم عصبی بودم و تموم وجودم پر از خشم بود کی میتونست تحمل کنه شوهرش عشقش با چند زن همخواب باشه! حالا هر چند بدون هیچ احساسی باشه اما باز هم تحملش سخت بود

آریا هیچوقت نمیتونست من رو درک کنه خیلی سنگدل بود چجوری تونست با من اینکارو بکنه تازه زندگیمون داشت خوب پیش میرفت سرم رو به پشتی تکیه دادم و چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم که صدای آرسین بلند شد:

طرلان

با چشم بسته جوابش رو دادم:

بله

حالت بهتره؟!

_آره خیلی زیاده!

_میدونم از دست آریا دلخوری اما بهش حق بده

با شنیدن این حرفش عصبی چشمهام رو باز کردم بهش خیره شدم
و گفتم:

_چه حقی بهش بدم اینکه خیلی راحت با هر دختری که خواست
همخواب بشه آره!؟_

_من همچین چیزی نگفتم طرلان

عصبی پوزخندی زدم و گفتم:

_اما منظورت همین بود ، بهش حق بدم آره فقط من باید به بقیه
حق بدم خودم هیچ حقی ندارم اینکه بهم انگ هرزه بودن زدن طردم
کردند و بعد از شنیدن واقعیت باید اونارو میبخشیدم چرا چون باید
بهشون حق میدادم هر کسی جای اونا بود باور میکرد ، الان هم
باید به شوهرم حق بدم که با بقیه دخترا بخاطر انتقام میلاسه چرا
چون میخواد خواهرش رو پیدا کنه آره حق داره هر کاری خواست
انجام بده اصلا طرلان کیه که برای کسی مهم باشه!

طرلان من منظورم این نبود چرا داری بزرگش میکنی!؟

_دقیقا منظورت رو خیلی واضح گفتمی داداش الان هم هیچ چیزی
نمیخوام بشنوم!

_طرلان من

_ لطفا هیچی نگو!

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و ساکت شد ، به بیرون خیره شدم
به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم چرا هیچکس من رو
درک نمیکرد چرا همیشه من باید بقیه رو درک میکردم من باید
میبخشیدم!

با ایستادن ماشین بدون هیچ حرفی پیاده شدم و به سمت خونه رفتم
، صدای گریه ی بچه ها داشت میومد به سمت اتاقشون رفتم که
صدای مامان بلند شد:

_ طرلان دخترم اومدی!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:

_ آره مامان

به سمت بچه ها رفتم که روی تخت بودند جفتشون با دیدن من دست
از گریه برداشتند و شروع کردند به دست و پا زدن بچه هام داشتند
بزرگ میشدند

لبخند تلخی روی لبهام نشست و گفتم:

_ چقدر زود داره میگذره

_ طرلان دخترم حالت خوبه!؟

با شنیدن صدای مامان سرم رو بلند کردم لبخند ساختگی زدم و
گفتم:

_ خوبم مامان نگران من نباش، برید استراحت کنید

مامان با اینکه حرفم رو باور نکرده بود فقط لبخند غمگینی زد و
از اتاق خارج شد



از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم بچه ها رو به سختی خوابونده
بودم ، با دیدن آریا که تو تاریکی نشسته بود لامپ رو روشن کردم
و به سمتش رفتم شیشه مشروب دستش بود بوی گند الکل داشت
میومد ، اخمام رو تو هم کشیدم

_از بس اون زهره ماری رو خوردی یه چوب کبریت بگیرم زیرت
منفجر میشی!

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد با چشمهای خمار شده اش بهم
خیره شد و کشیده گفت:

_تو حق نداری از من متنفر بشی فهمیدی!؟

میدونستم داره حرف های چند ساعت پیش خودم رو بلغور میکنه
برای همین کلافه دست زیر بازوش زدم و گفتم:

_زود باش پاشو باید ببرمت حموم حالت اصلا درست درمون نیست
دستم رو گرفت و محکم کشید که باعث شد پرت بشم توی بغلش با
عصبانیت بهش خیره شدم

_هیچ معلوم هست داری چ غلطی میکنی!؟

با صدای خش دار و بمش گفت:

_دلم برات تنگ شده بود

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با شنیدن این حرفش دلم لرزید اما نباید زود وا میدادم نباید به همین راحتی میبخشیدمش

_ آریا دستت رو بردار

نگاهش به لبه‌اش بود که گفتم

_ حتی فکرش رو هم نکن که بخوای من و ...

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام چشمهام گشاد شد با گازی که از لبهام گرفت به خودم اومدم فشار به سینه‌اش وارد کردم که لبه‌اش رو برداشت و خمار بهم خیره شد

_ دستت و بردار تا یه بلایی سرت در نیاردم

فشار دستش رو بیشتر کرد

_ من دوستت دارم طرلان چرا داری باهام اینجوری میکنی

_ واقعا میخوای بدونی چرا باشه بهت میگم اما نه الان که مستی وقتی مستی از سرت پرید و عقلت اومد سر جاش

بریده بریده گفتم:

_ من مست نیستم

صورت‌م رو جمع کردم و گفتم:

_ از بوی گند دهن‌ت معلوم مست نیستی

نگاهش به لبه‌اش بود که گفتم:

_ حتی فکرش رو هم نکن که بخوای من و ...

با قرار گرفتن لبه‌اش روی لبهام چشمهام گشاد شد با گازی که از لبهام گرفت به خودم او مدم فشار به سینه اش وارد کردم که لبه‌اش رو برداشت و خمار بهم خیره شد

_ دستت و بردار تا یه بلایی سرت در نیاردم

فشار دستش رو بیشتر کرد

کلافه بهش خیره شدم مست بود و زورش زیاد هیچ غلطی نمیتونستم بکنم مجبور بودم باهش نرم برخورد کنم لعنت بهت آریا آدم رو به چه کار هایی وادار میکنی با عشوه بهش خیره شدم

_ عزیزم

خمار بهم خیره شد

_ جووون

با ناز صدایش زدم

_ آریا میشه بریم داخل اتاق نمیخوام اینجا رابطه داشته باشیم آخه

....

و با شرم سرم رو پایین انداختم انگار خجالت کشیدم ، کشیده گفت:

_ باشه خانومم بریم که امشب یه شب رویایی میشه

دستش رو برداشت که نفس راحتی کشیدم ، دستم رو دور بازوش انداختم و به سمت بالا رفتیم داشت تلو تلو میخورد و گاهی قهقهه میزد گاهی هم چرت و پرت میگفت

_ امشب میخواستیم اون زنیکه رو جرش بدم

با شنیدن این حرفش متعجب شدم

__ کدوم زنیکه رو؟!

__ همونی که بهت زنگ زده بود کسشعر تلاوت کرده بود میخواستم
جرش بدم زنیکه ی ج*ن*ده رو حامله اس بهم میگه بچه از منه!

با شنیدن این حرفش ایستادم حس کردم نفسم رفت با بهت بهش
خیره شدم

به سختی لب باز کردم:

__ اون بچه مال تو؟!

__ من با اون زنیکه ی پدرسگ اصلا نخواایدم همش نقشه اس

__ نقشه ی کی؟!

__ نقشه ی معین پدرسگ میخواد تو رو ازم بگیره میخواد مثل
خواهرم تو رو سر به نیست کنه

بعدش با خشونت خاصی به سمت اومد و محکم بغلم کرد و در
گوشم جنون وار زمزمه کرد:

__ نمیزارم دستش بهت برسه نمیزارم تو رو از من بگیره!

نمیدونستم چجوری آرومش کنم با شنیدن حرف هایی که شنیده بودم
هنوز تو شک بودم اصلا این روزا نمیدونستم آریا درگیر چه کاری
شده باید سر درمیاوردم از کارش.

سرم بشدت داشت درد میکرد ، چشمهام رو باز کردم با دیدن آریا
کنار خودم تازه یاد دیشب افتادم که به سختی آرومش کردم و اون

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

تو آغوش من خوابش برد یعنی قضیه خواهرش تا این حد به همش ریخته البته حق هم داشت شاید آگه من هم جای اون بودم همینکارو تکرار میکردم اما چه کنم که دل من اصلا طاقت این همه درد رو نداشت!

نمیتونستم شوهرم رو با هیچکس شریک بشم با باز شدن چشمه‌هاش خواستم بلند بشم که دستش رو محکم دور حلقه کرد و خش دار گفت:

__کجا

هنوز از دستش دلخور و عصبی بودم به همین راحتی نمیتونستم ببخشمش تا اون هم خیلی راحت به کار هاش ادامه بده!

__صبح شده دستت رو بردار

__طرلان

سرد جوابش رو دادم:

__بله

__از دستم ناراحتی!؟

بهش خیره شدم بی اختیار پوزخندی روی لبهام نشست

__چیه نکنه توقع داشتی با کاری که انجام دادی بهت مدال افتخار بدم!

__برات توضیح دادم

__دلایلت اصلا قانع کننده نبود این کار تو تنها اسمی که داشت خیانت بود.

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

با پشت دستش روی دهنم زد و گفت:

هی هی یواش!

آریا دستش رو از دورم برداشت که بلند شدم و گفتم:

آریا من خسته شدم از اینکه هر روز یه داستان و یه اتفاق جدید تو زندگیم باشه بهت حق میدم دوست داری خواهرت پیدا بشه دوست داری از کسایی که این بلا رو سرش در آوردن انتقام بگیری اما این راه درستش نیست من نمیتونم این وضعیت رو تحمل کنم .
بعد تموم شدن حرف هام از اتاق خارج شدم بهتر بود آریا کمی با خودش خلوت میکرد و واقعیت هارو درک میکرد

* * * * *

بلاخره بعد از مدت ها برگشته بودم شرکت و دوباره مشغول به کار شده بودم رابطه ام با آریا شکر آب شده بود فقط بخاطر قضیه ی اون شب نمیدونستم آریا هنوز داره به کارش ادامه میده یا نه اما اینطور که معلوم بود هنوز داره به رابطه اش ادامه میده!

از روی میز بلند شدم تا برگه هایی که آماده کرده بودم رو برای آریا ببرم هنوز در اتاق رو نزده بودم که سر و صدا هایی داشت از اتاق میومد ، گوش تیز کردم صدای خشن آریا داشت میومد:

گمشو بیرون تا ندادم بندازنت بیرون زنیکه ی پتیاره

صدای نازکی اومد:

_وقتی زنت فهمید بچه ات تو شکم منه اونوقت یاد میگیری با من
....

_خفه شو صدات و ببر!

با شنیدن صدای عربده اش دستم رو روی قلبم گذاشتم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم گرچه برام سخت بود اما من هنوزم به اریا اعتماد داشتم اگرچه دلم رو شکسته بود اما بهش اعتماد داشتم و میدونستم هیچوقت کاری نمیکنه که من نابود بشم!

بی هوا در رو باز کردم که حرف تو دهن دختره ماسید اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_اینجا چخبره!؟

آریا کلافه دستی داخل موهاش کشید و گفت:

_بهت توضیح میدم طرلان تو

دستم رو بالا بردم که ساکت شد نگاهم رو به دختر روبروم دوختم صورت آرایش کرده و یه تیپ افتضاح که از قیافه اش معلوم بود چیکاره اس

_شما!؟

بهم خیره شد و با لحن مسخره ای گفت:

_عشق شوهرت!

صدای عصبی آریا بلند شد:

_دوست داری همینجا دخلت رو بیارم زنیکه.

اون زن به آریا خیره شد و با خونسردی گفت:

_چته چرا عصبی میشی دروغ میگم مگه

_من همسر آریا هستم!

با شنیدن این حرفم به صورتم دقیق شد پوزخندی کنج لبه‌اش نشست
و با وقاحت گفت:

_پس اون دختره تویی

_بهتره دست از سر زندگی من برداری

با شنیدن این حرف من شروع کرد به قهقهه زدن وقتی خنده اش
تموم شد بهم خیره شد

_من دست از سر زندگی تو بردارم یا تو دست از سر زندگی من
برداری!

_آریا نه عاشق زنی مثل تو بوده و هست نه بهت قول ازدواج داده
نه حتی باهات رابطه داشته!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_از کجا انقدر مطمئنی آریا با من هیچ رابطه ای نداشته!؟

با شنیدن این حرفش برای یه لحظه قلبم لرزید و حس کردم رنگ
از صورتم پرید که باعث شد لبخندی روی لبه‌اش بشینه سریع خودم
رو جمع و جور کردم و گفتم:

_از آریا و عشقی که بهم داده مطمئنم هیچوقت همخواب دختری
مثل تو که معلومه چیکاره ای نشده!

چشمه‌اش از شدت خشم درخشید

_ فاحشه تویی نه من!

با پوزخند بهش خیره شدم و گفتم:

_ زنی مثل تو با این تیپ و قیافه که برای مرد متاهلی که زن و بچه داره نقشه کشیده تا زندگیش رو خراب کنه اون هم فقط بخاطر پول اسمش فقط فاحشه است نه هیچ چیز دیگه ای.

بعد تموم شدن حرف هام با خونسردی بهش خیره شدم از شدت عصبانیت داشت منفجر میشد ، یهو آرام شد هیچ خبری از اون خشم چند دقیقه پیش تو صورتش نبود دستش رو روی شکمش گذاشت و گفت:

_ پس تکلیف بچه ی من و عشقم چی میشه !؟

بیتفاوت بهش خیره شدم

_ آزمایش میدیم تا معلوم بشه این بچه ی آریا هست یا نه اون موقع تصمیم میگیریم

با شنیدن این حرف من جا خورد توقع نداشت همچین حرفی بزنم یا همچین واکنشی از خودم نشون بدم اما بدبخت نمیدونست من خیلی وقته از این موضوع خبر دارم!

دختره بهت زده دهنش رو باز و بسته کرد چیزی بگه که با صدای محکمی گفتم:

_ حالا هم برو بیرون از این اتاق و شرکت تا موقع آزمایش وگرنه بدلیل مزاحمت ازت شکایت میکنیم.

با تنفر نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.

_طرلان!

با شنیدن صدای آریا سرم و بلند کردم و بهش خیره شدم تموم مدت که داشتم با اون دختره حرف میزدم حتی یه نیم نگاه هم به آریا ننداختم چراش رو نمیدونستم اما از دستش عصبی بودم اون حق نداشت خودش رو درگیر همچین بازی کثیفی بکنه!

_اون زن داشت دروغ میگفت

_میدونم

متعجب شد از حالت صورتش مشخص بود

_میدونی!؟

_اون شب که مست کرده بودی بهم گفته بودی!

شقیقه اش رو محکم فشار داد و گفت:

_من هیچوقت باهات نخوابیدم اون داشت دروغ میگفت این یه نقشه ی کثیف

_چرا کاری کردی که پای امثال این زن ها به زندگیمون باز بشه آریا چی برات کم گذاشتم!؟

خش دار لب زد

_من فقط میخوام خواهرم رو پیدا کنم و از کسایی که باعث نابودیش شدن انتقام بگیرم

_به چه قیمتی!؟ به قیمت از دست دادن زندگیمون به قیمت نابود کردنش!؟

زندگیمون داره نابود میشه منتها تو خودت رو زدی به خرید و
نمیخوای باور کنی!

زندگی ما داره نابود میشه آریا و تو اصلا نمیخوای اینو باور کنی
بهتره هر چه زودتر خودت رو جمع و جور کنی و به این بازی
خاتمه بدی وگرنه من تو رو ترک میکنم.

انقدر محکم حرفم رو زده بودم که آریا داشت با تعجب بهم نگاه
میکرد حق هم داشت خودم هم متعجب شده بودم ، اما اگه اینارو
بهش نگفته بودم آروم نمیشدم ، پرونده رو روی میزش گذاشتم و
در مقابل چشم هاش بهت زده اش از اتاق خارج شدم داخل اتاق
خودم که شدم نفس راحتی کشیدم کاش هر چه زودتر همه ی اینا
تموم بشه!

متعجب به صورت قرمز شده ی آریا خیره شده بودم

این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی!؟

خفه شو

با شنیدن این حرفش ساکت شدم و با چشمهای گشاد شده بهش خیره
شدم چی باعث شده بود انقدر عصبی باشه!

مگه بهت نگفته بودم نمیخواه تو شرکت کار کنی هان ، چی برات
کم گذاشته بودم گیر دادی میخوام کار کنم!؟

الان بخاطر کار کردن من تو شرکت قاطی کردی!؟

با عصبانیت فریاد زد:

از اینکه یه بیناموس بیاد درمورد هیکل زن من حرف بزنه بدم
میاد میفهمی اینو یا نه ، فکر کردی منه پدر سگ انقدر بی غیرتم
که یکی بیاد درمورد تن و بدن زنش نظر بده!؟

با شنیدن این حرف هاش دهنم باز مونده بود ، حس کردم صورتم
از شدت شرم عصبانیت قرمز شده حق داشت عصبی بشه برای
مرد متعصبی مثل آریا سخت یکی بیاد درمورد هیکل زنش حرف
بزنه اما اینا تقصیر من نبود!

الان مقصر منم که انقدر ازم عصبی شدی داری داد و بیداد کنی!؟
آره مقصر تویی ، دیگه حق نداری پات و تو اون شرکت لعنتی
بزاری میخوای کار کنی باشه پرونده هارو میارم برات همینجا تو
خونه کار کن برام ایمیل کن!

با دهن باز بهش خیره شدم ، بعد از چند دقیقه با اخم بهش خیره
شدم

من میخوام تو شرکت کنار تو کار کنم

با شنیدن این حرفم عصبی به سمتم اومد که بی اختیار جیغ خفیفی
کشیدم ، عصبی نفسش رو بیرون فرستاد

من و سگ نکن طرلان نزار کاری کنم بعدش مثل سگ پشیمون
بشی!

نمیخواستم دیگه جلوش کوتاه پیام

من میخوام کار کنم آریا تو هم حق نداری مانع من بشی.

در حالی که داشت قدم قدم به سمتم میومد میگفت:

_پس میخوای کار کنی درسته!؟

سرم رو تکون دادم و با من من گفتم:

_آره میخوام کار کنم

_پشیمون میشی طرلان داری با غیرت من بازی میکنی و این اصلا عواقب خوبی نداره!

_من چیکار با غیرت تو دارم من دارم کارم رو انجام میدم صدای خش دار و بمش بلند شد:

_پس اگه دیدی دخترا دارند درمورد هیکل و بدن من نظر میدند اصلا ناراحت نشی

با شنیدن این حرفش از کوره در رفتم و با خشم غریدم:

_تو غلط میکنی با اون دخترایی که درمورد هیکل شوهر من صحبت میکنند!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تموم اینا مقصرش خودتی طرلان از این به بعد هر چی بشه پای خودته.

_داری من و تهدید میکنی!؟

_نه این فقط یه هشداره!

_ببین آریا من اصلا لباس های تنگ و بدن نما نمیپوشم که کسی تحریک بشه یا بخواد بهم به چشم بد نگاه کنه ، نه به کسی نخ میدم این تقصیر من نیست اگه یه بیناموس اومده پیش تو کسشعر تلاوت کرده.

_پس اگه کارمند های دختر اومدند پیش تو و درمورد من نظر دادند اصلا ناراحت نشو چون من هیچ تقصیری ندارم!

خواستم فحش بارش کنم که پوزخندی تحویلیم داد و رفت عوضی یعنی چی این حرفش کارمند های دختر غلط میکنند درمورد هیکل شوهر من بخوان نظر بدند چشمهاشون رو از کاسه درمیارم!

_هی خوشگل خانوم مطمئن باش تو رو از سر راهم برمیدارم ، آریا مال منه و برای همیشه هم مال من میشه!
با خونسردی بهش خیره شدم و گفتم:

_تموم شد حرف هات! به اندازه کافی وقتم رو گرفتی الان از سر راهم برو کنار میخوام برم به کار هام برسم ، درضمن مثل اینکه هشدار اون روز من رو یادت رفت!
به سمت منشی رفتم و گفتم:

_عزیزم

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد بهم خیره شد و گفت:

_جانم

زنگ بزن نگهبان شرکت بیاد این خانوم رو بندازه بیرون داره مزاحمت ایجاد میکنه!

باشه الان.

پشیمون میشی

با پوزخند بهش خیره شده بودم که نگاه تهدید آمیزی بهم انداخت و رفت دختره ی روانی فکر کرده میتونه به همین راحتی شوهرم رو از دست من دربیاره! دختره ی احمق باورم نمیشد معین همچین آدم کثیفی بوده باشه!

به سمت اتاقم رفتم روی میز نشستم و خواستم پرونده هایی که آریا داده رو ایمیل کنم که در اتاق بی هوا باز شد سرم رو بلند کردم با دیدن فاطمه چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

نمیتونی مثل آدم در اتاق رو باز کنی!؟

لبخندی زد و گفت:

نمیدونی چیشده!

باز چخبر شده!؟

رئیس یه کارمند جدید استخدام کرده!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خوب!؟

میدونی دختره کیه!؟

نه آخه من باید از کجا بشناسمش!؟

_دختره یکی از سرمایه دار است برای همین همه تعجب کردند چرا
به عنوان یه کارمند ساده اومده اینجا مشغول به کار شده حالا
فهمیدی!؟

_آره اما چرا باید همچین کسی بیاد تو شرکت ما مشغول به کار
بشه!؟

فاطمه متفکر بهم خیره شد و گفت:

_من فقط یه احتمال میدم!

_چه احتمالی!؟

_به اون شوهر گودزیلات نمیگی!؟

چشم غره ای بهش رفتم و با حرص بهش خیره شدم

_درست صحبت کن!

پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:

_خوب حالا نمیخواه قاطی کنی ، من میگم این دختره به شوهرت
نظر داره!

با صدای تقریبا بلندی داد زدم:

_چی!؟

_هیش صدات و بیار پایین طرلان میخوای همه خبر دار بشن!؟

_تو چی داری میگی!؟ چرا باید عاشق شوهر من بشه مگه نمیدونه
آریا زن و بچه داره!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

_چرا بابا اما این دختره از همون روزی که برای قرارداد اومد اینجا چشمش آریا رو گرفت این از رفتارش مشخص بود

سرم داشت سوت میکشید با شنیدن حرف های فاطمه ، مثل اینکه این مدت که داخل شرکت نبودم اتفاق های زیادی افتاده بود که باید همشون رو سر و سامون میدادم!

_آریا میدونه این دختره بهش نظر بد داره!؟

_آره فکر کنم چون انقدر رفتار دختره ضایعه اس

با خشم زیر لب غریدم:

_من آریا رو میکشمش چجوری جرئت کرده همچین دختری رو که عاشقش هست استخدام کنه شرکت.

فاطمه تا خواست چیزی بگه صدای در اتاق اومد که با صدای عصبی گفتم:

_بله

در اتاق باز شد و دختر جوون شیک پوشی اومد داخل اتاق با دیدن دختر غریبه ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_بله!؟

_سلام من عسل شایسته هستم ، کارمند جدید اینجا!

پس این همون دختره بود که میخواست زندگی من رو خراب کنه لبخندی زدم و در کمال خونسردی بهش خیره شدم و گفتم:

_چه کاری از دست من برمیاد!؟

_اینجا اتاق منه!

نه عزیزم اشتباه اومدی اینجا اتاق کار منه.

اون هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

من از این اتاق خوشم اومده بود به آریا جان گفتم ایشون هم گفتند از این به بعد تو این اتاق میتونم مشغول به کار بشم.

و با لبخند حرص درارش بهم خیره شدم دوست داشتم خر خره اش رو بجوم دختره ی احمق

اون وقت آریا جان بهتون نگفته اینجا اتاق منه و هیچکس حق نداره پاش رو اینجا بزاره!؟

نه

تا خواستم دهن باز کنم فحش بارش کنم در اتاق باز شد و آریا اومد داخل اتاق نگاهی به صورت عصبی من انداخت و به سمت اون دختره عسل برگشت و گفت:

عسل جان از اتاقت خوشت اومد!؟

جانم عسل جان! دیگه داشت دود از کلم میزد بیرون تند تند نفس میکشیدم که صدای پر از عشوه اون دختره بلند شد:

همه چیز عالییه آریا جان منتها این خانوم محترم میگن اینجا اتاق ایشونه و من

آریا حرفش رو قطع کرد

قرار بود اتاق طرلان رو انتقال بدم ، تو میتونی کارت رو اینجا شروع کنی

مثل بمب منفجر شدم

_جفتون خفه شید!

صدای بهت زده ی فاطمه بلند شد:

_طرلان آروم باش خوبی!؟

با خشم به آریا خیره شدم و داد زدم:

_همین الان این دختر رو از اتاق من ببر بیرون تا جفتون رو

همینجا آتیش نزدم فهمیدی!؟

_این خانوم چرا

_تو خفه شو!

با شنیدن صدای داد من ساکت شد با چشموهای گرد شده بهم خیره شد ، نگاهم به آریا افتاد که لبخند شیطونی روی لبهاش بود با حرص بهش خیره شدم و گفتم:

_به چی داری میخندی!؟

با شنیدن این حرف من زود خودش رو جمع و جور کرد و با خونسردی بهم خیره شد و گفت:

_زیادی دارید بزرگش میکنید حالا که دوست ندارید اتاقتون رو ترک کنید هیچ اشکالی نداره شما و عسل جان تو همین اتاق با هم مشغول به کار میشید.

تا خواستم اعتراض کنم با گفتن خسته نباشید از اتاق رفت بیرون نگاهم به دختره افتاد که هاج و واج بهم خیره شده بود انقدر عصبی بودم دوست داشتم باهاش دعوا راه بندازم

_به چی خیره شدی!؟

شونه ای بالا انداخت و رو به سمت فاطمه کرد و گفت:

_من کجا میتونم کارام رو شروع کنم

قبل از اینکه فاطمه بخواد حرفی بزنه گفتم:

_میتونی اونجا کارت رو شروع کنی!

و به میز روبرو اشاره کردم سری تکون داد و به سمت میزش رفت فاطمه هم از اتاق رفت بیرون حالا من موندم و اون دختره که شده بود آینه ی دق من!

* * * * *

_این دختره روی اعصاب منه باید اخراجش کنی!

آریا دست از غذا خوردن کشید سرش رو بلند کرد و گفت:

_چرا باید اخراجش کنم کارمند به این خوبی همه ی کار هاش درست و منظم.

دندون قروچه ای کردم و گفتم:

_من ازش خوشم نمیاد آریا ، این همه کارمند هست چرا باید دختر مثل اون بخواد به عنوان سمت کارمند کار کنه!؟

آریا متفکر بهم خیره شد و گفت:

_من نمیدونم بهتره از خودش بپرسی!

_آریا داری عصبیم میکنی هواست هست!؟

آریا در حالی که بلند میشد گفت:

_بِهتره با خودت کنار بیاری طرلان اون دختره کارمند منه و تا موقعی که دوست داشته باشه میتونه مشغول به کار باشه ، حق نداری هیچ بی احترامی بهش بکنی.

با خشم از سر جام بلند شدم

عصبی لبخندی زدم و گفتم:

_خبریه انقدر سنگش رو به سینه میزنی!؟

آریا با لحن موزی گفت:

_شاید!

با شنیدن این حرفش جیغ بلندی کشیدم که آریا سریع به سمت اومد و دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

_چخبرته میخوای باز اون جغ جغه هارو بیدار کنی!؟

عصبی بهش خیره شدم که دستش رو برداشت قبل از اینکه بخواد چیزی بگه لگد محکمی وسط پاهاش زدم که خم شد و آخی گفت

_وحشی ناقص کردی داری چ غلطی میکنی!؟

با خشم بهش خیره شدم

_که شاید آره ، هم تو هم اون دختره ی عوضی رو زنده زنده دفن میکنم کتافط.

از شدت عصبانیت داشتم خفه میشدم تموم مدت جلسه این دختره عسل داشت برای آریا عشوه خرکی میومد دلم میخواست بلند بشم

گردنش رو بگیرم انقدر فشارش بدم تا جونش بالا بیاد دختره ی
عوضی!

_ طرلان جان!؟

با شنیدن صدای آرمین یکی از پسرای هوسباز شرکت که با اینکه
میدونست من متاهل هستم بهم نخ میداد به سمتش برگشتم تا عصبی
برینم بهش که با یاد آوری رفتار آریا و عشوه هایی که اون دختره
داشت براش میومد لبخند خوبی روی لبهام نشست و با ناز به آرمین
خیره شدم و گفتم:

_ جانم

با شنیدن این حرف من چشمه‌اش برق زد مرتیکه ی کثافت حقش
بود همینجا حالش رو بگیرم عوضی هوسباز!
تا خواست حرفی بزنه صدای عصبی آریا بلند شد:

_ خانوم مجد!

با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم با دیدن صورت عصبی با لذت
بهش خیره شدم و گفتم:

_ بله

_ شما تشریف بیارید اتاق من همین الان!

و خودش بلند شد رفت من هم بلند شدم و همراهش به سمت اتاقش
حرکت کردم همین که داخل اتاق شدم در رو محکم بست و من رو
کنار در خفت کرد

_ داری چیکار میکنی برو کنار ببینم.

با چشمهای عصبیش بهم خیره شد:

__ هیش ساکت شو امروز به اندازه کافی اعصاب من رو بهم ریختی.

__ من اعصاب تو رو بهم ریختم ، یا تو داشتی کرم میریختی هان
کدومش!؟

__ خوش ندارم بخوای با غیرت من بازی کنی طرلان میدونی که تو
این موارد سگ بشم بد سگ میشم پاچه ات و میگیرم!

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

__ تو هیچوقت تعادل روانی نداشتی همیشه سگ اخلاق بودی الان
هم نمیخواد اخلاق خوشت رو به رخ بکشی.

__ دوست ندارم دیگه با اون مرتیکه همکلام بشی فهمیدی!؟

لبخند حرص دراری تحویلش دادم و گفتم:

__ چطور تو با اون دختره عسل خوب دل و قلوه میدی لاس میزنی
به من که رسید شد اخ و پیف

__ خفه شو!

با شنیدن این حرفش ساکت شدم به چشمهای عصبیش خیره شدم

__ دیگه هیچوقت اسم هیچ پسری رو جلوی من نیار فهمیدی!؟

__ نه

نمیدونم این همه جرئت رو یهو از کجا پیدا کردم! به چشمهای
خشمگین و عصبیش خیره شدم و گفتم:

هر موقع تو برای من احترام قائل شدی و اجازه ندادی اون دختره بهت نزدیک بشه اون وقت من هم به حرف هات احترام میزارم

طرلان!

دستت رو بردار میخوام برم

حسودیت شد از اینکه عسل بهم نزدیک شد یا داره برام ناز و عشوه میاد کاری که تو اصلا بلد نیستی و فقط بلدی مثل سگ وحشی به بقیه بپری.

با چشمهای گشاد شده بهش خیره شدم

تو به من گفتی سگ وحشی!؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

مگه غیر از تو کسی دیگه ای هم تو اتاق هست دارم به عقلمت هم شک میکنم.

از شدت خشم داشتم نفس نفس میزدم دوست داشتم گردنش رو خوردم پسره ی عوضی

تو تو

پوزخندی زد و بهم خیره شد

زیاد حرص نخور کوچولو واقعیت هارو همیشه باید شنید

نفسم رو عصبی بیرون دادم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم که رفت عقب و دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

چیه چرا جوش آوردی

_ تو خجالت نمیکشی!؟

متفکر بهم خیره شد و گفت:

_ چرا باید خجالت بکشم!؟

_ واقعا روت میشه جلوی زنت بشینی از بقیه ی دخترا حرف بزنی
تو تو

ساکت شدم نتونستم چیزی بگم بهش میدونستم الان انقدر عصبی
هستم که ممکن هر حرفی بزnm.

اومدم از اتاق برم بیرون که آریا اسمم رو صدا زد؛

_ طرلان

به عقب برگشتم و حرصی جوابش رو دادم:

_ بله

لبخند جذابی زد و با لحن خاصی گفت:

_ وقتی عصبی میشی خیلی خوشگلتر میشی جوجه اردک زشت
من!

عصبی از اتاقش خارج شدم و در رو محکم به هم کوبیدم ، لعنت
بر ذات خراب چجوری میتونست اینجوری باهام حرف بزنه مثلا
من زنش بودم نشسته از اون دختره عسل بیشعور تعریف میکنه!

یه بلایی سرش در بیارم اون سرش ناپیدا.

_ چند وقته با آریا ازدواج کردی!؟

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

سرم و بلند کردم و عصبی بهش خیره شدم و گفتم:

_به تو ربطی نداره من چه موقع و چجوری با همسرم آشنا شدم میفهمی!؟

چشمه‌اش گرد شد خواست حرفی بزنه که صدای داد و بیدادی از بیرون اومد متعجب شدم باز چخبر شده بود بلند شدم و به سمت بیرون از اتاق رفتم عسل هم همراه من اومد به سمت منشی برگشتم و گفتم:

_چیشده!؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_نمیدونم یه خانوم و آقای اومدند رفتند تو اتاق مثل اینکه با رئیس دعواشون شده

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم در رو باز کردم با دیدن معین و همون دختره که اون روز اینجا بود و داشت عر میزد حمله اس ابرویی بالا انداختم و گفتم:

_اینجا چخبره!؟

آریا عصبی لبخندی زد و گفت:

_اومدند داشتند درمورد بچه ی تو شکم این خانوم اراجیف سر هم میکردند.

در اتاق رو بستم و به سمت معین و اون دختره رفتم تو چند قدمیشون ایستادم و رو به معین گفتم:

_چه نسبتی با این داری!؟

معین با پوز خند بهم خیره شد

_خواهرمه!

مثل خودش پوز خندی تحویلش دادم و گفتم:

_خواهرت انقدر هرزه اس که فرستادیش برای مرد متاهل نقشه بریزه!؟

با شنیدن این حرف من چشمه‌اش برق زد از شدت خشم

_خفه شو هرزه خودتی تو

هنوز حرفش کامل نشده بود که مشتم محکم اریا تو صورتش کوبیده شد اریا عصبی بهش خیره شد و فریاد زد:

_خفه شو مرتیکه ی بیناموس فکر کردی همه مثل خودت بی غیرتن! خواهر هرزه ی قلابیت رو فرستادی اینجا تا با عشوه های مضحکش مثلاً دل من رو بیره تد نیم نگاهی بهش بندازم و بتونی کارت رو از پیش ببری!؟

با شنیدن این حرف اریا جفتشون رنگ از صورتشون پرید صدای بهت زده ی دختره بلند شد:

_تو چی داری میگی خواهر قلابی منظره

_منظور من رو خیلی خوب فهمیدید الان هم جفتتون گمشید تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعتون کنه!

معین نگاه پر از تنفیری حواله اریا کرد و جفتشون از اتاق خارج شدند

_منظورت چی بود از زدن اون حرف ها!؟

به سمت برگشت در حالی که خیره به چشمهام بود گفت:

_اون دختره از من حامله نبوده و نیست ، من هیچوقت باهاش همخواب نشده بودم اینا یه سری نقشه ی پیش پا افتاده ی معین بود که به هدفش نرسید.

با چشمهای ریز شده بهش خیره شدم

_پس بقیه دخترایی که بخاطر انتقام باهاشون بودی چی با اونا هم خوابیدی!؟

آریا به سمت اومد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_من هیچوقت همخواب هیچ دختری نمیشم اینو مطمئن باش!

_پس اون دخترا

حرفم رو قطع کرد

_همون شب به این نقشه خاتمه دادم! راه دیگه ای هم هست برای پیدا کردن خواهرم

با شنیدن این حرفش نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم که صدای موزی آریا بلند شد:

_چیه خوشت اومد!

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_چرا باید خوشم بیاد من هنوز تو رو نبخشیدم

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

و او مدم برم که بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید نگاهش بین چشمها و لبهام در گردش بود با صدای خمار شده ای گفت:

_خیلی وقته یادت رفته نسبت به شوهرت وظایفی داری خانوم کوچولو.

با شنیدن این حرفش دهن باز کردم چیزی بگم که با قرار گرفتن لبهاش خفه خون گرفتم خیلی نرم شروع کرد به بوسیدن لبهام انقدر حرفه ای داشت من رو میبوسید که کنترلم رو از دست دادم و باهاش همراهی کردم

داشت دکمه مانتوم رو باز میکرد که بی هوا در اتاق باز شد جیغ خفیفی کشیدم و تو بغل آریا پنهون شدم که صدای داد آریا بلند شد:

_این چه وضع در اتاق باز کردن!

صدای هول زده عسل اومد:

_ببخشید من من

_بیرون

انقدر عصبی این حرف و زد که من جای عسل ترسیده بودم وقتی صدای بسته شدن در اتاق اومد از بغل آریا بیرون اومدم نفسم رو آسوده بیرون دادم ، که صدای آریا بلند شد:

_خوب کجا بودیم!؟

با چشمهای گرد شده بهش خیره شدم

_داری چیکار میکنی زشته!

آریا با نگاه خاصی بهم خیره شد

_شب جبران میکنی

با شنیدن این حرفش حس کردم صورتم تا بناگوش قرمز شد درست بود اولین بارم نبود و اون شوهرم بود اما باز هم ازش خجالت میکشیدم.

* * * *

به صورت قرمز شده آریا خیره شدم

_چیشده آریا چرا به این وضع افتادی!؟

سرش رو بلند کرد و با چشمهای عصبیش بهم خیره شد و غرید:

_خواهرم رو پیدا کردم!

بهت زده بهش خیره شدم

_چی!؟

_خواهرم رو پیدا کردم

با شنیدن این حرفش از بهت خارج شدم به سمتش رفتم لبخندی زدم و گفتم:

_این که خیلی خوبه چرا به این حال و روز افتادی!؟

چشمهایش رو محکم روی هم فشار داد و گفت:

_خواهرم ازدواج کرده

یه شک دیگه بهم وارد شد چجوری ازدواج کرده بود بدون خانواده اش! سئوالم رو به زبون آوردم که آریا با خشم فریاد کشید:

_مامانم میدونسته خواهرم کجاست تموم این مدت خواهرم رو از من قایم کردند خواهرم رو به عقد اون بهادر کثافط در آوردن!

_چی داری میگی آریا!؟

_دارم روانی میشم طرلان ذهنم نمیتونه همه ی این اتفاقات رو هضم کنه میفهمی!؟

کنارش نشستم دستم رو روی دستش گذاشتم و اسمش رو صدا زدم:

_آریا!

به سمتم برگشت با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد و خش دار گفت:

_خیلی سخته بفهمه همه ی این مدت تو یه دروغ بزرگ دست و پا زدی!

_مگه نمیخواستی خواهرت رو پیدا کنی حالا پیداش کردی پس چرا انقدر داغونی.

_چون خواهر من وقتی خودکشی کرد فقط هجده سالش بود و الان یه دختر بیست و دو ساله اس که با یه مرتیکه مریض ازدواج کرده خانواده ی من هم با دونستن تمام اینا تموم مدت اون رو از من قایم کردند و مجبورش کردند همسر اون کثافط بشه!

_بهادر کیه چرا انقدر با تنفر داری ازش صحبت میکنی آخه

بهم خیره شد و گفت:

یکی از فامیل های دور که لاشیه! بهادر کارش مثل مننه اما اخلاقش سگ اون یه بیمار روانی به همه شک داره تا حالا دو بار ازدواج کرده به اجبار خانواده اش که هر دو بار زن هاش رو طلاق داده اون هم بخاطر مریضیش چون فکر میکنه همه دارنند بهش خیانت میکنند!

خدای من باورم نمیشه پس چرا خانواده ات

وسط حرفم پرید:

منم همین رو نمیفهمم و دارم دیوونه میشم چرا خواهر مظلوم من باید همسر اون روانی بشه باید بهم توضیح بدنند باید یه دلیلی داشته باشند وگرنه اون مرتیکه ی کثافت و زنده نمیزارم.

آریا انقدر وحشتناک شده بود که اصلا جرئت نداشتم دیگه حتی کلمه ای باهاش حرف بزنم ، مثل انبار باروت شده بود که منتظر یه جرقه بود تا منفجر بشه!

صدای داد و بیداد آریا تموم خونه رو برداشته بود هیچکس جرئت نداشت بهش نزدیک بشه با ترس به خواهرش رها خیره شده بودم که صدای نگرانش بلند شد:

طرلان آریا چرا انقدر عصبی!؟

بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم:

فعلا از من هیچی نپرس رها!

اما

__ باید حقیقت رو بهم بگید میفهمید!؟

با شنیدن صدای فریاد آریا ساکت شد و وحشت زده به آریا خیره شده بودیم خیلی وحشتناک شده بود هیچوقت تا حالا اینجوری ندیده بودمش

صدای لرزون مادرش بلند شد:

__ پسرم داری اشتباه میکنی من از خواهرت رویا خبر.....

__ بسه دروغ!

مادرش ساکت شد و با ترس بهش خیره شد مردمک چشمهاش داشت میلرزید آریا عصبی پوزخندی زد و گفت:

__ تا کی قصد دارید دروغ بگید هان تا کی میخواین پنهان کنید من خواهرم رو دیدم اون همسر بهادر

عمه تو سکوت فقط داشت اشک میریخت انگار جوابی نداشت به آریا بگه آریا عصبی چنگی تو موهاش زد و گفت:

__ لعنتی لعنتی!

__ پسرم آرام باش

آریا نگاه خشمگین و عصبیش رو حواله ی مادرش کرد و گفت:

__ آرام باشم آره با شنیدن دروغ هایی که تا حالا بهم گفتید باوجود فهمیدن حقیقت تموم این مدت میدونستید خواهر من همسر اون بهادر عوضیه

__ درمورد شوهر خواهرت درست صحبت کن!

با شنیدن صدای باباش به عقب برگشت با دیدن لبخندی زد و گفت:

چه عجب نخواستید قایم کنید!

دلیلی وجود نداره برای پنهان کردن این قضیه.

چطور تا الان قایم کردید من و بازی دادید این همه مدت دنبال ردی از خواهرم بودم اما شما با سنگدلی باهام بازی کردید

به صلاح هیچکس نبود بفهمید پس زیاد این بحث رو کش نده و تمومش کن

آریا عصبی قهقهه ای زد وقتی قهقهه اش تموم شد ساکت شد به پدرش خیره شد و گفت:

بد بازی رو باهام کردید پشیمون میشید!

به سمت او مد دستم رو گرفت و گفت:

بریم

همراهش حرکت کردم که صدای ناله وار عمه بلند شد:

پسرم

آریا بدون ذره ای مکث من رو همراه خودش کشید و از خونه خارج شدیم

به صورت گرفته آریا خیره شدم

حالا میخوای چیکار کنی!؟

صدای خش دار و گرفته اش بلند شد:

نمیزارم خواهرم اسیر دست اون روانی باشه

_میخواهی طلاق خواهرت رو ازش بگیری!؟

_آره

_آریا خانواده ات نمیزارن همچین اتفاقی بیفته خودت هم خوب این رو میدونی دلیل این همه اصرار تو رو نمیفهمم برای جدایی خواهرت شاید خواهرت با اون مرد به اصطلاح مریض خوشحاله! نیست!

با شنیدن صدای فریادش ساکت شدم وحشت زده به صورت قرمز و عصبیش خیره شدم

_خواهر من با اون مرتیکه روانی خوشحال نیست

ترسیده از حالت جنون وارش بهش خیره شدم و گفتم:

_باشه باشه آرام باش!

آریا عصبی بهم نگاهی انداخت و گذاشت رفت.

نمیتونستم آریا رو درک کنم چرا انقدر عصبی شده بود هیچ دلیلی برای عصبانیت وجود نداشت خواهرش ازدواج کرده بود حق داشت ناراحت بشه! اما اینکه میخواست طلاق خواهرش رو بگیره واقعا روی مخ بود اون این حق رو نداشت شاید خواهرش عاشق اون مرد بود و باهاش خوشبخت بود

دلیل این همه تنفر آریا واقعا برام غیر قابل باور بود سرم رو تکون دادم شاید من جای آریا بودم هم همین واکنش رو نشون میدم پس نباید قضاوتش میکردم

نفسم رو بیصدا بیرون دادم نیمه شب شده بود و هیچ خبری از آریا وجود نداشت بچه ها رو که از سر شب بدقلقلی میکردند به زحمت خوابشون کرده بودم

_طِرلان

با شنیدن صدای آریا چشمهام رو باز کردم که صدای گرفته اش بلند شد:

_چرا اینجا خوابیدی!؟

گیج به اطراف خیره شدم دیشب که منتظر آریا مونده بودم همینجا خوابم برده بود به صورت آریا خیره شدم و بدون توجه به سئوالی که پرسیده بود گفتم:

_دیشب کجا بودی!؟

به چشمهام خیره شد و آرام گفتم:

_خیابون

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

_تو حق نداری وقتی ناراحتی بری تو خیابون من همسرتم آریا برای این موقع ها باید کنارت باشم نه اینکه یا بری تو مشروب خودت رو خفه کنی آرام بشی یا تو خیابونا خودت رو با قدم زدن آرام کنی.

به چشمهام خیره شد و گفتم

خسته شدم

از چی خسته شدی؟!

از این همه دروغ نمیتونم باور کنم این همه مدت پدر و مادر خودم من رو بازی دادند من برای انتقام خیلی کارا کردم دل تو رو شکوندم اما نگو خانواده ام تموم مدت میدونستند خواهرم زنده اس و این موضوع رو از من قایم کرده بودند.

میدونی که خواهرت تو بد اوضاعی بود و مطمئن پدر و مادرت دلیلی داشتند برای اینکار!

به چشمهام خیره شد و گفت

دلیلش رو پیدا میکنم و طلاق خواهرم رو از اون مرتیکه میگیرم

اگه خواهرت عاشقش باشه چی؟!

اون هیچوقت نمیتونه عاشق اون مرد بشه!

چرا نمیتونه بشه مگه عشق دلیل و منطق داره؟!

اون مرد یه مریض روانی به همه شک داره فوبیای خیانت داره یه لاشی به تمام معناس من بهادر رو میشناسم اون اصلا عشق حالیش نیست اون یه آدم

وسط حرفش پریدم و گفتم:

مگه من عاشق متجاوزگرم نشدم!

با شنیدن این حرفم ساکت شد با چشمهای قرمز شده اش بهم خیره شد که ادامه دادم:

اگه خواهرت عاشق اون مرد باشه تو هیچ کاری نمیتونی انجام بدی!

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیلتن

_اگه خواهرم عاشقش شده باشه باهاش خوشبخت باشه هر کاری لازم باشه برای خوشبختیش انجام میدم.

با لبخند به سمتش رفتم و محکم بغلش کردم و زمزمه کردم:

_عاشقتم رئیس مغرور من!

من رو از خودش جدا کرد بهم خیره شد و با لحن خاصی خش دار گفت:

_عاشقتم کارمند کوچولو

لبخندی روی لبهام نشست حالا همه چیز حل شده بود هیچ مشکلی وجود نداشت من عاشق متجاوزگرم شده بودم ازش صاحببت دوتا بچه ی شیرین زبون بودم ساتین و سوگند!

* * * *

_امروز قراره برم دیدن خواهرم

دستم رو روی دستش گذاشتم و با لبخند بهش خیره شدم

_با هم میریم منم همراهت میام

لبخندی زد و با چشمهای خمار شده اش بهم خیره شد و خش دار پچ زد

_خیلی وقته از شوهرت تمکین نکردی خانوم کوچولو

تا خواست بیاد سمت صدای گریه ی بچه ها بلند شد که آریا با ناله بهم خیره شد صدای خنده ام تو خونه پیچید.

پایان جلد اول

رمان رئیس مغرور من: دانلود شده از مجله اینترنتی هیاتن

دانلود جلد دوم رمان از آدرس زیر:

hiltun.ir/novel/arrogant-boss-2/

همچنین از کانال تلگرام ما نیز دیدن کنید:

[@HiltunMag](https://t.me/HiltunMag)